

چون اسم این کتاب مجهول بود
[illegible]
این کتاب را [illegible]
[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حمد بی حد وثنای بی عد آن خدایی را که این رواق معلق و آسمان مطبق برافراشته
حکمت اوست واین بسیط هامون وبسیط نیلگون باز کشیده و آراسته صنعت اوست
بر سر نیستی نهاده لطف اوست و در وجود بر سر موجود گشاده فضل اوست
درود وسلام وتحف اجلال واعظام بر مرقد مقدس اشرف کاینات واکمل مخلوقات
باد و بر اهل بیت پاک او که اهل طهارت وعصمت اند و مورد تشریف خلافت وامامت
مدتی بود که در خاطر این ضعیف کم بضاعت ابو سعید الحسن بن الحسین الشیعی
زاده الله تعالی ما تمناه وحشره مع من تولاه میگردید که در فضایل ومعجزات [illegible]
چهارده معصوم علیهم افضل الصلوات والتحیات کتابی جمع کند که رشته عیال واشغال مانع
[illegible] اتفاق ذکر مطلع شد بر کتابی در این فن که مشتمل بود بر غرر فواید و درر [illegible]
[illegible] علماء الکرام [illegible] الدین والاسلام محمد بن الحسین بن الحسن الکندری روح الله



دیدم که آنجا بگذشت ومیگفت چه می باید یا محمد که بتان واصنام را از فرزندان تو و مردم [illegible]
جوانی را دیدم با بالایی بلند و صورتی شریف [illegible] پنداشتم که عبدالمطلب است به نزدیک
من آمد واین فرزند را از من فرا ستد و آب دهن خود در دهن وی میکرد و گفت سخن بگوی
وی سخن بگفت من پنداشتم که وی چه گفت الا که آن مرد گفت در امان و حفظ خدای باش
دل تو از علم وایمان وحلم ویقین وعقل وشجاعت پر گردانیدم تو بهترین خلق خنک آنکه ترا
متابعت کند ووای بر آنکه از تو باز استد آنکه از میان حریری سفید [illegible] بیرون گرفت
وبازکرد ومهری را از آنجا بیرون گرفت وبر کتف وی نهاد و گفت خدای تعالی مرا فرموده است
که از روح قدس در تو دمم و ویرا پیراهنی در پوشید وگفت این امان است ترا از فتنهای
دنیا ای عباس این آنست که من بگفتم خود دیدم عباس گفت من خواسته بودم جامه از او
باز کردم خاتم نبوت دیدم بر میان دو کتف وی و همیشه حدیث پنهان میداشتم واین جمله
مرا فراموش شد وبا یادم نیامد تا آن روز که اسلام آوردم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
با یاد من آورد صادق علیه السلام گفت که آمنه بنت وهب مادر رسول الله گفت چون ولادت
پیغمبر نزدیک آمد مرغی سفید دیدم که بال بر دل [illegible] مالید و پیش از آن ترسی که در دل من بود
آن ترس از دل من برفت مرا شربتی سفید آوردند پنداشتم که شیر است تشنگی بر من غالب
بود آن بیاشامیدم تشنگی زایل شد ونوری بلند دیدم پیوست وزنانی دیدم بلند بالا که
[illegible] حدیث همی کردند و مرا عجب می آمد و هر وقتی آوازهایی شنیدم آنکه چیزها همی دیدم
[illegible] سفید که میان آسمان و زمین ازان ظاهر شده بود و یکی میگفت فراگیر او را از چشم مردم
[illegible] جماعتی را دیدم در هوا ایستاده ابریقها در دست گرفته آنکه خدای تعالی حجاب از
[illegible] در آن ساعت مشارق ومغارب زمین را بدیدم و سه علم را دیدم زده

یکی در مشرق و یکی بر مغرب و یکی بر بام کعبه انگه محمد صلی الله علیه وآله وسلم بزمین امد بسجود
شد و انگشت بر داشته بر هیئت متضرعان و میغی سفید دیدم که از اسمان فرو امد و ویرا بپوشید
و منادی ندا در داد که بگردانید محمد را در مشرق و مغرب زمین و دریاها تا ویرا بشناسند
بنام و صفت و صورت او انگه آن میغ ناپدید شد من ویرا دیدم در جامهٔ سفید تر از شیر
و در زیر وی جامهٔ حریر سفید و سه کلید رسول الله آنرا فرا گرفت یکی کلید و دیگر کلید باد و کلید
نبوت انگه میغی دیگر پدید امد روشن تر از نخستین و منادی همی گفت بگردانید محمد را بمشرق
و مغرب و عرضه کنید ویرا بر جانیان و جن و انس و سباع و بهیمه و ویرا صفا آدم و رقت
نوح و خلت ابراهیم و زبان اسمعیل و کمال یوسف و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایوب
و زهد یحیی و کرم عیسی انگه آن میغ زایل شد و ویرا دیدم حریر سفید در نوردیده و آنرا
در دست گرفته و از آن حریر آبی روان بیرون می امد و قایلی میگفت محمد همه دنیا در قبض خویشتن
گرفت و هیچ نماند الا که همه در قبضهٔ وی امد انگه سه تن پدید امدند گفتی افتابستی از روی ایشان
یکی را بهر در دست یکی آب دستانی سیمین بوی خوش چون بوی مشک و در دست دیگری طشتی
از زمرد سبز که آنرا چهار جانب بود از هر جانبی لولوی سفید یکی میگفت این دنیاست مشرق
و مغرب و بر و بحر آنرا فرا گیر یا حبیب الله از هر جانب که خواهی انگه گفت من بنگریدم تا بنگرم
که وی از کجا آن طشت فرا گرفت بجدای کعبه کو ویرا دیدم که از کعبه فرا گرفته بود و خدای تعالی
آنرا قبله و مسکن مبارک وی گردانید و سیم شخص حریری سفید در دست داشت فرا نوردیده
باز کرد آنرا و مهری سفید از آنجا بیرون آورد که چشم بینندگان بدان متحیر شد انگه پسر را ببر گرفت
و بدان آب بشست از آن ابریق انگه میان دو کتف وی مهر نبوت بر نهاد و ویرا در آن حریر
بشته از مشک اذفر بر پیچید و او را در میان بال خویش گرفت ساعتی و اینرا

رضوان خازن بهشت بود انگه باز گردید و گفت خرم دلکان مر ترا ای بهترین دنیا و آخرت
روایتست از عبد الله بن المبارک و او از سفیان ثوری و او از امام صادق جعفر صادق علیه السلام
و او از پدرش امام محمد باقر و او از پدرش امام علی زین العابدین و او از پدرش امام معصوم
مقتول حسین الشهید و او از پدرش امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیهم السلام که گفت خدای
تعالی نور محمد را بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت
و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و موسی و عیسی
و داود و سلیمان و هر پیغامبری که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است در آنجا که گفت ووهبنا له
اسحق و یعقوب الی قوله وهدیناهم الی صراط مستقیم و پیش از آنکه جملهٔ انبیا را آفرید چهارصد
هزار سال و بیست و چهار هزار سال و حق تعالی با وی دوازده حجاب آفرید حجاب قدرت
و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت
و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت و حجاب شفاعت پس نور محمد را در
حجاب قدرت دوازده هزار سال باز داشت و میگفت سبحان ربی الاعلی و در حجاب عظمت
یازده هزار سال باز داشت و میگفت سبحان عالم السر و در حجاب منت ده هزار سال باز داشت
و میگفت سبحان من هو قایم لا یلهو و در حجاب رحمت نه هزار سال باز داشت و میگفت سبحان
الرفیع الاعلی و در حجاب سعادت هشت هزار سال باز داشت و میگفت سبحان من هو دایم
لا یسهو و در حجاب کرامت هفت هزار سال باز داشت و میگفت سبحان من هو غنی لا یفتقر
و در حجاب منزلت شش هزار سال باز داشت و میگفت سبحان العلی الکریم و در حجاب هدایت
پنج هزار سال باز داشت و میگفت سبحان ذی العرش العظیم و در حجاب نبوت چهار هزار
سال باز داشت و میگفت سبحان ربک رب العزة عما یصفون و در حجاب رفعت سه هزار سال

بازداشت ومیکفت سبحان ذی الملک والملکوت و در حجاب هیبت دو هزار سال بازداشت
ومیکفت سبحان الله وبحمده و در حجاب شفاعت هزار سال بازداشت ومیکفت سبحان ربی
العظیم وبحمده پس نام او بر لوح ظاهر کرد آن نور بر لوح بود چهار هزار سال پس آنرا بر عرش
پیدا کرد و بر ساق عرش بود هفت هزار سال تا که آنرا در صلب آدم نهاد و از صلب آدم بصلب
نوح نقل کرد و همچنین از صلب بصلب تا آنرا بصلب عبد الله بن عبد المطلب رسانید و او را خلعتش
لباس کرامت در پوشانید پیراهن رضا و رداء هیبت و سراویل معرفت وبند آن سراویل
از محبت ونعلین خوف وعصا منزلت بدو داد پس ویرا گفت یا محمد نزدیک مردمان شو و ایشانرا
بکو یا بگو لا اله الا الله محمد رسول الله واصل آن پیراهن از شش چیز بود قامتش از یاقوت
وهر دو آستینش از مروارید و تیریزش از بلور زرد وخشتک آن از زبرجد وکریبانش از مرجان
سرخ و جیب از نور خدای تعالی وحق تعالی توبهٔ آدم بدان پیراهن قبول کرد وخاتم سلیمان
پیغامبر بسبب آن بازداد ویوسف را بیعقوب بواسطهٔ آن رسانید و یونس را از شکم ماهی
بدان نجات داد و همچنین پیغمبرانرا از بلاها بدان نجات داد و آن جز پیراهن محمد نبود صلی الله
علیه وآله وسلم

فصل فی ذکر طرف من آیاته و دلایله صلی الله علیه وآله وسلم

روایتست
از آمنه بنت ابی سعد السهمی که کفت چون ابو طالب در نوبت نخستین که از شام باز آمد چنین
هبل ولات وعزی بغرفت تا میان ما و قریش در آن معنی سخن بسیار رفت ابو طالب ایشانرا
کفت ممکن نیست که من از این غلام یعنی محمد صلی الله علیه وآله وسلم مفارقت کنم و او را
پیش این بتان نیاید و ذکر آن نتوان شنید و کاره آن باشد که من تیر نزد ایشان
کفتند ویرا با رای او مکذار و او را پیش کن تا آن کنند که تو فرمایی وعبادت این بتان
کند ابو طالب کفت هیهات این محالست که هرکز ننشسته کند چرا کفت زیرا که من

از راهبان شنیدم که میکفتند هلاک بتان بر دست این غلام خواهد بود کفتند یا ابا طالب چه
از اینها چیزی دیگر دیدی که اینها خود هرکز نباشد مکر ما همه هلاک شویم کفت بلی ما در زیر درختی
خشک فرود آمدیم آن درخت سبز شد و انواع میوه ها بار آورد جماعت شتر سواران بگذشتند
وکفتند ما اینجا بزرگ شده ایم هرکز این درخت را بار ور ندیده ایم چون از آنجا رحلت کردیم
درخت در راه ما از آمد وجمله میوه بر سر محمد نثار کرد و درخت در سخن آمد وکفت ای پاک
ترین خلقان بیغ واصل دو دست مبارک خود بر من بمال تا سبز بمانم تا روز قیامت
دست بدان درخت بمالید نور و خضرة آن اضعاف آن شد کفت چون بازکردیدیم در زیر
آن درخت فرود آمدیم از هر صنف مرغ که در روی زمین بود آنجا آشیان ساخته بودند و بچه
بر آورده بودند و آن درخت را بدیدم هر صنفی از اصناف مرغ شاخی بود چون درختی عظیم
هیچ مرغی نماند الا که پیش وی باز آمد و بال بر سر وی میمالید و آوازی شنیدم از سر آن
درخت که میکفت یا سید النبیین والمرسلین برکت تو این درخت ماوای ما شد اینست که
من معاینه دیده ام قریش بخندیدند وکفتند پنداری که ابو طالب طمع میدارد که برادرزاده
وی پادشاه این زمانه شود و روایتست از حکیم بن حزام که کفت شنیدم از پدرم که
حکایت می کرد از ابو طالب که کفت چون از شام باز کردیدیم آنجا رسیدیم که میان ما و مکه
منزل راه مانده بود میغی سفید دیدم که پدید آمد و بر بالای سر رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم بایستاد و چیزها بر وی نثار میکرد ندانم آن چه بود زیرا که چندانکه می افتاد
نه انستم که کجا می شد و آن ابر از وی جدا نمی شد چون که در مکه فرود آمدیم
از آن مرغان شنیدم که میکفتند در حفظ وکنف خدای و جهودان قصد کشتن تو داشتند
تمام نمودند که چشمهاشان کور کرد و ما آن آنگاه غایب شد و نیز خبر بحیرا راهب

روایت کرده اند باسناد از عبد الله بن عباس او از پدرش و پدرش از ابو طالب که
گفت خواستم که بشام روم بتجارت اگر مایه عظیم بود چون عزم رفتن کردم جماعتی از قوم من
گفتند با محمد چه خواهی کرد و ویرا که میگذاری گفتم ویرا بهیچکس نمیگذارم و با خودش همی برم گفتند
کودکی خرد است در چنین گرما چگونه بری او را گفتم بخدا که وی از من جدا نشود هر جا که روم من
ساز وی بکنم ما شتر سواران بسیار بودیم نهالی اکنده بساختیم و ویرا و اشتر محمد در پیش من
همی رفت و اگر من جدا شدی و بیرون کاروان سبقت داشتی چون که ما سخت شدی میغی سپید
چون پاره ابر برف پیدا شدی و بر وی سلام گفتی ابر بر سر وی باستادی و از و جدا نشدی و بسیار
بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوه ها باریدی و با ما همی رفتی و در راه تشنگی آب بدید آمدی تا
چنان شد که مشکی به دینار رسید و زمین به نبات پر و سبز میگشت و ما در فراخی
و نعمت و خیر بودیم و وقتی با ما بودند اشتران باز ماندند چنانکه بر استادند پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم دست بر ایشان فرود آورد و همه بر رفتند چون نزدیک بصری رسیدیم صومعه
دیدیم که پیش ما همی آمد و میرفت چنانکه چهار پایان رود شتاب تا که نزدیک ما رسید و باستاد و
راهبی درآنجا بود و آن میغ از رسول الله یک لحظه جدا نمی شد و راهب با مردمان سخن نمیگفت
و کاروانها نمی شناخت چون به پیغمبر صلی الله علیه و آله نگریست ویرا بشناخت و گفت اگر کسی
هست آنکس تویی و درختی بزرگ بود نزدیک به آن راهب شاخهای آن درخت اندک بود
و هیچ بار نداشت و کاروانان در زیر آن درخت فرود آمدندی ما تر آنجا فرود آمدیم چون
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنجا فرود آمد آن درخت بجنبید و شاخها برآورد و سه نوع میوه
بر وی بدید آمد دو نوع تابستانی و یک نوع زمستانی و مردمان از آن تعجب میکردند چون بحیرا
راهب آن بدید برفت و از برای رسول صلی الله علیه و آله و سلم طعامی بساخت چندانکه وی

بود پس بیامد و گفت کیست که تولای کار این غلام میکند ابو طالب گفت منم راهب گفت تو ویرا
کیستی گفت من عم و یم گفت او را عمان هستند تو کدام عمی گفت من برادر پدر مادری پدر ادم گفت من
گواهی میدهم که او آنست و اگر نه من بحیرا نیستم ابو طالب گفت که راهب گفت که مرا دستوری
میدهی که این طعام نزدیک وی آرم تا بخورد گفتم چنان کن پیغمبر همی نگریست من وی را گفتم ای
پسر مردی میخواهد که ترا گرامی دارد ثنا ولکن از طعام وی پیغمبر گفت این طعام مرا است خاص
دون اصحاب من بحیرا گفت خاص تر است پیغمبر گفت من بی اینها نخورم بحیرا گفت نزدیک
من زیادت از این نبود گفت دستوری که ایشان به تر دار این طعام با من موافقت کنند گفت آری
گفت بخورید بنام خدای و پیغمبر ثنا ولا مینمود و ما تر با وی میخوردیم و بخدای که ما صد و هفتاد مرد
بودیم جمله سیر بخوردیم و بحیرا بر سر وی استاده بود و مروحه در دست و پیغمبر را بادمی زد
و تعجب میکرد از بسیاری خلق و کمی طعام و هر ساعت بوسه بر سر وی میداد و میگفت او است
بخدای مسیح و مردم فهم نمی کردند که وی چه میگوید مردی از کاروان گفت ترا کاری افتاده است
تا پیش از این اینجا نزول میکردیم و در حق ما این احسان نمی کردی بحیرا گفت بخدای که مرا کار است
و چگونه کاری و من می بینم آنچه شما نمی بینید و میدانم آنچه شما نمیدانید و در زیر این درخت
غلامیست که اگر شما بدانید از وی آنچه من میدانم ویرا بر دوش با وطن وی برید بخدای
که اینها بزرگ داشتن که در حق شما کردم جز از برای وی نکردم و آن وقت که وی همی آمد در پیش
وی نوری دیدم تا باسمان و مردان دیدم مروحها از یاقوت و زبرجد در دست گرفته ویرا
باد همی کردند و قومی دیگر میوه ها بر وی نثار همی کردند پس این میغ دیدم که از وی جدا نمی شد
پس صومعه خود دیدم که به نزدیک وی فرا رفت همچنانکه جانوران روند پس این درخت که بر در
صومعه است خشک بود و شاخهایش اندک بود اکنون شاخهایش بسیار شد و هر کجا

بدیه آمد و سه نوع میوه بار آورد دو نوع تابستانی و یک نوع زمستانی پس این حوضها
که آب وی بزمین فرو شده است از آن جهة باز که اضطراب در بنی اسرائیل بدید آمد پس
از حواریان تنا که بهتر و نیک ایشان نا آمدند و ما در کتاب شمعون الصفا چنان یافتیم که او بر ایشان
سینه خواند تا آب آن بزمین فرو شد پس گفت که هرگاه که درین حوضها آب بدید آید بدانید
که آن از برای پیغمبری بود که از زمین تهامه بیرون آید و بمدینه هجرت کند نامش در میان قوم
خود امین بود و در آسمان احمد و او از عترت اسمعیل بن ابراهیم خلیل علیهم السلام و از صلب
وی بود پس بحیرا گفت از سه چیز می پرسم ترا بحق لات و عزی که مرا بدان خبر دهی رسول
صلی الله علیه و آله و سلم چون نام لات و عزی شنید در خشم شد و گفت به نزدیک من لات
و عزی را وسیلت میار که بخدای که هیچ چیز را از ایشان دشمن تر ندارم بحیرا گفت اینها یکیست
از علامت نبوت دیگر گفت بخدای که مرا خبر دهی گفت بپرس هرچه خواهی چون او وسیلت جستی
بخدای خود و من [illegible] و شبه بنشست گفت ترا از خواب و بیداری خود خبر ده وی را خبر
داد و نشان و از جمله کارها خود همه موافق آن بود که بحیرا را معلوم بود از صفت او بحیرا بروی در افتاد
و بوسه بر پای او داد و گفت ای پسر چگونه پاک و خوشبوئی تو پیغمبری که اتباع تو از جمله پیغمبران
بیشتر باشند ای آنکه زیبائی و حسن نور دنیا از نور تو است ای آنکه بذکر او مسجدها معمور دارند
گوئی که در تو می نگرم در آن حال که سواران بر تو گرد آمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب
و عجم بطوع و کره متابع تو شده باشند و گفت بلات و عزی همی نگرم که تو هر دو را شکسته
باشی و بر خانه عتیق جز ترا ملکی نبود کلید ها آن بکسی دهی که خواهی و چندین شجاع و مرد کارزار
از قریش و عرب که تو بکشی کلید بهشت و دوزخ توئی که بمتابعت تو بهشت شوند و بمخالفت تو بدوزخ
دریغ اگر تا آن وقت که دشمنان ترا [illegible] بهلاک کنی و بتان را بشکنی قیامت پدید [illegible] که یاد داشتی

همه در روی تو آیند و خوار و حقیر شوند و بوسه بر دست و پای رسول الله میداد و میگفت اگر روزگار
[illegible] ایم و پیش تو شمشیر زنم توئی سید ولد آدم و سید مرسلان و امام متقیان و خاتم
پیغمبران بخدای که آن زمین بخندید آن روز که ترا ولادت بود و [illegible] خندان خواهد بود تا روز
قیامت از فرحی که بدید آمد وی را بتو بخدای که کلیساها و بتان و شیاطین همه بگریستند
و گریان خواهند بود تا روز قیامت توئی دعوت ابراهیم و بشری عیسی توئی مقدس و مطهر از
انجاس جاهلیة پس ابوطالب بگریست و گفت او ترا کیست ابوطالب گفت وی پسر منست بحیرا گفت
این پسر تو نیست و نه [illegible] که پدر و مادر وی زنده باشند گفت او برادر زاده منست و پدرش
فرمان یافت آنگاه که مادرش بدو حامله بود و مادرش فرمان یافت چون وی را دو سال شد گفت
[illegible] لیکن مرا رای صواب آن می بینم که تو وی را بوطن و شهر خود بری که هیچکس نداند
بر روی زمین از جهود و ترسا و صاحب کتاب الا که مولد این غلام بدانست و اگر وی را ببینند
و بدانند آنچه من از حال او بدانستم هر بدی که بجای وی توانستند بکنند و در آن معنی هیچکس [illegible]
نکند که جهودان ابوطالب [illegible] زیرا که این برادر زاده ترا امر نبوت خواهد بود و هم
رسالت و [illegible] آن ناموس اکبر که بموسی و عیسی همی آمد ابوطالب گفت [illegible]
که از [illegible] باید ان شاء الله تعالی و خدای تعالی وی را ضایع نگذارد و ما وی را بشام بردیم
[illegible] نزدیک شام رسیدیم بخدای که کوهها شام دیدم که جمله در جنبش آمدند و نور
[illegible] ابر آمد منورتر از نور آفتاب چون بمیان شام رسیدیم در بازار نتوانستیم رفت
[illegible] زحمت مردمان که بنظاره رسول الله همی آمدند و خبر در همه شام منتشر شد تا هیچ [illegible]
[illegible] الا که به نزدیک وی جمع آمدند جبری عظیم آمد نامش نسطور مقابل وی بنشست
[illegible] و سخن میگفت سه روز بپای چنین میکرد چون شب سیوم بود برخواست

و در پس وی باهمی نگریست چنانکه گویا چیزی باهمی طلبید گفتم ای راهب گویی که چیزی باهمی طلبی گفت
آری چیزی میخواهم که معلوم کنم گفت نام وی چیست گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت ای
که رنگش بگردید پس گفت صواب بینی که وی را بفرمایی تا پشت برهنه کند تا چیزی بنگرم وی
جامه از پشت باز کرد چون مهر نبوت بدید بر وی در افتاد و بوسه بر آنجا همی داد و همی گریست پس گفت
این غلام را بر خیز چند زود تر بموضعی رسان که در آنجا ولادت او بوده است تو اگر بدانستی
که او را چند دشمن است در ملک ما او را اینجا بیابد و روی او هر روز تماشا وی میکردند و طعام
همی آورد چون پدر او نخواستم آمد پیراهنی نزدیک وی آوردم گفت که او این پیراهن از من
قبول کند و در پوشد تا مرا یاد همی کند قبول نکرد و وی را گفتم آن یافتم من پیراهن فرستادم
تا دل وی نرنجد و گفتم منا در پوشم پس بتعجیل وی را بمکه آوردم و هیچ مرد و زن و پیر و جوان
و خرد و بزرگ نماند در مکه الا که هم باستقبال وی آمدند از اشتیاقی که وی را بودند و جز
ابو جهل اخزاه الله که او سخت بی باک بودی و آن روز مست بود

فصل فی ذکر تزویج خدیجه علیها السلام

روایتست باسناد از حسن بن زید و او از عبد الله بن حسن بن حسن
و او از مادرش فاطمه بنت الحسین و او از عمتش زینب و او از عبد الله بن جعفر که گفت ابو طالب
پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم به پسری گرفته بود پس ابو طالب درویش شد و عیالی بخانه تنگدستی
او را پیغمبر را یا محمد خدیجه دختر خویلد غلام خود میسره را بتجارت بشام می فرستد من با خدیجه
بگویم تا تو نیز با وی بروی گفت چنان کن ابو طالب با محمد به نزدیک خدیجه شدند و ابو طالب
معنی سخن گفت و خدیجه مردی را اشتری فرادادی پس محمد با میسره برفت میسره
دو چندان آورد که بارها دیگر و دوستی محمد در دل میسره ثابت شد چون نزدیک مکه ر
میسره گفت یا محمد خدیجه مردی را اشتری فرا میدهد تو از پیش ما برو او را بشارت

فرا تو دهد محمد از پیش برفت و خدیجه را خبر بود که آن زمان آمد و در خانه بالا بر غرفه نشسته
بود با جماعتی زنان قریش منتظر همی بودند تا که خواهند آمد با ز کاروان اشتر سواری را دیدند که
می آمد و میغی بر سر وی سایه افکنده و آفتاب از وی حجاب میکرد خدیجه آنگه وی تا بیرون رفت آن
میغ بر سر گفت شما همی بینی آنچه من می بینم گفتند اشتر سواری می بینیم که می آید گفت بر بالا
سر وی چه می بینید گفتند چیزی نمی بینیم در دل خدیجه آمد که آن چیزیست که وی را بدان خاص
کرده اند چون نزدیک وی بار رسید بحقیقت معلومش شد پس پیغمبر فرود آمد و دستوری
خواست و در نزدیک خدیجه رفت و وی را خبر داد به سود بسیار که کرده بودند خدیجه گفت ای
محمد من هر مردی را اشتری می دادم ترا دو اشتر بدهم تمام بار تو بمنزل خود رو و فردا
با کاروان به نزدیک من آی پیغمبر چنان کرد روز دیگر با میسره و کاروان در مکه آمدند خدیجه
میسره را از احوال پیغمبر پرسید گفت هرگز مثل وی ندیده ام در نیکویی مصاحبت و بزرگی هرچه
طلب کردیم و خواستیم از وی یافتیم چیزی در دل خدیجه افتاد پس خدیجه گفت یا محمد ترا به زنان
حاجت نیست گفت هست ولیکن مال ندارم گفت رغبت کنی که ترا بخواهی گفت تو زن من باشی
گفت باشم گفت از عم دستوری خواهم گفت بخواه او رسول الله به نزدیک ابو طالب آمد و حال
با وی بگفت گفت یا محمد خدیجه از همه قریش است و بیوه نشسته به شوهر راضی نشود و غنی ترین
قریش است بمال و تو یتیم قریشی و هیچ مال نداری یک آن سخن خدیجه از سر بازی گفته باشد
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت چنانکه وی مرا گفت من با تو بگفتم گفت شک نیست
که تو راست میگویی پس ابو طالب زنی را از اهل خود نزدیک خدیجه فرستاد و تا آن حال باز داند
آن زن باز آمد و گفت یا ابا طالب خدیجه را چنان یافتم که اگر حرمت تو نبودی وی را همی گوید لا شقیت
یا محمد یعنی بدبخت مباد یا محمد و اگر از چیزی تعجب میکند میگوید لا شقیت یا محمد پس ابو طالب

با رسول بیرون رفت و ابو طالب و عباس و عمان دیگر که حاضر بودند نزدیک پدر خدیجه رفتند
و دستوری خواستند دستوری داد و چون درآمدند از جای خود فراتر شد و جای فرا ابو طالب
داد ابو طالب گفت تو مجلس خود اولیتری گفت من بنشینم مگر در پیش تو گفت چه مهم آمده گفت
از برای حاجتی که محمد راست گفت اگر محمد از من خدیجه بزنی خواهد بدهم و هیچکس نزد من عزیز
تر از خدیجه نیست ابو طالب گفت ما خود از برای آن آمده ایم تا خواهندگی کنیم خدیجه را از برای
محمد پدر خدیجه گفت سخنی که داری بگوی که محمد مخلی است که ثنی وی باز نتوان شکافت یعنی
مردیست که او را هیچ عیب رو نتوان کرد پس ابو طالب سخنی که داشت بگفت و خطبه برخواند
که ترجمه خطبه اینست حمد و ستایش آن خدای را که ما را از تخم ابراهیم و نسل اسمعیل آفرید
و ما را خانه آبادان و حرمی امن بداد که از اطراف آنچه بدان حاجت است از منافع و غرات
هر چیز بدانجای آرند و ما را در میان شهر بر سر مردمان حاکم گردانید پس این برادرزاده منی
محمد بن عبد الله را با هیچ مرد از قریش موازنه نکنند الا که افزون آید و هیچکس قیاس نکنند
الا که او بزرگتر باشد اگرچه مالش اندکست و او را در خدیجه رغبتی است و خدیجه را با او رغبت است
و کابین آنچه شما درخواهید عاجل و آجل از مال منست و محمد را خطری عظیم است و ذکری بزرگ
که بشفاعت تخشش حاجت نباشد پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را با رسول الله صلعم نکاح کرد
و محققین فرزند که خدیجه را از محمد بود یه آمده عبد الله بن محمد بود روایت کرده اند باسناد
متصل از مفضل بن عمر که گفت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدم که ولادت فاطمه علیها السلام
چگونه بود گفت چون خدیجه زن پیغمبر شد زنان مکه از وی ببریدند و نزدیک وی نمی شدند و بر وی
سلام نمیگفتند و هیچ زن را نزدیک وی نمیگذاشتند خدیجه را از آن وحشت آمد و غمش بود که مبادا
که رنجی بدل رسول الله رسد چون بفاطمه حامله گشت فاطمه در شکمش با وی سخن میگفت و وی را صبر

میفر

میفرمود و خدیجه از رسول الله پنهان میداشت روزی رسول الله درآمد شنید که خدیجه با فاطمه
سخن میگوید گفت یا خدیجه با که سخن میگویی گفت این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید و مرا
انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل مرا بشارت میدهد که او دختریست و او نسلی پاک مطهر میمون است
و خدای تعالی نسل من از وی پدید خواهد آورد و از نسل او امامان خواهند بود و خدای تعالی
ایشانرا خلفای خود کرداند در زمین بعد از آنکه مدت وحی بگذرد و چون خدیجه را وقت ولادت
نزدیک آمد کس بزنان قریش و زنان بنی هاشم فرستاد که بیایید و کار من کفایت کنید در وضع

حمل من نزدیک رسید جواب فرستادند که تو ما را نافرمانی کردی و قول ما قبول نکردی و زن محمد
شدی و او یتیم ابو طالب و درویش بود پس ما نیامدیم و نزدیک تو نمی آییم و تیمار کار تو نداریم
خدیجه از آن غمناک شد و در آن اندیشه بود که چهار زن درآمدند گندم گون و دراز بالا گفتی از زنان
بنی هاشم بودند خدیجه چون ایشانرا بدید بترسید یکی از ایشان گفت یا خدیجه اندوهگین مباش
که ما رسولان خداییم بنزدیک تو و ما خواهران توییم من ساره ام و این آسیه است دختر مزاحم
رفیق تو در بهشت و این مریم بنت عمران و این کلثوم خواهر موسی بن عمران خدای تعالی
ما را فرستاد تا ترا یاری دهیم و کار تو بسازیم یکی بر جانب راست وی نشست و دیگر
بر جانب چپ و دیگر در پیش وی و چهارم از پس وی فاطمه بزمین آمد طاهره و مطهره چون بزمین
رسید چندان نور از وی پدید آمد که بخانهای مکه رسید و در شرق و غرب هیچ خانه نماند الا که روشنی
آن نور بدانجا رسید و ده تن از حور عین درآمدند با هر یکی از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت
و در آن ابریق آب کوثر بود آن زن که پیش وی نشسته بود فاطمه را بگرفت و بآب کوثر بشست
و دو خرقه سفید از شیر سفیدتر و از مشک و عنبر خوشبوی تر بیاورد یکی در وی پیچید و
دیگری برسرش افکند و از وی کلمه شهادت پرسید گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی

رسول الله سید الانبیا و ان بعلی سید الاوصیا و ولدی سادات الاسباط پس برات تا
زنان سلام گفت و نام هر یکی برد و چون خدیجه وفات یافت فاطمه طفل بود گریه میکرد و میدید
و میگفت مادر من کجا ست و رسول الله شرم میداشت که بگوید مادرت وفات یافت جبرئیل آمد
و گفت یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میگوید که فاطمه را بگو که مادرت در بهشت با حوا
و آسیه و مریم نشسته اند فاطمه چون این بشنید گفت ان الله هو السلام و منه السلام و الیه السلام
خدا و مصطفی [illegible] روا نداشتند که خاطر فاطمه برنجد امتان محمد آزار خاطر او روا داشتند و او را
برنجانیدند و از خدا نترسیدند و از پیغمبر شرم نداشتند ◦ روایتست که یک روز جمعی زنان
از صنادید قریش پیش رسول آمدند و گفتند یا رسول الله اگرچه ما و شما بشریت یگانه ایم
بطبیعت خویشیم زیرا که از قبیله قریشیم دختر خود را از ما بشنو هر روز فاطمه را دستوری ده
تا بخانه‌های ما بیاید و جمال نوری او مجلس ما را منور گرداند غایت کرم باشد رسول الله گفت که جان
بابا بدانجا رفتن مصلحت است با [illegible] که در خانه ایشان صحبه صدق تو کرد و فاطمه گفت ای
رسول لولاک و ای خواجه و ماه رسالت که در میان آن زنان رفتن کار من نیست منم با
پلاسی و کهنه باسی درشت اگر این هم درشت بودی هم برفتی اگر من بدین صفت آنجا روم
همه بر من طنز کنند دختر عتبه بر من بخندد و اهل بوجهل شماتت کنند که بانوی شیبه آنجاست
خرم شود و عاتکه المطلب خود لاف گزاف زنند بهم [illegible] زنان در خانه‌ها پس دو گوشه‌ها افسانه
میگویند که این دختر بس شوم اختر است چادر مادرش خراج هفت اقلیم بود و چکمه باسی
درشت در بر نمی رسد و اشک آید از جاروب زنان تا خانه مادرم این نتوانم شنود خواجه
و مقصود آفرینش آدم صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای فرزند گرامی جبه خود که بود شیبه
خود و چه سنجید [illegible] جبه را از عتبه دوزخ در او بیزند شیبه را از صراط بر روی در کشند بوجهل را بقعر

جاه

چاه ویل اندازند این سخن در میان گفت و شنفت بودند که جبرئیل امین از اعلا علیین بسوی حجره رسول
آمد و گفت یا رسول الله حق سلام میرساند و میگوید فاطمه را بگو که بعروسی رود که امروز از قدم
او خدای تعالی قدیم اعجوبه ظاهر خواهد کرد رسول الله گفت یا فاطمه اینک جبرئیل استاده
و میگوید درنگ مکن و در بند رنگ مباش آهنگ مجلس سور کن فاطمه گفت سمعا و طاعة خصوصا
که جبرئیل از سدره بحجره رنجه شده است در حال موزه کهنه در پوشید و چادر در سر کشید تنهایی خانه
فاطمه از آن علیم خجل می شد و از پشمینه شکسته دل میگشت و زمین تفاخر می نمود و هر گامی که می نهاد
زمین از گام او کامی بر میگرفت و زنان قریش منتظر نشسته که چون فاطمه در آید وقت طنز
و سخره کی باشد و با یکدیگر میگفتند همین ساعت فاطمه آید جبه هزار پاره بر هم دوخته و پشمینه صد پاره
هنگام کام ماست چون فاطمه پای از خانه بیرون نهاد خداوند عزیز کننده و ذلیل کننده امر کرد
تا صد کنیزک از بهشت بیامدند و جبه بهشتی روانه شدند یکی کنار چادرش بر میداشت تا بگرد
زمین ملوث نگردد و یکی بر روی صبا چهره زهرا را باد میزد و یکی عرق گل بسیخ می چکانید و یکی
مجمر عود میگردانید و یکی افسون چشم بد میخواند چون پای بخانه ایشان نهاد خورشید عماش
آن سرا را روشن گردانید و لعل آن خاک سرا را باستین بر فشاندند حوران صحنش پاک میکردند
چون زنان قریش او را بدیدند حله بهشت پوشیده عقلها در دماغهاشان متحیر گشت آب
از دیدهاشان روان گشت چون نیک نگاه کردند آن پشمینه ابریشمینه گشته بود زنان قریش
چون [illegible] بر حال خود بگریستند گفتند این کدام خاتون است بدین خوبی و ظریفی و این چه
زیورات بدین قیمت و سکره فی که در خزانه هیچ پادشاهی چنین جامه‌ها و زیورها نباشد همه
از خجالت سر به پیش افکندند و یکبار بر خواستند و مسلمان شدند چون مدتی بر آمد دم میخواستند
که فاطمه را علیها السلام بنکاح آورند و امیر المومنین علی را علیه السلام را شرم می آمد که کسی را برسول

فرستد و در این باب سخنی گوییم خود روزی گفت یا رسول الله تو مرا از مادر و پدر نیز رفیقتر
و بجای پدر فرزند پروردهٔ اکنون مرا رغبت است تا قرابت قرابت چیز ای رسول الله فرمود که ای بشر
یا علی خدای تعالی ترا گرامی گردانید و فاطمه را بزنی بتو داد و من ترا دادم و من فاطمه را پسندیدم
با آنکه خدای تعالی وی را ~~بستاق شما دوست و اگر زنان بود وی~~ پسندید به اهل خود را اندر گیرم
که تو بدو اولیتری از من و بدرستی که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شما دوست و اگر زنان بود و
که خدای تعالی تقدیر کرده است که از صلب و رحم شما فرزندان پدید آرد و ایشان را بر سیر خلق
حجت گرداند حاجت بهشت و اهل بهشت از شما بر آورد و شما را زودتر بدان آتی رساند تو نیکو برادر
و نیکو داماد وی و نیکو صاحبی و ترا خود خوشنودی خدا کفایت است امیر المومنین علیه السلام گفت
که من گفتم یا رسول الله قدر من بدانجا رسیده است که مرا در بهشت یاد کنند و خدای تعالی با فرشتگان
تزویج من کنند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت خدای تعالی چون ولی خود را گرامی گرداند
و دوستش دارد وی را بزرگ داشت کند نعمتهای که هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده باشد
زنده دارد خدای تعالی فاطمه را از برای تو پس امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا رب مرا الهام
آن ده که شکر گویم نعمتی را که تو در حق من کردی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت آمین
روایت کرده اند با سناد متصل از موسی بن جعفر علیه السلام که گفت روزی رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم نشسته بود فرشته نزدیک وی آمد و بیست و چهار روی داشت رسول الله گفت
ای جبرئیل ترا هرگز بدین صفت ندیدم فرشته گفت من جبرئیل نیم من محمودم خدای تعالی مرا فرستاد
تا نور را بزنی بنور دهم و میان دو نور زنا شویی پدید کنم رسول الله گفت ایشان کیانند گفت فاطمه
و علی چون فرشته برگردید میان دو کتف وی نوشته بود که محمد رسول الله علی وصیه رسول گفت از کی
باز این نوشته اند گفت پیش از آفرینش آدم به بیست و دو هزار سال روایت کرده اند که چون

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه را بامیر المومنین علی داد گفت یا علی برو و درع خود بفروش تا از بها
کار عروس کنیم امیر المومنین علی گفت من برخواستم و درع برگرفتم تا به بازار بردم در راه اعرابی پیش
من آمد و گفت یا علی این درع میفروشی گفتم آری گفت بچند میفروشی گفتم به پانصد درم درست
در استی کرد و صره زر بیرون آورد پانصد درم در و بود بمن داد و من درع باو دادم و درمها
پیش رسول الله آوردم گفت بکه فروختی گفتم به اعرابی فروختم گفت وی را شناختی گفتم نه گفت آن
جبرئیل امین بود پیش از آنکه تو آمدی درع باز آورد و بمن داد آنگه ابوبکر را بخواند و مشتی از آن
درم برگرفت و بوی داد و گفت یا ابابکر به بازار رو و بهر فاطمه چیزی بخر که بکار آید ایشان را و سلمان
و بلال را با وی بفرستاد تا او را یاری کنند در حمل آن و مشتی دیگر از آن درم برگرفت و با سما
بنت عمیس داد و گفت از برای فاطمه طیب بخر ابوبکر گفت آن درم که رسول بمن داد شصت و سه درم
بود و به آن درمها بستر پای خریدیم و نطعی ادیم و مخده ادیم الیف در آگنده و عبایی قطوانی
و قربه و کوزه و کوزه چند و سبوی چند و مطهره و برای وقدح و پرده پشمین ابوبکر گفت از آن
متاع بعضی من بر گرفتم و بعضی سلمان و بعضی بلال و پیش رسول الله آوردیم و رسول الله در حجره
ام سلمه بود و باقی آن درمها بام سلمه داد و گفت نگه دار تا وقت حاجت امیر المومنین علی علیه السلام
برفت از آنجا و یک ماه توقف کرد و همه دل مشتاق و متعلق بدان کار و لیکن شرم میداشت و هم
که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم او را دید بخلوت گفتی یا علی میدانی که من بهترین زنان جهان
بتو داده ام چه نیکوست جفت تو چون با یکی ابرینها بر آمد عقیل گفت ای برادر چرا فاطمه را باز نمی
خواهی تا چشم ما روشن شود باجتماع شمل شما علی گفت والله که رغبت من بیش از شما است ولیکن
حیا مانع است گفت بیا تا برویم و این حدیث با رسول الله بگوییم برخواستند و برفتند در راه ام
ایمن را دیدند که مولاة رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت کجا میروید گفتند پیش رسول خدا ایم

به بنی کار گفت تمام سلامت بازگرد دید که اینها حدیثی باشد که بزبان زنان راست آید
تا ما بگوییم انکه به نزدیک ام سلمه رفت و اینها حدیث باوی بگفت او کس فرستاد و زنان رسول را
حاضر کرد چون رسول الله در امد بپرسید که برای چه جمع شده اید گفتند یا رسول الله برای کاری
که اگر خدیجه در حیوة بودی چشمش بدان روشن شدی رسول الله چون نام خدیجه بشنود بگریست
انگه گفت مانند خدیجه کجا باشد تصدیق کرد مرا انکه کورا تکذیب کردند و اینس من بود انکه مردمان
مرا مستوحش کردند و قوت مرا در دین خدای و مواسات و مساوات کرد با من بنفس و مال و خان
و مان و خدای مرا فرمود تا او را بشارت دهم بخانه در بهشت از زمرد سبز زنان گفتند یا رسول الله
هرچه تو از خدیجه گویی بیش ازان باشد جز آنست که او با رحمت خدای شد خدای ما را با وی
حشر کناد یا رسول الله برادر و پسر عم تو علی میخواهد که فاطمه ببرد و دهی رسول الله گفت چرا وی
خود نگفت این حدیث گفتند یا رسول الله از حیا حیا منع میکند رسول الله گفت ای ام ایمن وی را
بخوان او برفت و امیر المومنین علی مترصد نشسته بود تا جواب چه آید گفت ای علی رسول
خدای ترا میطلبد علی برخواست و پیش رسول الله امد و بنشست شرم زده و سر در پیش
افکنده رسول الله گفت یا علی میخواهی که جفت ترا بتو دهم گفت بلی یا رسول الله گفت امشب
یا فردا شب ان شاء الله انگه رسول الله بام سلمه گفت انگاه درمهاء فاطمه که ترا دادم بیار ام
سلمه برفت و بیاورد از انجا مشتی برگرفت و به امیر المومنین علی داد و گفت بااین جامه بخر و طیب
برفت و بخرید بعد ازان سعد بن معاذ امد و ده گوسفند اورد و گاوی و اشتری و سعد بن الربیع
امد و پنج گوسفند آورد و اشتری و سعد بن خیثمه امد و دو اشتر اورد و ابو ایوب انصاری امد
و گوسفندی و خرواری خرما آورد و خارجه بن زید امد اشتری آورد و گاوی و چهار گوسفند
عبد الرحمن بن عوف پنج خروار خرما آورد عثمان بن عفان پنج خروار خرما آورد و بیست گوسفند

و مسکی

و مسکی روغن گاو و هر کس از صحابه امدند و هدیه اوردند تا هدیها بسیار جمع شد و رسول صلی الله
علیه و آله و سلم هدیه پذیرفتی و عوض دادی بعد ازان رسول الله بفرمود تا آنچه گندم است
بر صحابه تفرقه کردند و هر کسی را از صحابه بعضی داد تا ببردند و آرد کردند و بخشید امیر المومنین
علی را گفت امشب مرا و ترا بان مشغول باید بود تا گاوان و گوسفندان را بکشیم امیر المومنین می
کشت و پوست میکشید و رسول الله پاره میکرد چون روز شد تمام کرده بودند امیر المومنین
علی گفت بر دست رسول الله هیچ اثر خون ندیدم چون روز شد رسول الله کسی بفرستاد و صحابه را
بخواند و گفت امروز روز خرمی و زفاف است مرا یاری دهید پیش خود و موالیها تا خود تا ولیمه
علی بازیم صحابه بتمامی بر بیز شدند و دیگها بر بار نهادند و آتش بر کردند و طعامها را معد کردند
رسول صلی الله علیه و آله امیر المومنین علی را گفت برخیز و جمله مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر
کن و هیچکس را در مدینه رها مکن و از مردمان و کودکان و موالی و بندگان امیر المومنین علی گفت
یا رسول الله چگونه کنم و این قوم پراکنده اند بعضی در شهر اند و بعضی در بیرون شهر رسول الله
گفت ای علی تو بر بام این خانه رو و آواز ده و بگو که یا ایها الناس اجیبوا رسول الله یا
مردمان اجابت کنید رسول خدا را که خدای تعالی آواز تو بگوش ایشان رساند اگرچه جمعی در شرق
باشند و جمعی بمغرب از کرامت من بر خدای هم چنانکه آواز ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه
چون خلایق را بحج دعوت کرد و امیر المومنین بر بام سرای رفت و آواز داد و آواز او بگوش
جماعتی که در مدینه بودند رسانید و جماعتی که خارج مدینه بودند هم برسانید همه بیکبار جواب دادند
که لبیک یا داعی النبوة مردم سر در نهادند و بشتاب می امدند رسول الله بفرمود تا در مسجد
نطعها میفکندند و طعامها پیاپی میاوردند و مردم را نان میدادند تا در مدینه هیچکس نماند از مرد و زن
و کودکان و پیر و جوانان الا که ازان طعام بخوردند سیر شدند و هر که خواست که چیزی برد ازان برداشت

وطعام بسیار بماند از برکت رسول الله مردم روز دیگر باز آمدند و باقی طعام بخوردند
روز سیم هیچ طعام نماند الا که گوسفند ابو ایوب انصاری بعد از آن ابو ایوب گفت یا
رسول الله این گوسفند را چه افتاده است که بر وخشم گرفته اید یا بر خداوندش برای
آنکه مستحق است یا گوشتش حرام است والله که من جز این نداشتم والا فدا کردمی رسول الله
گفت یا ابا ایوب بد آنکه علی خواست که او را بکشد جبرئیل گفت او را با خویش که او را شانی
و کاری خواهد بودن زید بن جبیر انصاری را فرمود تا آن گوسفند را بکشت و پوست بکند و بپخت
رسول الله فرمود که پاره کنی و استخوانهاش مشکنی بهیچ جا که کرد نفرمود تا آن گوسفند را بنهادند
و دیگر باره بنداکردند و جملهٔ صحابه را باز خواندند رسول ایشان را گفت بخورید این طعام بنام
خدای و استخوانهای او هیچ مشکنید عصیان نکردند رسول الله فرمود تا استخوانها همه جمع کردند
و در پوست نهاد و دعا کرد تا خدای تعالی او را زنده کرد آنگه جبرئیل آمد و گفت ای محمد خدایت
سلام میرساند و میگوید که اگر امروز از من بخواهی که همه دنیا شرق و غرب سهل و جبل بر و بحر
زایل کنم بکنم و اگر خواهی هرچه گذشته است باز آرم از بزرگی و بزرگواری این ندا چو بار رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم گفت حالیا احیاء این گوسفند میخواهم تا با بو ایوب دهم که درویش است
خدای تعالی او را زنده گردانید رسول الله آنرا با بو ایوب داد و خدای تعالی از نسل
آن گوسفند برکت بسیار داد چون موافق و منافق آن بدیدند دیدن ایشان زیادت شد
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا ابا ایوب بنگر که گوسفند همان هست ابو ایوب گفت
یا رسول الله والله که همان است و خدای تعالی شیر او را سبب شفا بیماران کرده هر بیماری
که از آن بخورد یا شفا درست شدی مگر منافقی فصل فی ذکر طرف من معجزات النبی و دلایله و هی
ستون معجزه الاولی والثانیه والثالثه والرابعه فی کلام البهایم روایت کرده اند از ولید بن عباده الصا

که گفت

که گفت جابر بن عبد الله الانصاری در مسجد قوم خود نماز میکذارد اعرابی بر خواست و گفت یا جابر
مرا خبر ده که تا در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و در حال ظهور وی هیچ بهیمه سخن گفت است
جابر گفت در عهد رسول بهایم و سباع سخن گفتند و اول سبعی که سخن گفت در عهد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم آن بود که خبر داد مرا بدان ابو بکر گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
بر عتبه بن ابی لهب علیه اللعنه نفرین خواند و گفت هلاک کناد ترا سگی از سگان خدای تعالی پس رسول الله
روزی با جمعی صحابه بیرون آمد از مکه بکنار شتر زاری عتبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کار
بر گرفت بعزم آنکه رسول الله را بکشد و پنهان می آمد تا نزدیک رسول الله و اصحابش فرود آمد
و ایشان را خبر نه چون شب در آمد شیری بانگ سخت میکرد آنگاه بیامد از رحل و راحله و عتبه
بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد آنگاه بانگی بکرد چنانکه اطاعت بشنیدند و گفت
این عتبه ابی لهب است پنهان از مکه بیرون آمد و دعوی کرد که محمد را بکشد پس شیر وی را
پاره پاره از هم بدرید و بگذاشت و نخورد اعرابی گفت دیگر بگوی یا ابا عبد الله گفت نعم
در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله گوساله از آن آل ذریح سخن گفت مرا عمر بن الخطاب علیه ما علیه اللعن و العذاب هم
بران خبر داد گفت ایشان جماعتی بلهو و لعب مشغول بودند گوساله بر سر بالایی شد و بزبانی
فصیح میگفت ای جماعت آل ذریح مژده باد که متابعت و مطاوعت امروی صلاح و نجات میباید
بزبانی فصیح سخن مگر ایشان را بکلمهٔ لا اله الا الله دعوت میکند وی را اجابت کنید همه ترک
لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و برسول اسلام آوردند اعرابی گفت دیگر بگوی یا
ابا عبد الله گفت نعم بخدایی که در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله گرگ سخن گفت گرگی بگله
گوسفندی آمد تا یکی بگیرد و راعی وی را منع میکرد باز نمیداشت تا که گوسفندی بگرفت راعی گفت
عجب از این گرگ که بر فت تا گوسفندی از آن من بر د گرگ باز نشست و روی با وی کرد

وکفت ای شخص عجب تر ازین انکست که محمد بن عبد الله القرشی سطن مکه تهامه دعوت
میکند بکلمه لا اله الا الله کفتن با شما را بهشت عطا نکنند وشما ابا میکنید رای کفت اینست هول
واینت عظیم کاری که کرک با من سخن میکوید الکنون که کوسفند نکاه دارد تا من نزدیک محمد شتم
وبه وایمان اورم کرک کفت من نکاه دارم انکاه کرک چوبانی میکرد وان مرد برفت
واسلام اورد وبازکردید که کرک رها کرد وبرفت اعرابی کفت دیکر بکوی یا الله ابوک کفت
درعهد رسول الله صلی الله علیه وآله اشتری سخن کفت ازان آل نجار ان اشتر سمراکه
بود وبسیار عهد با وحیلها کردند ویرا نمی توانستند کرفت پیغمبر را ازان اکاه کردند
ویا بیرون آمد مهاجر وانصار ویرا سوکند دادند که پیغمبر بیرون نرود چون اشتر رسول را
بدید دهن بر زمین نهاد ومی آمد ولب بر زمین میکشید تا که در پیش رسول الله صلی الله
علیه وآله فرو خفت کریان وبا خضوع وخشوع مهاجران وانصار کفتند یا رسول الله
پدران ومادران ما فدای تو باد بهیمه ترا سجده میکند پس ما اولیتریم که سجده کنیم رسول الله
صلی الله علیه وآله کفت فانی ام ومیرم شما سجده زنده را کنید که هرکز نمیرد واکر کسی را سجده
دیکری فرمودمی زنان را فرمودمی بسجده شوهر ازبهر حقی که خدای تعالی نهاده است شوهر را
بر زنان انکه رسول سخن اشتر را صفا فرمود پس پیغمبر روی فرا نجاریان کرد وکفت وی
از شما شکایت میکند که علفش اندک میدهید وبار کران بر وی می نهید ایشان کفتند یا رسول الله
بعد ازین ویرا عزیز داریم ودرخدمت تمامیم رسول صلی الله علیه وآله وسلم اشتر را کفت
با اهل خود برو جابر انصاری کفت که ان اشتر را دیدم که در کوچهای مدینه میکردید ومردمان
میکفتند این ازاد کرده رسول خداست اعرابی کفت دیکر بکوی یا الله ابوک کفت نعم وبدرستی که
درعهد رسول الله آهوی سخن کفت که قومی از اصحاب رسول الله او را صید کرده بودند واو را

نزدیک

نزدیک رحل خود فرو بسته بودند رسول الله بهمی انجا بکذشت آهو آواز داد که یا رسول الله
فریادم رس رسول الله نزدیک وی شد وکفت اَیَّتُهَا الْجَیْداءُ مَا شَأنُكِ چه بوده است ترا کفت
یا رسول الله پستان پر شیر دارم وبچه خرد رسول الله فرمود تا او را رها کردند فصل فی معجزات
النبی والدلایل معا روایت کرده اند از عبد الله بن عباس رضی الله عنه که زنی پیامد نزد رسول الله
وپسری داشت وکفت یا رسول الله این پسر دیوانه است وبامداد وشبانکاه دیوانه میشود
پس رسول الله دست مبارک بر سینه اش بمالید ودعا فرمود وپسر قی کرد مانند سک بچه
سیاه ازاندرون او بیرون جست وبدوید وان پسر صحت یافت الثانی روایت کرده اند
که ابن ملاعب که یکی از اصحاب رسول الله بود مرض استسقا پیدا کرده بود ومشرف بر هلاک
شده پس کسی نزد انحضرت فرستاد یک مشت خاک اززمین برداشت واب دهان مبارک
خود بران انداخت وبان کس داد تعجب نمود که مکر رسول الله مزاح کرده پس ان خاک بابن
ملاعب داد وشربت کرد وبخورد وهم درساعت صحت یافت ببرکت رسول الله صلعم
الثالثة روایت کرده اند از حبیب بن فدیک که پدروی چشمش سفید شده بود وچنانچه مطلقا
هیچ رویت نداشت پس رسول خدا بادو در چشم وی دمید در زمان بینا کشت چنانکه ریسمان
درسوراخ سوزن میکشید ببرکت نفس رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الرابعة روایت
کرده اند که زنی پیامد نزد رسول صلی الله علیه وآله وسلم وکودکی با خود بیاورد که بر سر او موی
نبود رسول الله دست مبارک بر سر او بمالید فی الحال موی بر او برآمد الخامسة روایت
کرده اند که در غزای بدر ابوجهل دست معود بن عفرا بینداخت او دست برداشت ونزد
رسول الله برد آنحضرت دست مبارک خود بران نهاد واب دهان بر ان بمالید وبکرفت
وبهتر از اول شد السادسة روایت کرده اند که زنی از قبیله خثعم نزد رسول الله آمد

وهی ستون مسج

و پسری یا لالا مبهوت بیاورد که قطعا سخن نمی‌گفت پس رسول الله آب طلب فرمود و مضمضه
کرد و بعد دو دست مبارک بدان آب شست و بآن پسر داد و بخورد گویا شد و صحت یافت برکت
تمام برکت رسول الله **السابعة** روایت کرده اویس بن خالد از ام اوس که گفت روزی
قدری روغن در ظرف کردم و برای رسول الله بهدیه فرستادم رسول الله بعضی تناول فرمود
اندکی بماند رسول الله آب در ظرف کرد و باز فرستاد چون بیاوردند دانستم که دعا برکت
بما کرده خوانده است رسول الله پس در زمان حیات رسول و در زمان ابوبکر و عمر
و عثمان از آن روغن تناول میکردم ببرکت رسول الله صلعم **الثامنة** روایت کرده اند از جابر
انصاری رضی الله عنه که گفت پدرم عبد الله در غزای احد شهید شد و قرض بسیار دارد و خرمایی
اندک و پدرم روز احد نزد شما شهید شد رسول الله فرمود که برو و هر خرمایی که داری گرد
آوری کن و مرا خبر ده همچنان کردم و نزد رسول الله رفتم و او را اعلام دادم رسول الله بیامد
و سه نوبت گرد آن خرما بگشت و بنشست پس انجماعت بیامدند و رسول آن خرما بر ایشان
کشید و تمامی حقها ایشان از گردن پدرم ادا کرد و آن خرما بحال اول بود که گویی هیچ کم نشده
بود ببرکت قدم رسول الله صلعم **التاسعة** روایت کرده اند از سید مردان عالم امیر المومنین
علی علیه السلام که رسول خدای صلی الله علیه و آله بنی عبد المطلب را جمع کرد و ایشان چهل مرد
بودند که هر مرد هر روز یک گوسفند بخوردی پس رسول الله مقدار مدی از طعام برای ایشان
ترتیب فرمود و ایشان مجموع از آن طعام بخوردند و سیر شدند و آن طعام بحال خود ببرکت
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **العاشرة** روایت کرده اند که روزی حضرت فاطمة الزهرا
علیها السلام از رسول الله صلوات الله علیه درخواست کرد که دعا فرماید تا حق تعالی جوع از وی بر
دارد آنحضرت دعا فرمود حضرت فاطمه علیها السلام هرگز گرسنه نشدی اگر طعام حاضر شدی

تناول

تناول فرمودی و اگر نشدی طلب نکردی ببرکت دعاء رسول الله **الحادی عشر** روایت
کرده اند که عبد الله بن جعفر نزد رسول الله آمد و گفت میخواهم که دعا کنی که حق تعالی برکت سود
در بیع من بدهد او را رسول الله دعا فرمود عبد الله میگوید که بعد از دعا هرگز هیچ نخریدم که
در آنجا سود و صرفه نبود ببرکت دعاء رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **الثانی عشر** روایت
کرده اند که رابعه شاعره از رسول الله درخواست تا دعا کند و دندانش نریزد رسول الله دعا
فرمود و او را صد و بیست سال عمر بود هر گاه که دندانی از دهانش بیفتادی یکی بهتر از آن پیدا
شدی ببرکت دعاء رسول الله **الثالث عشر** روایت کرده اند که شخصی نزد رسول الله آمد
و بدست چپ چیزی میخورد رسول الله فرمود بدست راست بخور آن شخص گفت نمی‌توانم
رسول الله فرمود نتوانی بعد از آن هرگز دیگر نتوانست که از دست چپ چیزی بخورد ببرکت
معجزهٔ رسول الله صلعم **الرابع عشر** روایت کرده اند از معوض بن عبد الله بن معوض بن معیقیب
الیمامی از پدرش و او از جدش که گفت با رسول الله صلی الله علیه و آله بودم در حج وداع در مکه
بسرای در رسیدم رسول الله را دیدم و رویش همچون قمر می‌تابید و مردی را دیدم کودک یک
روزه پیش وی آورده رسول کودک را گفت من کیستم گفت تو رسول خدایی برکت کناد
خدای بر تو و کودک بعد از آن سخن نگفت تا که بزرگ شد و ما وی را مبارک یمامه نام کردیم
الخامس عشر روایت کرده اند از عبد الله بن مسعود که گفت ما با رسول الله طعام میخوردیم
و تسبیح طعام می‌شنیدیم و از پی آن شکایت پیش رسول الله آوردند آب از میان انگشتان
وی روان شد و رسول الله گفت بشتابید بطهور مبارک و ما همه از آنجا وضو ساختیم
بخاری در صحیح آورده است **السادس عشر** روایت از ابی ذر که گفت نزد رسول الله هفت سنگ
ریزه بود بیانه رسول الله آن سنگ ریزه برگرفت و برکف دست بنهاد و در دست وی تسبیح گفتند

آوازی ازان بیرون می آمد همچون آواز منبع عسل چون انرا بنهاد خاموش گشت السابع
عشر روایت کرده اند از جابر که رسول صلی الله علیه وآله وسلم روز آدینه چون خطبه گفتی
چوبی نهاده بود بر ان بار رفتی وگویند ستونی بود پشت بدان ستون باز نهادی یکی از انصار
گفت یا رسول الله منبری یابرازیم از برای تو گفت چنان کنید ایشان منبری ساختند چون
دیگر آدینه درآمد رسول الله بر منبر رفت آوازی ازان چوب بیرون آمد چون آواز کودک گرینده
رسول الله از منبر فرود آمد و دست بدان چوب بمالید چنانکه کودک را خاموش کنند اورا خاموش
کرد الثامن عشر روایت است از عایشه که گفت چون رسول الله بقضا حاجت شدی من
از پس وی باز شدمی هیچ ندیدمی الا بوی خوش می شنیدم روزی آن معنی با رسول بگفتم گفت
ای عایشه ندانی که تنهای ما به ارواح اهل بهشت رسته باشد هرچه از تن ما زایل شود زمین
اندا فرو برد التاسع عشر روایت کرد عطا از ابن عباس که رسول الله بشب همچنان
دیدی که بروز روشن العشرون روایت کرده اند باسناد از عکرمه و او از ابن عباس
که گفت روزی رسول الله در زیر درختی فرود آمد و موزه بکشید چون خواست که موزه
بپوشد یک پای در پوشید مرغی بیامد و دیگر موزه برگرفت و بهوا در شد ماری سیاه
ازان موزه بیفتاد رسول الله گفت این کرامتی است که خدای تعالی مرا بدان گرامی گردانید
بعد ازان رسول الله گفت بار خدایا پناه میگیرم از شر هرچه بر دو پای میرود و از شر هرچه
بر چهار پای میرود و از شر هرچه بر شکم میرود الحادی والعشرون روایتست از انس که
که گفت رسول الله را جمعی مردم بمهمانی آمده بود بطلب طعام بحجره فرستاد و هیچ نیافت
و بزی در حجره داشت که از نتاج و شیر در بازمانده بود حضرت رسول الله اورا پیش خود
بر دو دست بر پستانش بمالید پر شیر شد قدحی بخواست و ویرا بدوشید و بحجره فرستاد

وبعد ازان

وبعد ازان بدوشید وخود ومهمانان بیاشامیدند الثانی والعشرون روایت کرده اند به
اسناد از ابو ایوب انصاری که گفت طعامی ساختیم از برای رسول الله و یک کس دیگر چندانکه
ایشانرا کفاف بود برداشتم و پیش رسول الله آوردم رسول الله گفت برو سی کس از
اشراف انصار بخوان ابو ایوب گفت بر من دشوار آمد گفتم من چیزی دیگر ندارم که آن طعام را
زیادت کنم مگر در رفتن تغافلی نمودم رسول الله گفت دیگر باره که سی کس از انصار بخوان
من ایشانرا بخواندم چون بیامدند رسول الله گفت طعام حاضر کنید پس ایشان همه آن طعام
بخوردند تا که سیر شدند وگواهی دادند که او رسول خداست و ویرا بیعت کردند آنگاه رسول الله
گفت شصت کس را بخوان فی الحال ازان طعام صد و هشتاد مرد بخوردند از انصار و همه سیر
شدند الثالث والعشرون ابو سعید خرگوشی در کتاب شرف النبی آورده است که ام سلمه
روایت کرد که رسول صلی الله علیه وآله نیم روز وقت قیلوله در حجره بود سه کس بدر حجره آمدند
وگفتند مارا دستوری ده تا سخنی با تو بگوییم رسول الله گفت درآیید رسول الله پشت بام
سلمه کرد و روی بدیشان کرد و گفت چه سخن دارید یکی گفت ای محمد تو گفتهٔ که من از ابراهیم
فاضلترم و ابراهیم خلیل بود و تو خلیل نه گفت اکفرا بعد ایمان لیکن من خلیلم و صفی ام
و صفی تر دیگر از خلیل مرد دوم گفت یا محمد تو گفتی که من از کلیم الله فاضلترم و موسی
با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی واسطه سخن نگفتی رسول الله گفت من با حق تعالی
در وراء حجاب تکلم شدم در قاب قوسین و موسی در زمین سخن گفت مرد دیگر بر خواست
وگفت ای محمد تو گفتهٔ که من از عیسی فاضلترم و عیسی مرده زنده کرد بر دست تو هرگز مرده
زنده نگشت رسول الله خشم گرفت و عرق از پیشانی او روان شد و لرزه بروی افتاد
دست بر هم میزد و میگفت یا علی یا علی در حال امیر المؤمنین علی از در خانه درآمد و گلیمی برخود

خمیده میگفت لبیک لبیک یا رسول الله بعد ازان رسول الله گفت یا علی کجا بودی گفت خرما
ستانیدم از چاه آب میدادم و آواز دست مبارک شما بمن رسید در حال بیامدم گفت نزدیک
من آی که انگاه آواز پیر جبرئیل امین بگوش تو رسانید امیر المومنین علی نزد رسول الله آمد
سر او را در زیر پیراهن گرفت چنانکه ایشان را هر دو سر از یک گریبان به برآمد رسول الله
سخنی درگوشش وی گفت ام سلمه گفت نشنیدم که چه گفت انگاه گفت ای چشم و چراغ برادر برخیز
واین پیراهن نبوت به پوش و بگور یوسف بن کعب شو و او را از برای ایشان زنده گردان
تا علامت نبوت و کرامت امامت هر دو به بینند ایشان چهار کس بیرون شدند ام سلمه گفت
من از رسول الله دستوری خواستم و بر اثر ایشان بیرون شدم تا بگورستان بقیع مدینه
آمدند بگوری رسیدند مدروس مطموس که کس جز خداوند آن گور نشناخت امیر المومنین
علی آنجا بایستاد و آواز داد که ای خداوند گور برخیز بدستوری حق سبحانه و تعالی
علامت راستی سخنی و دعوی محمد را که او فی الحال در جنبش آمد امیر المومنین علی گفت رسول الله
میفرماید ای خداوند گور که زنده گردی گور بشکافت دیگر باره بگفت و سر پا بدان
استخوانها زد و گفت قم باذن الله پیری برخواست و خاک از سر خود می افشاند و دست
بمحاسن خود فرو میاورد و روی سوی آسمان کرد و گفت یا ارحم الراحمین پنداشت که قیامت
انگاه روی را باین کس کرد و گفت اکفرتم بعد ایمانکم منم یوسف بن کعب صاحب اصحاب
الاخدود سیصد و شصت سال است تا من در زیر این خاکم و اینزمان آوازها نمی شنیدم
که گفت برخیز و سید اولین و آخرین را تصدیق کن که او را باور میدارند و در محل و منزلت
در هیبت و جلالت او شک می آورند انجماعت در یکدیگر نگریستند گفتند نباید که قریش این
معجزه به بینند سنگ در ما اندازند و گویند نبی کفتیت شما محمد را اینچنین معجزه ظاهر شد گفتند

یا علی بنمای تا اینشخص بجای خود رود امیر المؤمنین علی بفرمود تا آن شخص بجای خود رجیع
شد و خاک بر روی راست کرد **الرابع والعشرون** روایت کرده اند باسناد از معمر و او
از زهری و او از سعید بن المسیب که گفت در عهد رسول الله پیشی اندک باران باریده
بود چون بامداد بود رسول الله امیر المؤمنین علی را گفت بیا تا بعقیق شویم و دران کوهها
آب نظر کنیم امیر المؤمنین علی گفت رسول الله تکیه بر من کرد و برفتیم چون بعقیق رسیدیم دران
کوهها آب دیدیم بغایت صافی و نیکو گفتم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام فرمودی سفره
با ختمی و در اینجا تناول فرمودی رسول الله گفت یا علی آنکس که ما نزدیک وی آمده ایم ما را
ضایع نگذارد و ما استاده بودیم که ناگاه میغی بر سر ما سایه افکند با رعد و برق چون بما
نزدیک آمد نه سفره در پیش رسول الله بانداخت و دران سفره انارها بود که هیچ چشمی مثل آن
انارها ندیده باشد و بر هر اناری سه پوست پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی
از زر پس رسول الله مرا گفت نام خدای تعالی بگو و تناول کن یا علی که این آن سفره است که
تو میخواستی خوشبوی تر از مشک چون ازان انار بشکستم چند لون دانه داشت دانه
چون یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سپید و دانه چون زمرد سبز و در و طعمهای گوناگون
چون ازان بخوردم مرا از فاطمه و حسن و حسین یاد آمد سه انار برگرفتم و در آستین نهادم
پس سفره برداشتند و ما باز گردیدیم تا بخانه رویم ابو بکر و عمر در راه بما رسیدند ابو بکر گفت
یا رسول الله از کجا می آیی گفت از عقیق گفت اگر دانستمی سفره برای شما طعام بیاوردمی گفت آنکس
که ما از برای وی رفته بودیم ما را ضایع نگذاشت بعد ازان عمر گفت یا ابا الحسن بوی خوش
از شما می شنوم آنجا هیچ طعام بود گفت من دست در آستین کردم تا انار فرا ایشان دهم
در آستین هیچ ندیدم ازان غمناک شدم چون ما پراکنده شدیم و رسول الله بمنزل خود شد

ومن بخوردم فاطمه عليها السلام شدم او آوازي از آستين خود شنيدم بنگريستم يک انار در
آستين من بود يکي بفاطمه دادم ويکي بحسن ويکي بحسين پس بيرون آمدم تا نزديک رسول الله روم
چون مرا بديد گفت يا ابا الحسن تو حديث کني يا من گفتم يا رسول الله تو حديث کن که حديث تو
دليل وا شافي تر بود گفت ابو بکر وعمر ترا از بوي خوشش پرسيدند که از آستين تو مي آمد دست
کردي که از آستين انار بيرون آري دانه اي هيچ نبود چون از براي خود شدي انار ديگر در آستين
يافتي يکي بفاطمه ويکي بحسن ويکي بحسين دادي گفت چنين بود يا رسول الله گوييا با ما بودي
گفت نعم يا ابا الحسن جبرئيل آمد ومرا خبر داد وخداي تعالي طعام وميوه بهشت روزي هيچ کس نکند
مگر پيغمبري يا دختر پيغمبري يا نواده اش چون خواستي که انار بعمر دهي جبرئيل از آستين تو بر بود
چون بعمر آخر رسيدي همچنان در آستين تو نهاد پس گوارنده کند ترا يا ابا الحسن وفرزندان
وزن ترا **الخامس والعشرون** روايت کرده اند باسناد از ابي الجارود واو از امام محمد باقر عليه السلام
واو از پدرش وپدرش از جدش عليهم الصلوة والسلام که روزي رسول الله صلي الله عليه
وآله با اصحاب بيرون رفت تا که بر کوه حري منتظر بنشست ناگاه امير المؤمنين عليه السلام بيامد پيغمبر
ويرا گفت حق تعالي بمن وحي فرستاده است که تحفه خواهد فرستاد ومن منتظر آمدن تو
مي بودم ايشان در سخن بودند که بادي بجست وميغي بر سر ايشان بايستاد که آواز وي
سخت از او بيرون مي آمد اصحاب بروي در افتادند يکي از صحابه گفت در ميانه شنيدم که
علي ولي ميگفت يا رب بنبينا نبينا پس پيغمبر را ديدم که مي آمد وانار سبز داشت از آن مي خورد
وامير المؤمنين علي را گفت تو وفاطمه ودو پسرت بخوريد ايشان در اکل بودند که قوم صحابه
دستها دراز کردند وگفتند يا رسول الله ما نيز از آن طعام دهيد رسول الله فرمود که اين طعام
نخورد مگر پيغمبري يا وصي پيغمبري يا کساني که از فرزندان پيغمبر باشند قوم متغير شدند چنانکه گوييا خاک

بر رويها

بر رويها ايشان بنشستند **السادس والعشرون** روايت کرده اند از جابر جعفي واو از امام محمد باقر عليه السلام
که گفت رسول الله در خانه خود جمع قوم خود را حمزه وجعفر وعلي وخديجه را عليهم السلام پس
جبرئيل بيامد وطبقي رطب بيآورد وهديه از خداي تعالي وگفت يا محمد خداي تعالي جل جلاله ترا
مي رساند وميگويد که اين هديه با اهل بيت خود ده خاصه وهر که بخورد بکري که تا است اتانا
دارد وچون فارغ شدند ايشانرا گفت است اتانا بمن دهيد مشتها از هم باز کردند هيچ
استه نداشتند امير المؤمنين علي چون دست باز کرد هم چند رطب که خورده بود استها در دست
وي بود رسول الله گفت يا علي اينک جبرئيل استاده وميگويد که اينست نشان ميان موسي بن
عمران ووصي او يوشع بن نون تا نبوده **السابع والعشرون** روايت کرده اند باسناد از جعفر
صادق واو از پدرش وپدرش از جدش واو از امير المؤمنين حسين بن امير المؤمنين
علي ابن ابي طالب عليه السلام که گفت من وبرادرم حسن نزد جدم رسول الله صلي الله
عليه وآله وسلم رفتيم وجبرئيل بصورت دحية الکلبي نزد وي بود ودحيه چون از شام
باز آمدي وبنزديک رسول الله رفتي مرا وبرادرم را خرنوت وانجير آوردي ما مي پنداشتيم
که او دحيه است آستين وي بجستيم جبرئيل گفت يا رسول الله چه ميخواهند رسول الله گفت
ايشان ترا بدحية الکلبي تشبيه کرده اند ووي از شام باز آمدي ايشانرا انجير وخرنوت آوردي
فالحال جبرئيل دست بفردوس اعلي کرد وانجير وبهي وانار فرا گرفت ودامن حسن وحسين
پر کرد ايشان شاد شدند وخندان بيرون آمدند ايشان نا گفتند به رها امير المؤمنين علي بما رسيد
ميوه ديد که در دنيا مثل آن نباشد از هر يکي يکي بگرفت وپيش رسول الله رفت
ونخورد رسول الله گفت يا ابا الحسن بخور وبعضي تمام فرا من ده که اينساعت جبرئيل آورد
الثامن والعشرون روايت کرده است خواجه ابو جعفر باسناد متصل از سفيان بن عيينه

از زهري از انس بن مالك كه گفت ما لشكري با رسول الله بوديم در بعضي غزوها وي را تشنگي سخت
بهم آمده و ما پانصد سوار بوديم و با ما پانصد اشتر بود و در بيابانی بسر چاهي رسيديم كه قعرش
دور بود و رسول الله گفت يا ابا بكر برخيز و سبوي خود را ازين چاه پر از آب ده گفت يا رسول الله من
گوشتي گران دارم و ازين چاه بر تن خود مي ترسم گفت يا عمر فرو شو و سبوي خود را آب ده گفت
اني رجل مغرور طبيعت مرا بر من غالب است و ازين چاه بر جان خود مي ترسم بعد ازان رسول الله
گفت يا علي بدين چاه فرو شو و سبوي خود را ازين چاه آب ده امير المومنين علي گفت چنان كنم پدر
و مادرم فداي تو باد يا رسول الله تنگها و افسارها و مهارها در هم بستيم امير المومنين علي را بچاه فرو
گذاشتيم چون بقعر چاه رسيد ندا داد كه يا رسول الله در چاه آب نيست رسول الله گفت اي علي
كه هست جمع كن و بگوي بسم الله و علي ملة رسول الله چون امير المومنين علي اينها بگفت از چاه آواز
آب شنيديم پس رسول الله بر سر چاه بايستاد و با آب خطاب كرد كه خداي تعالي ترا ساكن
كردانيد كه دوست من و روشني چشم من درين چاه است انس گفت ما آب بپاشيديم و چهارپايان را
آب داديم و هر اسپي كه سيراب شدي سر بر آسمان داشتي و گفتي يا علي حق تعالي ترا ثنا دهد از
وخطا و نسيان بر تو نگشاد و اشتران نيز پياده و هر اشتر كه سيراب شدي سر سوي آسمان كردي گفتي
يا علي خداي تعالي امروز سعي تو مشكور داراد پس رسول الله گفت علي را از چاه بر كشيد رسن بر كشيديم
تا نيمه چاه با وي سخت نجست ديگر بار رسول الله گفت بر كشيد بر كشيديم تا ثلثي از چاه بماند با وي
از اول سخت تر نجست گفت توقف كنيد انگاه گفت بر كشيد بر كشيديم تا علي بسر چاه آمد رويش چون
ماه شب چهارده بود گفتيم يا رسول الله اين عجب حالي بود رسول الله گفت بار اول جبرئيل بود با پانصد
فرشته و بار دوم ميكائيل بود با پانصد فرشته چون بزمين آمدند از خداي تعالي توبه خواستند بر دوستي
علي عليه السلام **التاسع والعشرون** روايت كرده اند باسناد از ابي امامه كه گفت مردي بود از بني

هاشم

هاشم ركانه نام مردي قوي و قتال و مشرك بود او گوسفندان بسيار داشت و در وادي
چوپاني گوسفندان او كردي پيش رسول الله از خانه عايشه بيرون آمد و بجانب آن وادي
رفت ركانه برسيد و رسول الله تنها بود ركانه نزديك وي آمد و گفت يا محمد تو يي كه خدايان
ما را دشنام ميدهي و با خداي عزيز حكيم خود دعوت ميكني اگر نه در ميانه قرابت بودي از تو
در نگذشتمي و با تو سخن نگفتمي تا ترا بكشتمي ليكن خداي عزيز خود بخوان تا ترا از من نجات
دهد اكنون نا بيا و با من كشتي گير و خداي عزيز خود بخوان تا ترا نجات دهد من لات و عزي را
بخوانم اگر تو مرا بيفكني ده گوسفند نيكو از مال من ازان تو باشد رسول گفت اگر چنين كنيم
پس رسول از خداي تعالي نصرت خواست و ركانه لات و عزي را بخواند و گفت مرا بر محمد يار
ده پس رسول الله ركانه را بينداخت و بر سينه وي بنشست ركانه گفت برخيز كه تو مرا نيفكندي
اين خداي عزيز حكيم تو كرد و لات و عزي مرا فرو گذاشتند و هرگز هيچكس پيش از تو پشت
من بر زمين ننهاده است پس ركانه گفت ديگر باره كشتي گيريم اگر مرا بيفكني ده گوسفند ديگر
ترا دهم پس ديگر بار رسول الله معبود و پروردگار خود بخواند و ركانه لات و عزي را و كشتي
گرفتند رسول الله وي را بيفكند و بر سينه وي بنشست ركانه گفت برخيز كه تو اينها نكردي
اين خداي عزيز حكيم تو كرد و لات و عزي مرا فرو گذاشتند و پيش از تو هيچكس پشت من بر
زمين ننهاده است ديگر باره هر يك معبود خود را بخواندند و رسول وي را بيفكند ركانه گفت اينها
تو نكردي اگر عزيز حكيم تو كرد و لات و عزي مرا فرو گذاشتند سي گوسفند اختيار كن رسول
رسول الله گفت مرا گوسفندان تو نمي بايد ليكن ترا با سلام دعوت ميكنم اي ركانه و دريغم مي آيد
كه تو بدوزخ روي بايد رستي كه اگر مسلمان شوي با سلامتي باشي ركانه گفت مسلمان نشوم تا تو آيتي
بمن ننمايي رسول الله گفت خداي را بر تو گواه ميكنم كه اگر آيتي بتو نمايم مرا اجابت كني ركانه

کفت آری ما نزدیک ایشان درختی خشک بود و شاخهای بزرگ داشت رسول الله بدان درخت
اشارت کرد و کفت پیش آی بفرمان خدای تعالی درخت شکافته شد و یک نیمه می آمد تا پیش
رسول و برکانه خود باستاد رکانه کفت آیتی عظیم است که بمن نمودی اکنون بفرمای تا بجای خود رود
کفت آری فرمود تا درخت بیخ و شاخ خود باز کردید و بهم پیوست پس رسول وی را کفت اجابت
کن رکانه کفت آیتی عظیم دیدم لیکن کراهیت میدارم که زنان و کودکان مدینه کویند رکانه از
ترس اجابت کرد و مردم مدینه دانسته اند که هرگز پهلوی من بر زمین ننهاده است و ترس
در دل من نیامده است نه در شب و نه در روز لیکن برو و گوسفندت فراگیر رسول الله کفت مرا
بگوسفند تو هیچ حاجت چون مسلمان نخواهی شد پس رسول الله باز کردید ابو بکر و عمر وی را
طلب کرده بودند عایشه ایشان را کفته بود که رسول بجانب وادی اضم رفت و ایشان
دانسته بودند که آنجا وادی رکانه است و کس از وی خلاص نیافته است از ایشان بطلب وی پروان
آمده بودند وی را ترسیده بودند که مبادا رکانه فرا ایشان رسد و بکشد بر بیشتها و بالاها می شدند
و مینگریستند تا که رسول الله را دیدند که می آمد کفتند یا رسول الله چگونه تنها بدینجا و آمدی
رفتی و میدانی که رکانه در اینجاست و او قاتل ترین مردمان است و در تکذیب تو بغایت
مبالغه مینماید بخندید و کفت آخر نه خدای تعالی میفرماید والله یعصمک من الناس خدای
با منست کسی را بر من دست نباشد انکاه آن حکایت با ایشان بکفت تعجب نمودند و کفتند
یا رسول الله تو رکانه را بیفکندی و بدان خدایی که ترا بحق فرستاده است که هرگز هیچکس پهلوی
وی را بر زمین ننهاده است رسول کفت من پروردگار خود را بخواندم تا مرا نصرت داد الخمسون
روایت کرده اند از حسن بن علی العسکری که از پدر خویش و او از پدرانش و از حسین بن علی
علیهم السلام که کفت سلمان فارسی بقومی از جهودان بگذشت وی را کفتند ساعتی نزدیک ما

بنشینی و آنچه امروز از محمد شنیده با ما بگوی سلمان به نزدیک ایشان بنشست از غایت
حرصی که بود وی را از اسلام ایشان و کفت از رسول الله شنیدم که میکفت خدای عز و جل میکوید
ای بندگان من نه کسی را که شما حاجتهای بزرگ بود و شما ابتدا روا نکنید مگر کسی را که شما دوست
دارید وی بدان کس وسیلت جویید و وی را بشفاعت نزدیک شما آرد تا بزرگ وی را شما حاجت
آنکس برآرید و مطلوب وی بدهید پس بدانید که گرامی ترین خلقان بر من و فاضلترین ایشان
نزدیک من محمد است و برادرش علی و پس از وی امامانی که بدیشان وسیلت بمن است
بمن پس هر که وی را حاجتی بدید آید یا بود که قضای آن میخواهد و نفع خود از آن می پرسد یا دافعه
و واقعه افتاده باشد که دفع ضرر آن میخواهد که وسیلت محمد و آل افضل الطیبین و الطاهرین
وی جوید تا حاجت وی بر نیکوترین وجهی روا کنم ایشان بر سبیل استهزا گفتند که یا عبد الله
پس چرا تو از خدای درنخواهی و بدیشان وسیلت نجویی تا توانگرترین اهل مدینه کردی
سلمان کفت من از خدای تعالی درخواستم بزرگتر و بدیشان وسیلت جستم فراچیزی
که نافعتر و فاضلتر است از همه ملک دنیا و از خدای تعالی درخواستم بوسیلت ایشان
تا مرا از برای تمجید و ثنای خود زبانی کویا بدهد و از برای نعمتهای وی دلی شاکر
و بر بلاهای عظیم صابر و حق سبحانه و تعالی دعای من اجابت کرد و مطلوب من بداد و این هزار
بار از ملک دنیا و آخرت و از همه خیرات فاضلتر است ایشان استهزا کردن گرفتند و کفتند یا
سلمان مرتبه شریف دعوی کردی لابد ترا امتحان باید کرد تا راست میکویی یا دروغ اکنون
ما جمله بر خیزیم و ترا بدین تازیانهها بزنیم تو از خدای خود درخواه تا ما را از تو دفع کند همه یکبار
وی را زدن گرفتند سلمان میکفت خدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان نیز تازیانه می زدند
که باز ماندند و سیر شدند سلمان کفت خدایا مرا بر بلا صبر ده چون از زدن باز ماندند کفتند یا سلمان

یا سلمان هرگز در گمان ما نبود که چندین عذاب جائی در تن تو بماند واز خدای خود در خواه
تا ما را از تو دفع کند گفت اینا سوال کردن من خلاف صبر خواهد بود بلکه مسلم داشتم و تسلیم
کردم آنکه خدای تعالی شما را مهلت داده است و من از و صبر خواسته ام چون برآسوده شدند
دیگر باره تازیانها بر گرفتند و ویرا میزدند و میگفتند اینک نوبت خواهیم زد تا روح از تنت
مفارقت کند یا محمد کافر شوی گفت هرگز اینا نکنم و احتمال کردن من عذابهاء شمارا تا از روزه
آنجماعت باشم که خدا ایشانرا مدح کرده است و بر من سخت سهل و آسانست دیگر باره
ویرا میزدند تا که سیر شدند و باز ماندند پس بنشستند و گفتند یا سلمان اگر بما نامترا محمد نزدیک
خدای قدری بودی دعاء تو اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی سلمان گفت سخت
جاهلید شما چگونه مرا دعاء اجابت کرده بود چون خلاف مراد من کند و من از و صبر میخواهم بر بلا
و آنچه خواستم از خدا اجابت کرده و مرا بر بلا صبور گردانید و من از وی نخواستم که شما را
دفع کند پس چگونه دعاء مرا رد کرده بود سیم تازیانه بر گرفتند و ویرا زدن گرفتند سلمان
پیش از اینا میگفت که خدایا مرا بر بلا صابر کردان و صبر ده بر بلا بدوستی صفی و خلیل تو محمد
آنجماعت گفتند ویلک یا سلمان آخر نه محمد رخصت داده است که بزبان کلمه کفر بگوئید نه بدل
بر سبیل تقیه از دشمنان پس چرا آنچه ما درخواست میکنیم بر سبیل تقیه نمیگوئی سلمان گفت خدای
تعالی مرا دران رخصت داده است و بر من واجب نکردانیده است بلکه اختیار کرده است که
مرا دو قسم بدهم و بر مکاره شما تحمل کنم و اینا فاضلتر است و من جز این اختیار نکنم دیگر باره تازیانها
بر گرفتند و ویرا میزدند خون از اعضاء وی بر فتن آمد و بر سبیل استهزا میگفتند که اگر از خدای
تعالی در نخواهی که ما را از تو دفع کند و مراد ما حاصل نمیکنی دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست
میگوئی درین دعوی که خدای تعالی دعاء تو رد نکند بوسیلت بر محمد و آل طیبین او سلمان گفت

من

من کراهیت میدارم که از خدای تعالی هلاکت شما خواهم از ترس آنکه مبادا که در میان شما کسی
بود که خدای خواهد که وی پس از این ایمان خواهد آورد آنگاه من از خدای انقطاع و احترام وی
خواسته باشم از ایمان گفتند چنین دعا کن که هر که ترا معلوم است که او تا بمرگ بر تمرد و طغیان
خود خواهد ماند ویرا هلاک کن تا از آنچه می ترسی احتراز کرده باشی گفت دیوار خانه از هم باز شد
و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم او بدید که می گفت یا سلمان از خدای تعالی هلاکت ایشان نخواه
که از ایشان هیچکس براه راست نخواهد آمد همچنانکه نوح قوم خود را شناخته بود چون دانست که
کسی از ایشان ایمان نخواهد آورد پس سلمان گفت چگونه شکر کنم که شما را کشتند از خدای تعالی
در خواه تا هم تازیانها از دست ما را ماری افعی کرداند بعد و سر یک یک سر در کرد و بعد یکی سر دست
راستش آنگاه استخوانهاء وی را در هم شکستند پس سلمان دعا گفت و از خدای تعالی در خواست
هیچ تازیانه بجا نماند الا که خدای تعالی آنها افعی کردانید با دو سر یک سر صاحبش بگرفت و بدیگر
سر دستش که تازیانه در ربود پس ایشانرا خرد و در هم شکستند و فرو بردند پس رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم دران مجلس که بود اصحاب را گفت معاشر المومنین خدا برادر شما سلمان
این ساعت نصرت داد و بر بیست کس از جهودان و منافقان و تازیانها ایشانرا افعی کردانید
تا استخوانهای ایشانرا خرد در هم شکست و چون لقمه ایشانرا فرو برد بر خیزید تا آن افعیها
بر بینیم پس رسول الله و اصحابش برخواستند و بدان سرای شدند و همه یکان که فریاد
ایشانرا شنیده بودند آنجا جمع آمده بودند و نزدیک ایشان نمی توانستند شد و از ترس آن
میگریختند چون رسول الله آنجا رسید افعیها همه از خانه بیرون آمدند و بشارع مدینه آمدند و راهی
تنگ بود خدای تعالی فراخ کردانید چنانکه اضعاف آن شده بود پس افعیها ندا دادند که السلام
علیک یا محمد یا رسول الله یا سید الاولین و الآخرین السلام علیک یا علی یا سید الوصیین السلام

علیک ذریتک الطیبین الطاهرین الذین جعلوا علی الحق قوامین ما تا زیانهای اینها مخالفانیم
که خدای تعالی ما را از فیها گردانید بدعا این مؤمن مسلمان رسول الله گفت حمد و شکر خدا را
که از امت من کسی پدید کرد که در دعاش بر نوح است اینجا یاران بنداد دادند که یا رسول الله خشم
ما بغایت رسیده است بدین کافران و حکمها ما تو و حکمها وصی تو علی جاینه و نمانده است درهم
مالک سپه و درد کار عالمیان و ما از تو درخواست میکنیم که ما را از آفتها و دوزخ گردانی تا آنجا
اینجماعت را عذاب میکنیم چنانکه اینجا شان چون لقمه خود بردیم رسول الله گفت شما را درینجا
اجابت کردیم پس ما بطبق زکیه بیرون شوید از دوزخ پس از دوزخ پس ازانکه اجزای اینها کافران را
از شکم خود بیرون اندازید تا تمامت جزءهای ایشان بود و دعاهای ایشان زیادت بود و بیشتر
بماند چون در میان اینجماعت مدفون باشند تا مؤمنان که بر گورها ایشان گذر میکنند جزءها میگیرند
و میگویند که این ملعونان رسوا شوند کافران بدعای ولی محمد سلمان گفت پس اینها اجزای
ایشان از زمین بیرون افتند خویشان ایشان نپایدند و ایشان را دفن کردند و جمع بسیار از کفار
مسلمان شدند و بسیار منافقان بتر مخلص شدند و قومی را که شقاوت غالب شده بود بر کفر و نفاق
بماندند و گفتند اینها سحرها پیداست پس رسول الله روی مبارک فرا سلمان کرد و گفت یا ابا
عبدالله تو از خواص برادران مؤمن مایی و از دوستان فرشتگان متولی و تو در ملکوت آسمانها
و حجابها و کرسی و عرش و فروتر آن تا ثری از آسمانها مشهورتری در فضل تر نزدیک ایشان
چون شمس طالعی روزی که میغی و غباری نباشد در هوا و تو از افاضل آنانی که خدای
تعالی درین آیت مدح کرده است که الذین یؤمنون بالغیب الثلثون روایتست که

الحادی

از حسن بن علی العسکری از پدرش و او از پدرانش با امیر المؤمنین علیه السلام که گفت نزدیک
رسول ابو ذر از خیار صحابه بود روزی نزدیک پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم

بنذر رسیدست باشند و نمیخواهم که ایشان را به بیابان برم و از حضرت و خدمت تو مفارقت
کنم و نمیخواهم که بچوپانی دهم که نباید که برایشان ظلم کند و ایشان را تباه دارد پس چگونه کنم
رسول الله گفت برو و ایشانرا بچرا بیرون ابوذر گفت برفت چون روز هفتم بود بنزدیک
رسول الله آمد گفت حال گوسفندان ازانچه رسید گفت یا رسول الله گوسفندان را قصه عجیبست گفت
چگونه گفت من در نماز بودم که گرگی در آمد و روی بگوسفندان نهاد و قصد ایشان کرد گفتم بار الها
نماز می باید گذارد و گوسفندان نگاه می باید داشت اکنون من نماز بر گوسفند اختیار کردم
و شیطان در خاطر من می آورد که اگر گرگ در گوسفندان افتد و تو در نماز باشی همه را هلاک کند
و ترا در دنیا سبب معاش نماند من شیطان را گفتم توحید محمد او ایمان به محمد رسول خدای
و موالات برادرش سید خلفا پس از وی علی ابن ابی طالب علیه السلام و موالات ائمه الطاهرین
از فرزندانش و دشمنی با دشمنان ایشان مرا بماند و بس از زینت از دنیا هرچه فوت شود سهل
و اندک بود پس نماز میکردم که گرگی بیامد و بره بگرفت و ببرد و من میدیدم ناگاه شیری در آمد
و بر گرگ حمله آورد و گرگ را بدو نیمه کرد و بره را از وی باز ستد و بسر گله داد مرا آواز داد که یا ابا ذر
نماز کن که خدای تعالی مرا موکل تو کرده تا که تو از نماز فارغ شوی من نماز میکردم و تعجبها می
نمودم چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت بنزدیک محمد شو و ویرا خبر ده که خدای عز و جل
گرامی گردانید صاحب ترا که شیری را نگاه میدارد و شیری را بر گوسفندان وی موکل کرد
تا آنرا نگاه میدارد ابوذر اینها بگفت جماعتی که نزدیک رسول الله بودند تعجب نمودند رسول الله
گفت راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسن و حسین ترا درین تصدیق کردیم بعضی منافقان
گفتند اینها مواطاة و موافقت است که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند
و بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند ما جمله بگوسفندان ابوذر رویم و بنگریم چون وی در نماز

ایستند بنگریم که شیر بنگاه بانی گوسفندان وی می آید یا دروغ میگوید ایشان برفتند
ابو ذر را دیدند که نماز میکرد و شیر گرد گوسفندان وی طواف میکرد و ایشان را میچرانید
و اگر گوسفندی از میان گله بیرون شدی شیر وی را با میان گله میگردانید تا که ابو ذر از
نماز فارغ شد شیر گفت گوسفند خود فرا گیر بعدد تمام و از آفات با سلامت پس انجا
آواز داد که ای جماعت منافقان کسی ولی محمد و علی و آل ایشانست و بدیشان بخدای
تعالی وسیلت میجوید انکار کرده بودید که خدای تعالی مرا از برای او مسخر کرده اند تا گوسفند
وی [illegible] میدارم بدان خدایی که محمد و آل پاک وی را گرامی کرده است که حق تعالی مرا
فرمان بردار و منقاد ابی ذر گردانیده است تا جدی که اگر فرماید که شما را هلاک کنم در حال
چنان کنم و سوگند میخورم بکسی که بزرگ تر از و سوگند نخورند که اگر وی با محمد و آل پاکش از خدای
درخواهد که آب دریا را روغن یا سمن گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای
درختان را زمرد و زبرجد کند خدای تعالی آن از وی باز ندارد بلکه مطلوبش بدهد و مرادش
حاصل کند پس ابو ذر بنزدیک رسول الله آمد رسول گفت براستی که خدا را طاعت نیکو داشتی
خدای تعالی از برای تو مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو و تو از افاضل
آنانی که خدای تعالی ایشان را بپای داشتن نماز مدح گفته است الثانی والثلثون روایت
کرده با سناد از قیس بن ابی حازم و او از زید بن ارقم که گفت رسول الله بیرون آمد
و ماهتاب بود و علی و حسن و حسین و ابو بکر و عمر و عمار با او بودند دیری بنشست و با ایشان
سخن میگفت ناگاه هفت سنگ پاره از کنار ربرآورد روشن وی درفشید آنرا برگرفت و در دست
نهاد سنگها بر دست وی تسبیح می کنند آنگاه بر دست ابو بکر و عمر نهاد خاموش گشت
و در دست علی و حسن و حسین تسبیح کنند عمر گفت یا رسول الله چگونه است که در دست علی و

و فرزندان

و فرزندان تسبیح میگویند و در دست ما تسبیح نمیگویند رسول الله گفت اینها تسبیح است از بهشت
جبرئیل امین علیه السلام بمن داد و گفت اینها تسبیح نگویند مگر در دست پیغمبری یا عترت پیغمبری
الثالث والثلثون روایت کرده اند با سناد از عمر بن علی بن ابی طالب علیهم السلام که گفت
یک روز در حجره رسول الله و منزل عایشه هیچ نبود و رسول الله برخواست و وضو ساخت
و دو رکعت نماز بگذارد انگاه گفت یا عایشه در خانه رو و آن کاسه بزرگ که نهاده است بیار
عایشه گفت بخدایی که ما هیچ نپخته ایم و نزدیک ما هیچ نیست گفت کاسه در گوشه خانه نهاده است
که برابر است تست عایشه در خانه رفت کاسه دید پر ترید و گوشت بر گرفت و پیش رسول الله
آورد و بنهاد و گفت یا عایشه برو و علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان عایشه گفت ایشانرا
بخواندم بیامدند و بنشستند و با رسول الله آن ترید بخوردند عایشه گفت یا رسول الله ما نیز با تو
بخوریم گفت نه این کاسه ایست که جبرئیل از بهشت آورده است از اینجا نخورد کسی جز نبی یا کسی
از اهل بیت من الرابع والثلثون روایت کرده اند با سناد از محمد بن اسحق بن زید بن ابی
حبیب که گفت زنی بنزدیک رسول الله آمد و پسرکی دو ماهه با خود داشت چون در مقابل رسول الله
بایستاد و روی او در روی رسول الله ترش کرد و کودک از کنار روی او آواز داد که السلام
علیک یا رسول الله السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش آن از وی تنکر آمد رسول الله گفت
یا غلام تو چه دانی که من رسول خدا ام و محمد بن عبد الله ام گفت از رب العالمین جبرئیل روح الامین
اینها در من آموخت و اینک جبرئیل بر سر تو استاده و در من مینگرد جبرئیل گفت یا محمد اینها تصدیق است
ترا بنبوت و دلالتی است ترا با تقیه قوم بتو ایمان آرند پس رسول گفت نام تو چیست یا غلام گفت
مرا عبد العزی نام نهاده اند و من بعزی کافرم تو مرا نامی نه یا رسول الله گفت ترا عبد الله نام نهادم
گفت یا رسول الله از خدای تعالی درخواه تا مرا از خدمتگاران تو کرده اند در بهشت جبرئیل گفت

دعا کن تا خدای تعالی ویرا بدهد اگر خواهد پس کودک نیک بخت آنکس باشد که بتو ایمان آورد
و بد بخت آنکس باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی از و بر آمد و جان بداد پس مادرش گفت
یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا مکذّب بودم تا این آیت نبوت تو بدیدم و گواهی
میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و تو رسول خدایی و احسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در حضرت
تو نبودم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت بشارت باد ترا بدانا خدایی که ترا الهام ایمان
داد که من در حنوط و کفن تو مشغولم که با فرشتگانست از جای فراتر شد تا که آوازی از وی
بر آمد و جان بداد پس رسول الله بر آن نماز کذارد و هر دو را بهم دفن کرد الخامس والثلثون
روایت کرده اند باسناد از موسی بن جعفر و او از پدرش و پدرش از جدش علیه السلام
که گفت روزی اصحاب رسول الله نشسته بودند و فضل رسول الله با یکدیگر میگفتند و امیر مؤمنان
و شفیع عاصیان علی مرتضی علیه السلام و عبد الله بن عباس در میان ایشان بودند جهودی
پیش ایشان آمد و گفت ای امت محمد شما انبیا و مرسلین را هیچ درجه نگذاشتید الا که پیغمبر خود را
مثل آن اثبات کردید امیر المؤمنین علی گفت اگر شما دعوی میکنید که خدای تعالی با موسی بن
عمران سخن گفت در آسمان هفتم فکان قاب قوسین او ادنی و اگر ترسایان دعوی میکنند که
عیسی بن مریم کوران را بینا کرد و مردگان را زنده کرد و آنید بفرمان خدای تعالی محمد ترا مرده
زنده کرد و آنید چون قد ایشان زاد درخواستند که رسول الله مرا بخوانند و برد خود در تن بپوشانید
و گفت یا علی با این جماعت بگورستان رو و از برای ایشان زنده کردن بفرمان خدای تعالی
از پدران و مادران و اجداد و عشایر ایشان نام من با ایشان بر گفتم و نام مهین خدای تعالی بگفتم
ایشان از گورها بر خواستند و خاک از سرها بخود می افشاندند بفرمان خدای تعالی آنگاه
امیر المؤمنین علی گفت که محمد رسول الله از این بیشتر و بلندتر معجزه ظاهر کردانیده است بسبب آنکه

قتادة

قتاده بن ربعی الانصاری در روز جنگ احد حاضر آمده بود و طعنه بر چشم وی آمد یک حدقه وی
بیرون افتاد وی آن بدست گرفت و نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله زن من بعد از این
مرا دشمن دارد رسول الله از دست وی فرا ستد و در چشمش نهاد پس آن چشم باز نتوانست
شناخت الا آنکه از چشم دیگر روشن تر و بهتر بودی السادس والثلثون روایت کرده اند از
عبد الله بن بریده که گفت از پدرم شنیدم که گفت رسول الله خیبر بر پای عمرو بن معاذ انداخت
آنگاه که پایش بریده بود و درست شد بفرمان خدای تعالی السابع والثلثون روایت
کرده اند باسناد از ابی هدبه بن ابراهیم بن هدبة البصری و او از انس بن مالک که گفت
که ابی ذر روزی بمسجد رسول الله آمد و گفتش هم کنون آنچه ندیده ام که دوش دیدم گفتیم چه دیدی
گفت رسول الله بیرون آمد و دست علی ابن ابی طالب بگرفت و روی را بگورستان بقیع نهاد
من بر اثر ایشان میشدم تا بگورستان رسیدند نزدیک گوری رسیدند پس دو رکعت نماز کرد
گور بشکافت شد عبد الله را نشسته دیدم که میگفت انا اشهد ان لا اله الا الله و انا محمد عبده و رسوله
پس رسول الله گفت ولی تو کیست یا پدر گفت ای پسر ولی چه باشد گفت ولی این است یعنی علی
گفت و ان علیا ولی رسول الله گفت با روضه خود شو پس بسر گور مادرش شد و همچنان کرد
که بر گور پدر کرد و گور بشکافته شد و مادرش همی گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک نبی الله
و رسوله ویرا گفت ولی تو کیست ای مادر گفت ولی چه باشد ای پسر گفت ولی این است علی ابن
ابی طالب مادرش گفت گواهی میدهم که علی ولی منست گفت با روضه خود شو چون ابو ذر اینها
بگفت آن جماعت ویرا تکذیب کردند و گریبانش گرفتند و پیش رسول الله بردند و گفتند یا رسول الله
امروز بر تو دروغ میگوید گفت آن چیست گفتند چند ب از تو چنین و چنین حکایت کرد رسول الله
گفت ما اظلت الخضراء و لا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر یعنی آسمان سایه نیفکنده است

وزین بر نهاده است راست گویی [illegible] زاپی ذر عبد السلام بن محمد بن هرون الهاشمی روای این
حدیث گفت این خبر بر یحیی محمد بن عبد الله الاعلی عرضه داشتم گفت اما علمت ان النبی صلی الله علیه
واله وسلم قال اتانی جبرئیل فقال ان الله عز وجل حرم النار علی ظهر انزلک وبطن حملک وثدی
ارضعک وحجر کفلک یعنی ای محمد خدای تعالی آتش دوزخ را حرام کردانیده است بر صلبی که
ترا فرود آورده است و بر شکمی که ترا بر داشته است و بر پستانی که ترا شیر داده است
و کناری که تکفل تو کرده است **الثامن والثلثون** روایت کرده اند باسناد که در بعضی
فتوح دراز گوشی سیاه نصیب پیغمبر افتاد با مالها و دیگران دراز گوش با رسول الله سخن گفت
که خدای تعالی از نسل جد من شصت ویک دراز گوش(?) بیرون آورده است که بر ایشان جز پیغمبران
ننشسته اند و از نسل جد من جز من دیگری نمانده است و از پیغمبران جز تو دیگری نمانده است
و من منتظر تو می بودم که راکب من باشی و پیش از تو ازان جهودی بودم و چون بر من نشستی
بعمدا بجنبیدمی وا و مرا میزدی و شکمم گرسنه میداشتی رسول الله گفت من ترا یغفور نام نهادم
انگاه وی را بخواند گفت لبیک گفت جفتی ماده میخواهی گفت نه پس رسول الله چون بجایی میرود
و چون فرود آمدی اشارت کردی که رسول الله ترا میخواند و چون رسول الله از دنیا رحلت کرد
جایی بود ازان ابو الهیثم بن تیهان یغفور از غایت جزع و فریاد که میکرد بر رسول الله دران چاه
افتاد وان چاه گور او شد **التاسع والثلثون** روایت کرده اند باسناد از سعد بن طریف از اصبغ
بن نباته از امیر المؤمنین ولی که گفت زنی جهود بود عبده نام جهودان نزدیک وی آمدند وگفتند
یا عبده تو میدانی که محمد رکن بنی اسرائیل خراب کرد و شکسته کردانید و بنیاد جهودی خراب کرد
و جماعتی از بنی اسرائیل این زهر آورده اند و ترا مزدی نیکو میدهند که این زهر درین گوسفند
کنی و او را بخوانی تا بخورد و هلاک شود عبده آن گوسفند بریان کرد و روسا جهود در خانه جمع کردند

وترا

و نزدیک رسول الله آمد و گفت یا محمد تو حق من میدانی و حال انکه روسای یهود پیش من جمع
آمده اند تو نیز اصحاب خود جمع کن و ما را بزیارت خویش تشریف ده پس رسول الله و علی و
وابو دجانه وابو ایوب و سهل بن حنیف و جماعتی از مهاجر بخانه وی شدند و وی بریان
فرا پیش آورد و جهودان بینی به پشم بیاکنده و بر پا استاده و تکیه بر عصاها زدند رسول الله
ایشان را گفت بنشینید گفتند قاعده و رسم ما چنان بود که چون پیغمبری بزیارت ما آید هیچکس از ما
ننشیند و کرامت داریم که نفس ما به وی رسد که نباید که رنجی بوی رسد و دروغ میگفتند ان حرام
زادگان لعنهم الله بلکه از بیم زهر چنان کرده بودند چون ان زن بریان پیش رسول الله نهاد
گوسفند در سخن آمد و گفت از من مخور یا محمد که بر من زهر کرده اند رسول الله آن زن را گفت
ترا چه برین داشت گفت با خود گفتم که اگر پیغمبر بود وی را زیانی نرسد واگر کذابی و ساحری
بود قوم خود را ازو برهانم جبرئیل فرود آمد و گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که
بگو بسم الله الذی یسمیه به کل مؤمن و به عز کل مومن و بنوره اضاءت به السموات والارض
وبقدرته التی خضع لها کل جبار عنید وانتکس کل شیطان مرید من شر السم والسحر واللمم
بسم العلی الملک الفرد الذی لا اله الا هو وننزل من القران ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید
الظالمین الا خسارا پس رسول الله این کلمات بگفت و اصحاب را فرمود تا بگفتند آنگاه گفت
بخورید چون تمام بخوردند بفرمود تا بحجامت کردند **الاربعون** روایت کرده اند باسناد
از سلیمان مولی عبد الله بن الحسن که گفت صادق علیه السلام بعمره میشد و من و معتب با وی
بودیم چون بروه فرود آمدیم خیمه بزدیم و وی درانجا بنشست و من و معتب بر در خیمه بنشستیم
غلامی بیامد و بریانی آورد و نزدیک صادق علیه السلام برد و گفت صاحب این آب ابو خالد
فرستاده است پس ابو خالد بیامد صادق علیه السلام گفت چرا رنجه شدی در فرستادن

اینا گفت جانم فدای تو باد من خواستم که مرا تو در رسول الله حقی بود گفت بنشین تا ترا حدیثی بگویم
که مروی است از پدرم و او از جدم ابو خالد بنشست صادق گفت حدیث کرد مرا پدرم از جدم
که روزی اصحاب رسول الله نزدیک وی جمع آمده بودند حدیث ادام در انتا اد ایشان اتفاقی
کردند تا تا خورشی بهتر از گوشت نیست رسول الله گفت که چند بین مدت است که من گوشت نخورده ام
پس آن جماعت متفرق شدند یکی از انصار را آنجا حاضر بود بخانه شد و عیال خود را گفت که اینا
غنیمتی نیکست که خدای تعالی ترا بداد زن گفت آن چیست مرد ماجری با وی گفت و گوسفندی در خانه
داشتند که می پروردند گفت اینا گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و نزدیک رسول الله فرستیم پس آنرا
بریان کرد و در زنبیلی نهاد و سرش بپوشید و به پسر خود داد که نزدیک رسول الله برو بگو که
پدرم فرستاده و آنجا می باش تا ببینی که چه خواهد کرد آن پسر گفت من آن بریان نزدیک رسول الله
آوردم و وی در حجره ام سلمه بود بر نطعی خفته و پای راست بر پای چپ نهاده در پیش وی بنهادم
و گفتم اینا پدرم فرستاده رسول الله بدان شاد شد و اثر مسرت در روی وی ظاهر گشت و گفت
یا غلام علی و بلال را بخوان چون همه بیامدند رسول الله گفت بخورید بنام خدای و استخوانش را
مشکنید اینان همه سیر بخوردند و برخواستند پس جایگاهی خواست و پاره از آن گوشت بر آن
نهاد و گفت یا بلال اینا نزدیک فاطمه بر علیها السلام آنگاه کاسه ها دری نهاد و نزدیک زنان
می فرستاد چون فارغ شد دست بر سر آن گوسفند بریان زد و گفت برخیز بفرمان خدای
گوسفند بر پای خواست و روی به در نهاد و غلام از پس وی یامی شد گوسفند میدوید تا پیش آن
غلام بخانه رسید و در جای خود باستاد غلام از پیش وی خادر شد پدرش گفت گویی که آن گوسفند است
که ما بکشتیم زنش گفت می پندارم که از آن شخصیست از قبیله و یرا نگاه داریم تا که طالبش بیاید غلام
گفت بخدای که اینا از آن هیچکس نیست از اهل قبیله اینا گوسفند شماست رسول الله بفرمان خدای تعالی

اورازند

او را زنده کرد و چون وقت نماز پیشین در آمد انصاری برای نماز بمسجد آمد چون رسول الله سلام
نماز باز داد باز پس نگریست و گفت ای غلام هدیه تو بما رسید خدای تعالی ثواب تو
از بهشت بدهاد الحادی والاربعون واقدی گفت حدیث کرد مرا ابن ابی سبره از موسی
بن سعد از عرباض بن ساریه که گفت من بر درگاه رسول الله ملازم بودمی در سفر و حضر شبی
به تبوک ما بکاری شده بودیم چون باز آمدیم رسول در خیمه خواست شد و ام سلمه زنش با وی
بود چون من فراز رسیدم گفت کجا بودی بگفتم آنگاه جعال بن سراقه و عبد الله بن المزنی فراز رسیدند
و ما هر سه گرسنه بودیم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در خیمه شد و چیزی می طلبید
که بکار بریم هیچ نیافت بیرون آمد و بلال را آواز داد که هیچ طعام هست برای اینان گفت
بدان خدایی که ترا بحق فرستاده است که ما انبانها بیفشاندیم گفت بنگر که تواند بود که چیزی
یابی وی انبانها یک یک می افشاند از هر انبانی یک خرما و دو خرما فرو می افتاد تا که در دست
وی هفت خرما دیدم بعد از آن رسول الله کاسه خواست و آن خرما در آنجا نهاد و دست
بر آنجا و نام خدای تعالی بگفت و گفت بخورید بنام خدای تعالی بلال و جعال و عبد الله گفتند
ما در استادیم و میخوردیم بلال گفت من پنجاه خرما بخوردم و استهها می شمردم و انها بر پای
من پنجاه تا میخوردند تا از ما هر یکی پنجاه خرما خورده بودیم چون دست باز گرفتیم خرماهای آن
هفت بود پس رسول الله گفت یا بلال آن بر گیر که هیچکس از آن نخورد الا که سیر شود گفت ما آن شب
که در برگرد رسول الله بودیم وی آن شب همه شب نماز میگذارد و چون طلوع فجر بود دو رکعت نماز
سنت بامداد بگذارد پس به خیمه شد و بنشست و ما گرد برگرد وی بنشستیم گفت طعام میخورید
عرباض گفت منی با خود گفتم طعام کجاست رسول الله بلال را بفرستاد تا آن خرماها باز پس آورد و گفت
بخورید بنام خدای تعالی اینان همه میخوردند تا که سیر شدند و ما ده کس بودیم همه دست باز

کد نیتیم خرما همچندان که اول بود بر قرار خود بود پس رسول الله گفت که اگر نه از سیر وردگار خود
شرم دارم این خرما همی خوردمانی تا که بمدینه رسیدمانی پس غلامکی بیامد نزد رسول الله وان خرما
باو داد و بخورد **الثانی والاربعون** هم واقدی گفت که چون رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از ان
سفر باز گردید چون بمیانه تبوک بوادی رسید که آنرا وادی الناقه گویند وآنجا آبی اندک همی آمد
چندانکه دو کس یا سه کس سیراب کردندی رسول الله گفت هرکه پیش از ما بدان آب رسد باید که از ان
برندارد و نخورد پس چهار کس از منافقان بدان سبقت کردند معتب بن قشیر والحزام بن یزید
الطایی و ودیعه بن ثابت وابو زید بن اللصیب رسول الله گفت آخر نه شما را نهی کردم انگاه فرود آمد
و دست فرا آن آب داشت وانگشتان بدان آب همی سود واندکی از ان آب بر کف دست او گرد آمد
و همه جمع کرد و اندر آن کرد و بدست بمالید پس دعایی بکرد و آب قوت کرد و بیرون آمد معاذ
بن جبل گفت بدان خدایی که جان من بدست اوست که آواز آن آب که از سنگ بیرون می آمد سنگ
بدو بار روشنا فته شد و آوازی شنیدم همچو آواز صاعقه مردمان همه آب بیاشامیدند و بر
داشتند چندانکه خواستند پس رسول الله گفت اگر من بمانم یا کسی از شما در نواحی این وادی آبادانی
بدید آید بعد از وفات رسول الله آبادان شد و موضع گشت **الثالث والاربعون** روایت
کرده اند باسناد از یعقوب بن جعفر بن ابراهیم جعفری که گفت از امام موسی کاظم علیه السلام
شنیدم که میگفت رسول الله چند روز گرسنه بود که جز آب هیچ نخورد پس بت بدر رفت خرما بازنهاد
که در مسجد بود و گفت رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر انگاه بمنزل فاطمه شد امیرالمومنین علی را
دید که جامه بخود فرو گرفته و خفته وفاطمه نیز خفته بود وام سلمه رضی الله عنها فرق مبارک ایشان
میجست پس رسول الله ایشانرا بیدار کرد و ایشان گفتند من دعا میکنم و شما آمین انگاه گفت اللهم
انک تقدر ولا نقدر وعلی علم غیبک وترث ولا نورث اللهم انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت

حاجتنا وقد علمت انا نشکرک ولا نکفرک انگاه فاطمه بخانه شد شادمانه بیرون آمد چنانکه
اثر شادی در روی وی ظاهر بود و بیچ میگفت رسول الله گفت چه دیدی گفت کاسه دیدم
در و خرمایی تر و انگور و انجیر و میوه دیگر که نمی شناسم گفت بیرون آر انگاه روی با ام
سلمه کرد و گفت یا ام سلمه از طعام ما بخورد مگر کسی که از ما بود پس اگر ازین طعام بخواهی خوردن
و با کسی نخواهی گفت وافشا نخواهی کرد اینجا می باش واگر چنین نخواهد بود بسلامت برو
ام سلمه گفت بدان خدایی که ترا بنبوت گرامی کرده است و بر خلق اختیار کرده است
و برادرت را از اهل بیت تو و فرزند تو کرده است و از دو سبط این امت را پدید آورد
و دختر ترا سیده و گزیده زنان عالم کرده است که این سخن ظاهر نکنم و باز نگویم
که مکر بر بلایی مبتلا کرده است که از آن مضطر نباشد پس وی را گفت دست بشوی ونام خدای یاد
بکوی واحمد گوی و خدای را و شما نیز خدای را حمد گویید انگاه از آن طعام خوردن گرفتند
پس رسول الله گفت یا فاطمه درخانه شو و آنچه بینی بیار فاطمه درخانه شد و قدحی از آبگینه سفید
تر از کف شیر بیرون آمد پر از شیر و مسکه وایشان ساعتی رطب و مسکه هم میخوردند انگاه
شیر خوردن گرفتند رسول الله خدای را حمد گفت ایشان در کاسه نگه نیستند در آنجا حلی
بریان دیدند و سه گرده نان در زیر آن نهاده و تیک کرده بر بالای آن نانی بود کنند
و نه جو بنان ارزن پس ساعتی از ان تناول میکردند و فاطمه علیها السلام خواست که پاره
بردارد و از برای پسران خود بنهد رسول الله گفت یا فاطمه چه بر میگیری که اینها دایم بمانند
مادام که ذکر آن فاش نکرده اند پس ایشان از ان طعام و میوه هست و دو روز همچو روند
ام سلمه بامداد و شبانگاه نزدیک ایشان همی آمد پس روزی امام حسن نزدیک ام سلمه آمد
عایشه بنت ابی بکر نزدیک وی دید و سر وی باز میجست گفت ای مادر چه بود که امروز

نزدیک ما نه آمدی بطعام خوردن عایشه گفت چه طعام گفت نان و گوشت مرغ و میوه و
و دیگر شیر نکرد و کاسه پس میوه و رطب و هرچه در کاسه بود همه برفت و کاسه خالی
بماند و قدح شیر و مسکه بماند زیرا که ذکر آن نکرد و تا امروز باقی مانده است و نزد و تا که
قایم آل محمد از آن بخورد و بیاشامد او و اصحاب او همه و قایم را بدان تا بشناسند و هیچ
روز نبگذرد و الا که هیچ کس از آن شیر بیاشامند و بعضی از ایشان مرا خبر داد که آن از شهد
شیرین تر است و از یخ سردتر الرابع والاربعون روایت کرده اند باسناد او از
جابر بن عبد الله الانصاری و او از عبد الرحمن بن عوف که گفت معاذ بن عفرا نزدیک رسول الله
آمد و دست خود در دیگر دست گرفته که ابو جهل آنرا بریده بود رسول الله آب دهان مبارک
بر آنجا افکند و موضع قطع هم باز نهاد باز گرفت و درست شد الخامس والاربعون روایت
کرده اند باسناد از عمرو بن الحمق الخزاعی که وی با رسول الله را آب داد یا شیر بخشید رسول الله
گفت خدایا وی را بجوانی برخوردار کن پس هشتاد ساله شد و یک موی سفید نبود السادس
والاربعون روایت کرده اند باسناد از عثمان بن حنیف که گفت نابینایی نزدیک رسول الله
آمد و از نابینایی شکایت کرد رسول الله وی را گفت وضو ساز و دو رکعت نماز بگذار و بگو
اللهم انی اسالک و اتوجه الیک بمحمد نبی الرحمة یا محمد انی اتوجه بک الی ربی فیجلی بصری
اللهم شفعه فی و شفعنی فی نفسی عثمان گفت تا متفرق نشدیم و بسیار سخن نگفتیم تا که آن مرد در آمد
و گفتی که هرگز نابینا نبوده بود السابع والاربعون روایت کرده اند باسناد از اوزاعی
و او از انس بن مالک که گفت در عهد رسول الله سالی قحط پدید آمد و در روز جمعه رسول الله خطبه میخواند
اعرابی برخاست و گفت یا رسول الله مال هلاک شد و عیال گرسنه ماندند از برای ما دعا کن و از
خدای تعالی اجابت خواه پس رسول الله دست بر داشت بدعا و فرو نگذاشت تا که همچون کوهها میغ

پدید آمد و رسول الله از منبر فرود نیامد تا که قطره باران از محاسن وی چکیدن گرفت و همچنان
باران می بارید تا جمعه دیگر آنگاه برخاست و گفت یا رسول الله بناها خراب شد و مالها غرق
گشت از برای ما دعا کن پس رسول الله دست برداشت و گفت اللهم حوالینا و لا علینا خداوندا
گرد بر گرد ما بیار و بر ما مبار پس رسول الله بدست اشارت با میغ کرد و از هم جدا شد تا که
مدینه از میغ خالی گشت و گرد بر گرد مدینه میغ بود همواره و یک ماه رودها می رفت و از هر طرفی
می آمدند و خبر میدادند که همه جا بارانهای بارد الثامن والاربعون روایت کرده اند از
عکرمه پسر ابو جهل و او از ابان و او از انس بن مالک که گفت رسول الله نشسته بود با صحابه خود
پس برخاست و بر سر بالای شد و دست کسی فرا گرفت و سلام کرد و ما سخن وی را می شنیدیم
و هیچ کس را نمی دیدیم آنگاه بنزدیک ما آمد و بنشست گفتیم یا نبی الله با که سخن میگفتی گفت آن فرشته
باران بود از خدای تعالی درخواسته بود تا مرا ببیند و تا وحی بمن آمده بود خوانده بود و
خدای تعالی وی را دستوری داد تا بر من سلام کرد من وی را یا ملک القطر ما را باران فرست
گفت مرا بفلان قبیله فرستاده اند تا ایشان را باران دهم و میعاد شما فلان روز است از فلان
ماه گفتیم یا نبی الله چون آن قبیله را باران آید سیلاب از آنجا بوادی ما رسد گفت بلی پس ما
حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وفق عادت بوادی ما رسید چون آن روز در آمد که ما را
بباران وعده داده بود ما نماز بامداد بگذاردیم هیچ ندیدیم نماز پیشین بگذاردیم هم باران
نیامد چون از نماز دیگر فارغ شدیم میغی پدید آمد چندانکه ما را می بایست باران ببارید
پس رسول الله بیامد و ما میخندیدیم گفت چرا میخندید گفتیم یا رسول الله یاد می آریم که آن فرشته
باران ترا گفته بود گفت آری چنین است مثل این چیزها را نگاه دارید و یاد گیرید التاسع
والاربعون روایت کرده اند باسناد از عروة بن الزبیر که گفت خیر بن الحارث رسول الله را

میرنجانید و تعرض میرسانید روزی رسول الله بتقضا حاجتی برون شد میان روز گرمایی
سخت بود و چون رسول الله بتقضا حاجت شدی دور برفتی چون بیابان پشته چون رسید نضر بن
الحارث وی را بدید گفت هم کنون وی را از بینا خالی تر بیابم بروم و ناگاه وی را بکشم پس بیامد
تا نزدیک رسول الله رسید آنگاه باز گردید ترسان تا که بمنزل خود رسید ابو جهل فرا رسید
گفت اینجا ساعت از کجا می آیی گفت از پس محمد فرا شدم تا مگر ناگاه وی را بکشم که تنها بود
خود مارهای سیاه دیدم که دهنها بر سر من زدند و دهنها باز کشادند از آن بترسیدم و باز گردیدم
ابو جهل گفت اینها بعضی از سحر ویست الخبر روایت کرده اند باسناد از ابی الهذیل
و او از مقاتل بن سلیمان که گفت در معنی قل هو الله احد بسبب عامر بن طفیل بن صعصعه العامری
بود که نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله بخدای که اگر من در دین تو آیم همه از پس من بهم
درآیند و اگر من در نیایم ایشان نه تو در نیایند رسول الله گفت اکنون چه میخواهی گفت من ترا
متابعت میکنم بر آن شرط که اهل بدو مرا باشند و اهل بلد ترا رسول الله گفت در اسلام آوردن
شرط نباشد بعد از آن گفت پس از تو خلافت مرا باشد و من بجای تو نشینم رسول الله گفت
پس از من پیغمبری نباشد گفت پس مرا بر اصحاب خود تفضیل نه رسول الله گفت نکنم ولیکن تو برادر
ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود گفت پس مرا برادر بلال و خباب و سلمان و جعال خواهی
کرد گفت آری در خشم شد و گفت بخدای که بر تو جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار مرد امرد
بر آن نشسته باشند و برخاست رسول الله گفت مرا می ترسانی فی الحال جبرئیل ع از حضرت
رب العزة بیامد و پیغام بگذارد که من بر هر یکی از این نه هزار فرشته بگمارم که درازی
گردن هر یکی از ایشان نه هزار ساله راه و ستبری آن یک [illegible] راه بود و ایشان همه را از آن یک فرشته
کفایت بود ولیکن خدای تعالی خواهد که بسیاری لشکر خود را فرا ایشان نماید پس پروانه

وازآنچه

و از آنچه شنید و تعجب می نمود اربد بن قیس السهمی فرا وی رسید و دهشت وی بود گفت
چه بوده است حال و قصه با وی بگفت و گفت این ساعت پیش این ابی کبشه رفته بودم
و از وی درخواستم که بدو مرا بود و بلد او را گفتم خلافت مرا بود و بعد از تو ابا کرد گفتم مرا بر اصحاب
خود تفضیل نهی ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود گفت چرا او بیا
نکشتی گفت نتوانستم گفت باز گرد تا نزدیک وی رویم و اگر خواهی کردن وی را بزنم پس
نزدیک رسول الله رفتند عامر بر راست وی بنشست و اربد بر چپ وی و رسول الله دانست
که مراد ایشان چیست فرشته بیامد و شکم اربد بن قیس بیفشرد و عامر روی فرا پیغمبر کرد
و دست بر وی باز نهاد و گفت یا محمد مرا تخویف کردی بکاری عظیم و به اقوام بسیار
ایشان که ایشانند گفت لشکر پروردگار من و این نه از آن بیشتر باشند که من گفتم گفت مرا
خبر ده که نام پروردگار تو چیست و او چیست و خلیل او کیست و حلیت او چیست و چند است
و کجاست و از کدام قبیله است و برادرش کیست و عرب در جاهلیت خلیلان و دوستان
گرفتندی پس خدای تعالی این سوره فرستاد که قل یا محمد هو الله احد اوست خدای یکی
در خدایی جواب آنرا که گفته بود که نامش چیست و او چند است الله الصمد آنرا که گفت
طعامش چیست و صمد آن باشد که نه طعام خورد و نه شراب لم یلد فرزندی بگرفت از برای
خود و لم یولد و پدری نبود و بیا جواب آنرا که گفت پدر کیست و لم یکن له کفوا احد هیچکس
مثل و همتای وی نبود جواب آنرا که گفت خلیل او کیست یعنی وی را شبیه و نظیر نیست پس
عامر اشارت کرد بدست و چشم فرا اربد بن قیس که برخیز تا برویم و او در رنجی عظیم بود
از آنکه فرشته شکم وی را بیفشرده تا نزدیک بود که غایط از دهنش برآید و او بخود
مشغول بود و با دیگری نمی پرداخت آنگاه هر دو برخاستند عامر با اربد گفت که یک ترا

به بود گفت در شکم حصری و دردی یافتم که نمی توانستم که دست برآرم پس اربد بن قیس آن روز
از مدینه بیرون آمد و روزی بسیار بود در راه صاعقه در وی افتاد و ویرا هلاک کرد و عامر بن
الطفیل را جبرئیل امین زخمی بر گردنش زد و طاعون برآورد و در مدینه رنجور شد و هیچکس
ویرا در خانه نمی گذاشت مگر زنی مخذومه از بنی سلول و وی از غایت جزع این کلمه بگفت که غدة
کغدة البعیر و موت فی بیت سلولیة بعد از آن خدای تعالی بلسان جبرئیل این آیت فرستاد
و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال **الحادی والخمسون** روایت کرده اند باسناد
از سعید بن جبیر و او از ابن عباس که گفت روزی ابوجهل گفت که یا معشر قریش بخدای
که آنچه بر ما بود بکردیم و عذر آوردیم در کار این مرد از بنی عبد المطلب و بخدای که اگر وی
فردا همچنان نماز کند که میکند من سنگی برگیرم و بر سر وی زنم تا ما از و بازرهیم شما خواه
منع کنید و خواه مکنید گفتند ابا الحکم بخدای که ما نیز هرگز فرو نگذاریم با هداد رسول الله با آن موضع
شد که نماز بگذارد ابوجهل با سنگی از پی وی برفت و قریش در انجمن خود نشسته و منتظر
تا وی چه خواهد کرد چون رسول الله بسجده رفت ابوجهل آن سنگ برگرفت و برخاست
چون نزدیک رسول الله رسید ترسان و هراسان بازگردید رنگ از روی برفته نزدیک
بود که روح از و مفارقت کند جماعة قریش که آن سخن از وی شنیده بودند نزدیک وی
آمدند و گفتند یا ابا الحکم بخدای که ما هرگز فرو نگذاریم با هداد رسول الله با آن موضع شد که نماز
بگذارد ابوجهل با سنگی از پی وی برفت و قریش ترا چه بود و چه حالت افتاد که قصد
کاری کردی و در آن سخت بجد بودی ناگاه بدین ترسانی بازگردیدی و ما نزدیک محمد
هیچ ندیدیم که ویرا از تو منع کند و باز دارد گفت بخدای که اشتری نحل نزد وی استاده بود
که هیچ اشتر بدان سر و دندان ندیدیم که اگر قصد محمد میکردم آن اشتر مرا فرو خواست برد

الثانی والخمسون روایت کرده اند از حکم بن ابی العاص که گفت روزی با نجای شدم
آنجا نوری عظیم دیدم و درختی دیدیم که هرگز مثل آن ندیده بودم نزدیکتر شدم محمد را دیدم
نشسته و در روی در پهلوی وی که هرگز از و نیکوتر ندیده بودم بخود گفتم چرا من قریش را
از این مرد بیزارم چون قصد کشتن وی کردم شیری دیدم که پیش من باز آمد که هرگز از و
هیبت‌تر ندیده بودم و قصد من کرد چون ویرا بدیدم از ترس بهزیمت بازگردیدم
پس شنیدم که میگفت بدان خدایی که محمد را بنبوت فرستاد که اگر باز نگردیدی هرگز بر پای
خود نرفتی و حکم می نشستی و کوشش فرا قراءت قرآن که رسول الله خواندی داشتی و استماع
میکردی وی را گفتند چرا ایمان نمی آوری گفت من اول کسی نباشم که شبه و عار بقوم خود درآرم
الثالث والخمسون روایت کرده اند باسناد از انس بن مالک که گفت رسول الله روزی
در سجده بود ابلیس بیامد و خواست که پای بر گردن رسول الله نهد جبرئیل امین علیه السلام
پری بر وی زد و وی بر روی افتاد **الرابع والخمسون** روایت کرده اند باسناد از
عبد الرحمن بن حنبش که از وی پرسیدند که رسول الله چگونه کرد آنگاه که شیاطین از کوهها
و وادیها درآمدند و قصد آنحضرت کردند و در میان ایشان شیطانی بود و شعلهٔ آتش داشت
و میخواست که رسول الله را بسوزاند چون رسول الله ایشان را بدید خوف کرد فی الحال جبرئیل بیامد
و گفت بگوی گفت چه گویم گفت بگو یا اعوذ بکلمات الله التامات التی لا یجاوزهن بر و لا فاجر
من شر ما خلق و برأ و ذرأ و من شر ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و من شر کل طارق
الا طارق یطرق بخیر یا رحمن **الخامس والخمسون** روایت کرده اند باسناد از محمد بن سیرین
و او از ابی هریره که گفت رسول الله در خوابی بود و ایشان را طعامی نماند و احتیاجی
بدید آمد گفت یا ابا هریره نزدیک تو هیچ هست گفت اندک خرما در انبانه بمانده است

گفت حاضر کن بر نفتم وبیاوردم گفت نطعی بیار وبگستر انرا چنان کردم رسول الله دست
بر انبانه کرد و خرما بدر اورد جمله بیست وپنج عدد بود رسول الله یک یک خرمایی بنهاد و بسم الله
میگفت تا همه جمع کرد بلال را گفت اصحاب را حاضر کن اصحاب همه بیامدند و سیر بخوردند و بیرون
شدند و خرما همچنان مانده بود پس مرا گفت بنشین وبخور بنشستم وسیر بخوردم و رسول الله نیز بخورد
و خرما بماند در انبانه نهاد وگفت یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در انبانه کن و بیرون آر
وبیرون فراز مکن ونگونسار مکن تا بر تو نگونسار نکنند پس هرگاه که گرسنه شدمی ازانجا خوردمی
تا پنجاه وسق خرما ازانجا بیرون اوردم در راه خدای وان انبان بر اشتر از پس بار در آویخته
بودم در روزگار عثمان بیفتاد و ضایع شد **السادس والخمسون** روایت کرده اند باسناد
از نوفل بن الحارث بن عبد المطلب که گفت من استعانت خواستم از رسول الله در تزویج زنی
پس رسول الله اجابت کرد واورا زنی داد واز رسول الله چیزی خواستم ونبود زره خود به ابی رافع
وابو ایوب داد تا نزدیک جهودی رهن کردند بسی صاع جو وما تا نیمه سال ازان میخوردیم بعد ازان
بپیمودیم همچندان بود که دراول ستده بودیم نوفل گفت من این با رسول الله بگفتم گفت اگر انرا
کیل نکردی تا زنده بودی ازان میخوردی **السابع والخمسون** روایت کرده اند باسناد از
نافع که گفت ما از سفری با رسول الله بودیم بقدیر چهارصد مرد در موضعی فرود امدیم که آنجا آب
نبود ان بر اصحاب رسول الله دشوار امد پس گفتند رسول الله عالمتر است ناگاه گوسفندی بیامد
با دو سر وپیش رسول الله باستاد آنرا بدوشید وبا اصحاب ازان شیر بخوردند پس گفت
با نافع مالک وی باش امشب وچنان ندانم که بیابی گفت از برای وی میخی راست کردم و وی را
بریسمانی فرو بستم وبخفتم چون نیم شب بیدار شدم گوسفند انرا ندیدم و رسن انجا افکنده نزدیک
رسول اقدم و وی را خبر دادم گفت یا نافع انکس اورا برد که اورده بود **الثامن والخمسون** روایت

کرده اند

کرده اند باسناد از ثابت و ابی عمران الجونی و هشام بن حسان که گفتند ام ایمن از مکه بمدینه
هجرت کرد وهیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا رسید افتاب فرو میرفت وسخت تشنه شد
گفت ازبالای سر خود اوازی شنیدم سر برداشتم دلوی دیدم از اسمان فرو گذاشته برسنی
سپید انرا فرا گرفتم واب بیاشامیدم تا که سیراب شدم بدرستی که پس ازان روزه میداشتم
و در افتاب گرم میگردیدم وتشنه نمی شدم **التاسع والخمسون** روایت کرده اند باسناد
از ابی امامة الباهلی که گفت رسول الله مرا بقبیله باهله فرستاد وچون نزدیک ایشان رسیدم
ایشان بر طعامی جمع امده بودند که در انجا خون بود مرا صلاح زدند وگفتند بخور گفتم من شمارا
ازین طعام نهی میکنم ومن رسول رسول خدا ام بشما ایشان مرا تکذیب کردند و زجر نمودند من
گرسنه وتشنه ومانده بموضعی رفتم وبخفتم درخواب شربتی شیر نزدیک من اوردند ازان شیر
بیاشامیدم چنانکه شکم از ان بزرگ شد پس ان قوم بیکدیگر میگفتند که مردی از خیار واشراف
شما امده وی را رد کردید نزدیک وی روید واورا طعام وشراب دهید پس طعامی نزدیک
من اوردند گفتم مرا طعام وشراب شما حاجت نیست خدای تعالی مرا ازطعام وشراب خشنود
گردانید در حال بمن بگرویدند وایمان اوردند **المعجزة الستون** روایت است از راویان
اخبار و ناقلان آثار که کفار قریش گفتند که محمد جادوی است وهرچه ما میخواهیم واقتراح میکنیم از
کارها که در زمین است میکند وسحر پیش می برد اکنون ما چیزی که با اسمان تعلق دارد ازو التماس
کنیم تا تواند که بنماید بیامدند وگفتند ای محمد انچه التماس کردیم بجای اوردی ما را یک التماس
دیگر است می باید که این ماه که از زمین کوه براید مانند سپری زرین و ان شب چهاردهم ماه بود
برای ما بدو نیم کنی اگر توانی و دعوی میکنی که خدای خداوند اسمانها وزمین است رسول الله
از حضرت اله دستوری خواست چون دستوری یافت دست برداشت ودعا کرد خدای تعالی

ماه را بدو نیمه کرد چنانکه یک نیمه ازین جانب کوه بود و یک نیمه از آن جانب کوه و رسول الله میگفت
اللهم اشهد ای بار خدایا گواه باش و حاضران را میگفت گواه باشید انس بن مالک گفت ماه
بدو نیمه شد یک نیمه بدین جانب کوه حری بود و یک نیمه بدان جانب عبدالله بن مسعود گفت کافران
از رسول درخواستند تا برای ایشان ماه بشکافد چون ماه بشکافت و دو نیمه شد گفتند سحر کرد
ابن ابی کبشه محمد با شما سحر کرد و کافران ویرا ابو کبشه نام نهاده بودند برای آنکه مخالفت ایشان
کرد بدانکه معجزات رسول الله بیشتر از آنست که بقلم و استیفاء آن مشغول توان بود و پس صواب
چنان دیدیم که برین قدر اختصار کنیم تا از مقصود باز نمانیم و از خط و سنن کتاب بیرون
نشده باشیم **فصل فی ذکر مغازی النبی صلی الله علیه وآله مغازی رسول الله بسیار**
بوده است اینجا بر بعضی اختصار کردیم تا کتاب مطول نگردد فی غزوه بدر العظمی قال
روایت کرد علی بن ابراهیم بن هاشم باسناد وی مرفوع که چون از هجرت رسول الله بنوزده
ماه رسید خبر آوردند که کاروان قریش روی بشام نهاده است و ابو سفیان در میان
ایشانست با صد مرد و در کاروان هزار اشتر است و قیمت بار پنجاه هزار دینار است رسول الله
اصحاب را گفت که کاروان قریش روی بشام دارند کار ساز کنید تا بر عقب ایشان
برویم حق تعالی ما را از دو طایفه یک وعده داده است تا کاروان بگیریم و مال ایشان بدست
آریم یا بر قریش ظفر یابیم پس رسول الله با سیصد و سیزده مرد بیرون آمد از مدینه چون بموضعی
رسید که او را بقیع گویند بر شش میل از مدینه اصحاب را عرض خواست و آنها که دانست که
سلاحی بر نتوانند داشت ویرا باز گردانید و دو مرد از انصار ربا و [illegible] بیرون آمده بودند و اسلام
نیاورده بودند بلکه هنوز بر دین قوم خود بودند حبیب بن یساف و قیس بن حارث چون رسول الله
بر ایشان رسید حبیب را دید سلاح تمام پوشیده سعد بن معاذ را گفت اینک حبیب است گفت

بلی

بلی یا رسول الله پس حبیب پیش رسول الله آمد و گفت یا حبیب اسلام آوردی گفت
نه و بر دین قوم خودم و با تو بیرون آمدم تا جنگ کنم از برای غنیمت و از بهر آنکه تو خواهر زاده
مایی رسول الله گفت با ما بیرون نیاید کسی که بر دین ما نباشد حبیب گفت بخدای که قوم من
دانستند که عنا و کفایت بمن و در جنگ بسیار بود و من بر حرب و لقاء اعدا صبور باشم بگذار
بگذار تا با تو بیرون آیم و جنگ کنم و بر دین قوم خودمی باشم رسول الله گفت اسلام آر و آنگاه
خروج کن چون نوبت دیگر رسول الله بدو رسید گفت اسلام آوردی گفت حبیب که آوردم یا
یا رسول الله ایمان آوردم بخدای و با ما حرب [illegible] بمدینه شد پس رسول الله چون بنزدیک
بدر رسید خبر بدو رسید که ابو سفیان از آنجا درگذشته بود و روی بشام آورده و خبر بدو رسیده
بود که رسول الله بطلب کاروان بیرون آمده است سخت بترسیده بود ضمضم خزاعی را
ده دینار مزد اکرفت و اشتری فرا وی داد و گفت بنزدیک قریش رو و ایشان را خبر ده
که محمد و صباة اهل یثرب بیرون آمده اند پس کاروان در یابید که خزاین شما در میان
ایشانست و وی برا وصیت کرد که گوش ناقه ببرد تا خون از و روان شود و جامه خود بشکافد
و پس بشکافد و چون در مکه شود بازگونه بر اشتر نشیند و ندا در دهد بآواز بلند که یا آل
غالب اللطیمه اللطیمه العیر العیر ادرکوا کاروان را دریابید و چنانک نپندارم که دریابید که محمد و صباة
از اهل یثرب بیرون آمده اند تا کاروان شما را بگیرند پس اشترا دریابید و بزرگان قوم را
بگویید تا بزم قمار و رباتی کنند که من بسیار ریا از مشایخ و بزرگان قوم خود دیده ام که در مثل
اینها واقعه ترک آن کرده اند و باید که همه جمع بیرون آیند و زیر دستان را تقویت کنند و هیچ
چیز باز نمانید و توقف مکنید پس ضمضم بتعجیل روی بمکه نهاد و پیش از رسیدن ضمضم عاتکه
بنت عبد المطلب خوابی دیده بود که شتر سواری در مکه آمد و ندا در داد که یا آل غدر روز سیم

بامداد شما بفضایح و قتل کاه‌ها خود رسید انکه با اشتر بر بام کعبه باستاد و سه بار دیگر
این ندا داد انکاه بر سر کوه بو قبیس باستاد و سه بار دیگر این بگفت انکه سنگی بر
گرفت و از کوه بو قبیس درگردانید هیچ سرا از سراهای مکه نماند که از ان سنگ پاره در انجا
نه افتاد و در وادی مکه سیل خون میرفت پس عاتکه از خواب برجست ترسان و عباس را
از ان خبر داد و عباس دست عتبه بن ربیعه بود خواب عاتکه با وی بگفت عتبه گفت این
مصیبتست که در قریش حادث شود و ذکر ان خواب درمیان قریش فاش شد و خبر ان
با بی جهل رسید وی گفت این چیست که میگویند که عاتکه خوابی دیده است این پیغمبر دیگر است
که بدید امده از بنی عبد المطلب بحق لات و عزی که سه روز منتظر باشیم اگر انچه عاتکه گفت راستست
خود ظاهر شود و اگر پس از سه روز دیگر ظاهر نشود ما ذکری بنویسیم که هیچ اهل بیت بیشتر از
عرب دروغ زن تر از مرد و زن بنی هاشم این خبر بعاتکه رسید در خشم شد پس زنان
بنی عبد المطلب نزدیک عباس امدند و گفتند رضا دادی بدانکه این فاسق چنین سخن
گوید و زبان طعن در مردان ما دراز کند و تعرض زنان نیز شود عباس گفت بدرستی که
چنین حالتی رفت و کسی متعرض وی نشد اگر بعد ازین سخن گوید من جواب وی بگویم و مکافات
وی کنم چون دو روز بگذشت ابو جهل گفت اینک روز سیم گذشت چون عباس بروز سیم رسید
بیرون امد و میخواست که متعرض ابو جهل شود در مسجد حرام رفت ابو جهل پشت کرده و بدید عباس
گفت من گفتم لعنت خدای بر او باد بدرستی که دانست که من بیش وی میروم پشت برگردانید
و برفت در این بودند که ضمضم برسید و در وادی ندا داد که یا ال غالب اللطیمه اللطیمه کاروانها در
یابید و چنان پندارم که دریابید که محمد و صحابه از اهل یثرب بیرون امده اند و تعرض کاروان شما
میکنند و خزانها و شما درمیان ایشانست اضطراب در اهل مکه افتاد و فریاد برآوردند و ساز

رفتن

رفتن کردند سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و ابو البختری بن هشام و زمعه بن الاسود
و منبه و نبیه ابنا الحجاج و نوفل بن خویلد گفتند یا معشر قریش بخدا اگر شما را هیچ معصیت
نه افتاد ازین عظیم‌تر و بدرستی که محمد تعرض کاروان شما میکند همه خزانه شما در انجاست
و بخدای که هیچ مرد و زن قریش نیست الا که وی را درین کاروان خریست از بیست درم
با زیادت میان ان و این ذل و خواری عظیم بود که محمد در مال شما طمع کند و انرا برد و بغارت
شما باطل کند پس هر که برگی ندارد یا برگ او بسازیم صفوان بن امیه پانصد دینار بیاورد
و دران وجه صرف کرد و همچنین سهیل بن عمرو مالی بیاورد و هیچکس نماند از بزرگان قریش
و از اهل نجد الا که مالی بیاورد و دران وجه صرف کردند و همه بیرون شدند و هیچکس از
قریش باز پس نه استاد مگر ابو لهب و العاص بن هشام بن المغیره بدل وی رفت و قریش
که بیرون رفتند هفتصد و پنجاه مرد جنگی بودند و با ایشان دویست اسب بود و کنیزکان
چنگی با خود بردند تا دف میزدند و هجو مسلمانان سرود میکنشند و گفته اند که از بزرگان
قریش هیچکس باز نه استاد الا عتبه بن ابی ربیعه که وی نرفت و مالی دران بخرج نکرد
و گفت هرکه قوت وعده دارد گو برو و هر که ندارد گو مرو و قریش بدانستند که وی کاره است
و وی از خواب عاتکه می‌ترسید و دیگر غلامی ترسا داشت عداس این غلام وی را دید
که سلاح راست میکرد و گفت ای مولای من این سلاح از برای چه میسازی گفت از برای
ان مرد که تو در بازار عکاظ دیدی که دعوی پیغمبری میکرد بجنگ وی خواهیم شد غلام گفت
ای مولای من با او جنگ مکن که او پیغمبر است و بخدای که اگر با اهل زمین جنگ کند غالب
شود عتبه از قول او سخت بترسید و بیرون نشد و گفت شما میدانید که میان شما و کنانه خونها
رفته و کینها مانده ما زنان و ضعیفان در اینجا بگذاریم ایمن نباشیم که ایشان بیایند و تعرض

بوان نا رسانند در زمین رایی زنید ابلیس بر صورت سراقه بن جعشم المدلجی نزدیک ایشان آمد و گفت من نجم شما ام از کنانه و ضامنم که مکروهی از ایشان بشما نرسد ابو جهل گفت مطلوب تو چیست گفت هیچ من نیز با شما همی آیم پس بیرون رفتند و عباس بن عبد المطلب و نوفل بن الحارث و عقیل ابی طالب با ایشان بودند و عطا بانرا با خود بیرون آورده بودند دف میزدند و خمر میخوردند پس بمر الظهران فرود آمدند ابو جهل بن هشام از برای ایشان ده اشتر بکشت و ابن ابی الصلت بن المطلب بخواب دید که اشتری را بکشتند آن اشتر برخواست و هیچ خیمه از خیمهای قریش نگذشت الا که پارهٔ از خون وی بدو رسید و از قایلی شنید که میگفت بکشتند عتبه بن ربیعه و شیبه بن ربیعه و ولید بن عتبه و منبه و نبیه پسران حجاج و عمر بن هشام یعنی ابو جهل و سهیل بن عمرو و ابو البختری بن هشام و فلان و فلان باسیری گرفتند این خبر با بی جهل رسید و گفت این پیغمبری دیگر است از بنی عبد المطلب اگر بمکه رسیم ایشانرا از آنجا بیرون کنم و بار رسول الله سیصد و سیزده مرد بودند چون بنخلی رسیدند که میان ایشان و بدر یک شب راه بود دو مرد از اصحاب خود بجاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کنند یکی را نام قیس بن عمرو و یکی را نام عدی بن ابی الزغبا و هر دو جهنی بودند ایشان با آب بدر آمدند و اشتر انرا بخوابانیدند و آب برکشیدند و دو کنیزک را دیدند که یکی یکی را بدرمی چند تقاضا میکرد گفت کاروان قریش دیروز در فلان موضع بودند و فردا اینجا باشند من از برای ایشان کاری کنم و حق تو بگذارم قیس و عدی این سخن بشنیدند نزدیک رسول الله آمدند و خبر دادند ابو سفیان تا نزدیک بدر رسید با کاروان ابو سفیان از پیش باب بدر آمد آنجا مردی دید از جهینه وی را گفت از محمد و اصحابش هیچ خبر داری گفت ندارم از ایشان خبری گفت بلات و عزی که اگر کار محمد از ما پوشیده داری همیشه قریش دشمن تو باشند و اگر محمد بر ین کاروان دست یابد از قریش جان نبری پس خبر پنهان نا

ما از ان مرد گفت بخدای که مرا از محمد و اصحابش هیچ خبری نیست الا آنکه امروز دو شتر سوار را دیدم که پیاده شدند و اشتر را بخوابانیدند و آب بیاشامیدند و باز گردیدند نشان ایشان بگو کجا بودند ابو سفیان بدان موضع شد و بلوک اشتران ایشان فرا گرفت و بدست بمالید در آنجا استه خرمایی چند دید گفت این از علف اشتران اهل یثرب است و این شتر سواران جاسوسان محمد بوده اند هم در حال باز گردید و بفرمود تا کاروان را بگردانیدند و از سوی ساحل برفتند و آن خبر برسول الله رسید و آنحضرت در صفرا فرود آمد ابو جبرئیل بیامد و وی را بکاروان خبر داد و بجنگ فرمود و نصرت از حضرت عزت عز شانه وعده داد رسول الله اصحاب را بدان خبر داد ایشانرا سخت تر سیدند مهاجر گفتند ما بر صفت و ساز جنگ بیرون نیامده ایم ما بطلب کاروان آمده ایم رسول الله گفت رایی زنید و هر کسی آنچه مصلحت می بیند باز نماید ابو بکر گفت یا رسول الله این جماعت قریش اند و کبر و خیلا ایشان معلوم است و از انگاه باز که کافر بوده اند مومن نشده اند و تا عزیز بوده اند ذلیل نگشته اند و ایشان کاروان خود را فرو نگذارند و ما بر ساز جنگ بیرون نیامده ایم رسول الله وی را گفت بنشین پس مقداد برخواست و گفت یا رسول الله ما بتو ایمان آورده ایم و ترا تصدیق کرده ایم و گواهی داده ایم که آنچه تو آورده حق است و از نزدیک خدا است بخدای که اگر فرمایی که ما خود را در آتش اندازیم و خود را در میان تیر و نیزه و شمشیر دشمنان افکنیم و امر ترا انقیاد نماییم و خلاف آن نکنیم و چنان نگوییم که بنی اسرائیل گفتند که اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون بلکه متابع و منقاد تو ایم و قدم بر قدم تو داریم و آنچه میفرمایی مطیع می باشیم پس رسول الله وی را دعا گفت و ثنا کرد انگاه گفت اشارت کنید نیز ایهی که شما را صواب می نماید و با من بگویید سعد بن معاذ گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد همانا این خطاب با ما میرود گفت آری

چنین است سعد گفت من قائم مقام همه انصارم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله بدرستی
که ما بتو ایمان آورده‌ایم و ترا تصدیق کردیم و گواهی دادیم که آنچه تو آورده‌ای حق است از نزدیک
خدای پس بفرمای آنچه خواهی و از مال ما فرا گیر آنچه خواهی و بگذار آنچه خواهی و آنچه از مال ما فرا گیری
دوست‌تر داریم از آنچه بگذاری و اگر فرمایی که خود را در دریا افکنیم چنان کنیم و از دریا خوض
کنیم تا که برک الغماد رسیم و آن جزیره‌ای باشد در دریا رسول الله ویرا گفت جزاک الله خیراً و نکوئی
کرد با وی او بنشست و دیگر برخاست و گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من هرگز
بدین راه نرسیده‌ام و حالات نمیدانم اما ما قومی را در مدینه بگذاشته‌ایم که در دوستی و هوا
خواهی ما ترا از ایشان زیادت نیست یعنی اگر ایشان چون ما ترا دوست میدارند و اگر
ایشان ندانستندی که جنگ خواهد بود باز پس نه استادندی و اگر صواب می بینی تا ساز
جنگ بکنیم و از بهر ای تو بود احل بسازیم آنگاه پیش دشمن رویم که ما بر ملاقات دشمن صبوریم
و در جنگ با مردی و زوریم و از ضعف و جبن دوریم و چنان امید داریم که حق تعالی [illegible]
ما چشم ترا روشن گرداند و دولت شاد کند پس اگر ظفر ترا بود بهتا و نعم و اگر دون آن بود بر مرکب
سوار شوی و بنزدیک قوم خود روی رسول الله گفت منتظرم که خدای تعالی حالتی دیگر حادث
گرداند گوییی که من در قتل گاه فلان و فلان می‌نگرم درین موضع از آن ابی جهل فلان جا و عتبه
و شیبه پسران ربیعه و ولید بن عتبه فلان جا و خدای تعالی مرا وعده داده است از دو جماعت
یکی و وعده خود خلاف نکند پس جبرئیل نزدیک رسول الله آمد و این آیة آورد کما اخرجک ربک
من بیتک بالحق تا آخر آیه پس رسول الله برخاست و لشکر تعبیه کرد سوار شدند و روی به بدر
نهادند تا که از عقبه بگذشتند شتر سواری را دیدند و گفتند از کدام قبیله گفت از بنی ظفر رسول الله
گفت ظفر یافتیم ان شاء الله پس گفت نام تو چیست گفت سعادت یافتیم ان شاء الله گفت چه خبر است

کفت

کفت کدام خبر میخواهی گفت خبر قریش گفت شنیدم که ایشان فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند
اگر این خبر راست نیست می باید که ایشان فلان روز از یثرب بیرون آمده‌اند اگر راست بود پس ایشان
اینجااند پس رسول الله با اصحاب بآب بدر آمدند و بدر موسمی بود از مواسم عرب که در ماه
ربیع الاول آنجا جمع آمدندی و روزی چند آنجا بیع و شری کردندی و رسول الله در موضعی
فرود آمد و نزدیک آب بدر که آنرا ذیل گویند حارثه بن النعمی نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله
اینجا که فرود آمدی بامر خدا فرود آمدی گفت نه گفت پس رای نیست اینجا فرود آمدن من حال
این موضع از کسان دیگر بهتر دانم ما را بر آب بدر فرود می باید آمدن و من آنجا چاهی میدانم
که همه آب آن خوش بود آنجا فرود آییم و حوضی بسازیم و چاهها دیگر بینباریم پس جبرئیل
به پیش رسول الله آمد و گفت آنچه حارثه گفت صواب و رای آنست پس رسول الله فرمود تا بار
برنهادند و شبانگاه در آن موضع فرود آمدند و آن عدوه شامی بود قریش بیامدند و در
عدوه یمانی فرود آمدند و بندگان را با آب فرستادند و چاههای شان نشان دادند چون
بدانجا آمدند اصحاب رسول ایشان را بگرفتند و گمان بردند که ایشان کاروانند گفتند شما کیستید
گفتند ما بندگان قریشیم ایشان را بزدند و گفتند کاروان کجاست گفتند نمی دانیم و رسول الله نماز
میگذارد و چون فارغ شد گفت بر طریق انکار اگر راست گویند ایشان را بزنید و اگر دروغ گویند
رهاشان میکنید پس رسول الله روی بایشان کرد و گفت شما کیستید گفتند ما بندگان قریشیم گفت
ایشان چند باشند گفتند ندانیم بلکه بسیارند گفت روزی چند اشتر میکشند گفتند نه یا ده
رسول الله گفت ایشان نهصد اند یا هزار گفت از بنی هاشم در میان ایشان کیست گفتند عباس
عبد المطلب و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابی طالب پس رسول الله فرمود تا ایشان را حبس کردند
خبر بقریش رسید سخت بترسیدند و از رفتن پشیمان شدند ابو سفیان کس بقریش فرستاد

جنگ
گر شما از برای کاروان بیرون آمده اید و خدای کاروان را نجات داد اکنون شما باز گردید و در
مکه نشینید و محمد را با عرب گذارید و باک ندارید و جهی که وی را وقع میتوانید کردن دفع کنید اینجا
رسول لحظه بدانجا نارسیده عتبه خواست که باز گردد ابو جهل و بنو مخزوم ابا کردند و باز نگردیدند
چون خبر باصحاب رسول الله رسید که قریش آمدند سخت بترسیدند و بگریستند حق تعالی اینجا آیة
فرستاد که اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین چون شب
در آمد حق تعالی خواب بر اصحاب رسول الله غلبه کردانید تا همه بخفتند و باران فرستاد
و رسول الله و رسول الله در موضعی فرود آمده بود که ریگ بسیار بود و پایها بر آنجا ثابت
نمی بود و باران بر قریش سخت تر همی بارید و بر اصحاب رسول الله سخت اندک و کم
می بارید بدان قدر که ریگ بر هم نشاندند و زمین محکم کرد قریش سخت ترسان و هراسان
شدند و به پاس داشتن مشغول شدند از تمامی شب چون رسول الله عمار بن یاسر و عبد الله بن
مسعود را بفرستاد و گفت در میان ایشان روید و احوالی معلوم کنید و ما را خبر دهید ایشان
برفتند و در لشکرگاه قریش میگردیدند و مردم را همه ترسان و هراسان می دیدند روز دیگر
رسول الله لشکر را تعبیه کرد و در رسول الله دو اسب بود یکی از آن زبیر بن عوام و یکی از آن
مقداد بن اسود و هفتاد اشتر بود بنوبت بر می نشستند و رسول الله و امیر المومنین علی ابن
ابی طالب و مرثد بن ابی مرثد الغنوی را بنوبت بر اشتری یاتان بودند و در لشکر قریش چهار صد
اسب بود و گفته اند دویست اسب بود تا آنگاه رسول الله تعبیه لشکر کرد و ساخته کردانید
و ایشان را گفت چشم فرا بندید و دارید و ابتدا بجنگ مکنید و هیچکس سخن مگوئید چون قریش
بدیدند که اصحاب رسول الله اندکی اند ابو جهل گفت ما بندگان نخود را بفرستیم و ایشان را دست
گیر کنند و جماعتی از قریش مسلمان نبودند و با کفار بیرون آمده بودند و ایشان تا برشک بودند

چون

چون ببدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسول الله اندکی اند گفتند این چاکران بدین خود مغرور شده اند
و همین ساعت ایشان را بکشند حق تعالی حال ایشان را حکایت باز کرد آنجا که فرمود قوله تعالی
اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض غر هولاء دینهم بعد از آن عتبة بن ابی ربیعه گفت
شاید بود که ایشان را کمینی و مددیاری بود بن عمرو بن وهب الجمحی را بفرستاد و او سواری
شجاع بود که تا ببیند که لشکر رسول الله چند است بیامد و بر بالای وادی شد و او آواز داد و آنجا
بنزدیک قریش آمد و گفت ایشان را هیچ مدد و کمینی نیست ولیکن اشتران آنکس است که از یثرب
آورده اند مرگ نافع ایشان را مرکب خود ساخته اند نمی بینید که چگونه خاموش شده اند
و البته سخن نمیگویند و چون ماران افعی زبان گرد دهان میگردانند هیچ ملجا و پناهگاه نیست
ایشان را جز شمشیرهای ایشان و چنان می بینم که بر نگردند تا که از ایشان را بکشند و ایشان را
بکشند تا بعدد ایشان را خود بکشند پس در این کار رایها زنید و سخنی اندیشید ابو جهل گفت
دروغ گفتی و بد دلی نمودی حق تعالی آیت فرستاد که قوله تعالی و ان جنحوا للسلم فاجنح
لها پس رسول الله کسی بدیشان فرستاد و گفت یا معشر قریش من هیچ خبر را خیانت کاره
نیستم با شما اگر دون جنگ بشما باز گردید و مرا با عرب گذارید عتبه چون اینها بشنید گفت محمدا
کرم کرد هیچکس اینها را رد نکند که پس آنگاه فلاح یافت آنگاه بر اشتری نشست و بر قبایل عرب
میگردید و میگفت یا معشر قریش اجتمعوا و اسمعوا پس خطبه بخواند و گفت امروز مرا فرمان
برید و بهمه درمن عاصی شوید بهر رستی که محمد را ذمتی است و او پسر عم شماست و برا با عرب
گذارید که اگر او راست گوید کار شما بود و قوت گیرد و دست شما بواسطه دست او بالای
دست دیگران بود و اگر دروغ زن بود عرب کار وی کفایت کنند پس باز گردید و باکه نشوید
و تماشا میکنید و خوشدلی باشید و رای و امر مرا خلاف مکنید و شما محمد را بسبب کاروان

میطلبید که بجمله فدو کرفته است وبسبب خون حضرمی داد حلیف منست ودیت او بر منست
ابو جهل چون آنرا بشنید درخشم شد وکفت عتبه مردی دراز زبانست وفصیح اکبر قریش
بقول وی کار کنند او همیشه سید قریش باشد انکه کفت ای عتبه شمشیرهای بنی عبد المطلب
بدیدی بددلی آغاز کردی سبلت باد دریش افتاده مردمانرا بیازکشتن میفرمایی
درین حال که خصم خود را معاینه می بینم پس ابو جهل او آزاد که عتبه کرسنه شده است ویرا
شربتی از سویق بدهید عتبه درخشم کشته وموی سر ابو جهل بکرفت واو یرا از اسب درکشید
مردم جمع آمدند وبجو اهش عتبه را از ابو جهل جدا کردند پس عتبه به برادر خود شیبه نکریست
و ویرا کفت فراپیش رو وخود زره بپوشید واز برای خود خودی طلب کرد که بسرش
فرو آید نیافتند از بزرکی سرش پس او وبرادرش وپسرش رفتند وکفتند یا محمد همسران
ما از قریش بیرون فرست سه کس از انصار بیرون رفتند عوذ ومعوذ وعوف پسران عفرا
عتبه کفت شما کیستید نسب خود بکویید تا شمارا بشناسیم کفتند ما بنو عفرا ایم انصار رسول خدا
رسول خدا کفتند باز کردید که شمارا نمیخواهیم بلکه اکفاء خود میطلبیم از قریش رسول الله نکریست
که ابتدا او جنک با انصار بود پس رسول الله بعبیده که کفت بن الحرث بن عبد المطلب نکریست واورا
هفتاد سال عمر بود وکفت برخیز شمشیر برکرفت ودر پیش استاد ودیکر بحمزه کفت برخیز وی
شمشیر برکرفت وبرفت بعد از آن امیر المومنین علی را تیز نکریست وکفت حق که خدای تعالی
شمارا داده است آنرا طلب کنید که قریش آمده اند ولباس کبر وفخر پوشیده اند تا نور
خدای فرو نشانند وخدای تعالی نخواهد الا آنکه نور خود تمام کرداند وامیر المومنین علی
علیه السلام از ایشان نو سال کمتر بود پس رسول الله عبیده را بجنک عتبه فرمود وحمزه را
بجنک شیبه وعلی را بجنک ولید پس ایشان هر سه بسوی که در آمدند عتبه کفت نسب خود بکویید تا

شمارا

تا شمارا بشناسیم عبیده کفت منم عبیده بن الحرث کفت کفو کریم است اینها دو که با تو اند
کیستند کفت حمزة بن عبد المطلب وعلی بن ابی طالب کفت دو کفو کریم اند لعنت خدا بر آنکس
باد که مارا وشمارا درین موقف بداشت پس حمزه کفت منم شیر خدای وشیر رسول خدای
حمزة بن عبد المطلب عتبه ویرا کفت فدا شیر حلفا رسیدی بنکر حمله تا چکونه خواهد بود ای
شیر خدای پس عبیده بر عتبه حمله کرد وضربتی بر سرش زد وبشکافت وعتبه ضربتی
بر پای عبیده زد وهر دو پایش بیفکند وشیبه بر حمزه حمله آورد وهر یک از ایشان ضربت
یکدیکر را بدرق بکرفتند وامیر المومنین علی علیه السلام بر ولید حمله کرد وشمشیر بر میان
دوش وکردنش زد چنانکه از زیر بغلش بیرون آورد امیر المومنین علی فرمود که ولید بدست
چپ دست راست خود بکرفت وبر سر من زد پنداشتم که آسمان بر من افتاد وشیبه دست
در کردن حمزه کرده بود مسلمانان کفتند یا ابا الحسن آن سک را نمی بینی که رک کردن عمت
کرفته است امیر المومنین علی بر وی حمله آورد وکفت ای عم سر فرود آر وحمزه از شیبه
دراز تر بود سر فرا پیش شیبه آورد علی ضربتی بر سرش زد که وی را بدو نیم کرد آنکاه
نزدیک عتبه آمد واو را رمقی مانده بود وبر انکیخت وحمزه وعلی عبیده را بر کرفتند ونزدیک
رسول الله آوردند رسول الله بکریست عبیده کفت من شهیدم کفت بلی تو اول شهیدی
از اهل بیت من آنکه ابو جهل علیه اللعنه قریش را کفت تعجیل مکنید وکر فتکی مینمایید چنانکه
پسران ربیعه کردند وشما در آن کوشید که اهل یثرب را هلاک کنید وجماعتی را که از قریش اند بکیرید
وبا مکه برید وضلالت ایشانرا معلوم کنید وابلیس لعنه الله بصورت سراقه بن مالک بن جعشم
نزدیک ایشان آمد وکفت رایت خود فدا من دهید ورایت قریش با بنو عبد الدار بودی
وجز عبد الدار آنرا بر نداشتی ورایت فرا وی دادند وابلیس با شیاطین خود بیامد

واصحاب رسول الله را چون انبوهی لشکر و مسلمانان را از آن کاری عظیم پیش آمد و سخت
بترسیدند و قریش می آمدند و ابلیس علم در پیش ایشان بر افراشته رسول الله چون ایشان را
بدید اصحاب را گفت چشم خواباینده دارید و دندانها بر هم فشرده دارید و شمشیر بر مکشید
تا که من شما را اعلام کنم پس دست با آسمان بر داشت و گفت ای پروردگارا اگر این جماعت
هلاک شوند ترا نپرستند احدی یا وی بیهوش شد چون با هوش آمد عرق از پیشانی می سترد
و میگفت اینک جبرئیل با هزار فرشته که از پی وی می آیند باز نگریستند میغی سیاه و دیدند
با برقی عظیم که بر سر لشکر رسول الله بایستاد پس ما از هوا آواز صلاح شنیدیم و ابلیس
چون جبرئیل را بدید بگریخت نبیه بن الحجاج وی را بگرفت و گفت ویلک یا سراقه تا زدی
مرد ما را ضعیف خواهی کرد و ایشان را فرو خواهی گذاشت وی پای بسینه وی باز زد
و گفت انی اری ما لا ترون من می بینم آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم
و عقاب خدای سخت بود و جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسول الله اظهار کرده
بودند و شک در دل داشتند و میگفتند بنگریم تا کار محمد بکجا رسد و آن بر قریش اظهار
عسکر دیدند و با قریش بدر آمدند چون بدیدند که اصحاب رسول الله اندک بودند گفتند
ایشان بیچارگانند و بدین خود مغرور شده اند هم این ساعت ایشان را بکشند و اسیر شان
گیرند پس حق تعالی این آیه فرستاد که قوله تعالی اذ یقول المنافقون والذین فی
قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم ومن یتوکل علی الله فان الله عزیز حکیم ولو
تری اذ یتوفی الذین کفروا الملائکة یضربون وجوههم وادبارهم وذوقوا
عذاب الحریق ذلک بما قدمت ایدیکم و جبرئیل بر ابلیس حمله کرد و بر اثر وی همی
رفت تا که بدریا فرو رفت و میگفت خدایا مرا وعده داده ای با که گذاشتن تا بوقت معلوم بدان

وعده

٤٧

وعده وفا کن و چون بهزیمت میرفت روی باز پس کرد و جبرئیل را گفت اینها چیست که شما
پشیمان شده اید از وعده که با من کرده اید از امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که
ابلیس میترسید که جبرئیل وی را بکشد گفت نه ولکن او را ضربتی میزد که اثر آن بماندی تا روز
قیامت پس ابلیس و شیاطین بهزیمت رفتند و حق تعالی این آیه فرستاد که اذ یوحی
ربک الی الملائکة الی قوله کل بنان و رسول الله گفت اهل مکه با تکبر و فخر خود بیرون آمده اند
تا که نور خدای فرو نشانند و حق تعالی نور خود تمام کرده است و حق تعالی این آیه فرستاد
که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم وان تعودوا نعد ولن
تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت وان الله مع المؤمنین پس رسول الله مشتی ریگ
برداشت و بر روی قریش باز ریخت و ایشان بهزیمت رفتند و رسول الله گفت خلاص
مباد فرعون این امت ابو جهل بن هشام و هفتاد کس را از قریش بکشتند و هفتاد را اسیر
گرفتند و عمرو بن معاذ بن الجموح به ابی جهل رسید ضربتی بر ران ابی جهل زد و ابی جهل ضربتی
بر دست وی زد چنانکه دستش از بازوی جدا کرد و از پوست بیاویخت عمرو پای
بر دست نهاد و برجست تا آن پوست گسسته شد و دست باند افتاد عبدالله بن مسعود
گفت من به ابی جهل رسیدم در خون خود میغلطید گفتم حمد آن خدای را که ترا رسوا کرد وی
سر بر داشت و گفت خدا عبد بن ام عبد را رسوا کرد اینه بهزیمت کدام قوم را بود گفتم هزیمت
شما راست و ظفر خدا و رسول او را و من ترا بکشم پس پای بر گردن وی نهادم گفت لقد ارتقیت
مرتقا صعبا بر پایه بلند شدی آنگاه خود از سرش بر کندم و سرش ببریدم و پیش رسول الله
آوردم و گفتم یا رسول الله بشارت باد ترا اینک سر ابو جهل رسول شکر آنرا سجده کرد
خدا ایرا و ابو الیسر بن عمرو الانصاری عباس و عقیل را اسیر گرفت و او مردی کوتاه

چون ایشان را نزدیک رسول الله آوردند گفت هیچکس دیگر شما را یاری داد بر گرفتن ایشان
گفت آری مردی مرا یاری کرد جامهٔ سپید پوشیده رسول الله گفت آن فرشته بود پس
رسول الله عباس را گفت باز خر خود را و برادرزادهٔ خود را عباس گفت یا رسول الله
من مسلمان بودم ولیکن قوم بکراهت مرا بیاوردند رسول الله گفت خدای تعالی
عالم تر است باسلام تو اگر راست میگویی تا مسلمان بودی خدای تعالی شما را جزا دهد
ولیکن تو در ظاهر بخلاف ما بودی و عباس بیست اوقیه زر با خود برگرفته بود عباس
گفت یا رسول الله آنرا حساب فدای من کن رسول الله گفت که آن چیزیست که خدای تعالی
بمن داد عباس گفت من چیزی دیگر ندارم رسول الله گفت آن مال که بام الفضل دادی
و گفتی که اگر مرا اتفاقی افتد شما آنرا بر خود قسمت کنید آنرا بیار عباس گفت چنان مکن که مرا
دست سوال پیش مردم باید داشت حق تعالی این آیه فرستاد که یا ایها النبی قل لمن
فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم والله غفور
رحیم وان یریدوا خیانتک فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم
حکیم پس رسول عباس را گفت شما با خدا خصومت کردید و وی بر شما غالب شد و کشتگان
در بدر هفتاد کس بودند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیست و هفت مرد را کشته بود
و چون باز گردیدند رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود تا کشتگان را در چاه انداختند و بر
و بر سر ایشان بایستاد و گفت یا معشر قریش آنچه خدای تعالی ما را وعده داده بود
حق و درست یافتیم آنچه شما را وعده داده بود حق یافتید اصحابش گفتند یا رسول الله
با مردگان سخن میگویی رسول الله گفت اگر ایشان را دستوری دادندی در سخن
گفتن بگفتندی بلی آنچه خدای تعالی ما را وعده کرد حق و درست یافتیم و این جنگ

روز

روز آدینه بود شب از ماه رمضان گذشته بود و چون اصحاب رسول الله از قتل و اسیر
کردن فارغ شدند باز گردیدند رسول الله گفت از نوفل بن خویلید که خبر دارد امیرالمؤمنین
علیه السلام گفت من وی را بکشتم گفت چگونه کشتی او را گفت وی را دیدم بر پشتهٔ ایستاده
و همچون کف دریا بر گوشهای دهانش ظاهر شده قصد وی کردم چون مرا بدید گفت
نزدیک من آی یا ابن ابی طالب روی با وی نهادم و خواستم که او بمن در آید باز گردیدم
تا از مقابل وی در آیم گفت کجا میگریزی یا ابن ابی طالب گفتم من نزدیک تو خواهم آمد
پس وی چون اشتر مست از بالا در آمد و ضربتی بزد من آنرا به سپر رد کردم و ضربتی بر
گردن وی زدم فرو خفت زیر بغلش گشاده دیدم شمشیر بر آنجا زدم و وی را بکشتم
پیغمبر از برای امیرالمؤمنین علیه السلام تکبیری بگفت آنگاه اسیران را جمع کردند و در ریسمانها
کشیدند و اسب و سلاح و طعام قریش جمع کردند رسول الله از آنجا رحیل کرد اسیران را
پیاده می بردند و دستها بهم بازبسته و پالهنگ در گردن کرده ابو حذیفه بن عتبه مردی را
اسیر گرفته بود از قریش عمر بن الخطاب بر وی گذر کرد و آن اسیر را از دست وی
بگشت ابو حذیفه عمر را گفت یا ابن صهاک اسیر مرا در دست من همی کشی امروز هیچ عربی از من
ذلیل تر نیست عمر نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که ابو حذیفه تغیر و تبدیل
کرد که کراهت داشت کشتن برادر خود را و گفت هیچ عربی نیست امروز ذلیل تر از من
رسول الله گفت یا ابا حذیفه تغیر کردی و بگردیدی گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای
تو باد تغیر و تبدیل نکردم و نفاق نورزیدم و گواهی میدهم به آنکه جز خدای تعالی خدایی
نیست و وی را شریک نیست و تو رسول خدایی بدانکه پدرم عاقلترین و حلیم ترین قریش
بود من امید میداشتم که خدای تعالی وی را بتو راه نماید و توفیق هدایت دهد و از

و از آتش نجات وهید پس برادر و پدر و عم را دریک مقام بکشتند و همه بدوزخ شدند
و من عهد ام که از پنی و وصیت کدام عظیم تر است که بدین گشتن ایشان باید و بدوزخ رفتن
ایشان یا رسول الله این مرد بیابد و اسیر مرا در دست من بکشت رسول صلی الله علیه وآله
وسلم گفت لَعَنَ اللّهُ مَن قَتَلَ اسیراً یعنی بلعنت کناد خدای آنکس را که اسیر برادر
خود را بکشت و آن روز رسول الله از بدر بر گرفت و با ثیل فرود آمد نزدیک فروشدن
آفتاب عقبة بن ابی معیط و النضر بن الحارث بن کلده را دید که بهم باز بسته بودند وی آوردند
پس نضر عقبه را گفت ما هر دو را بکشند کشتی عقبه گفت از میان ما همه گفت از آن که زیرکه محمد
در ما ننگریست بگریستی که مرگ را در آن بدیدم مصعب بن عمرو آنجا بگذشت و او اسیر عم
نضر بود گفت یا مصعب مرا بیجای من گفت از آن محمد آیا که تمامی پنیم خدا آن خدا پیدا که ما را بر او
دست واد گفت یا مصعب امروز خویشاوندی تو مرا هیچ سود ده از محمد درخواست کن تا
ما را بهمچو تا قریش دارد اگر ایشان را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را باز فروشد و اگر ایشان را
رها کند مرا نیز رها کند مصعب گفت میان من و تو هیچ خویشاوندی نیست خدای تعالی آن
قرابت را بریده کرد وایند باسلام نضر گفت بلات و عزی که اگر تو بجای من بودی تیرا
دست کرفتمی و نفع رسانیدمی گفت با من به حمیت جاهلیت سخن مگو خدای آن را زایل گردانید
و اسلام آن را باطل کرد و بخدای که در میان قریش و خلفاء قریش هیچکس نبود خدای
و رسول را دشمن تر از تو و اینه اکنده تر از تو پس رسول الله گفت یا علی نضر را بیار رو وی را
بر نکن امیر المومنین علی بیامد و موی وی بگرفت و او مردی بزرگ بود و موی بزرگ
داشت امیر المومنین علی وی را میکشید تا شد رسول الله پس نضر گفت یا محمد بحق رحمی که
میان من و تو هست که مرا در حکم با قریش یک نداری اگر ایشان را بکشی مرا نیز بکشی و اگر

ایشا

ایشان را بخرو وشی مرا نیز بفروشی و اگر همه را آزاد کنی مرا نیز آزاد کنی رسول الله گفت میان
من و تو هیچ قرابت نیست خدای تعالی آن رحم را بریده کردانید باسلام یا علی او را
پیش من آر و گردنش بزن امیر المؤمنین علی او را پیش او آورد و گردنش بزد روایت است
از ابی رافع مولی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که گفت من غلام عباس بن عبد
المطلب بودم و مسلمان شده بودم و ام الفضل زن عباس نیز مسلمان شده بود و ابو
لهب به بدر نرفته بود و العاص بن هشام بن المغیره را بعوض خود فرستاده بود و دیگران
نیز همچنین کرده بودند و هیچکس مقام نکرده بود الا آنکه بدل خود کسی فرستاده بود و من مرد
ضعیف بودم چون این بشارت بشنیدم فروقی گرفتم و من در حجره بودم نزدیک زمزم
و تیرها می تراشیدم و ام الفضل نزدیک من بود و ما از آن خبر شاد شده بودیم ناگاه ابو
لهب فاسق در آمد و بنشست ساعتی بر آمد گفتند ابو سفیان بن الحرث آمد ابو لهب او را
پیش خود خواند و گفت خبر تحقیق مرا باشد ابو سفیان نزدیک وی بنشست و مردمان
دیگر استاده بودند ابو لهب گفت یا ابن الاخ کار مردمان چگونه بود گفت هیچ نبود الا که چون
با ایشان رسیدیم بهزیمت پشت بر گردانیدیم تا چندانکه خواستند بکشتند و آنها را که
خواستند اسیر گرفتند و مردمان چند دیدیم بر اسبان ابلق سوار میان آسمان و زمین
که هیچ چیز پیش ایشان نمی استاد ابو رافع گفت من طناب خیمه بدست خود گرفتم و برداشتم
و گفتم بخدای که ایشان فرشتگان بودند ابو لهب دست بر آورد و بپانچه سخت بر
روی من زد من با وی در منازعت استادم مرا بر زمین زد و من مردی ضعیف
بودم ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه بر گرفت و بر سر وی زد چنانکه جراحتی منکر کرد و
و گفت وی را ضعیف دیدی از آنکه سید وی غایب است پس ابو لهب خوار و ذلیل برخاست

برنت و محمد اي که هفت روز بر بيامد که برنج غدّه يعني طاعون بجهنم رفت عليه اللعنه و پسرانش
دو شب يا سه شب او را دفن ناکرده در خانه بگذاشتند تا که بگنديد و قريش از طاعون پرهيز
ميکردند از ترس آنکه نبايد که تعدي کند گفت که مردي از قريش ايشان را گفت واي بر شما
آخر شرم نداريد که پدر شما در خانه بگنديد و شما وي را دفن نميکنيد گفت ما مي ترسيم که نبايد که اين
رنج تعدي کند گفت من با شما بيايم تا وي را بشوييد و از دور بر روي آب مي ريختند و دست
فرا وي نميکردند آنگاه وي را با علاء مکه دفن کردند در بن ديوار بنهادند و وي را و سنگ بر روي مي
انداختند تا که پنهان شد و چون رسول الله نضر بن الحرث و عقبة بن ابي معيط را بکشت
انصار پرسيدند که همه اسيران را بکشند و حق تعالي حکم چنان کرده بود که ايشان را بکشند و مالها
بغنيمت گيرند گفتند يا رسول الله ما هفتاد کس را بکشتيم و ايشان قوم و خويشان تو اند اصل
و نسل ايشان منقطع شود ايشان را بما بخش و فدا از ايشان فراگير و ايشان را مالها و قريش
و هرچه از ايشان که يافته بودند برگرفته بودند چون الحاح بسيار کردند جبرئيل عليه السلام
بيامد و گفت يا رسول الله خداي تعالي ميفرمايد که من مباح کردم بر شما که فدا از ايشان بستانيد
و ايشان را رها کنيد بدان شرط که ديگر سال بعدد ايشان از شما شهيد شود گفتند رضا داديم
يا رسول الله فدا از ايشان بستانيم و ما را از ان قوتي و عددي بود و ديگر سال هر که از ما شهيد
شود بهشت رود پس خداي تعالي ايشان را مباح کردانيد و رسول روي سوي مدينه نهاد و ايشان را
در بند با خود مي برد و آورده اند که رسول الله در اثناي نماز که بگذارد چون از نماز فارغ شد
تبسم کرد اصحاب وي را از ان تبسم پرسيدند گفت ميکائيل اينجا گذر کرد و گرد بر وي نشسته بود
در روي با من بخنديد و گفت در طلب قوم بوده ام و جبرئيل آمد بر اسبي نشسته موي پيشاني او
گره زده و غبار روي نشسته گفت يا محمد پروردگار من مرا بنزديک تو فرستاده و مرا فرموده که از تو

مفارقت نکنم تا که تو راضي شوي اکنون راضي شدي گفت راضي شدم وبالله التوفيق
فصل في غزوة احد چون از واقعه بدر يکسال بر آمد قريش لشکر و سلاح جمع کردند
و از مکه بيرون آمدند مبلغ سه هزار اسب سوار و دو هزار اشتر سوار از مکه بيرون
آمدند و زنان نيز با خود بيرون آوردند و ذکر کشتگان بدر ميکردند و نوحه شان ميکردند
و مردان را بر جنگ تحريص ميکردند و ابو سفيان هند بنت عتبه که زنش بود آورده بود و عکرمه
بن ابي جهل زن خود را ام حکيم بنت الحرث بن هشام و عمره بنت علقمه الحارثيه با ايشان
بيامده و هر مردي شريف از قريش همه اهل و عيال خود را بياوردند آن خبر به رسول الله رسيد
مهاجر و انصار را جمع کرد و با ايشان بگفت که خداي ما را خبر داده که قريش جمع آمده اند و قصد
مدينه دارند عبد الله بن ابي بر خواست و گفت يا رسول الله در مدينه مقيم باشيم و از اينجا
بيرون مرو تا اگر جنگ حاجت افتد قوي و ضعيف مرد و زن و آزاد و بنده همه جنگ کنند بر سر
کوچها و بر بامها و هر که قصد ما کند بر ما ظفر نيابد چون ما در خانه و حصن خود باشيم و هرگز بيرون
نرفته ايم و پيش هيچ دشمن باز نرفته ايم الا که ظفر ما را بوده بعد ازان سعد بن معاذ
و جمعي از اوس بر خواستند و گفتند يا رسول الله بخداي که آنگاه که ما مشرک بوديم و بت
مي پرستيديم هيچکس را از عرب در ما طمع نيفتاد پس اکنون که تو با مايي و در ميان مايي
طمع نبود چنين نميکنيم بلکه بيرون رويم و با ايشان جنگ کنيم و هر که از ما کشته گردد
شهيد باشد و هر که خلاصي يابد در راه خدا جهاد کرده بود پس رسول الله قول ايشان قبول
کرد و با جمعي از اصحاب بيرون آمد و جنگ گاه طلب ميکردند و تتبع آن ميکردند چنانکه حق
تعالي ميفرمايد که وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ
عَلِيمٌ إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا وَاللَّهُ وَلِيُّهُمَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ

وچون رسول الله بیرون خواست رفت عبد الله بن ابی بنشست و بیرون نرفت و جماعتی
از خزرج با وی موافقت نمودند و متابع رای وی گشتند وی گفت من وجه جنگ نمیدانم پس او
واصحابش باز رفتند رسول الله روی باحد نهاد لشکر اسلام ازان راه که طرف حراق است
بر رفتند چون از احد درگذشتند لشکر اسلام کنار بلشکر اسلام رسیدند و رسول الله لشکر
تعبیه کرده بود وایشان هفتصد مرد بودند و عبد الله بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی
که با خود داشت بداشتند که مبادا که مشرکان ازان طرف کمین سازند اصحاب عبد الله بن
جبیر را گفتند که اگر ما ایشان را هزیمت بریم تا که در لشکر ایشان نگیریم شما ازینجا مروید و اگر ایشان
ما را هزیمت کنند تا که در مدینه روند شما از اینجا فراتر مشوید و بر مرکز خود ثابت باشید و ابو
سفیان رأس و رئیس آن قوم بود خالد بن ولید را فرمود تا با دویست سوار کمین سازند
وچون جنگ درهم پیوندند و مردان از طرفین بهم در رسیدند تو کمین بگشای و از پس ایشان
درآی چون قریش درآمدند وصفها برکشیدند رسول الله اصحاب خود را تعبیه کرده بود و رایت
بامیر المومنین علی علیه السلام داده بود انصار بر مشرکان قریش حمله آوردند وایشان را هزیمت
دادند خالد بن الولید علیه اللعنه با سواران کمین بگشادند بر عبد الله بن جبیر واصحابش تیر
باران کردند زیرا که قوم عبد الله بن جبیر چون دیدند که اصحاب رسول الله غارت کردن
گرفتند عبد الله را گفتند ما چرا اینجا باشیم که اصحاب غنیمت گرفتند و ما بی غنیمت بمانیم عبد الله
گفت از رضای پیغمبر رسید که رسول الله ما را فرموده است که از جای خود فراتر مشوید ایشان از قول
او قبول نکردند و یک یک برفتند تا جای خالی گذاشتند و عبد الله با جمعی اندک بماند و رایت
رسول الله نزد امیر المومنین علی داشت و رایت مشرکان طلحة بن ابی طلحة العبدری داشت
و این طلحه آواز برداشت که یا محمد شما دعوی میکنید که ما را بشمشیرهای خود بدوزخ فرستید و ما

بشمشیرهای خود شما را بهشت می فرستیم پس از شما کسی که میخواهد که بهشت رسد گو نزدیک
بیرون آی پس امیر المومنین علی بیرون آمد و میگفت یا طلحه ان کنت کما تقول لکم خیول ولنا
نصول فاصبر لننظر اینا المقتول واینا اولی بما نقول فقد اتاک الاسد الصؤول بصارم
لیس بفلول ینصره المرسل والرسول طلحه گفت یا غلام تو کیستی گفت منم علی ابن ابی طالب
پسر عم محمد گفت دانستم ای شکننده خصم که بجز تو کسی دلیری نکند پس امیر المومنین علی
بر وی حمله برد و او را بکشت و رایتش بر زمین افتاد مسافع بن طلحه رایت برگرفت امیر
علی او را نیز بکشت و علم بیفتاد ارطاة بن شرحبیل برگرفت و راست بداشت وی را نیز بکشت
و علم بیفتاد مولایی بود ایشان را صواب نام برداشت امیر المومنین علی شمشیر بزد و دست
راستش بینداخت وی علم بدست چپ بگرفت دست چپش نیز بینداخت وی با هر دو دست بریده
فاگرد و رایت بسینه باز نهاد و گفت یا بنی عبد الدار عذر درست آوردم و هیچ باقی نگذاشتم
میان او شما پس امیر المومنین علی ضربتی بر سرش زد و وی را بکشت و علم بر زمین افتاد عمره بنت
علقمة الحارثیه علم برگرفت و برافراشت وایشان همه گرد آن در آمدند و پناه بآن دادند خالد
بن الولید و عکرمه بن ابی جهل کمین بگشادند و به عبد الله بن جبیر و قومش فرود آمدند و بیشتر
اصحاب عبد الله برفته بودند و او با جمعی اندک بمانده بود ایشان را بر در شعب بکشتند و تیر
در مسلمانان نهادند واصحاب رسول الله هزیمت برفتند و بکوهها بر شدند و بهر طرفی متفرق
شدند چون رسول الله دید که قوم هزیمت رفتند خود از سر برداشت و گفت بنزدیک من آیید
منم رسول خدای شما بکجا میگریزید و با رسول الله هیچ کس نمانده بود مگر ابو دجانه سماک
بن خرشه و امیر المومنین علی حاضر وقت رسول الله بود که هر گاه که جماعتی بر رسول الله حمله
آوردندی امیر المومنین علی پیش ایشان باز شدی و ایشان را دفع کردی تا شمشیرش بشکست

المومنین صح

ونسیبه بنت کعب المازنیه با رسول الله بود و وی در غزوها با رسول الله برفتی و مجروحانرا
مداومت کردی و پسرش با وی بود خواست که بهزیمت برود این زن بر وی حمله کرد و ویرا
بگشت آن زن شمشیر برگرفت و بران مرد حمله آورد و ضربتی بزد و وی را بکشت رسول الله
گفت بارک الله علیک این زن در پیش رسول افتاد و سینه سپر ساخته تا که ویرا جراحتهای
بسیار رسید و ابن قمیه علیه اللعنه بر رسول الله حمله کرد و ضربتی بر گردنش زد و ندا در داد
که محمد را کشتم بحق لات و عزی و رسول الله مر ویرا دید از مهاجر که سپر بر پس پشت انداخته
و بهزیمت میرفت گفت ای مرد سپر بانداز انکه می گریزی تا به ورغ وی سپر بانداخت
رسول گفت یا نسیبه آن سپر برگیر و چون امیر المومنین علی را شمشیر بشکست بنزدیک رسول الله
آمد و گفت یا رسول الله مرد بی سلاح جنگ نتواند کرد و شمشیر من منقطع شد رسول الله شمشیر
خاصه خود ذو الفقار بوی داد و گفت بدین جنگ میکن و هیچکس بر رسول الله حمله نکردی
الا که امیر المومنین علی به پیش وی باز شدی و چون وی را بدیدندی بازگردیدندی پس
رسول الله بناحیه احد رفت و جنگ از یک سو بود و اصحاب رسول الله بهزیمت رفته بودند ابو
دجانه را گفت یا ابا دجانه نمی بینی قوم خود را گفت بلی یا رسول الله گفت برو تو نیز با ایشان
گفت من برای آن بیعت نکرده ام با خدا و رسول خدا گفت ترا بحل کردم گفت والله که هرگز
نکنم مبادا که زنان قریش به بینی حدیث کنند که من بگریختم و ترا فرو گذاشتم تا که بمن رسد
آنچه بتو رسد و وهب بن قابوس المزنی گوسفندی چند از برای فروختن بمدینه آورده بود
ویرا گفتند رسول الله در احد است و جنگ می کند وی گوسفندانرا بگذاشت و گفت لا اطلب اثرا
بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت و پیش رسول الله آمد و با وی هیچکس نبود مگر امیر المومنین علی
و ابو دجانه و اصحاب رسول را هشتاد کس کشته بودند از آنان که با وی ایستاده بودند و غزه

بنا

بنا عبد المطلب برگشته شده بود چون وهب بن قابوس در رسید جماعتی از مشرکان تیرو
کرده آمده بودند و جنگ میکردند گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت من بدان
قیام نمایم یا رسول الله گفت چنان کن وهب بر ایشان حمله کرد و ایشانرا رد کرد جماعتی
دیگر حمله آوردند رسول گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت من یا رسول الله گفت
ترا اقالت نکنم و استقالت نخواهم آنگاه بر ایشان حمله کرد ایشانرا گرد وی در آمدند و ویرا
بکشتند رسول الله در آن حالت گفت خدایا بر وی رحمت کن و امیر المومنین علی بر طرفی
ایستاده بود هر گاه که قومی بر رسول الله حمله آوردندی وی پیش ایشان شدی تا که خلق
بسیار از قریش مجروح و مقتول کرد و دیگران از وی میگریختند و احتراز می نمودند
و آوازی از آسمان می شنیدند که لا سیف الا ذو الفقار لا فتی الا علی شمشیر نیست جز ذو الفقار
و مرد نیست جز علی و جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله مواسات اینست که علی میکند رسول الله
گفت یا جبرئیل از بهر آن میکند که وی از منست و من از ویم و جبرئیل گفت یا رسول الله
من نیز از شمایم و خواجه ابو جعفر روایت کرد باسنادی متصل از ابی وائل که گفت من با عمر
میرفتم در کوچه از کوچهای مدینه ناگاه عمر بایستاد و نیک بگریست و شتابان برفت آمد گفتم چه بود
ترا که شتابان میروی گفت آخر نمی بینی که آن شیر بیشه زاده که سر شجاعان و شکافنده
و طاغیان و ظالمانرا سر فرو کوبد و بر و بد و شمشیر جنگ کند همی از پس من می آید من باز
نگریستم علی ابن ابی طالب را دیدم گفتم او علی ابن ابی طالبست گفت نزدیک من آی تا از
شجاعت و مردانگی وی ترا چیزی بگویم ما روز احد رسول الله را بیعت کردیم بدانکه از ما
هیچکس نگریزد پس آنروز بر ما حمله کردند صد مهتر و بزرگ از صنادید قریش و مشرکان
و ما را از مرکز خود متزلزل کردند چون شیران از پیش ما می آمدند و شمشیرها در دستها پاره

میکردند پس ما بگریختیم واین مرد را تنها در آنجا بگذاشتیم وی بدان بازو شمشیر میزد تا که آن نیزها
از پیش رسول الله دور کرد پس ندا در داد که کسی می گفت نزدیک آمد آهنگ رسول الله و آهنگ جبرئیل
و آهنگ من کرد علی ابن ابی طالب هیچکس از ما باز نگردید وی گفت بخدای که شما بکشتن اولیترید
پس مشتی سنگ ریزه بر گرفت و بر روی ما باز ریخت و گفت شاهت الوجوه بخدای که
آن بر روی ما هیچ یک از ما نرسید الا که رنگ رویها با ما سیاه شد و بدرستی که شمشیر وی در دست
داشت که مرگ از و میچکید و در چشمهای وی نگریستم دو چراغ بود پر آتش یا دو قدح پر خون
پس من از میان اصحاب خود روی با وی نهادم و به وی شتافتم و با تیغی اشک از چشم
همی ستردم و میگفتم الله الله یا ابا الحسن زلت ایشان عفو کن که عفو خوب را کرده بود
اقالت کن تا خدای تعالی ترا اقالت کند و از ایشان در گذار تا خدای از تو در گذارد
وی روی از من بگردانید و او رحیم بود وی پس بدان خدای که محمد را بنبوت بخلق فرستاد
که هرگز آن حال یاد نکنم الا که از پیش علی ابن ابی طالب بدوم از بیم هیبت و جلال وی و هند
بنت عتبه در میان زنان لشکر خود می دوید و هر گاه که مردی از قریش هزیمت کردی وی باز گردید
وی میلی و سرمه دانی فراوی دادی و گفتی تو زنی سرمه در چشم کش و حمزه بن عبد المطلب
بر ترکان حمله میکردی و چون شیر بر ایشان میدوید هزیمت شدندی و هیچکس در پیش وی نه ایستادی
و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمد یا علی یا حمزه بکشی زر زینه خود بتو دهم و ده دینار زر
دیگر و وحشی بنده جبیر بن مطعم بود و حبشی بود وحشی گفت محمد را نتوانم کشت و بر وی قادر
نتوانم بود و علی مردی حذر کننده است و بسیار از چپ و راست مینگرد و گوش میدارد و در
بر طمع شدم و قصد حمزه کردم و ویرا دیدم که مردم را در هم می شکست و وحشی گفت من بدو نگریستم
هیبت او در دل من اثر کرد و بسوی من نگریست و من در زیر درختی کمین ساخته بودم و با پایی

برکشاد

٤٧

برکشاد حربه چو بینی نهادم و بر تهیگاه وی زدم از زیر نافش بیرون آمد و بیفتاد راستم که
نزدیک وی روم بر وی گذر کرد مردی از قریش و گفت ابو عماره وی جواب باز نداد
پس نزدیک وی رفتم و شکمش شکافتم و جگر ویش بیرون آوردم و نزدیک هند بردم و گفتم
اینک جگر حمزه وی آن بستد و در دهان نهاد تا بخاید حق تعالی آنرا در دهان وی داغصه
کرد یعنی استخوان سر زانو و از دهان باز انداخت حق تعالی فرشته بفرستاد تا آنرا ببرد و با
رد کرد و امام جعفر صادق علیه السلام گفت حق تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه در آتش
رود و آنگاه هند مادر معاویه بیامد و بینی و دو گوش حمزه ببرید و آنرا بگردن خود باز
بست آنگاه مردمان باز گردیدند و قریش نیز باز گردیدند و بر بالای کوه رفتند و رسول الله
بر جای خود مقیم بود و امیر المؤمنین علی در پیش وی و بر سینه و شکم و پایهای وی جراحتها
رسیده بود و ابو سفیان علیه اللعنه بر سر کوه ایستاده بود و گفت اُعْلُ یا هُبَل یعنی
بلند باد هبل و این هبل نام بت مهین ایشان بود و رسول الله امیر المؤمنین علی را گفت بگوی
وی را که اللهُ اعلی و اجل یعنی خدای بزرگتر و بزرگوارتر است ابو سفیان گفت یا علی از تو
میپرسم بحق لات و عزی که محمد را بکشتند امیر المؤمنین علی علیه التحیة والسلام گفت لعنت خدای
بر تو و بر لات و عزی تو باد که محمد را نکشتند و او آواز تو می شنود ابو سفیان گفت تو راست
گوی تری لعنت خدا بر ابن قمیه باد دعوی کرد که محمد را بکشتم و عکرمه بن ابی جهل و الحرث بن هشام
خواستند که باز گردند و مدینه را غارت کنند صفوان بن امیه ایشانرا از آن نهی کرد و گفت ما بر
قوم ظفر یافتیم و مهتر ایشان یعنی حمزه را کشتیم و جماعت اصحاب محمد در مدینه اند و باوی نه
آمده اند مثل عبد الله بن ابی و قوم وی با ما من نباشیم که ایشانرا حمیت بجنبد و خشم بر ایشان
غالب شود و از برای جماعتی که کشته شده اند سخت کوشش شوند و ظفر ایشانرا باشد پس ما را صواب

آنست که بر بینی ظفر نه اندایم و باز کردیم و چون ناگاه بمدینه رسید و هزیمت اصحاب مشاهده نمودند
و ابلیس در میان شب بمدینه آواز داد که محمد را بکشتند و فاطمه علیها السلام نیز بیرون آمد و اهل
نیز مردمان باز گردیدند و روی با رسول الله نهادند و از جراحت رسیدگان و کسانی که بد و نزدیک
بودند گرد بر گرد وی باستادند و صفیه بنت عبد المطلب مادر زبیر بن العوام بیامد رسول الله
زبیر را گفت مادرت را کفایت کن از برای آن صفیه گفت بخدای که باز نه استم تا که رسول الله
به بینم پس رسول الله گفت حال عمم حمزه که میداند حارث بن صمه گفت من میدانم که وی کجاست
پس رسول الله بیامد و او را بدان حالت بدید که با وی کرده بودند رسول الله گفت در هیچ مقام
نه استاده ام بر من دشوارتر و مرا بخشم آرنده تر ازین مقام اگر خدای تعالی مرا بر قریش
دست دهد هفتاد مرد از ایشان بکشم پس خدای تعالی این آیت فرستاد که قوله تعالی وَإِنْ
عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یعنی اگر مکافات
کنید همچنان کنید که با شما کرده اند و اگر صبر کنید بهتر باشد صابران را پس صبر کن و صبر تو بتوفیق
و معونت خدای باشد گفت بلکه صبر کنم پس رسول الله برد خود بر حمزه انداخت چون بر سرش
می انداخت پایهایش پیدا بود و چون بر پایهایش میکشید سرش پیدا بود پس آنرا بر سرش افکند
و پاره گیاه بر پایش پوشید و گفت اگر نه آن بودی که زنان بنی عبد المطلب را غم و اندوه زیادت
بودی من وی را بگذاشتمی از برای مرغان و سباع تا روز قیامت وی از شکم ایشان
حشر شدی و فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک رسول الله نشسته بود چون
فاطمه بگریستی رسول الله نیز بگریستی و چون وی ساکن شدی رسول الله نیز ساکن شدی
پس رسول الله گفت که وی را در فلان جا طلب کن که وی را آنجا دیدم و دوازده زخم بر وی دراز
کرده بودند آن صحابی گفت که چون آنجا شدم وی را در میان کشتگان یافتم دو بار گفتم که یا سعد

هیچ جواب

هیچ جواب نداد سیم بار گفتم یا سعد رسول خدا از تو می پرسید وی سر بر داشت و همچنانکه جوجه
مرغ خود را بنا زید و بجنبید و گفت رسول الله زنده است گفتم آری بخدا که او زنده است گفت
حمد آن خدای راست گفت خدا و رسول خدا براستی که مرا دوازده تیر زدند که همه زخم در اندرون
رسید سلام من بقوم من انصار برسان و ایشان را بگوی که بخدای که شما را نزدیک خدای هیچ
هیچ عذر نباشد رسول الله جنگ میکند و الم و رنج و جراحت میکشد و شما هنوز زنده اید
باز میکنید پس وی بر کشید و خون از وی برون آمد همچنانکه از گردن اشتر بیرون آید که در
دلش باز بسته باشد آنگاه جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه و رضی الله عنه آن مرد گفت
این خبر برسول الله بردم گفت رحمت خدای بر سعد باد چون زنده بود ما را نصرت کرد
و چون وفاتش رسید از برای ما وصیت کرد و چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه
بیرون آمدند بترسیدند و باز گردیدند و ابو سفیان ندا در داد که موعد ما و شما دیگر
سال است هم درین ماه بسید ربیع آییم و آنجا جمع گردیم رسول الله گفت یا علی بگو که آری
و ایشان بطرف عقیق رفتند و اصحاب رسول الله نزدیک وی آمدند بمصیبت و جراحت مبتلی
شده و در وی عذر میخواستند و خدای تعالی خواست که رسول الله را معلوم گرداند که از ایشان
راست گوی کیست و دروغ زن کدامست پس خواب بر ایشان مسلط کرد در آن حال مؤمنانی
که راست گوی بودند و جراحات رسیده بود خوابشان میگرفت چنانکه بر زمین می افتادند
و منافقان دروغ زن قرار نمیگرفتند و عقل از ایشان زایل می شد و سخن نامفهوم
میگفتند خدای تعالی این آیه فرستاد که ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعَاسًا الی آخر
الآیه حق تعالی رسول الله را خبر داد بدانچه در دلهای ایشان بود و مؤمن صادق را از منافق
کاذب تمیز کرد و رسول الله را بدان شناسا گردانید بنعاسی که بر مؤمنان پیدا کرد و تغلیطی که

کو در سخن پیغمبر منافقان ظاهر شد تا رسول الله ایشانرا یک یک بدانست و مردی بود از قبیلهٔ
خزرج نامش حنظلة بن ابی عامر و دختر عبد الله بن ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده
بود که دیگر روز جنگ احد بود و از رسول الله دستوری خواسته بود که پیش زن بماند
و ویرا دستوری داده بود و رسول الله دیگر روز بیرون آمد و حنظله بامداد روی بقتال کفار
نهاد و جنب بود و هنوز غسل نکرده بود چون میخواست که بیرون آید زنش نمیگذاشت تا که چهار
مرد از انصار بروی گواه گرفت که او با وی مقاربت کرده است ویرا پرسیدند که اینها چرا
کردی گفت دوش بخواب دیدم که آسمان شکافته شد و حنظله را بر آسمان بردند آنگاه
آسمان فراهم شد من دانستم که او را شهادت است کراهت داشتم که بروی گواه بگیرم و آن زن
از حنظله آبستن شد و چون حنظله بقتال حاضر آمد ابو سفیان بن حرب را دید سوار در میان دو
لشکر ایستاده و جولان میکند و بروی حمله آورد و شمشیر بر پای اسبش زد بازپس افتاد
ابو سفیان از اسب در افتاد و فریاد بر آورد که ای معشر قریش منم ابو سفیان و این حنظله است
و مرا بخواهد کشت ابو سفیان ناپدید و حنظله بر اثر وی همی شد مردی از مشرکان بیامد و او را
طعنه زد و وی آن مشرک را طعنه بزد و بکشت و خود بیفتاد و در میان کشتگان مسلمانان مثل حمزه
و عمرو بن الجموح و عبد الله بن حرام و جماعتی از انصار پس پدرش ابو عامر راهب بیامد و او
با قریش بود و تیر و یک سپر بایستاد و چون ناپدید و بگریست گفت ای پسر ترا ازین حالتی می ترسانیدم
و نظر میفرمودم آنگاه گفت یا معشر قریش با حنظله مثله مکنید پس قریش تعرض وی نکردند
آنگاه گفت ای پسر بخدای که تو با مادر و پدر نیکوکار بودی و خوش خوی بودی و تنها تو
در میان بزرگان قوم مقدمت بودی و چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهد امید دارم که نصیب
تو تمامتر باشد و حظ تو وافرتر بود پس رسول الله گفت فرشتگان را دیدم میان آسمان

وزمین

وزمین که حنظله را با آب مزن می شستند در صحیفهای سیمین و او را غسیل الملائکه نام
نهادند پس رسول الله بفرمود تا کشتگان را دفن کردند و وی را بمدینه نهادند زنان
باستقبال ایشان آمدند و اولیاء میزدند و میگریستند و حمنه بنت جحش خواهر عبد الله
بن جحش فرا رسید رسول الله وی را گفت یا حمنه از خدای ثواب حسبت مزد و ثواب
بینید پرسید گفت از برای که گفت از برای مصیبت برادرت حمنه گفت انا لله و انا الیه
راجعون گوارنده باد و ویرا شهادت دیگر رسول الله گفت یا حمنه مزد و ثواب
طمع دار گفت از برای که گفت از برای شوهرت مصعب بن عمیر حمنه گفت واحزنا
واانده وبار رسول الله گفت شوهر را نزدیک زن حقیست که هیچکس را نباشد مثل آن
حمنه را گفتند اینها چرا گفتی از برای شوهر گفت از یتیمی فرزندانش بر اندیشیدم
روایتست از سهل بن سعد که ویرا از جراحت رسول الله پرسیدند گفت
بر روی رسول الله جراحت کردند و دندانها و رباعیهٔ آنحضرت بشکستند و خود بر سر
مبارکش بشکستند فاطمه علیها السلام خون می شست و امیر المؤمنین علی آب بر آن می
ریخت و چون فاطمه بدید که هر ساعت خون زیادت میشود پارهٔ حصیر برگرفت
و بسوخت تا خاکستر شد آنرا بر جراحت نهاد تا خون بایستاد و رسول الله سینه
خواند بر عتبه ابی وقاص در روز احد که دندان رباعیهٔ ویرا بشکست و روی
مبارکش خون آلود کرد و نفرین گفت خدایا سال بر وی مگذران تا کافر بمیرد پس سال بر وی
نگذشت تا که کافر بمرد و به دوزخ رفت فصل فی غزوة ذات الرقاع
واقدی گفت ذات الرقاع از بهر آن گفتند که آنجا کوهی بود برنگهای مختلف سرخ
و سیاه و سپید و از ابی موسی الاشعری روایتست که گفت در آن سفر پایها ما خسته

وسوده شد و خونها بر پاهای ما چکیدیم پس اینرا از برای آن ذات الرقاع گفت
روایت کرد ابو جعفر باسناد متصل از عبد الحکیم بن ابی سفیل بن ابی عزکه گفت رسول الله
بغزای ذات الرقاع شد زنی پیش وی آمد و پسر خود داشت و گفت یا رسول الله
شیطان بر وی غالب شده است رسول الله گفت وی را نزدیک من آر پس دهن
وی باز کرد و آب دهن مبارک خود قدری در دهان وی کرد و گفت اخس یا عدو الله
انا رسول الله یعنی دور شو ای دشمن خدای منم رسول خدا پس رسول الله برفت
تا بمنزلی فرود آمد جابر بن عبد الله گفت جایی طلب کن تا در آب شد و وضو سازم
جابر گفت برفتم هیچ جایی نیافتم مگر دو درخت جدا از یکدیگر گفتم یا رسول الله هیچ جای
نیافتم مگر دو درخت متفرق اگر هر دو جمع شوند ترا بپوشانند گفت نزدیک آن دو درختان
شو و ایشان را بگوی که رسول الله شما را میفرماید که بهم جمع شوید من ایشان را بگفتم درختان
جمع شدند و رسول الله بقضای حاجت آنجا شد چون از آنجا باز آمد مرا گفت درختان را
بگوی تا هر یکی بجای خود روند بگفتم ایشان بجای خود رفتند پس رسول الله از آنجا
برفت مردی پیش وی آمد از بنی محارب بن حصفه نام وی غورث بن الحارث و رسول الله
شمشیر در گردن انداخته بود گفت ای محمد شمشیر بمن ده بوی داد گفت
ترا که از من نگاه دارد گفت خدا مرا نگاه دارد از تو پس دستش بلرزید و بیفتاد
آمد و شمشیر از دست بیفتاد رسول الله شمشیر برگرفت و گفت یا غورث
که ترا نگاه دارد از من گفت هیچکس پدرم و مادرم فدای تو باد گفت خدایا کفایت
کن از برای من غورث و قومش را آنگه رسول الله با لشکر دید یکی از اصحابش
بیامد و آشیانه مرغی بیاورد و جوجه در آنجا بود و مادرشان بر سر وی

می آمدند

می آمدند و فریاد میکردند و مسلمانان از آمدن آن مرغان بر سر بچگان وی و بانگ داشتن
ایشان تعجب می نمودند رسول الله گفت ازین دو مرغ تعجب میکنید که بچگان خود را
می طلبند حقا که خدای تعالی بر بندگان مومن خود رحیم تر است ازین مرغان بر بچگان
خود و رسول الله می آمد تا که بحره واقم رسید آن زن که پسر را پیش رسول الله آورده
بود بیامد و گوسفندی و قدری خرما پیش آنحضرت آورد و گفت حال پسرت چونست گفت
هرگز دیگر وی را آن رنج نبود و در رسول الله هم آنجا بود که اشتری بیامد و پیش وی بخفت
رسول الله گفت میدانید که این اشتر چه گفت گفتند خدای و رسول بهتر داند گفت این اشتر
از سید خود شکایت میکند و از مشقتهای وی می نالد و میگوید که مدتی صاحبش بر وی
می نشست و بر وی آب میکشید تا که پشتش ریش شد و جراحتش بدید آمد اکنون میخواهد که
وی را بکشد بعد از آن رسول الله گفت یا جابر برو و صاحبش را بیار جابر گفت من گفتم
یا رسول الله من چه دانم که صاحبش کیست گفت این اشتر ترا دلالت کند بر صاحبش پس
اشتر بدوید تا آمد و من بر پی وی میشدم تا که به بنی خطمه رفت و در میان ایشان فرو
خفت من گفتم صاحب این اشتر کیست گفتند فلانست آن مرد را گفتم رسول الله را اجابت کن
و پیش رسول الله آمد رسول گفت اشتر تو آمده است و از تو گله میکند و میگوید که مدتی
وی را مرکب خود ساختی و بر وی آب کشیدی امروز میخواهی که وی را بکشی گفت بدان خدایی
که ترا بحق فرستاده است که همچنین است رسول الله گفت وی را بمن فروش گفت بدان که خدایی
وی را فدا کر پس وی را بخرید و عثمان بن شیبه را چراگاهی بود وی به آن چراگاه فرستاد و
آنجا چرا میکرد تا کوهانش سخت بزرگ شد و هر گاه که اشتر آب کشی مهاجر و انصار باز ماندی
بار بجو رشد یا رسول الله آن اشتر فدا وی داد وی را از برای وی آب می کشید

وروایت کرد خواجه ابو جعفر که رسول الله شب شنبه بیرون آمد دو شب از ماه محرم گذشته
بود و پانزده شب غایب بود و ضرار تا مدینه سه میل بود و قومی آمده بودند بمدینه و بزر
آورده بودند بیازار بنبط بیرا آیا فروختن اهل مدینه از ایشان بپرسیدند که از کجا می آیید
گفتند از بلاد انمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده اند و قصد جنگ شما دارند و شما از آن
غافلید پس رسول الله با چهارصد مرد بیرون آمد و گفته اند که هفتصد و هشتصد بودند چون
رسول الله بوادی الشقره رسید آنجا بایستاد و لشکر فرستاد ایشان همه در شعب باز
کرده بودند و خبر داده که هیچکس را ندیده اند ولیکن اثرها بود دیده اند پس رسول الله برفت تا که
بمحلهای ایشان رسید آنجا هیچکس را ندیدند و اعراب بسر کوهها گریخته بودند و بر سر کوه مطلع بودند
و مردمان از یکدیگر می ترسیدند و مشرکان با ایشان نزدیک بودند و مسلمانان از غارت
ایشان متحیر بودند و اعراب می ترسیدند که رسول الله شود تا ایشان را استیصال کند
و رسول الله آنجا نماز خوف کرد و در محلهای ایشان مسلمانان جمعی زنان را گرفته بودند و زنی
نیکو روی در میان آن زنان بود و شوهرش سوگند خورده بود که از پس محمد برود تا که محمد را
یا یکی از قوم وی را بکشد باز نگردد یا زن خود باز آرد پس رسول الله در دره از کوه
فرود آمد و باد سخت می جست گفت کدام مرد است که امشب ما را پاسبانی و نگاهبانی کند
عمار یاسر و عباد بن بشر برخاستند و گفتند ما بدین هر دو قیام نماییم یا رسول الله و باد
ساکن نشد و ایشان هر دو بر راه گذر شعب بنشستند عمار و عباد را گفت کدام وقت
دوست داری که بیدار باشی در اول شب یا در آخر شب عباد گفت در اول شب عمار یاسر
بخفت و عباد بنماز مشغول شد و آن دشمن خدا بیامد و فرصت می جست و خواست که ایشان را
غافل کند و یکی را بکشد باد ساکن شد چون نزدیک رسید سیاهی بدید آمد گفت این دیده

بان

بان اندر تیری بدو انداخت و دو گشتند چون خون برو غالب شد رکوع و سجود کرد
چون از نماز فارغ شد صاحب خود را بیدار کرد و گفت خصم رسید عمار برخاست چون
اعرابی وی را بدید بگریخت عمار گفت چرا اول بار که تیر بر تو آمد مرا بیدار نکردی گفت
سورة الکهف میخواندم نخواستم که آنرا بریده کرده ام تا که از آن فارغ شدم و اگر نه
آن بودی که ترسیدم که امر رسول الله ضایع گذارم از نماز باز نگشتمی اگر جانم بشدی
جابر گفت ما همی رفتیم ناگاه رسول الله بمن رسید و اشترم ایستاده بود و فرو خفته
گفت چه بوده است ترا یا جابر گفتم اشترم ایستاده و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند
گفت آب داری گفتم بلی از اشتر فرود آمد و من قدحی آب پیش وی بردم رسول الله
چیزی مبارک در آن آب انداخت پس قدری از آن در دهان گرفت و بجنبانید و باز
در قدح ریخت آنگه او را بر سر و دوش و کوهان اشتر ریخت و گفت عصا بیار عصا
بیاوردم سر عصا فرا اشتر زد اشتر برخاست من بر نشستم و او با ناقه رسول الله
برفت که از وی باز نمی ماند پس رسول الله گفت یا جابر این اشتر را بمن فروش گفتم از آن
تست یا رسول الله بعد از آن در بهای وی درم درم زیادت میکرد تا که بچهل درم رسید
گفتم از آن تست گفت پشتش ترا است تا که بمدینه رسی آنگه رسول الله گفت یا جابر زن
خواسته گفتم بلی گفت بکر یا ثیب گفتم ثیب گفت چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر بازی همی کردی
گفتم یا رسول الله روز احد پدرم را بکشتند و نه دختر از وی باز ماند زنی خواستم که پیرا کند کی
ایشان را جمع کند و بر ایشان شفقت نماید گفت اری نیک کردی و چون ما بمدینه رسیدیم
رسول الله گفت وام پدرت را چه کردی گفتم همچنان باقیست گفت غریم کیست گفتم
ابو الشحم الیهودی گفت غلش کی خواهد بود گفتم وقت خرما باز کردن گفت چون خرما بریدن

کری مرا اعلام کن چون بمدینه رسیدیم من اشتر بکشیدم و بدر حجرهٔ رسول الله آوردم بیرون
آمد و گفت این چیست یا جابر گفتم آن اشتر است که شما از من خریده اید گفت یا بلال چهل درم
بجابر ده بلال برفت و بیاورد و بمن داد آنگه گفت ای جابر اشتر تراست من درم و اشتر
فرا ستدم و از ان خیر بسیار ما را حاصل شد چون وقت خرما بریدن در آمد مرا گفت چون خرما
ببری تنکری یا بهر نوعی از انواع خرما جداکانه بنهی من چنان کردم رسول الله با جمعی از اصحاب
بیامد و دست مبارک خود بر هر نوعی از ان خرما نهاد و گفت قرض خواهان را حاضر کن برفتم و او را
بیاوردم بخدای که رسول الله از یک نوع خرما همه حق وی بداد و مبلغی ما را بماند و من ترسیدم
که بباید که خرماستان بباید فروختن در ادای حق وی که مال دیگر از ان حاصل نشود و ما را
چندان خرما بماند که تا دیگر سال کفایت بود و مبلغی نیز بفروختیم آنگه گفت یا جابر هیچ باقی ماند
بر ایشان گفتم نماند پس رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از برای من آمرزش خواست
در یک شب بیست و پنج بار گفت یا اللهم اغفر لجابر فصل فی غزوة الخندق
روایت کرد خواجه ابو جعفر رضی الله عنه که غزو خندق در ذی قعده الحرام و سنه خمس من
الهجره بود و آن غزو احزاب بود پانزده شب در بند آن داد ند و سبب غزو خندق آن بود که
حی ابن اخطب الیهودی بمکه آمد و ابو سفیان را گفت در یثرب از قوم من هفتصد مرد جنگی مانده اند
چهارصد زره دارد و سیصد بی زره و ایشان در معونت و نصرت با شما اند و از بالا در آیند و ایشان
از نشیب و محمد از میان ایشان بیرون نتواند شد ابو سفیان گفت حقست آنچه تو میگویی ایشان
بدان شاد شدند و لشکر جمع کردند و ابو سفیان بغطفان و آل بدر رفت عیینه بن حصن
الفزاری با دو هزار مرد بیرون آمد و عباس بن مرداس السلمی والاقرع بن حابس و شیب
دو هزار مرد بیاری ایشان آمدند جمله ده هزار مرد جمع آمدند خبر برسول الله رسید بیرون آمد

و لشکر نزدیک مسجد فتح بداشت و بفرمود تا خندق را بکنند نه جهت آنکه تا جنگ از یک روی
بود از ذباب تا راتج خندق فرمود کندند و ذباب کوهیست بمدینه و خندق میان اصحاب
قسمت کرد هر صد کام بقومی داد از مهاجر و انصار و رسول الله بر ایشان ناظر می کرد یا
و بسیار بودی که خود تبر میکندی یا اصحاب میکندند بموضعی سخت رسیدند که کلنک بر آن
کار نمیکند جابر را گفتند که رسول الله را اعلام کن جابر گفت من نزدیک رسول الله شدم
وی نیفا از گرسنگی بود و سنگی بر شکم بسته گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد
ما را زمینی سخت پیش آمده رسول الله برخواست بر تعجیل بدانجا آمد و کلنک برگرفت
و بر آنجا زد و قدری آب خواست و در دهن گرفت و بجنبانید و بر آن سنگ ریخت آن
سنگ از هم فرو ریخت و نرم گشت چون ریگ و رسول الله را دیدم که کلنک میزد و میگفت
لا عیش الا عیش الاخرة و خواجه ابو جعفر رضی الله عنه روایت کرد باسناد از براء بن عازب
که گفت چون رسول الله مردم بخندق کندن فرمود در میان خندق سنگی سخت بدید آمد
بمثابتی که کلنک بر آن کار نمیکرد رسول الله بیامد و جامه بنهاد و کلنک برگرفت و گفت بسم الله
و یکبار بزد و ثلثی از ان سنگ بشکست و گفت الله اکبر کلیدهای شام بمن دادند بخدای که
من کوشکهای سرخ در شام میبینم این ساعت پس دیگر بار بزد و گفت بسم الله ثلثی دیگر
بشکست و گفت الله اکبر کلیدهای فارس بمن دادند بخدای که قصر سفید میبینم بعد این پس دیگر
بار بزد و ثلثی سنگ بشکافت و گفت الله اکبر کلیدهای یمن بمن دادند بخدای که در این جایگاه
درهای صنعا میبینم و روایت کرده اند که سلمان گفت که رسول الله خندق میکند جابر گفت
یا رسول الله هیچ رغبت کنی در طعامی گفت چه داری یا جابر گفتم بزغاله و چهار من جو
جو رسول الله گفت برو از ان طعامی بساز من با خانه خود شدم و عیال خود را فرمودم

ان جود ست اشکنه و نان نیز و منا بزغاله را بکشتم و بپز مودم تا بجوشند بر دیگ رسول الله
آمدم و گفتم طعام ساختم حاضر آی پس رسول الله بر کنار خندق بایستاد و گفت یا معشر
المسلمین جابر را اجابت کنید آنگه مرا گفت در پیش رو یا جابر من پیش رفتم و اهل خود را گفتم
رسول الله قوم را آورد که تو تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری گفت
تو ویرا اعلام کرده که نزدیک ما چه چیست جابر گفت بلی اهلش گفت او بهتر داند پس رسول الله
درآمد و بتنور اندر و نگریست و گفت برآر و چیزی بگذار آنگه بدیگ فرو نگریست و گفت
کفچلیز فرو کن و برآر و چیزی بگذار پس کاسه بخواست و بدست خود ثرید کرد و گفت
ده کس را در آر درآوردم و از آن طعام بخوردند و جز اثر دستهاشان نمی توانست
دید آنگه رسول الله گفت ده کس دیگر بیار بیاوردم و سیر بخوردند و جز اثر دستهاشان
نمی توانست دید آنگه رسول الله گفت یا جابر دست بزغاله بیار گفتم یا رسول الله گوسفند را
چند دست بود گفت دو گفتم بدان خدایی که ترا بحق فرستاده است که سه دست بر دیگ
تو آوردم گفت اگر خاموش می بودی همه مردمان از دست خوردندی جابر گفت من مردمان را
ده ده می آوردم تا همه سیر شدند و چندان بماند که مدتها ما را کفاف بود و بدان زندگانی
میکردیم راوی چنین گوید که قریش و احزاب از غطفان و غیر ایشان بیامدند و حیی بن اخطب
با ایشان بود چون بعقیق فرود آمدند حیی بن اخطب از پیش بیامد و در میان شب نزدیک
بنی قریظه آمد و در خانه کعب بن اسد بزد و ایشان در حصنی استوار بودند و کعب رئیس
و مهتر بنی قریظه بود و صاحب عهد و عقد ایشان و خواهر حیی در خانه وی بود چون حیی در
بزد کعب بدانست زن خود را گفت برادرت میخواهد که شومی در میان ما افکند چنانکه
در میان قوم خود افکند و میخواهد که عهدی که میان ما و محمد است آنرا نقض کند و محمد با ما

وفا

وفا کرده است حیی گفت در باز کن یا کعب عز همه عرب آورده ام تا کعب گفت بلکه ذل دهر آورده
ما را هیچ حاجت نیست در آنچه تو آورده ای گفت ویلک در باز کن یا کعب گفت نگشایم باز گرد
همچنانکه آمدی گفت در از جهت آن نمی گشایی که میترسی که از آنکه در تنور داری با تو شریک
کنم گفت لعنت خدای بر تو باد در باز کنید و ویرا چون در آمد گفت یا کعب نزدیک تو آمدم
با عز روزگار گفت بلکه آمدی با میغی که آبش ریخته باشد ویلک یا حیی بدرستی که محمد از پیغ
مبعوث است ما اشک متابعت وی از بهر آنکه دیدیم که نبوت از میان فرزندان اسحق
بیرون شد و محمد با ما وفا کرد و تو ما را بشومی موسوم مکن چنانکه قوم خود را موسوم کردی
حیی گفت غطفان آمده اند الاحابیش جماعت تجمعون من قبل ابی سفیان و سلیم با حواشی خود
آمده اند و من مرد ده هزار مرد را آورده ام عهدی که میان تو و محمد است آنرا نقض کن که محمد را
جمع بجهد و خلاص نیابد و چون محمد را بکشند اصحاب او هر کس با قوم خود بپیوندند و ما تو
با سر خانه و عز خود رویم و همه یک کلمه و هم پشت شویم و هیچکس را چشم در ما نیفتد و در ما
طمع نکند همچنین وی را می فریفت و غرور میداد تا کعب ویرا اجابت کرد و گفت این صحیفه
که میان تو و محمد است و عهدنامه که نوشته اند بیار بیاورد چنین و در آن انداخت و بدرید
و نزدیک ابوسفیان رفت و ویرا خبر داد و آن خبر برسول الله رسید از آن غمناک شد
و مسلمانان از آن سخت بترسیدند و هر کس سخنی دیگر میگفت منافقان سر برآوردند پس
رسول الله سعد بن معاذ و اسید بن حضیر را گفت نزدیک بنی قریظه روید و این را بعهد
شکستن تعریف کنید و بگویید که خدای تعالی مرا نصرت وعده داده است برای ایشان پس هر دو
بیامدند و قریظه حلفاء اوس بودند چون سعد بدیشان رسید ایشان سازجوب میکردند
و سلاح راست میکردند کعب بن اسد را آواز داد و حاضر شد سعد گفت یا کعب عهدی که کرده

رسول الله را

یاد تو میدهیم بان تا سعد و رسول خدای که قریش بر گردند و بیعت بشکنند و معاتبت بر
بود و برایشان کعب و بیرا دشنام میداد و سعد بن معاذ را لرزه بر اندام افتاد و گفت میان
ما و شما چیزیست از دشنام عظیم تر و بابی در سوراخ کرد و ما بر در آن سوراخ بنشینیم
تا کی تو را به ذل و خواری بیرون آریم و هرکه را با تو باشد بکشیم پس کعب و جهودان رسول الله
و سعد و اصحابش را دشنام دادند سعد باز گردید و رسول الله سعد را گفته بود که اگر حال
بر آن جمله بود که خبر بما رسیده است آن با صحاب من مگوی و بر ایشان اظهار مکن ولیکن
این بگوی که عضل والقاره و این نام دو قبیله است و ایشان غدر کرده بودند بعد از آن
سعد باز گردید و آنچه گذشته بود با رسول الله بگفت رسول الله آواز برداشت و گفت
مکر ایشان بر ایشان بود باشیم و جاسوسان قریش نزدیک رسول الله بودند چون قریش
بخندق رسیدند گفتند این مکر محمد است عرب این ندانسته یکی گفت این کار را آن مرد فارسی
که با وی همی بود و رسول الله خندق را در پای بیرون کرده بود و بر هر وری جماعتی را بنگاه
بانی نشانده بود تا جنگ میکردند چون یک روز بامداد بود احزاب پر رسیده بودند و جنگ
در پیوستند و جنگ نمی توانستند کردن مگر بر گذرهای خندق چون شب در آمدی قریش
بلشکرگاه خود شدندی و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند رسول الله زنان و کودکان را
بحصنها فرستاد و حسان بن ثابت از بد دل ترین مردان بود رسول الله او را با زنان
بحصن فرستاد چون روز سیم بود ابو سفیان حیی بن اخطب را گفت اصحاب تو کجا اند گفت
ایشان جنگ را ساخته اند گفت تا بر محمد و اصحابش حمله آرند و خروج کنند و از زیر ایشان در آیند
و کعب بن اسید بنی قریظه را گفته بود که تعجیل مکنید تا بدانیم که قریش با چندین وعده چه خواهند
کرد چون شب روز بر آمد از جهودان هیچکس پیدا نشد ابو سفیان و لشکرش را تنگ افتاد

وگفت

و گفت یا حیی که ای بود ما را بفریفتی و دروغ گفتی خدای تعالی ترس در دل جهودان
افکند و بر نقض عهد که کرده بودند پشیمان شدند و در میان ایشان نزاع بود تا پشیمان شدند و نامش
زبیر بن باطا گفت یا کعب به درستی که من نقض عهد را کاره بودم و من خائفم از آنکه قریش بر محمد
ظفر نیابند و بازگردند نمی بینی که سه روز است که این جمع عظیم حاضرند و هیچ کار نکرده‌اند و از محمد هیچ
مقصود نیافتند پس حیی بن اخطب بیامد و گفت یا معشر الیهود شما را چه افتاد چرا بیرون نمی شوید
بجنگ محمد و حال آنکه عهدی که میان شما و محمد بود نقض کرده اید قصد کردند که بیرون روند بعد از آن
سست رای شدند و طمع میداشتند که قریش ظفر یابند بعد از آن گفتند که اگر ما از حصن بیرون
آییم ایمن نباشیم که محمد لشکر بفرستد و حصن بگیرد و در حصن جز زنان و ضعیفان کسی نیست
و خدای تعالی ترس در دلهاشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند بعد از آن قریش جمع
آمدند و عمرو بن عبد ود را رئیس خود کردند و او شجاع ترین عرب بود و در جنگ احد حاضر نیامده
بود زیرا که در جنگ بدر زخم رسیده بود و از آنجا باز بیمار بود تا بجنگ خندق حاضر آمد
قریش گفتند یا عمرو اعتماد ما بر تو است پس عمرو و هبیره بن وهب المخزومی و ضرار بن الخطاب الفهری
بیرون آمدند و بکنار خندق رفتند بر گذرگاهی که مردم استاده بودند اسب بگذاشتند و بانگ
بر اسبان زدند تا به آن طرف خندق رفتند و رسول الله اصحاب را صف برداشته بود چون
ایشان در آمدند اصحاب یک یک بر پس پشت رسول الله آمدند تا همه یکبار بیامدند و دو مرد
از مهاجر [illegible] نزدیک یکدیگر استاده بودند یکی با آن دیگر گفت و این شیطان را
نمی بینی که هیچکس از وی خلاصی نیابد بیا تا محمد را بگیریم و ببندیم و بیاوریم که مطلوب ما محمد است و ما بیک
قوم خود رویم جبرئیل رسول الله را بدان خبر داد و رسول الله بدیشان نگریست و گفت و او خود را
بر سر داشت و گفت یا فلان لیس الیوم علة گفت امروز بهانه نیست گفت میدانم که بدین مرا

نخواهی آنکس منخواهی که شیطان از حسن وی باکبر نبرد یعنی علی ابن ابی طالب بعد از آن
حق تعالی این آیة فرستاد که قد یعلم الله المعوقین منکم والقائلین لاخوانهم هلم الینا ولا
یاتون البأس الا قلیلا عمرو بن عبد ود پیش آمد و رجز میگفت پس رسول الله گفت کیست که
این سگ را کفایت کند امیر المومنین علی علیه السلام برخواست وگفت من ویرا کفایت کنم یا
رسول الله گفت او عمرو بن عبد ود است سوار عرب گفت منم علی ابن ابی طالب پس رسول الله عمامه
خود بر سر وی نهاد و شمشیر ذو الفقار خود بوی داد وگفت اللهم احفظه من بین یدیه ومن
خلفه وعن یمینه وعن شماله ومن فوقه ومن تحته پس زبیر را گفت تو قصد هبیرة بن وهب کن و عمر
الخطاب را گفت تو قصد ضرار بن الخطاب کن پس امیر المومنین علی بر وی آمد رجز میگفت عمرو
ویرا گفت تو کیستی یا غلام گفت منم علی ابن ابی طالب پسر عم رسول الله عمرو گفت پدر تو
دوست من بود و من کشتن ترا کاره ام پس عمت ترا بچه پیش من فرستاد و نترسید که ترا
بدین نیزه در ربایم و نه زنده و نه مرده بمیان آسمان و زمین بدارم امیر المومنین علی گفت پسر
عم دانست که اگر تو مرا بکشی من در بهشت باشم و تو در دوزخ و اگر من ترا بکشم تو در دوزخ
باشی و من در بهشت عمرو گفت یا علی این هر دو تراست و این قسمتی ناقص است پس امیر المومنین
علی گفت ای عمرو من ترا دیدم که دست در استار کعبه زده بودی و میگفتی که هیچکس از عرب
در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد الا که یکی از آن ویرا اجابت کنم و من سه چیز بر تو عرضه
میدارم یکی از آن مرا اجابت کن گفت بیار تا چه داری گفت یکی آنست که گواهی دهی که بجز خدای
دیگر نیست بی شریک وی و اینکه از وی مثل وی ماننده و محمد رسول و پیغمبر ویست آنگاه بهشت ترا باشد
عمرو گفت این حدیث و این کار را از من دور دار دیگر گفت بازگردی و این لشکر را از پیش
رسول الله ببری و بازگردی گفت بخدا که این نباشد که زنان قریش این حدیث کنند

وشنوا

وشنوا این حدیث بعلم بگویند که من بد دلی کردم و قوم خود را بگذاشتم و ایشان مرا بر خود رئیس
کرده اند و من از جنگ هزیمت نمودم سیوم آنکه از اسب فرود آئی که تو سواری و من پیاده عمرو
از اسب فرو جست وگفت هرگز در گمان من نبود که کسی از عرب مرا باز پیش خواند آنگاه اسب را
پی کرد و بر امیر المومنین حمله آورد امیر المومنین درقه در پیش داشت پرتیغ وضربی بر سپر اگرش
رسید و شمشیر بسر رسیدن فرو نشست امیر المومنین علیه السلام ضربتی بر ساقش زد و ساقش
بریده وگرد از میان ایشان برخاست مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد چون گرد بنشست
امیر المومنین علی را دیدند بر سینه وی نشسته سرش بریده و پیش رسول الله آورد و میگفت
انا علی و ابن عبد المطلب الموت خیر للفتی من الادبار و زبیر بر هبیرة بن وهب حمله آورد و نیزه
بر سرش زد و بشکافت و وی بگریخت و عمر ابن الخطاب تیری از تیر دان برکشید تا بر ضرار زند
ضرار گفت یا ابن صهاک در حال جهاد رخت تیر می اندازی بخدا که اگر تیر بمن اندازی هیچ عدوی
در مکه نگذارم الا که بکشم پس ضرار بر وی حمله کرد عمر هزیمت کرد و وی نیزه بر سر عمر زد وگفت
ای پسر صهاک این حق من بدان و یاد دار که من سوگند خورده ام که تا توانم هیچ قریشی را
نکشم پس چون ولایت بعمر رسید جانب وی نگاه میداشت و آن حق را می شناخت و ولایت
بوی داد و چون عمرو عبد ود و هبیره بن وهب کشته شدند قریش شکسته دل گشتند رسول الله
کسی پنهان نزدیک عیینه بن حصن فرستاده بود که اگر او و اصحابش بازگردند نیمه
از ثمار مدینه بدیشان دهند عیینه برادران طمع افتاد و کسی نزدیک رسول الله فرستاد و
وگفت من فلان وقت نزدیک تو خواهم آمد آنکه بیامد و نزدیک رسول الله بنشست رسول الله
کس نزدیک مهتران اوس و خزرج فرستاد و ایشان را جمع کرد سعد بن معاذ نزدیک آمد
و عیینة بن حصن پایها را پیش کرده بود سعد ویرا گفت یا عین الهجین در پیش رسول الله پایها

دراز مکثی نکرد ای که اگر نه مکان رسول الله بودی من با تو رجوع نکردمی وی پای با خود
کرد رفت پس رسول الله گفت یا معشر الانصار من خوب رای می بینم که یک بار روی با در شما نهاده اند
و از یک کمان تیر بشما انداختن گرفته اند و در محاربه با شما هم پشت شده اند خواستم که اینها
قوم را راضی کردانم بعضی از شمار شما که بدایشان دهیم تا باز گردند و ما را با قریش گذارند
بعد از ان سعد بن معاذ و سعد بن عباده و اسید بن حضیر گفتند که اگر اینها حکم خداست یا
رسولش لابد امضا کنیم و بران تنفیذ و اگر خیریست که بطریق استصواب میخواهی که رنجی از ما
دفع کنی ما یک خرما محنت نکنیم و بایشان نه دهیم آنگاه که ما بت پرست بودیم ایشان یک
خرما طمع نمی داشتند الا که بهای آن تمام بخریدندی اکنون که حق تعالی ما را بوجود تو گرامی کرده است
چیزی بایشان نه دهیم حاشا کنده هیم بلکه شمشیر بزنیم تا که یک مرد از ما و ایشان نماند عیینه بن
حصن چون این سخن بشنید برخاست و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی اسلام
آورده بود اسلام خود پنهان داشت نزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله بدرستی
که بتو ایمان آورده ام و ترا اعتقاد کرده ام اگر میفرمایی که خود بیایم و جنگ کنم چنان کنم
و اگر میخواهی که میان جهود و قریش تفرقه افکنم و مخالفت پیدا کنم رسول الله گفت تفرقه افکن
میان ایشان که آن نزدیک ما مفید تر است پس وی از پیش نزدیک بنی قریظه رفت و وی
دوست کعب بن اسد بود گفت یا کعب من بنصیحتی پیش تو آمده ام از من بشنو و قبول
کن و تو دانی که من دوست شما ام گفت چنین است و مرا این معنی معلوم گشته من نزدیک
ابوسفیان بودم وی با قریش میگفت که ما این جهودان را بجنگ محمد فرستیم اگر ظفر یابند
ظفر خود ما را بود و اگر کار دیگر بود ما یاری خود را در عوض تلف نه افکنیم و باشیم و ایشان
بجنگ ابتدا اگر دو باشند و ما از ان جدا باشیم و شما را معلوم است که بشما جان خانه رسید

صواب



صواب چنان می بینم که شما با قریش نه پیوندید تا که بعضی از ایشان نزد شما نشانید و وثیقی محکم که
اگر ایشان را بر محمد ظفر نباشد باز نگردند تا که آن عهد که میان شما و محمد بوده است تازه کرده اید
و اعلام آن نکنید زیرا که اگر شما با ایشان خروج نکنید وی بعهد وفا کند و شما و مالها و زنان
شما سلامت یابند و اگر بجنگ بیرون شوید و با محمد جنگ آغاز کنید و قریش را ظفر نبود و باز
گردند محمد بر سر شما آید و مردان شما را بکشد و زنان و کودکان شما را ببرد و مالها و شما را
غارت کند و این نصیحت که کردم و این سر که با تو گفتم بر من پوشیده دار کعب گفت یا نعیم
هیچ دانی که اکنون ما با محمد جنگ نه پیوندیم و حکم و صلح نکنیم و بعهد او وفا کنیم گفت بدرستی که کنید
پس شما بیرون مشوید تا که از اشراف و بزرگان ایشان ده کس بستانید که در حصن با شما
باشند کعب وی را بدان پاداشت نیکو عذر و گفت نصیحت بلیغ کردی و تقصیر نکردی هم در حال
نزدیک ابوسفیان آمد و اصحابش رفت و گفت آمده ام تا شما را نصیحت کنم قبول میکنید ابوسفیان
گفت نصیحت نیک از عقل تو انتظار رحمت بگوی تا چه داری گفت خبر بمن رسیده که محمد با جهودان
مواصفت نموده و اتفاق کرده اند که وی را یاری کنند و خصم شما باشند و محمد ضمان کرده که خون
ایشان وی را بر شما یاری دهند و از جماعتی از شما بکشند و رضای او طلبند پس من صواب چنان
می بینم که شما ایشان را نگذارید که در لشکرگاه شما آیند تا که ده مرد از بزرگان و اشراف را بگیرد
بستانید و ایشان را بکار فرستید تا که از غدر و مکر ایشان ایمن شوید گفتند احسن الله جزاک
یا نعیم نصیحت کردی و در نصیحت مبالغه نمودی و ابوسفیان حیی بن اخطب را گفته بود که یا جهود
ما از تو و قوم تو مغرور بوده او گفت ایشان فردا بیرون می آیند پس دیگر روز حیی بن اخطب را
نزدیک بنی قریظه رفت و گفت وای بر شما عهد را نقض کردید و نه شما با محمد بید و نه بر عهد خود و نه یار شما
بیرون رویم که ابوسفیان را در شما شک پیدا آمد گفتند ای حیی ما بیرون نرویم تا که قریش ده مرد

بکه و ما وعده اگر به محمد از نیابند از اینجا نه شوند تا که عهدی که میان ما و محمد است
با ما بر کنند که ما امن نیستیم که قریش بروند و ما اینجا بمانیم محمد قصد ما کند و زنان و فرزندان
ما بغارت ببرند و مردان ما را بکشند تا با ایشان جماعت خروج کنیم شاید بود که محمد با ما بر سر عهد
باشد حیی گفت اینها طمع خام است و چه فایده ۰ تو با محمد خلاف کردی و جنگ آغاز نهادی
اکنون نه با محمدی و نه با قریش گفت اینها شومی تست تو مرا فریفتی که با فرزندان با قریش بپیوندی
و ما را بگذاری گفت خدا گواه است بر من و عهد موسی است میان تو و من که اگر قریش باز
گردند و به محمد ظفر نیابند من باز نگردم و با تو در حصار آیم تا با من هر چه رسد اگر بتو رسد
کعب گفت حال آنست که با تو گفتم اگر قریش رهنی مرا او هستند که با ما باشند و اگر نه ما از حصار
خود بیرون نیاییم پس درین معنی بسیار ربا گفتند کعب و یارا با هیچ خیر از آن اجابت نکرد و
وی با نزدیک قریش شد و ایشانرا خبر داد و گفت بنی قریظه گرو میخواهند که اگر شما را بر محمد
ظفر نباشد نه وعده تا کار ایشانرا اصلاح کنند ابو سفیان گفت راست گفت نعیم اینها نخستین
غدر ایشانست پس ایشانرا اصلاح کنند پس روزها برین بماندند چون مدتی در بندان
بر اصحاب رسول الله دراز گشت و کار بر ایشان سخت شد و وقتی بغایت سرد بود و بی
برگی عظیم بدید آمد و گرسنگی غالب بشد و خوف بنهایت کشید منافقان در گفت و گوی آمدند
و اصحاب رسول الله نفاق پدید آوردند مگر عددی اندک از مومنان و رسول الله ایشانرا خبر
داده بود که حرب بسیار حاضر شوند و بر منابر بیرون آیند و رنج و بی برگی و خوف بسیار بر ما رسید
و جهودان غدر کنند و حرب از بالا در آیند و جهودان از نشیب بر آیند عاقبت ظفر مرا بود برایشان
پس چون جهودان و قریش جمع آمدند و احزاب تمام شدند و آن رنجها عیانا بدیشان رسید
منافقان گفتند مَا وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا یعنی هر چه ما را خدای و رسول وعده داده اند غرور

بود

بوده است رسول الله اصحاب را فرموده بود که بشب مدینه را پاسبانی کنند و امیر المومنین را
تنها نامزد کرده بود که بشب نزدیک لشکر قریش باشند تا اگر کسی بجنبند دفع وی بکنند پس
امیر المومنین علی به آن طرف خندق که لشکر قریش بود برفت تا چنانکه سخن ایشان می شنید
و ایشانرا نمی دید و همه شب تنها تا وقت صبح بر پای استاده بود چون صبح بر آمدی امیر المومنین
بمقام و مسکن خود رفتی چون کار رسول الله بدید که جنگ بر اصحاب غالب شد و دراز گشت ۰
در بندان بمسجد فتح شد و آن کوهیست که مسجد فتح امروز بر بالای آن نهاده است و خدای را
نماز بخواند و مناجات کرد و نصرتی که وی را وعده داده بود بخواست و دعا کرد و گفت یا
صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین و یا کاشف الکرب العظیم انت ولیی و ولی آبائی الاولین
اکشف عنا کربنا و همنا و غمنا و اصرف عنا شر هولاء القوم بحولک و قوتک و قدرتک پس جبرئیل
فی الحال بیامد و گفت یا محمد حق تعالی مقالت تو شنید و دعاء تو اجابت کرد و هول دشمن ترا
کفایت کرد و فرشتگان را امر کرد تا قریش و احزاب را هزیمت برند و در آن محل حیی بن
اخطب نزدیک جهودان رفته بود و ایشانرا تحریض کرده بود که بجنگ محمد بیرون روید ایشان
گفتند فردا روز شنبه است بیرون نمی رویم ولیکن روز یکشنبه بیرون رویم و در آن روز از جنگ
باز استاده بودند و آن روز آدینه بود ابو سفیان حیی را گفت چرا فردا بیرون نمی روید حیی
گفت قومی از بنی اسرائیل روز شنبه تعدی کردند و از امر تجاوز نمودند خدای تعالی ایشانرا
همه خوک و کپی کردانید پس ایشان کراهت داشتند که روز شنبه جنگ کنند و ابو سفیان گفت
یا حیی شما که برادران ما اید و خود کاهلید ما از شما یاری نخواهیم و استعانت نطلبیم ما را بدایشان
هیچ حاجت نیست بعد از آن خدای تعالی باد سخت بدایشان فرستاد تا ایشانرا هزیمت
کرد و خیمهاشان بر کند و آتش ایشان بر هم زد و سرما و گرسنگی عظیم پدید آمد چون شب در آمد

رسول الله ابو بکر را گفت که یا ابا بکر در میان این قوم رو و از ایشان خبری بیار گفت
یا رسول الله مرا معاف دار گفت یا عمر تو برو گفت مرا معاف دار گفت یا حذیفه جواب
باز نداد تا سه نوبت آواز کرد و آخر گفت لبیک یا رسول الله گفت یا حذیفه چرا ترا ندا
دادم جواب ندادی گفت یا رسول الله از ترس و گرسنگی و سرما گفت برو و در میان قریش
و از ایشان خبری بیاور و هیچ کاری مکن تا نزدیک من آیی حذیفه گفت من برخاستم و از
سرما هیچ نرسیدم چون پای بدان سوی خندق نهادم گفتی که در گرمابه افتادم تا بلشکرگاه
قریش آمدم همه پراگنده شده بودند و هیچ کس همدیگر را نمی شناخت و بادی سخت می
وزید بر رویهای ایشان میزد و آواز رجزهایی می شنیدم و کس را نمی دیدم
حذیفه گفت قصد خیمه کردم و آنجا آتشی می افروختند بنگریستم ابو سفیان و عمرو بن العاص
والحرث بن هشام و خالد بن الولید و جماعتی از اشراف قریش دیدم که بدان آتش گرم
می شدند من نیز در میان ایشان در رفتم ابو سفیان گفت یا معشر قریش اگر ما با اهل آسمان جنگ میکنیم
بزعم محمد در میان ما پس ما را با اهل آسمان طاقتی نباشد و اگر با اهل زمین جنگ میکنیم بر ایشان
قادر باشیم باز گردید تا باز گردیم آنگه گفت هر کسی در جلیس خود بنگرید تا نباید که جاسوس محمد در
میان ما بود حذیفه گفت من سبقت کردم و آنکس که بر راست من بود گفتم تو کیستی گفت منم معاویه
و آنکس که بر چپ من بود گفتم تو کیستی گفت منم عمرو بن العاص و از بیم آن این گفتم که تا ایشان
از من نپرسند که تو کیستی پس ابو سفیان برخاست و بر اشتر نشست و زانوی اشتر
بسته بود و وی را برانگیخت و اگر نه آن بودی که رسول الله گفته بود که هیچ مکن تا نزدیک من آیی
من می توانستم او را کشتن چون بنهها برنشست خالد بن الولید را گفت که یا ابا سلیمان چاره نیست
از آنکه من و تو برای ضعیفان تا باستیم خالد گفت من باستم ابو سفیان بانگ بر لشکر زد و همه رحیل

کرد

کردند و هیچکس صاحب خود را نمی شناخت و ایشان سخت متفرق شدند از سختی باد و ترس
که بر ایشان غالب بود حذیفه گفت من نزدیک رسول الله رفتم و وی را خبر دادم چون بامداد بود
رسول الله مردی را بر نشاند و اصحاب را گفت که فراستر مشوید چون بدانستند که قریش برفتند
مردمان یک یک از پیش رسول الله میگریختند تا رسول الله تنها بماند چون آفتاب تمام برآمد
یقین بدانستند که قریش برفتند رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خود تیر با جمعی که با او بودند
بمدینه آمد

فصل فی غزوة الخیبر

این غزوه در ماه جمادی الاول بود و از
مدینه رسول الله بوادی القری شد و آن سال سنه سبع بود و گفت رسول الله که خدای
تعالی مرا وعده داده که خیبر ما را مسلّم و فتح شود و آنرا غنیمت کنیم پس رسول الله کار ساخت
و خلق را بر جهاد دعوت کرد و مردم بسیار او را اجابت کردند خبر بیهود رسید که رسول الله
خروج کرده ایشان نیز کار جنگ بساختند و کسی نزدیک حلفاء خود فرستادند از غطفان
و غیر ایشان تا پیاده شدند و ایشان چهار هزار مرد جمع آمدند و در حصنهای خود شان آوردند
و حصنهای محکم استوار داشتند بر سر کوهها نهاده و خیبر حصین ترین موضعی بود در
حجاز و طعام و گوشت و نعمت بسیار بود و خلق بسیار جمع کرده بودند و ایشان را چند حصن
بود قموص سلالم قلعة الزبیر النطاة الیراز و زنان و فرزندان را در نطاة جمع کردند و عبد الله
بن ابی منافق بر ایشان نامه نوشت و مردی یا جهود را بده دینار بگرفت و شرط کرد با وی
که اگر یک شبانروز بدانجا برود و او را پنج ده دهد و نامه نوشت بسلام بن مشکم و کنانه بن
الحقیق و مرحب یاسر و روساء یهود که محمد لشکر جمع کرده است و ساز رفتن کرده و در بلاد
شما طمع دارد شما در حصنها مروید که شما را سلاح و کار ساز جنگ هست بیرون آیید و هم
عهدان خود از غطفان بخوانید و ایشان چهار هزار مردند کسی بر سینه چون بیایند بجوار روید

و بتهریان لشکرگاه سازید و مال و ضیاع و حصون و فرزندان را بازپس خود کنید و لشکر را
میمنه و میسره و قلب و جناح به پای کنید و مردانه پیش آیید که اگر شما در حصنها روید محمد بر شما
ظفر یابد همچنانکه بر بنی نضیر و قینقاع ظفر یافت و هم که در حصار شد در زندان رفت چون
مدتی در بند ایشان دراز بکشید قحط و یاد از شما برآید و محمد بر شما مستولی شود پس نامه به ایشان
رسید و سلام بن مشکم پیش از ایشان گفته بود که یا معشر الیهود شما میدانید که محمد پیغمبر
مبعوث است و ما که متابعت وی نمیکنیم از برای آن حسد است که نبوت بخاندان اسحق بیرون
رفت و با فرزندان اسمعیل افتاد و ما به سبب حسد برویم بیایید تا متابعت وی کنیم
و بر جان خود و فرزندان و مالها ایمن شویم که شرف ما بر جهودان دیگر به دین ماست و شما
میدانید آنچه علما و احبار ما را بدان وصیت کرده اند پس قول من قبول کنید و رای مرا رد مکنید
ایشان از همه جانبی بانگ برداشتند که ما توریت و دین موسی نگذاریم و تبع اعراب نشویم
و ما چنین حصنها محکم داریم بر سر کوهها و چندان زاد در آنجا ذخیره نهاده ایم که سالها ما را
کفایت بود و ایشان از آنجا که رسول الله بر بنی قینقاع و بنی النضیر دست یافته بود
و ایشان را از ولایت بیرون کرده بود و ایشان آمدن رسول الله را منتظر می بودند و از غزو
وی بر حذر بودند و خرمای که ایشان را می بود و از طعامشان بسری الله نمی نمود خشک کرده در
حصنها جمع میکردند بعد از آن سلام بن مشکم گفت یا معشر الیهود جهودان آن حصنها از برای
محمد بنا نکرده اند از برای اعراب بنا کرده اند که یک روز بایستند و باز گردند و محمد چون
بجنگ آید باز نگردد تا که حصن نگشاید آخر شما نشنوده اید که وی با نضیر و قینقاع چه کرد
کفشند حصنهای ایشان بر روی زمین ساخته بودند و حصنهای ما بر سر کوهها نهاده اند
ما زنان و کودکان را در حصنها بنشانیم و خود بیرون رویم و با وی قتال کنیم و تا یکی از ما

زنده مانند

مانده او را بر ما دست نباشد سلام گفت شما جنگ کنید چون چند عدد بکشند جهودان
شکسته دل شوند و انقیاد نمایند فی الجمله سخن سلام را اجابت نکردند و او هشیارتر بنی
و عاقلتر بنی و نیکو رای تر بنی ایشان بود و گفت یا معشر الیهود بخدای که من شما را نصیحت
کردم و عبد الله بن ابی هم تر شما را نصیحت کرد و او بر صواب نبود در آنکه گفت اکنون
اگر محمد ایمان نمی آرید و رای مرا رد میکنید چیزی دیگر بگویم گفت اینبار گفت بشنوید
و قبول کنید و از حصنها بیرون روید و مال و حصنها پس پشت اندازید و بر پایان لشکرگاه
سازید و کسی نخلها خود از غطفان و غیره فرستیم تا مدد ما آیند و بیرون حصن جنگ
کنیم که بخدای که اگر شمشیر که در دست ماست ما را بکشند نیکوتر بود از آنکه اسیر ما ان
گیرند یا که [illegible] بزنند جهودان گفتند در این شرا اجابت کنیم و اتفاق کردند که بیرون روند
خدای تعالی ترسی در دلهای ایشان افکند و اختلاف در میان ایشان افتاد و همه زندگانی
خود را دوست داشتند و جنگ را کاره بودند و چنان صواب می دیدند که در حصنها
مقیم شوند و کنانه بن ابی الحقیق با چهارده مرد از جهودان به دیگ غطفان شدند و غطفان
بدیشان رسیدند و عیینه بن حصن با چهار هزار مرد با ایشان بیاید تا در حصن خیبر
رفتند و رسول الله پیاده با هزار و دویست مرد از اصحاب و در میان ایشان دویست اسب
بود چون این خبر مطلع شدند اصحابه را در صف بداشت و دست به جا بر داشت و دعای
بخیر بگفت الحمد یا ربی را در آن حوالی و ناحیه ها دو مرد یا از صحابه بر سه ستاد و گفت مار لشکر
گاهی طلب کنی که در آنجا ولایت شام پس پشت ما بود تا با ایشان جنگ کنیم و اگر ایشان را
از شام مددی رسد ما میان شام و ایشان حایل باشیم و [illegible] اریم و رسول الله
در این آن وقت صبح اینجا [illegible] و آمد و جهودان را خبر نبود چون آفتاب بلند شد برزیگران و کارکنان از

نهادند با پیل و تبر و زنبیل چون بلشکرگاه رسول الله نگریستند و ایشان را بدیدند بدویدند و
فریاد برآوردند که محمد و اصحابش رسیدند ایشان بر بام حصنها رفتند و سنگ و تیر انداختن
گرفتند چنانکه هفت روز رسول الله با ایشان جنگ میکرد و جماعتی از اصحاب رسول الله را
بکشتند و مجروح کردند پس رسول الله سعد بن عباده را گفت که نزدیک حصن نطاة رو که
غطفان در آنجااند و با عیینة بن حصن بگو که خدای مرا وعده داده است که خیبر برای من
گشاده گرداند تو و قوم تو بیلاد خود روید تا هر خرماها که از خیبر حاصل شود یک سال نیمه
آن بتو دهم سعد بن عباده نزدیک حصن آمد و گفت بایستید تا سخنی با شما بگویم پس عیینة بن
حصن را آواز داد و گفت رسول الله مرا به پیغامی نزدیک تو فرستاده است بیا و بشنو عیینه
گفت وی را در حصن آرید مرحب گفت وی را در حصن میارید که اگر خللی بود و به بیند ولیکن تو
بر او رو عیینه گفت مرا چه باید کرد وی را در آرید پس عیینه به در حصن شد سعد گفت یا عیینه رسول الله
مرا نزدیک تو فرستاده است و میگوید که خدای تعالی مرا وعده داده که خیبر را از برای ما
گشاده گرداند پس تو و کسانی که با تواند بروند و من یکسال ارتفاع خرماهای خیبر
دهم عیینه گفت من این نکنم و خلفا و موالی خود را فرو نگذارم بچیزی از عرض دنیا سعد گفت
اگر این نکنی شما در میان حصن در بندان و هیم و ذلیل و خوار با فرود آریم و یا هیچ جواب نداد سعد
نزدیک رسول الله شد و خبر داد رسول الله بجهد در جنگ کردن استاد و آن روز با حصن بزار
جنگ کردند و مال و نعمت و ذخیره در آنجا بسیار بود چون آن روز جنگ کردند جهودی آواز
داد که مرا امان دهید تا خللگاهی بنمایم رسول الله گفت بگوئید که امان دادم فرود آی
فرود آمد و ویرا نزدیک رسول الله آوردند گفت یا محمد مرا و اهل مرا امان ده تا شما را بر خللگاهی
دلالت کنم رسول الله گفت ترا و اهلت را امان دادم پس ایشان را دلالت کرد بر گذرگاهی که

جهودان

که جهودان بر بیرون بودند تا بحصن نطاة و گفت یا محمد در میان حصن طعام بسیار است و در آنجا
هم خانه ایست و منجنیق نهاده اند و سپرها و چیزهای بزرگ در آنجاست چون فردا در آیی و بر حصن
نطاة بیایی و مردان در پس سپرها روند و نقب بکنند و فردا چون حصن گشاده شود من ترا
بدان موضع دلالت کنم و جز من هیچکس دیگر آن را ندیده اند رسول الله گفت که نیکو یافتی ان شاء الله
چون دیگر روز بامداد بود رسول الله بر در حصن بایستاد و اصحاب رسول الله را چابکی و گرسنگی
عظیم بدید آمد بجدی که چهارپایان و خران اهلی میخوردند چون رسول الله نزدیک حصن آمد
بقدرت حق تعالی دیوار حصن بزمین فرو نشست چنانکه مردان بی حرب در آنجا ریختند و ذخیره
بسیار یافتند از طعام و خرما و غیر آن و آن جهود اصحاب را دلالت کرد بر منجنیق و گاوسپرها
و در آن خانه سلاح بسیار یافتند از زره و خود و شمشیر و غیره و مسلمانان بدان قوی شدند
و جهودان که در دیگر حصنها بودند بحصن نطاة گریختند و مردان جنگی در آنجا بودند پس رسول الله
رایت خود به عمر و طلحه و زبیر داد از مهاجرین ایشان باز گردیدند و اصحاب خود را بیدلی
نسبت کردند پس روز دوم رایت به ابوبکر داد او نیز باز گردید و اصحاب خود را بیدلی
نسبت کردند رسول الله گفت حقا که فردا رایت بمردی دهم که خدای و رسول و یار او دوست
دارد و او خدای و رسول را دوست دارد و حمله آرنده است و گریزنده نیست و باز نگردد تا خدای
تعالی بر دست وی حصن گشاده گرداند و فتح ظاهر کند اصحابش گفتند که بارخدایا از علی عاریم
که او را چشم درد میکند پس رسول الله کس با میر المؤمنین علی فرستاد و او را بخواندند چون
نزدیک رسول الله آمد قدری آب دهن خود در چشمش انداخت امیر المؤمنین علی گفت بخدای
که از آن روز باز دیگر چشمم درد نیامد پس رایت بوی داد و اصحاب را با وی بفرستاد و برفتند
مرحب چون وی را بدید بیرون آمد و مردم را تهدید میکرد و میگفت قد علمت خیبر انی مرحب

شاک الصلاح بطل مجرب اضرب احیانا وحینا اضرب پس امیر المومنین علیه السلام برو حمله کرد
چون شمشیر بدو رسید اصل درختی بود وی در پس آن درخت رفت ضربت شمشیر بدو نرسید
اما درخت را برید مرحب ضربتی بر امیر المومنین علی زد آنرا به سپر بگرفت و دیگر باره امیر المومنین
علی ضربتی برو زد و او را بکشت و روایت کرده اند از جابر بن عبد الله که گفت عامر برون
آمد و او مردی دراز بالا و تمام جسم بود رسول الله گفت او پنج گز بود و مبارز میطلبید امیر المومنین
علیه السلام برو نا آمد و چند ضربت برو زد کارگر نمی آمد عاقبت ضربتی بر ساقهای وی زد و
وی بیفتاد و سپر انبغرها یا مخلف بکشتند جهودان روی بهزیمت نهادند امیر المومنین علی و اصحاب
از پی ایشان می رفتند چون بدر حصن رسیدند ابو زهب پیش وی آمد امیر المومنین علی
ضربتی بزد و او را بکشت و در حصن بگرفت و بکند و سپر ساخت و در حصن رفت و آن در را
چهل گز پس پشت انداخت و شیخ محمد بن جریر بن یزید الطبری در کتاب مسترشد آورده است
که در خیبر را چهار گز بالا بود و پنج بدست و پهنا و چهار انگشت عمق و در یا سنگی سنگین بود
بغایت سخت امیر المومنین او را بدست چپ بر داشت و انگشت وی در آنجا اثر کرد و آن
دستگاه او را بکند و سپر ساخت و با جهودان جنگ میکرد و شمشیر میزد و آنگاه آن در را
چهل گز پس پشت انداخت چهل مرد آنجا جمع آمدند و نتوانستند آنرا جنبانیدن جابر گفت
امیر المومنین علی آن در نگاه داشت تا مسلمانان بر آنجا بر رفتند و شهر گشاده کردند هشتاد مرد
جمع آمدند و زور کردند عاقبتش آن بود که آنرا در یکجا دیندند و چون مسلمانان در حصن رفتند
صفیه دختر حیی و دختر عم او بدست امیر المومنین علی افتادند امیر عمار یاسر را گفت که ایشانرا
نزدیک رسول الله بر و صفیه زن کنانه بن ابی الحقیق بود و او پادشاه خیبر بود عمار ایشانرا
بجا برد گذر ایشان بر کشتگان افتاد و چون دختر عم صفیه کشتگانرا بدید و قوم خود را کشته

و در خاک و خون آغشته دید بگریست و فریاد برآورد عمار ایشانرا بر رسول الله رسانید
رسول الله گفت یا عمار تو مرد سخت دلی چرا اینها دو زن جوانرا بر چندین کشتگان گذر
دادی عمار گفت خواستم که ذلیل و خوار شوند پس رسول الله ایشانرا بزنی انصاری
سپرد که او را ام المنذر گفتندی و این زنان در غزوها همراه رسول الله بودی و مجروحانرا
دارو میساختی و کنانه بن ابی الحقیق با اهل بیت و اصحاب خود بحصن قموص رفته بود
و آن حصنی محکم بود چون وی بدید که حصنها گشاده شد و عیینه بن حصن ایشانرا بگذاشت
و اکثر جهودان که مانده بودند امان خواستند وی بر آمد آواز داد که یا محمد مرا امان ده تا حصن
و هر چه در وست بتو تسلیم کنم و هیچ چیز از تو نپوشم رسول الله وی را امان داد و بدان شرط
که اگر چیزی از رسول الله پنهان کنند از زر و سیم و زرینه که در حصن نیستند وی با بدینها شرط
اقرار کرده فرود آمد و حصن و هر چه در آنجا بود تسلیم رسول الله کرد پس رسول الله گفت
گنج آل ابی الحقیق کجاست گفت آنرا در مدینه گنجها بخرج کردیم رسول الله گفت اگر من آنرا باز
یابم و بدان مطلع شوم که وقت بزنم یا نه گفت آری یا جهودی گفت یا کنانه از خدای که حرس
و بر جان خود حذر کن و رحمت آر و از محمد آنرا پنهان مکن که خدای تعالی وی را بدان مطلع گرداند
کنانه بانگ بر وی زد که تو چیزی میدانی بمن آموزانی رسول الله گفت بدان مرد که تو محل آن گنج می
شناسی گفت نمی شناسم ولیکن کنانه را دیدم که هر روز در حصن بدر خرابه میکرد دید رسول الله
امیر المومنین علی را بفرستاد تا بدان خرابه رفت و گنج طلب کرد و پوست گاو یافت
در وی مالها بسیار و اوانی سیمین امیر المومنین علی آنرا بر داشت و پیش رسول الله برد
و رسول الله فرمود تا کنانه را گردن بزدند و رسول الله چون حصنهای خیبر گشوده و اهل آنرا بکشت
چند روز آنجا مقام ساخت و غنیمت قسمت کرد ~~و خیبر یا که بدست آمده~~ بر اصحاب و نقیبها

بیرون کرد و زمینها قسمت کرد و خرمایکه بدست آمده بود از غنیمت برداشتند و رحلت کردند
و بعضی که مانده بودند از رعایا یهود که بدست خود زراعت کردندی رسول الله ایشان را
بخواند و زمینهاء خیبر برایشان قسمت کرد که زراعت کنند و آنچه حاصل شود یک نیمه ایشان را
بود و یک نیمه رسول الله را و شرط کرد با ایشان که هیچکس را از مشرکان سلاح و اسب مدد
نکنند و جاسوسی و دیده بانی نکنند برای کفار و اگر بدین کارها قیام نمایند ذمت ایشان
بری باشد از زنهار رسول الله پس پیغمبر صفیه را بخواند ام المنذر خبر داد که صفیه از حیض
پاک شده است رسول الله وی را باسلام دعوت کرد مسلمان شد و ایمان کامل آورد پس
رسول الله ام المنذر را گفت که وی را اصلاح کن ام المنذر بدان مشغول شد پس رسول الله وی را
بخواست و آزاد وی را کابین وی کرد چون رسول الله از حوالی خیبر رحلت کرد و شش میل
برفت فرود آمد و از برای صفیه خیمه بزدند خواست که نزدیک او رود امتناع نمود و گفت
یا رسول الله مرا امشب مهلت ده رسول الله از وی چیزی در دل گرفت و از آنجا رحلت کرد و بصهبا
فرود آمد و خیمه بزدند رسول الله نزدیک صفیه رفت و گفت سبب چه بود که دوش از من امتناع
نمودی گفت یا رسول الله تو با جهودان آنچه سزای ایشان بود کردی و ملوک و مهتران ایشان را
کشتی نخواستم که در نزدیک ایشان با من بخلوت بنشینی که جهودان ترا غافل کنند و ترا بکشند
چون از ایشان دور افتادی مرا امن شدم پس صفیه را بدین سخن نزد رسول الله وقعی پدید
آمد و مرتبت قربت و اختصاص یافت بعد از آن رسول الله در یک چشم صفیه اثر کوفت و سبزی
دید گفت این سبزی چیست که در چشم تو می بینم صفیه گفت پیش از آنکه تو بخیبر رسی بهر دو شب
بخواب دیدم که ماه شب چهاردهم از یثرب بیامد و در کنار من افتاد و بعد از آن صفیه گفت یا
رسول الله چون تو به یثرب آمدی پدرم و عمم نزدیک تو آمدند و پدرم هیچکس از من دوستتر

نداشتی

اکنون نرسیم

نداشتی و عمم مرا از پدرم دوستتر داشتی چون از نزدیک تو باز آمدند سخت غمناک
و اندیشناک بودند و هیچ التفات نکردند من تیز از ایشان غمناک شدم پس عمم به پدرم گفت
که یا حیی چه میگویی در حق این مرد پدرم گفت بحق توریت که او پیغمبر مبعوث است و ما منتظر
وی بودیم صفت وی در توریة خوانده ایم و علماء ما را بدان خبر داده اند پس عمم گفت نزد
تو چیست گفت دشمنی وی همه عمر اینکه زمان پیغمبری از خاندان بنی اسرائیل بدر رفت و من
همیشه دشمن وی خواهم بود عمم گفت از خدای نترسی گفت بحق آن توریة که خدای بر دل
موسی فرو فرستاده است که هرگز وی را دوست ندارم و همیشه دشمن وی باشم
پس عمم خاموش شد چون شبانگاه بود از پرده زنانی که در حوالی ما بودند شنیدم که میگفتند
حیی نیکو نکرد که با برادر خود خلاف کرد و سخن وی را رد کرد بخدای که مرا از مشایخ و احبار
خود شنیده ام پس از آن روز باز یا رسول الله دوستی تو در دل من ثابت شده است
صفیه را بدان سبب نزدیک رسول الله قربت و اختصاص حق پیدا شد و چون رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه آمد عایشه و حفصه بدانستند که رسول الله صفیه دختر حیی را
خواسته عایشه متنکروار نزدیک صفیه شد و رسول الله نزد وی بود عایشه چون زمانی
بنشست برخواست و بمنزل خود رفت رسول الله در عقب عایشه رفت و گفت صفیه را چگونه
دیدی گفت دختر جهودی را دیدم ولیکن شنیدم که تو او را دوست میداری رسول الله گفت
آری بخدای که وی را دوست میدارم زیرا که بخدای و رسول ایمان آورده است پس زنان
رسول صفیه را می رنجانیدند و میگفتند جهود زاده وی بگریست و با رسول الله شکایت کرد
رسول الله گفت جواب ایشان باز ده گفت چه جواب ایشان دهم گفت بگوی که پدرم هارون است
و عمم موسی کلیم خداست و شوهرم محمد است رسول خدای صفیه ایشان را بدان جواب داد و گفتند

معنی رسول الله در تو اموخت حق تعالی درین معنی ایت فرستاد که یا ایها الذین آمنوا
لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن
خیرا منهن الی قوله فاولئک هم الظالمون روایت کرد باسناد متصل از ابی الحسن زید
بن علی بن الحسین از پدرش علی بن الحسین و او از پدرش امام حسین بن علی و او از
پدرش امیر المومنین علیه السلام که گفت رسول الله مرا گفت دران روز که خیبر گشاده کرده بودیم
که ای علی که اگر نه آن بودی که طوایفی از امت من در حق تو آن گویند که ترسایان در حق
عیسی گفتند من امروز در حق تو سخنی گفتمی که تو بهیچ جمع مومنان نگذشتی الا که از خاک نعل
تو و فضل طهور تو برگرفتندی و بدان شفا طلبیدندی ولیکن اینا ترا بس که تو از منی
و من از توام و تو از من میراث یابی و من از تو میراث یابم و تو از من بمنزلت هارونی
از موسی الا انست که پس از من پیغمبری نخواهد بود و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال
کنی و تو در اخرت نزدیکترین مردمان باشی بمن و تو فردا بر حوض خلیفه من باشی منافقان را
از آنجا باز میداری و تو اول کسی باشی که در بهشت روی از امت من و شیعه تو بر منبرها از نور
باشند و رویهاشان سفید باشد و گرد بر گرد من باشند و اول ایشان را شفاعت کنم
و ایشان فردا در بهشت همسایگان من باشند و دشمنان تو فردا در قیامت ایند تشنه
در غایت تشنگی و رویهاشان سیاه باشد و حرب تو حرب منست و صلح تو صلح منست و سر
تو سر منست و علانیه تو علانیه منست و فرزند تو فرزند منست و گوشت تو گوشت
منست و خون تو خون منست و حق با تست و حق بر زبان تست و در دل تست و در میان
چشمهای تست و ایمان با گوشت و خون تو آمیخته است همچنانکه با گوشت و خون من آمیخته است
و خدای تعالی مرا فرموده است که ترا بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو

جاویه

جاویه در آتش دوزخ باشد امیر المومنین گفت من بسجده در افتادم و خدای را حمد و شکر گفتم
بر نعمتی که بمن داد از اسلام و قران و مرا دوست گردانید بخاتم پیغمبران و سید رسولان
~~که بر او گفته و از انجا تا~~ فصل فی غزوة السلاسل و ذات السلاسل بالای وادی القری بود
و از انجا تا مدینه ده روزه راه بود و این غزا در جمادی الاول سنه ثمان من الهجرة بود که خبر
اوردند برسول الله که قومی از بلی و تلقین و عذره و قومی از قضاعه جمع امده اند و میخواهند
که باطراف ولایت رسول الله در ایند رسول الله علم از برای ابوبکر عقد کرد و وجوه مهاجر
و انصار با وی بفرستاد چون دو روز یا سه روز راه برفت خبر بدو رسید که ایشان
خلق بسیارند بازگردید و نزدیک رسول الله امد و گفت ایشان خلق بسیارند
پس رسول الله رایت بعمر داد او نیز مسافتی کمتر برفت و بازگردید و همان گفت که ابوبکر
رسول الله رایت بعمرو بن العاص داد و وجوه مهاجر و انصار با وی بفرستاد و بجلی رسید
که میان او و ان جماعت اعراب دو شب راه مانده بود خبر دران مقام شنید که بر ایشان
زنند بازگردید و نزدیک رسول الله امد و عمرو بن العاص دران لشکر او را جنابت رسید
و خلق را جنب امامت کرد رسول الله را بدان خبر دادند گفت یا عمرو چرا جنب خلق را امامت
کردی گفت یا رسول الله سرمای سخت بود بر جان خود ترسیدم که اگر غسل کنم بسرما بمیرم
بعد از ان رسول الله گفت که حقا که مردی بفرستم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول
او را دوست دارند و از جهاد کسی باز نگردد تا حق تعالی بر دست وی فتح بدید اورد و انگاه
امیر المومنین علی را بخواند و رایت از برای وی عقد کرد و ابوبکر و عمر و عمرو بن العاص و وجوه
مهاجر و انصار با وی بفرستاد و چون وی از مدینه بیرون امد بدان راه برفت که ایشان نا
رفته بودند و شبها تا بسر کوهها دیده بان نشانده بودند تا هر که از مدینه بیرون اید ایشان را

خبر دهد چون امیر المؤمنین علی آن راه را بگرفت و براهی دیگر برفت عمرو بن العاص بدانست
که وی بر ایشان ظفر خواهد کرد ابوبکر و عمر را گفت که این مرد جوانست و احوال نمیداند
و درین راه سباع بسیارست و رنجی که درین راه از سباع برسد زیادت ازان بود
که از دشمن برسد وی را بگوئید که بهمین راه برود که ما رفتیم ابوبکر و عمر نزدیک امیر المؤمنین
علی رفتند و گفتند یا ابا الحسن این راه که تو پیش گرفتهٔ این راه سباع است امیر المؤمنین
علی گفت شما ملازم رحل خود باشید و از بالا نگاه یعنی باز ایستید و سامع و مطیع باشید که
من میدانم که چه میکنیم ایشان بمحل خود رفتند پس امیر المؤمنین علی کوچ کرد و شب میرفت و روز
پنهان میشد چون میان امیر المؤمنین و ایشان یکشبانروز راه بماند بفرمود که اشتران را
آب دهید و دهانهاشان را ببندید تا فریاد نکنند پس آن روز میرفتند چون شب درآمد
نزدیک قوم رسید فرود آمد و اصحاب را گفت فرود آیید و بیاسایید چون وقت صبح بود
در ایشان افتاد بعضی را اسیر گرفت و بعضی را بکشت و بعضی بگریختند و مالها بگذاشتند و خلقی
بسیار کشته شدند و مال ایشان بغنیمت بیاوردند و اسیرانرا هم باز بستند بسینها همچنانکه در
سلاسل و زنجیر کشند و در آن بامداد سورة والعادیات بر رسول الله فرود آمد و رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم آنرا بر اصحاب خود خواند گفتند یا رسول الله ما سبب نزول این
سورة معلوم نداریم گفت علی ابن ابی طالب بر دشمنان خدا و رسول ظفر یافت و ایشانرا
در سلاسل و زنجیر می‌آرد و دوش جبرئیل امین علیه السلام مرا بدان بشارت داد
چون روزی چند برآمد امیر المؤمنین علی بیامد و اسیران و غنیمت بیاورد و رسول الله
دعای خیر در حق او کرد و روایت کرده است واقدی باسناد که نافع مولی ابی بکر گفت
من با آن جماعت بودم که بغزوهٔ ذات السلاسل رفتند چون بیرون رفتند با خود گفتم که من

صاحبی

صاحبی اختیار کنم که مرا از وی نفعی بود ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون
برنشستی بخود فرو گرفتی و چون فرود آمدی گستردی و برآن نشستی چون روی براه
نهادم گفتم یا ابابکر چیزی بمن آموز که خدای تعالی مرا بدان نفع رساند گفت بخدای
تعالی شرک میار و نماز بپای دار و زکوة بده و ماه رمضان روزه دار و حج خانه کن
و عمره کن و لا تتأمر علی رجلین من المسلمین و بر دو مرد از مسلمانان امیر مباش گفتم آنچه
فرمودی از نماز و روزه و زکوة و حج بجای آورم اما امیری بدرستی که من مردمانرا چنان
یافتم که شرف و توانگری و منزلت نزدیک رسول الله و نزدیک مردمان نمی‌یابند مگر بامارة
گفت تو از من نصیحت خواستی آنچه جهد من بود کردم و گفتم بدرستی که مردمان در اسلام آمدند
بطوع و کره پس خدای تعالی ایشانرا زینهار داد از ظلم پس ایشان عواد و جیران خدااند
و با خدای که دیدگان و در جوار او امان خدااند پس هر که ایشانرا حقیر دارد جیران خدا را
حقیر داشته باشد پس چون رسول الله صلی الله علیه و آله ازین دنیای فانی بپرداخت
مردمان ابوبکر را بخلافت نشاندند نزدیک وی آمدم و گفتم آخر نه تو مرا نهی کردی از انکه
بر دو کس امیر باشم گفت بلی من برانم گفتم فما لک تامرت علی امة محمد پس تراچه افتاد
که بر امت محمد امیر شدی گفت مردمان خلاف کردند و من از هلاکت بترسیدم مرا بدان دعوت
کردند از قبول آن هیچ چاره نداشتم و خاسر و خاذلم بدین امارة

فصل فی خطبة النبی صلی الله علیه و آله و نصه علی علیه السلام بالامامة و الخلافة

روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد
بن الحسن الطوسی قدس الله روحه باسناد متصل از علقمة بن محمد الحضرمی [illegible] از ابو جعفر
محمد بن علی الرضا علیه السلام که گفت رسول الله همه شرایع بقوم خود رسانید و ایشانرا بدان
اعلام کرد و مفهوم و معلوم گردانید جز کار حج و ولایت پس جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت یا محمد

حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که من هیچ رسولی و پیغمبری را از پیش دنیا بدر نبرم
و نبرم ازین دنیا و ردم الا آنکه دین و حجت بزرگ خود کامل و تمام کردانیدم و اکنون دو فریضه
بر تو باقی مانده است که آنرا بقوم خود برسانی فریضهٔ حج و فریضهٔ ولایت و خلافت که
پس از تو کراست و من هرگز زمین را از حجت خود خالی نگذاشته‌ام و نگذارم حق تعالی
میفرماید که فریضهٔ حج بقوم خود رسان و بهمکنانرا معلوم کردان و خود بحج رو و با خود بحج
بر هر کس که استطاعت راه دارد و را از اهل حضر و عرب اطراف چنانکه تعلیم صلوة نماز و روزه
و زکوة و دراثنان آموختی و ایشانرا بآن واقف کردانیدی پس رسول الله بفرمود تا منادی
ندا در داد که رسول الله میخواهد که حج کند و شرایط و ارکان آنرا در شما آموزاند پس رسول الله
بیرون آمد و مردمان نیز با وی بیرون آمدند و از اطراف و عرب هفتاد هزار آدمی جمع آمدند
بر عدد اصحاب موسی که از برای هارون بیعت بستند و آن بیعت را نقض کردند و از پی گاو
و سامری برفتند همچنین رسول الله برای امیر المومنین علی بیعت بستند و ایشان که اصحاب
رسول الله بودند نقض کردند القصه چون بر خفتند از مدینه تا مکه لبیک میزدند چون رسول الله
بموقف باستاد جبرئیل امین بیامد از حضرت رب العالمین و گفت یا محمد خدایت سلام
میرساند و میگوید که اجل و مدت زندگانی شما نزدیک آمد و لابد بر چیزی که گذیری باید کرد که
از آن چاره نیست و هیچ کس را از آن گریز نیست پس از عهد و عهد خود بیرون آی و وصیت نامهای آن
و علمی که داری و میراث انبیاست و سلاح و هر چه داری از نشانهای پیغمبران تسلیم کن بوصی
و خلیفهٔ خود که پس از تو حجت بالغه است از من بر خلق و آن علی ابن ابی طالب است
و و برا نصب کن از برای مردمان و قایم مقام خود کردان از عهد و میثاق و بیعت
وی تازه کردان و بایاد ایشان ده آنچه از ایشان شنیده از بیعت و میثاق خود و ایشانرا

بدان

بدان فرموده‌ام از عهد خود و از ولایت ولی من و مولای ایشان و مولای همه مومنان علی ابن
ابی طالب و من هرگز روح هیچ پیغمبر قبض نکرده‌ام الا که توحید و دین خود کامل کردانیده‌ام و نعمت
خود بر بزرگان خود تمام کرده‌ام و ایشانرا بمتابعت ولی خود فرمودن و بطاعت داری
وی خوانده‌ام و من هرگز زمین خود بنگذارم بی قیمتی تا حجت من بود بر خلق من پس من امروز
دین خود کامل کردانیدم و نعمت خود بر شما تمام کردم و اسلام دین شما پسندیدم و مولای
من و مولای همه مومنان علی ابن ابی طالب بندهٔ من و وصی پیغمبر من و خلیفهٔ وی بعد از وی
و حجت بالغهٔ که مراست بر خلق آن من طاعت وی امر و آن بطاعت پیغمبر من و طاعت ایشان
بهم و مقرون است بطاعت من هر که او را طاعت دارد مرا طاعت داشته باشد و هر که در
وی عاصی شود در من که خداوندم عاصی شده باشد من وی را علمی و نشانی کردانیدم
میان خود و میان خلقان خود هر که وی را شناخت مومن است و هر که وی را نشناخت و انکار
کرد کافر است و هر که به بیعت وی شرک آورد کافر است و هر که بمن رسد در ولایت وی
در بهشت رود و هر که بمن رسد در دشمنی وی در دوزخ رود یا محمد پس علی را نصب کن
و و لوا در دنیا همچون علمی انداخته کردان و بیعت او از خلقان بستان و عهد و میثاق
من که با ایشان بسته‌ام نو و تازه کردان که من ترا بجوار خود خواهم برد و از دنیا که دار فناست
بآخرة که دار بقاست نقل خواهم کرد پس رسول الله از قوم خود بترسید و از اهل نفاق
و شقاق احتراز نمود که مبادا که متفرق شوند و بحالت جاهلیت رجوع کنند از آنکه دانست
که چه عداوت و بغض از امیر المومنین در دلهای ایشانست بعد از آن رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم از جبرئیل علیه السلام درخواست کرد تا از حضرت رب العزة جل شانه در
خواهد تا وی را از شر خلقان نگاه دارد و منتظر می‌بود تا جبرئیل بیاید و بشارت حمایت و عصمت

او از خلقان نهان دارد و بدان سبب در تبلیغ رسالت تاخیر نمود تا که بمسجد خیف رسید
جبرئیل آنجا بر رسول الله آمد و گفت حق تعالی سلام میرساند و میگوید که ای محمد بجای آر و علی را
بامامت نصب کن و آن عصمت از خلق که خواسته بود بیاورد تا بکراع الغمیم رسید [illegible] مکه و مدینه
جبرئیل دیگر بیامد و فرمود تا بدان امر خدای قیام نماید و عصمت نیاورد رسول الله
گفت یا جبرئیل من از قوم خود میترسم که مرا تکذیب کنند و قول من در حق علی قبول نکنند
و از آنجا رحلت کرد و چون بغدیر خم رسید بر سه میل از جحفه جبرئیل علیه السلام بیامد و پنج
ساعت از روز گذشته بود با زجر و تهدید تمام و بشارت عصمت نیز بیاورد و گفت
یا محمد خداوند تعالی و تقدس ترا سلام میرساند و میگوید که ای رسول من برسان آنچه
بتو فرستاده اند از نزدیک پروردگار در حق علی ابن ابی طالب اگر آنرا نرسانی
رسالت خدا را ادا نکرده باشی و خدای تعالی ترا از خلق نگاه دارد و آنان که در پیش
رفته باز داشتند و آنها را که از پس بودند آنجا باز داشتند تا نصب امیر المومنین علی کند بامامت از
برای مردمان و پیغام خدای که در حق وی فرموده است برساند بدانها و وی را
خبر داد که حق تعالی قبول کرد که ترا از مردمان نگاه دارد رسول الله چون بشارت عصمت
شنید فرمود تا منادی ندا در داد که الصلوة جامعه چون تمام مردمان بهم جمع آمدند رسول الله
بجانب راست راه که دید آنجا که مسجد غدیر است و جبرئیل چنان فرموده از رب جلیل جل
شانه و آنجا درختی چند بود رسول الله فرمود تا زیر درختان پاک کردند و سنگها مانند
منبری برهم نهادند تا بر مردمان مطلع باشد انگه بر آن سنگها بایستاد و گفت حمد و سپاس
خدای راست که یکیست نه از طریق عدد و بازانکه وحدت از همه چیزها دور است و بهمه چیزها
نزدیک بزرگواری که نه مکانی و نه زمانیست پس دوری و نزدیکی وی هم مکانی و زمانی

نباشد

نباشد بلکه نزدیک بود بهمه چیزها بقدرت و قهر و احاطت علم و دور بود از همه چیزها بجلالت
قدر و علو شان و دلایل عظمتش از خورشید پیداتر ارکان جبروت و ملکوتش را ابتدا
و نهایت نه ظرفی از کل معلومات از علم ذات وی خارج نه کل موجودات در قبضهٔ قدرتش
او مقهور و اسیر گشته و در برهان وحدت وی مبهوت و حیران مانده و ستایش وی را
سزید و سزد و در ازل و لا یزال بزرگوار است که مجد و بعثتش را انتها نباشد زوال چنین بنیان صنایع
و بدایع از کتم عدم وی پدید آورد و بانیستی برد و دیگر باره بیافرید و کمال صنع و حکمت
خود ظاهر کرده اند مرجع همه چیزها با اوست آسمانها را بر مثال سقفها برداشته است و زمینها را
چون بساطها گسترانیده حکمتش برازنده همه نافذ است و دست قدرتش بر همه قاهر پاک است
از همه عیبی و نقصانی پرورنده جانها و فرشتگان اوست همه را بیافرید و بر همه فضل و کرم
خود نثار کرده هیچ جسم از علم وی غایب نباشد و چشم هیچ بیننده وی را در نیابد که مشتاق وی را
نهایت نباشد و عظمتش را وصف نتوان کرد رحمتش را بهمه چیز فرا رسیده و نعمتش بهمه
کس رسیده و در گنه خواستن از مجرمان شتاب نماید و در مواخذشان تعجیل نکند
انانکه دانند که هیچکس از قبضهٔ قهر و قدرت وی فوت نتوانند شد و خواهند که از معاصی
باز گردند تا از عذاب وی خلاص یابند در یابنده همه نهانهاست و دانای همه رازها هیچ نهانی
بر وی پوشیده نمانده و هیچ رازی از وی نهفته نبوده و ویراست علم همه چیزها و در همه چیزها
و قوت همه چیزها و قدرت در همه چیزها و از ناچیز چیز آفریده و از کتم عدم بلاغ ارم پدید کرده هستی
کرد و نیستی بر دامن کرم عمیم و مجد عظیم او شنیده و دیگریست که نهال از علم چنین فضل و احسان
ویرا نه بیند خدا و خدایی نیست بی همتا و یار و علم کار و درست کردار بزرگوار برتر است از آنکه
بینایی چشمها معطلی بکرد حدوث ویرا به بیند و وی تعالی شانه بعلم ذات منزه از نقایص صفات

هر را بیند لطف کند با بندگان واگاه بود از حال و کارهایشان وصف او را معاینه در نتوان
یافت و بحس نداند که وی چونست الابد ان قدر که خدای تعالی بخود راه داده است عقل را
باثار صنعت خود کم و کیف واین و متی را زهره ان نباشد که در میدان طلب وی پوید یا از
ذات نامحسوس وی گویند و گواهی میدهم که وی تعالی ان خدایست که روزگار و هرچه در روست
مقدس وی و منزهی از صفات نقص گواهی میدهم و نور عظمت و نهایت وی تا ابد پاینده
باشد و همه چیزها رسیده هرچه خواهد کرد و اشود بی حاجت و برایها و مشورت بیزیها در تقدیر پیش
با وی هیچ شریک نه در تدبیرش هیچ تفاوت و اختلاف نه موجودات را از کتم عدم بدید آورد
اوست آن خدایی که خدا و خدایی نیست فعلش محکم و صنعتش نیکو عادلست که هرگز ظلم نکند
کریمیست که بازگشت همه چیزها باوست و گواهی دهم که وی تعالی آن خدایست که همه چیزها
باوست و گواهی دهم که آسمانها به بزرگواری وی گردن نهاده است و عزت وی را
خوار و ذلیل گشته و همه چیزها قدرت وی را منقاد شده و هیبت وی را فرو تن گشته
پادشاه پادشاهانست و بدید آرنده ملکوت آسمانست و مسخر کرداننده خورشید و ماه
تابانست که هریک از آن بوقت خویش و بر مرکز خود میگردد و مسافت خود قطع میکند روز و
شب را بر یکدیگر در پی آرد و هر یکی در پی یکدیگر چون خصم مستعجل که بر خصم متهم کند و حمله‌ها
برد خدایی که شکسته گردن همه گردنکشانست و هلاک کننده همه دیو ستیهنده اوست هرگز
و یار و ضد و مثل نبود یکی بود و هست که پناه همه باوست و مرجع همه اوست نزاد و نزادند نیست
نه پدر بود و نه فرزند و نه همتا داشت و نه مانند یکیست در خدایی پروردگاریست یگانه
در بزرگواری هرچه خواهد کند و هرچه تقدیر کند حکمتش نافذ باشد علمش همه چیزها محیط بود
مرگ و زندگی و درویشی و توانگری در خزانه قدرت اوست آنرا که خواهد شاد کام دارد

وانرا

وانرا که خواهد اندوهناک دارد وانرا که خواهد بدهد وانرا که خواهد باز ستاند بیرون نق
حکمت ملک بر حقیقت او راست و مستحق ستایش و ثنا اوست و کلید خیرات در دست قدرت اوست
و او بر همه چیزها تواناست از شب در روز اندر آید و از روز شب وا وقوی و بی همتا
و آمرزگار و پوشنده گناهانست اجابت کننده دعا و بخشنده عطا و غمزداینده نقصها اوست
که هیچ از علم وی غایب نبود پرورنده پری و آدمی اوست هیچ خیر بر و مشکل نیاید فریاد
رس یا خواهندگان و پیر آهنگ دل نگردانه الحاح سوال کنندگان و بیرا ابرام نیارد نگاه
دارنده نیکوکاران توفیق دهنده رستگاران اوست مولای مؤمنان و پروردگار
عالمیان اوست اقرار میدهم بر خود به بندگی وی و گواهی میدهم وی را بخداوندی خود
و میگذارم بجای آن آنچه بمن فرستاده است از بیم آنکه اگر فرمان وی را بگذارم و انقیاد نه بندم
و در طاعت داری وی جد تمام از نتایج خشم وی بلاها بر من فرود آید که هیچ آفریده دفع آن
نتواند کرد اگرچه حیلتش عظیم بود و دوستیش با من صافی بود زیرا که تعالی و تقدس
فرمان چنان داد مرا که اگر نرسانم آنچه بمن فرستاده است درین حادثه همچنان باشم
که گویی هیچ پیغام وی نرسانیده ام و خدای تعالی مرا ضمان کرده است که نگاه دارد
و وی خدایست که کارهای ما را کفایت کند و همه را رسانیده کرم خود بدارد و وحی فرستاد
بمن و گفت ای رسول من برسان آنچه بتو فرستاده اند از خدای تعالی و اگر درین تقصیر کنی
همچنان باشد که در اداء رسالتها و دیگر تقصیر کرده باشی و خدای تعالی وعده مرا از شر
مردمان نگاه دارد ای خلایق من تقصیر نکردم در رسانیدن آنچه بمن فرستادند و شما را
بیان کنم سبب اینها آیه و بدرستی و راستی که جبرئیل سه نوبت بمن آمد و هر بار گفت که
خدای تعالی میفرماید که درین مقام باستی و هر که را که بهتر است از سیاه و سفید عرب و عجم بیاگاهانی

بعد از آن رسول الله گفت که خبر دهم شما را که علي ابن ابي طالب برادر و وصي من است و خليفه
من بعد از من و او از من بمنزلت هارونست از موسي نبي الا آنکه بعد از من پيغمبري نباشد
و او ولي شماست پس از خداي و رسولش و خداي تعالي در اين معني آيت بمن فرستاد
و در کلام مجيد و گفت اوليتر بشما اي مومنان خداي و رسولست و آنان که ايمان آورده‌اند و نماز
بپاي دارند و زکوة دهند در آن حال که در رکوع باشند پس علي ابن ابي طالب آنست که نماز
بپاي داشت و زکوة داد و در حال رکوع و وي آنچه کرد براي رضاي خداي تعالي کرد و من
از جبرئيل درخواستم تا مرا از خداي تعالي استعفا خواهد در رسانيدن اين پيغام بشما از بهر
آنکه دانستم که متقيان اندک اند و منافقان بسيار و گناهکاران کينها در دل داشتند
و کينهاي فتنه مي ساختند و کساني که لباس اسلام در خود پوشيده بودند و از آن عاري
بودند فريبها مي آوردند و فتنه‌هاي نهاني مي انگيختند و خداي تعالي در کتاب بهاي خود
ايشانرا وصف کرده است بدانکه ايشان بزبان چيزي ميگويند و آن چيز در دل و زبان ايشان
با يکديگر وفا نکنند و آسان مي پندارند و آن خود نزديک خداي تعالي عظيم است و ديگر
آنکه ايشان مرا بسيار رنجانيدند تا بدان حيثيت که مرا گوش نام نهادند و گفتند او گوش است
از بس که بدي کردند و من لطف نمودم و ملاطفت کردم و گوش سخن ايشان داشتم تا خداي
تعالي در آن باب آيه فرستاد و گفت آنانکه پيغمبر را مي رنجانند و ميگويند که وي گوش است
يعني همه کس را تواضع مي نمايد و سخن همه کس مي شنود بگوي يا محمد که اي چنين گوش بودن
شما را بهتر آيد و با وي خود گوش خير است شما را بخداي ايمان داد و متقيان را بمن
و من اگر خواستمي نام آن جماعت بگفتمي و نامشان ظاهر است و شخص ايشان تا اشارت
کردمي و خلقان را براي شان دلالت کردمي وليکن کرم ورزيدم و از آن جمله اعراض کرديدم

وخداي

وخداي تعالي آنرا از من نپسندد مگر آنکه برسانم آنچه بمن فرستاده است آنگه آيت
برخواند که اي پيغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند از در کار اگر ياحل و علا درشان علي وصي
واگر اين امر بجاي نياري پيغامها نا باشي که هيچ پيغام خداي تعالي نرسانيده باشي وخداي
تعالي ترا از شر خلقان نگاه دارد حق علي را پس بدانيد که خداي تعالي وي را ولي و امام
شما کرده است و طاعت وي بر مهاجرين و انصار فريضه کرده و بر بياباني و شهري و عجمي و عربي
و آزاد و بنده و خرد و بزرگ و سفيد و سياه و بر هر که بوحدانيت خداي و رسالت من
اعتراف آورده است حکمش روانست و قولش رواست و امرش نافذ است و هر که با وي
خلاف کند ورد رباي نزمن غرفه باشد و هر کس رو با وي کند و ويرا باور دارد بر حق
حق معمور باشد و هر که نصيحت از وي بشنيد و ويرا طاعت داشت امرزيده خداي باشد
اي مردمان اين بار پسين مقاميست که من ايستاده ام بشنويد و طاعت داريد و امر
خداي را گردن نهيد که پروردگار شما و اوليتر بکار شما اوست و رسول ويرا طاعت
داريد که اينجا ايستاده است و با شما سخن ميگويد و پس از من علي ولي و امام شماست
بقول و امر پروردگار شما آنکه امامت فرزندان مرا باشد از نسل وي تا آن روز
که بخداي و رسول رسيد حلال نيست مگر آنچه خداي تعالي حلال کرده است و حرام نيست
مگر آنچه وي حرام کرده است و خداي تعالي مرا حرام و حلال شناسا کرده است و من
آنرا بشما رسانيدم و بيان آن کردم اي مردمان هيچ علم نيست الا که خداي تعالي آنرا در من
آموخته است و من آنرا با امامي ظاهر و ستوده کننده رسانيده‌ام اي مردمان از وي گم شويد کردانند
و از وي مگريزيد و از ولايت وي ننگ مداريد که وي بحق راه بري کند و باطل را نيست
و از آن نهي کند و در طاعت خداي از ملامت هيچکس نينديشد و او اول کسيست که بخداي و رسول

ایمان آورده است و هیچکس با رسول الله خدا را نمی پرستید از مردان جز او و اول کسی که نماز
با من گذارد او بود و اول کسی که خدای را پرستید با من او بود و بود آن خدای و بود آن من
بر بستر من بخفت و جان خود فدای من کرد و وی را تفضیل نهید که خدای تعالی وی را فاضل کرد
و وی را قبول کنید که خدای تعالی وی را نصب کرده است و مرتبه وی را بلند گردانیده است
ای مردمان او امام شماست با امر خدای و خدای تعالی توبه آنکس قبول نکند که منکر امیرالمومنین
علی و ولایت او باشد و بر خدای واجب است که منکر آن علی را نیامرزد و وی را انکار کند و با وی
دشمنی کند و خدای تعالی وی را عذابی عظیم کند که هرگز آنرا انقطاع نباشد و از مخالفت وی
حذر کنید که اگر نعوذ بالله مخالف وی شوید گرفتار گردید بآتشی که هیمه آن آتش مردم و سنگ
باشند و آنرا از برای کافران ساخته باشند ای مردمان بخدای که پیغمبران پیشین
با امت و خلق خود بمن که محمدم بشارت داده اند و من خاتم پیغمبرانم و حجت خدایم بر خلق آن
و اهل آسمان و زمین هر که در آن شک کند در هرچه خدای تعالی بمن فرستاده است شک کرده
باشد و شکاک در دوزخ جاویدان بماند و هر که در یکی از امامان که علی و فرزندان او شک کند
در من شک کرده باشد و جای او جاویدان در دوزخ باشد ای مردمان خدای تعالی مرا
این فضیلت داد و بر من منت کرد و منت نهاد و او است خدای بی همتا که جز او خدایی نیست
حمد و ستایش او راست بر همه حالها ای مردمان فضل بینید علی را که او فاضلترین مردمان است
پس از من از مرد و زن بود اسباط ما خدای تعالی بندگان را روزی رساند و خلق باقی مانده هر که
قول مرا خلاف کند و با علی موافقت نکند جبرئیل امین مرا خبر داد که او ملعون کرده شد و از رحمت
شد و هر که با علی دشمنی کند و وی را دوست ندارد به آتش خشم من بسوزد و در دریای لعنت من
غرقه شود ای مردمان در قرآن تامل کنید و آیات آنرا فهم کنید و در محکم آن نظر کنید و از پی

متنا

متشابها آتش مروید که بخدای که آنرا بیان نکند و تفسیرش پیدا نکرد اند مگر آنکس که دست
او در دست منست و وی را بر داشته ام و بازوی وی برافراشته ام و میگویم که هر که من
اولیترم بکار او علی هم اولیتر است بکار او و برادر و وصی منست و این حکم خدای تعالی
کرده است و پیغام بمن فرستاده ای مردمان بدرستی که علی و فرزندان پاک از نسل وی
ثقل کهین اند و قرآن ثقل مهین است و ثقل آن بود که محکم و وقار گردد که آنرا رخیم بوزن
و مقداری گرانی زمین باشد و هر یکی از ایشان دو مبنی است از کمال یکدیگر و مبنی است
آنرا و موافق اوست که از یکدیگر جدا نشوند تا که بر لب حوض کوثر بمن رسند ایشان
امینان خدا اند بر خلق و حاکمان وی اند در زمین آنچه بر من بود بگفتم و پیغام حق تعالی
رسانیدم و از قول خدای تعالی میگویم هیچکس بهتر یا و پیشوایی مسلمانان شاید جز
برادر من علی ابن ابی طالب و هیچ آفریده را حلال نباشد که نام امیرالمومنین بر خود نهد
جز وی آنگه بازوی علی بگرفت و بپایه فرو تر برد و او را بر کشید و بر داشت چنانکه پای
وی برانوی رسول الله رسید آنگه گفت نه من که محمدم اولیترم بشما از تنهاء شما گفتند همچنین است
یا رسول الله گفت هر که من بدو اولیترم علی بدو اولیتر است بعد از آن رسول الله دست
برداشت و گفت ای بار خدایا دوستی کن با هر که دوستی کند و دشمنی کن با هر که دشمنی کند
و یاری کن آنرا که وی را یاری کند و فرو گذار آنرا که وی را فرو گذارد ای مردمان این علی
وصی و برادر منست و یاد دارنده علم منست و خلیفه منست در امت من و بر تفسیر کتاب
خدای تعالی و دعوت کننده است با دشمنان خدای تعالی و دوستی کننده است بطاعت
خدای تعالی و نهی کننده است از معصیت هر که خدای تعالی و او اول کسیست که بمن ایمان
آورد و قرآن رسانیده ناسخ منست و تفسیر و تاویلش پس از من بر اوست اوست

خلیفهٔ رسول الله و امیر مومنان و امام و راه نمایندهٔ خلقان بامر خدای اوست کشندهٔ
ناکثین و قاسطین و مارقین آنچه خدای فرموده جز چنان نباشد و در بدل نیفتد ای بار خدایا
دوستی کن با دوستان وی و دشمنی کن با دشمنان وی و لعنت کن منکران وی را و خشم کیر بر
جاحدان وی و بر کسانی که حق وی را انکار کنند خداوندا این وحی فرستادی که امامت علی راست که
ولی تست آنجا که بیان فرمودی و وی را نصب کردی چون دین بر خلقان تمام کردی دین و نعمت
خود بر ایشان تمام کردی و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هر که جز اسلام دینی جوید از
وی قبول نکنند و او در آخرت از زیان کاران باشد خداوندا تو گواهی که من پیغام تو را
بتمامی رسانیدم ای مردمان بدرستی که خدای تعالی دین شما را تمام کرد وانید بامامت
علی هر که بدو اقتدا نکند و بفرزندان وی که قایم مقام وی باشند از صلب وی تا روز
قیامت از آن جماعت باشد که عملشان باطل شده باشد و محل قبول نیافته باشد
و جاویدان در دوزخ باشد که هرگز عذاب از ایشان کم نکردانند و یاری ایشان نکنند
ای مردمان اینست علی یاری کننده ترین شماست بمن و عزیزترین شماست بر من و خدای
تعالی ازو راضی است و من که محمدم ازو راضی ام و هیچ آیت رضا در قرآن نیامد الا که در
حق وی آمد و خدای تعالی هیچ جایی در قرآن با مومنان خطاب نکرد الا که ابتدا بدو کرد
و کسی را در بهشت کواهی نداد جز ازو در سورهٔ هل اتی علی الانسان و جز در حق وی نفرستاد
و مدح هیچکس نکرد در قرآن جز از علی ای مردمان اوست کذارندهٔ وام من و اوست
متقی و پرهیزکار بر حقیقت و اوست پاک از همه عیب و اوست راه نماینده و راه یابنده
و پیغمبر شما بهترین پیغمبران است و وصی او بهترین اوصیاست و فرزندان وی بهترین
اسباط اند ای مردمان بدرستی که ابلیس آدم صفی را بحسد از بهشت بیرون کرد بر وی

حسد

حسد مبرید که عمل شما تمامی باطل شود و پایهاتان بلغزد ای مردمان از خدای تعالی
بترسید حق ترسیدن و جهد کنید تا جز بر اسلام نمیرید ایمان آرید بخدای و رسول
و کتابی که خدای تعالی فرستاده است پیش از آنکه صورتهاتان مسخ کنند و روها باز
پس کنند همچنانکه اصحاب سبت را لعنت کردند بخدایا که بدین آیت نخواسته اند الا قومی
معین را از اصحاب من مرا فرموده اند که از ایشان درگذارم و در دنیا فضیحت نکردانم
پس هر کسی آنچه خود می یابد در دوستی و دشمنی علی که بر آن می باشد و در آن میکوشد ای
مردمان بخدای که نور رحمت در منست پس در علی و در نسل وی تا مهدی آنکه حق خدای و حق
ما که بر ستیهند کافران و مخالفان و خیانت کنندگان و کناه کاران و ستم کاران و غصب کنندگان را
لازم است بستانند حق خدای بجای آورده باشد ای مردمان خبر میدهم و آگاه میکنم تا
که من رسول خدام و پیش از من رسولان بوده اند اگر من بمیرم یا مرا بکشند شما مرتد شوید
و از راه حق بر کردید و هر که از خدای بر کردد خدای هم او را کفایت کند و خدای تعالی جزای
خیر دهاد آنرا که شکر نعمت وی کوید بدرستی که علی است که موصوف است بصبر و شکر از
پس وی فرزندان من از صلب وی امامان اند که براه حق راه برند و بدان عدل
بر زند ای مردمان منت منهید بر خدای و آنچه بشما عنید بدو و آرزو و نخواهید آنرا و باسلام
خود بر و منت منهید که آنکه بر شما خشم کیرد و شما را زیان عذاب خود شما را ادب فرماید و خدای
تعالی بعلم تمام و قدرت بر بالای همه چیز است و همکس را بر راه راست داشته ای جماعت
زود بود که پس از من امامان باشند که مردمان را باتش دوزخ میخوانند و در روز قیامت کسی
ایشان را یاری نتوانند کرد و خدای تعالی و من که پیغمبرم از ایشان بیزار باشم و این ظالمان
و پس روان و یاران ایشان در درک اسفل باشند و آن مقامیست از محلهای دوزخ

وانا ما وای منکران و گردن کشان باشد و بدرستی که ایشان اصحاب صحیفه اند هر یکی
از شما در صحیفهٔ خود نگرند و من این کار که امامت است میراث گذاشتم در عقب خود
تا روز قیامت و رسانیدم آنچه مرا فرموده بودند برسانیدن آن تا حجت بود بر خلق
خدا حاضر و غایب باید که حاضران غایبان را رسانند و پدران و فرزندان تا روز قیامت
و زود بود که امامت پس از من پادشاهی سازند و از یکدیگر بغصب میگیرند لعنت کنندگان
آنجا که خدای تعالی فارغ بود از برای شما ای قوم پری و آدمی یعنی از افعال و احوال شما
از علم وی پنهان باشد و هر یکی را جزای تمام مدخر کرده اند و عقاب دوزخ را بر شما مسلط کرده اند
و شما آتش را از خود دفع نتوانید کرد ای مردمان خدای تعالی شما را بر آنچه هستی بنگذارد تا که
پلید را از پاک جدا کرده اند و خدای تعالی شما را بر عیب شما مطلع نکند و اندرای مردمان منم آن
صراط مستقیم ام که خدای تعالی شما را متابعت آن فرموده است و توفیق هدایت خواستن
ازاد شما را می نموده و بعد از من آن صراط مستقیم علی ابن ابی طالب است آنکه فرزندان منند
از صلب وی امامان باشند که بحق راه بری کنند و بحق عدل و داد کنند و چیزها با حق راست
دارند آنگه سورهٔ الحمد برخواند تا آخر و گفت در حق من و ایشان فرود آمد و خاص و عام
ایشان راست و ایشانند اولیاء خدای تعالی که هرگز ایشان ترسی نباشد و اندوهگین نباشند
و فیروزی و رستگاری و غلبه مردان خدای را باشد و دشمنان خدای تعالی بی خردان
و گمراهان و قرین دیوان و برادران ایشان باشند برخی از ایشان سخن آراسته بدیگری
میرسانند تا و بر آنچه بدرستی که دوستان ایشان آنانی باشند که خدای تعالی ایشان را
صفت کرده است و فرموده که آنانکه ایمان آورده باشند و ایمان خود بظلم و سیاه دیان آمیخته
نکرده باشند ایشان در همه حال ایمن باشند و شک نبوده باشند بدرستی که دوستان ایشان

بی حساب

بی حساب در بهشت شوند و فرشتگان در آنجا ایشان را سلام میکنند و میگویند که خوش
می باشید و جاوید میکرد در بهشت و بدرستی که دشمن علی با آتش سوخته میشوند و از آتش
دوزخ آواز ناله و هول می شنوند هر قومی که در آنجا می آیند آن قوم را لعنت میکنند که سبب
ضلالت ایشان بدشمنی علی بوده باشد و هرگاه که یکی از ایشان دشمنان خاندان در دوزخ
اندازند خزنهٔ دوزخ ایشان را پرسند که آخر بیم کننده بشما نرسید گویند بلی نذیر بما آمد و ما
وی را تکذیب کردیم و گفتیم که خدای هیچ چیز بما نفرستاد و شما این دعوی که میکنید در ضلالتی
عظیم و گمراهی بزرگ آید آنگه گویند اگر ما شنیدمانی و بعقل کار فرمودمانی که در دوزخ نگشتمانی
پس بگناه خود اعتراف آورند و دور باد اهل دوزخ از رحمت خدای ای مردمان منم بیم کننده
و علی است بشارت دهنده منم آگاه کننده و علی است راه نماینده منم پیغمبر و علی است وصی
منم رسول و علی است امام و پس از وی امام نباشد الا از صلب وی بدرستی که امامان از
فرزندان وی هم از فرزندان من باشند و من جد ایشان باشم و ایشان از صلب علی
باشند و خاتم امامان که قایم مهدیست از ما باشد آنکه بر جمله دینها غالب کرده و داد از ظالمان
بستاند و حصنها کشاده کرده اند و خراب کند و اهل شرک را بکشد و هر بیعت برد و کینه دوستان
خدای بازخواهد و نصرت دین خدای کند و در دریای پی غور ضلالت و فتنه دستگیر و راه
نمای وی باشد و فضل فاضل و جهل جاهل بحقیقت بشناسد و هر یکی بقدر و پایهٔ خود آرد
برگزیدهٔ خدای او باشد و وارث همه علمی و محیط بر آن و خبر دهنده از خدای و راه
یابنده و بر راه ثابت کار شریعت بد و مفوض باشد حجت باقی او بود و بعد از و حجتی
نباشد و جز با او حقی نباشد بر خصم غلبه کند و کس را بر و غلبه نباشد و ولی خدا بود در زمین
و حاکم بود بر خلق و امین باشد بر نهان و آشکارا بدرستی که من شما را بیان کردم و مفهوم

کرده‌ام وپس از من علی شما را بپایان کند وچون از خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست
بر دست من نهید واز برای وی مرا بیعت کنید وبفضل وامامت وی مقر شوید بدرستی
که من خدای را بیعت کردم وعلی مرا بیعت کرد ومن بیعت وی را می‌ستانم از شما بامر خدای
وخدای میگوید یا محمد آنانکه ترا بیعت میکنند وبحقیقت خدایرا بیعت میکنند دست قدرت
خدای بالای دست ایشانست هرکه آن عهد بشکند وبال آن باو باز گردد وهرکه بعهد خدای
وفا کند از خدای ثواب عظیم یابد ای مردمان حج کنید که هیچ قوم آن خانه را زیارت نکردند
الاکه برکت در مال ونفس ایشان پیدا گشت وهیچکس ازیشان باز نه ایستاد الاکه در زیان کار
ودرویشی افتاد وهیچ مومن در موقف نه ایستاد الاکه هر گناه که کرده بود بیامرزیدند وچون
فارغ شدید از آن علمش از سر گرفتند ای مردمان خدای حاجیان را نصرت دهد وخدای
مزد نیکوکاران دهد ای مردمان بیشتر که بیک دست در یک وقت مرا بیعت کنید وخدای
تعالی مرا فرموده است که اقرار از شما فراگیرم بدانید که عقد بستم علی را بامیر المؤمنان
وامامانی که بعد از وی باشند از فرزندان ونسل وی پس همه بگوئید که شنیدیم وطاعت
داشتیم وراضی شدیم وفرمان بردار گشتیم آنرا که بما رسانیدند از خدای تعالی در حق
امامان ما ترا بر آن بیعت کنیم بدل وجان ودست وزبان بدان زئیم وبدان میریم وبدان
حشر کنند تغییر وتبدیل نکنیم ودر شک نیفتیم وانکار نکنیم واز عهد ومیثاق که با تو کردیم
باز نمی شما را معلوم گردانیدم محل ومنزلت علی حسن وحسین در دل من ونزدیک خدای وبدستی
که حسن وحسین سیدان جوانان اهل بهشت اند وامامان ایشانند بعد از پدرشان علی ومنی
بدرستی ایشانم همه بگوئید که با خدای وبا تو که پیغمبری وبا علی وحسن وحسین عهد کردیم ومیثاق
بستیم بدل وجان ودست وزبان بر آنچه فرمودی از پس بیعت کردیم وبدان خدای عز وجل را

گواه

گواه کردیم وترا که رسول خدایی وهمه فرشتگان او وبندگان خدایرا وخدای از همه چیز
بزرگوارتر است ای جماعت مردمان اکنون چه میگوئید که خدای تعالی همه چیز میداند
وبر سر دلها مطلع باشد وهرکه بر راستی وجاده حق رود سود وی پیدا بود وهرکه از پی راه
بگردد وبال ونکال آن در وی پیدا بود وهرکه اینجا بیعت کند خدایرا بیعت کرده باشد ودست
قدرت خدای تعالی بالای دست ایشانست ای مردمان از خدای تعالی بترسید
وبیعت کنید علی را که امیر مومنانست وحسن وحسین که کلمه باقیه ایشانند هلاک کند خدای
آنرا که غدر آورد ورحمت کند بر آنکس که بدان بیعت وفا کند وهرکه عهد بشکند آن نکال
وخسران با خود کرده باشد ای مردمان بگوئید آنچه شما را تلقین کردم وسلام کنید بر علی
وتهنیت گوئید ویرا بامیر المؤمنان وبگوئید که شنیدیم وقبول کردیم وطاعت داشتیم
خداوندا ما را بیامرز شکر وسپاس خدایرا که ما را بدین راه هدایت کرد اگر نه توفیق وی بودی
ما راه نمی یافتیم ای جمع بدرستی که فضایل علی وآنچه حق تعالی وی را بدان خاص کرده است
در کتاب مجید خود بیش از آنست که آنرا در یک مقام بیان توانم کرد پس شما را بدان
خبر دهد باور دارید وهرکه خدای ورسول واولوا الامر را طاعت دارد فوزی عظیم یابد
سابقان آنان باشند که به بیعت وی سبقت گرفته باشند وکار وی را مسلم داشته باشند
وبامیر المؤمنان بر وی سلام گفته باشند ایشان مقربان باشند در بهشت نعیم بگوئید
آنچه خدای را هیچ زیان نرسد انکه مردمان به بیعت وی باز گشتند وگفتند شنیدیم وطاعت
داشتیم امر خدای ورسول را بدل وجان وزبان وهمه ارکان پس روی به پیغمبر وعلی نهادند
ودستهای شان میگرفتند به بیعت اول کسی که دست رسول الله بگرفت دو ویرا بدان بیعت
کرد ابوبکر وعمر وعثمان وطلحه وزبیر انکه باقی مهاجر وانصار بر قدر طبقات ومنازل

ایشان بیعت کردند و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن بهم دیگر بگذاردند بدان سبب
که به بیعت مشغول بودند و روایت کرده اند از صادق علیه السلام از پدرانش که چون
پیغمبر علی را نصب کرد روز غدیر خم و گفت هر که من بدو اولیترم علی بدو اولیتر است
این سخن در شهرها فاش گشت نعمن بن الحرث الفهری نزدیک پیغمبر آمد و گفت ما را فرمودی
اعتراف آوردن بوحدانیت خدای و برسالت خود و حج و جهاد و نماز و روزه و زکوة
همه قبول کردیم اکنون بدینها پسنده نکردی و این غلام را پیش آوردی و گفتی هر که من بدو
اولیترم علی بدو اولیتر است این سخن از خود میگویی یا از خدای رسول الله گفت بدان
خدایی که جز او خدایی نیست که این سخن از خدای میگویم نعمن باز گردید و میگفت
خداوندا اگر این سخن راستست تو سنگ باران از آسمان بر سر ما پس حق تعالی سنگی
بر سر او فرستاد تا هلاک شد آنگاه این آیة فرود آمد که سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ
وَاقِعٍ لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ و در کتاب احتجاج آورده اند روایت است
از صادق علیه السلام که چون رسول الله از منبر خطبه فارغ شد در میان مردمان مردی را
دید صاحب جمال نیکو منظر خوش بوی گفت بخدای که هرگز مثل این ندیده ام چگونه تأکید
و مبالغه میکند از برای پسر عم خود و بدرستی که این عقدیست که می بندد که هیچکس آنرا
نگشاید مگر کسی که بخدای عظیم و رسول کریم کافر بود وای بر آنکس که این عقد باز گشاید
عمر چون این سخن بشنید بدان مرد نگریست و هیبت و صورت او ویرا بشگفت آورد پس برسول الله
نگریست و گفت نشنیدی که این مرد چه گفت چنین و چنین گفت رسول الله گفت میدانی
که این مرد کیست گفت نه گفت او روح الامین است و جبرئیل مکین با تمکین است بپرهیز
زنهار اگر این عقد باز گشایی که اگر نعوذ بالله خللی در این عقد پدید آوری خدای

و رسول

و رسول وی و فرشتگان و مومنان از تو بیزار باشند و ملعون گردی **فصل فی حدیث**
العقبه روایتست از امام همام ابی محمد الحسن الزکی العسکری علیه السلام که گفت فاجران
و کافران قصد کردند که شب عقبه رسول الله را بکشند بر عقبه جماعتی دیگر از منافقان در مدینه
قصد کردند که امیر المومنین علی ابن ابی طالب را بکشند و حسد ایشان را بر آن داشت چون
دیدند که رسول الله امیر المومنین علی را چه تعظیم میکرد و چه تفضیل مینهاد و آن حال چنان
بود که چون رسول الله از مدینه بیرون آمد و جای خود با امیر المومنین علی داد و گفت جبرئیل بمن آمد
و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که یا محمد یا تو برو و علی مقیم باشد یا علی برود
و تو مقیم باشی از این دو یکی را چاره نیست بعد از آن رسول الله گفت من علی را تعیین کردم در مدینه
و خود بروم که علی مراد از آن کار با طاعت دارد پس چون رسول الله علی را در مدینه بجای خود
بگذاشت برای یکی از دو کار و گفت جز من کسی نداند غایت بزرگی و بزرگواری علی را منافقان
در سخن آمدند و گفتند محمد را از علی ملالت گرفت و سیر شد از مصاحبت او و امیر المومنین علی
علیه السلام از پی رسول الله برفت و از سخن منافقان رنجیده بود چون رسول الله او را
بدید گفت یا علی چه چیز ترا مضطرب کرده و از مرکز و مقر خود بجنبانید گفت مردمان چنین
و چنین گفتند رسول الله گفت یا علی راضی نیستی که از من بمنزلت هارون باشی بموسی الا آنکه
پس از من پیغمبری نباشد پس امیر المومنین علی باز گردید و روی بمدینه نهاد و آن منافقان
تدبیر ساختند تا ویرا بکشند و بر راه گذر وی چاهی بکندند قدر پنجاه گز نی و خاشاک بر سر
آن چاه نهادند و چندان خاک بر آنجا فرو کردند که نی پنهان شد و شک نمی بود که لابد گذر
بر آنجا می بایست کرد و گرد و بر گرد آن چاه سنگ بسیار بود قرار داده بودند که چون علی و اسبش
در چاه افتند و ایشان چاه را سنگ بر انبارند پس چون امیر المومنین علی بر آنجا رسید

اسبش سر بر داشت و حق تعالی گردن اسب دراز گردانید تا لبش بگوش امیر المومنین
علی برسید و گفت یا علی اینجا چاهی کنده اند و حیلت ساخته اند تا ترا بکشند اکنون
تو دانی برانجا گذر مکن امیر المومنین علی گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد برین نصیحت که کردی
و خدای تعالی ترا فدا نگذارد و بصنع جمیل خود ترا نگاه دارد اسب میرفت تا بسر چاه
رسید بایستاد امیر المومنین علی گفت برو بفرمان خدای بسلامت و سعادت و راست تا
کارهای عجیب و غریب از تو ظاهر شود پس اسب بسر چاه رفت حق تعالی آن موضع را صلب
و محکم گردانید تا اسب امیر المومنین علیه السلام بر انجا بگذشت پس اسب سر بر داشت و لب
بگوش امیر المومنین رسانید و گفت خدای عالمیان چون ترا عزیز و گرامی گردانید که بدین جای
چنین خطرناک ترا بگذرانید امیر المومنین گفت ای دلدل بدان نصیحت که کردی ترا جزا دادند
انکه اسب باز گردانیدند و جمعی که با وی بودند چون برسیدند گفت فرود آیید و خاک از سر آن موضع
دور کنید خاک ازانجا باز کردند چاهی عظیم دیدند قوم از ان بترسیدند و تعجبها نمودند پس
امیر المومنین گفت میدانید که اینها حرکت که کرد گفتند نمیدانیم گفت اسب من میداند گفتند بگوید
گفت ای اسب چگونه بود اینها مکر و این حیله که ساخته است اسب گفت یا امیر المومنین چون خدای
تعالی ابرام کند چیزی را اگر جهال نقض آن خواهند یا نقض خواهد چیزی را اگر جهال ابرام آن خواهند
بی شک غالب خدای بود و مغلوب خلق یا امیر المومنین این مکر و حیلت ابو بکر و عمر
و عثمان و سعد و سعید و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و موسی الشعری با
با عایشه رای زدند و این کار عایشه باتفاق آن چهارده کس که همراه بودند با رسول الله
انگاه بجماعت این حیلت ساختند تا بر عقبه رسول الله را بکشند و خدای تعالی حافظ و معین
و یار بود هم رسول الله و هم ولی الله را و کافران و منافقان با کسی که خدای تعالی یار است نا
باشد

تمام رسانیده

باشد چیزی یا نتوانستند کرد انکه بعضی از اصحاب رسول الله گفتند که اگر صواب بینی یا رسول الله
چیزی بنویسی و بتعجیل کسی بفرستی تا ویرا از کید منافقان خبر دهد امیر المومنین علی گفت پیک خدا
و نامه خدا رسولش را زودتر خبر دهد شما از آن دل فارغ دارید چون رسول الله به برابر آن
عقبه رسید فضایح منافقان و کافران آنجا پیدا شد رسول الله فرمود آمد و ایشانرا جمع
کرد و گفت اینک روح الامین مرا خبر میدهد که با علی چنین مکری ساختند و خدای تعالی آن
از وی رفع کرد بکمال لطف خود و اظهار معجز او پیدا و زمین در زیر سم اسب وی
و اصحابش محکم گردانید و علی باز گردید و اصحاب بدانستند تا خاک دور کردند چاهی عظیم بدیدند
الله و مردمان آنرا بدیدند انکه خدای تعالی آنرا در هم پیوست و راست گردانید کرامت
امیر المومنین علی پس علی را گفتند این حال برسول الله نویس علی گفت پیک خدای و نامه او
زودتر برسد انکه رسول الله ایشانرا خبر داد بدانچه علی در مدینه گفته بود که انجماعت که
با رسول الله اند کید و مکر سازند و خدای تعالی آنرا از وی دفع کند و چون آن بیست و چهار
کس از اصحاب عقبه که ابو بکر عمر عثمان سعد سعید ابو عبیده طلحه زبیر عبد الرحمن موسی اشعری
ابو سفیان معاویه بن ابی سفیان عتبه بن ابی سفیان عمرو بن العاص ابو الاعور السلمی ابو هریره
سعد وقاص مغیره بن شعبه ابو قتاده خالد بن الولید مروان بن الحکم انس بن مالک نعمان
بن الحارث الفهری عبد الله بن زبیر علیهم اللعنه بودند این سخن از رسول الله شنیدند
با یکدیگر گفتند محمد در کار رحیل سخت ایستاده است مگر یکی از مدینه بتعجیل آمده یا کسی از اهل وی یا
در مدینه کبوتری را رها کرده یا وی را معلوم شد که ان اصحاب ما که اتفاق کرده بودند با ما و هوا
خواه که علی را بغلان حیلت بکشند ان کار تمام کرده اند اکنون چون آن خبر به وی رسید آنرا پوشیده
و ضد آن ظاهر کرد تا لشکر را دل ساکن کرده اند و در شور نیایند و بیرون نیایند و انچه وی

میگوید خود محالست و علی را اجل در مدینه بیافت و محمد را اجل اینجا آورد و علی آنجا هلاک شده
و او اینجا هلاک شود لا محال و لکن بیاسید تا فردا که دیگر روم و شاد و کامی غایم بجهاز علی تا وی را
سکینهٔ دل و طمانیت حاصل آید با ما تا آنکه کار خود تمام نماییم پس بیامدند و رسول الله را تهنیت
کفتند بآنکه علی از آن ورطه و کید دشمنان خلاص یافت آنکه کفتند یا رسول الله ما را خبر ده که علی
فاضلتر است یا فرشتگان متوجه رسول الله کفت فرشتگان خود شرف جز بدوستی محمد و علی
نیافتند و بدانکه فرشتگان نبوت و ولایت ایشان هر دو قبول کردند بدرستی که هیچکس نباشد
از دوستان علی که دل خود را از نجاست غش و غل و خیانت و گناه پاک کردانیده بود الا که وی
پاکتر و فاضلتر باشد از فرشتگان و فرشتگان را که بسجدهٔ آدم فرمود از برای آن بود که
ایشان با خود صورت کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوق نباشد الا که علی از و فاضلتر باشد
در دین و عالمتر باشد بخدای او و بدین وی پس حق تعالی خواست که بایشان نماید که ایشانرا
در آن ظن و اعتقاد خطا افتاده است پس آدم را بیافرید و همه حقایق در وی آموخت و آن
چیزها را بر ایشان عرضه کرد ایشان از معرفت آن عاجز آمدند پس آدم را فرمود تا ایشانرا
بدان خبر داد و فضل او در علم بر ایشان معلوم کردانید و از صلب آدم فرزند آنکس را بدید
آورد از انبیا و رسل و صالحان تا که افضل ایشان محمد است آنکه آل محمد و از بهتران و فاضلان
امت محمد و خیار اصحابش علی است و ملایکه را معلوم کردانید که علی و اولاد او از ملایکه فاضلتر
و چون احتمال تکالیف کنند و مقاسات وساوس شیاطین و مجاهدهٔ نفس کنند و بار تحلیف(?)
و رنج عیال کشند و در طلب حلال جهد کنند و مقاسات شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان
و غیر آن تحمل کنند در طلب قوت خود و عیال پس حق تعالی فرشتگانرا معلوم کردانید که خیار
مومنان چندین بلاها تحمل کنند و خود را از ورطهٔ آن بیرون می آرند و با شیاطین جنگ میکنند

و هم دشمنان

و هم دشمنان می برند و با نفس خود جهاد می کنند و نفس را از شهوات منع میکنند و بیران(?) غالب
می شوند با انواع شهوات که در ایشان ترکیب کرده اند از شهوهٔ بطن و فرج و حب لباس
و عز و ریاست و فخر و تکبر و مقاسات رنج و ابلای ابلیس و عفات(?) او و وساوس ایشان و
تلخی صبر تجرع کردن از طعن دشمنان خدای در دین و ستم ایشان اولیاء خدایرا بعد از آن
حق تعالی کفت ای فرشتگان من شما از زنا بعد و رید(?) نه شهوات مردی تا شما را مضطر میسازد
و نه ترس از دشمنان در دین و دنیا دلهای شما را مشغول میدارد و نه ابلیس در ملکوت
آسمان و زمین دستی دارد پس هر که از ایشان مرا طاعت دارد و دین خود را از میان
این آفات و نکبات بسلامت بیرون آورد و پا در راه دوستی من از آن تحمل کرده باشد که
شما نکرده باشید و از تعب جستن آن کسب کرده باشد که شما نکرده باشید پس چون
خدای تعالی فرشتگانرا معلوم کردانید فضل کزیدکان امت محمد و شیعهٔ علی و خلفا و
وی را در میان ایشان و تحمل کردن ایشان تا بر دوستی خدای آنچه فرشتگان تحمل آن نکنند
و فضیلت ایشان در آن بر فرشتگان فرشتگان را که ایشانرا بسجود آدم فرمود و چون آدم بر نور ایشان
آن فاضلان مشتمل بود و سجدهٔ ایشان آدم را نبود بلکه آدم قبلهٔ ایشان بود و سجدهٔ ایشان
از برای خدای بود و هیچکس را نشاید که جز خدای کسی را سجده کند و تعظیم کند تعظیمی که از
برای خدای بود چو بایه(?) کرد و اکر کسی را رخصت و اجازت بودی که غیر خدایی را سجده کردی
شیعه و دیگر مکلفانرا روا بودی که غیر خدایرا سجده کردندی پس وصی رسول خدایرا سجده
روا بودی که شیعه و موالی او را سجده کردندی آنکه رسول الله کفت که ابلیس که در خدای عاصی
شد هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود بر آدم و آدم عصیان کرد خدایرا بآنکه از
درخت تناول کرد و سلامت یافت و هلاک نشد و آن چنان بود که حق تعالی کفت ای آدم ابلیس

بسبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد هلاک شد و اگر تو با من تواضع نمودی و عزّ
وجلال مرا تعظیم کردی فلاح یافتی چنانکه تو فلاح یافتی و تو مرا عصیان کردی در تناول درخت
با تواضع محمد و آل محمد پس فلاح یافتی اکنون مرا بخوان و دعا کوی و وسیلت جوی بمحمد و آل
پاکش پس دعا گفت آدم بر محمد و علی و وسیلت جست فلاح یافت چون متمسک بوده
عترة پاک و اهل بیت رسول کرد پس چون شب از نیمه درگذشت رسول الله منادی در
داد که هیچکس پیشتر از رسول الله بعقبه نرود و از آنجا نگذرد تا که اول رسول الله بگذرد و آنگه
بفرمود حذیفه را گفت که در پایین عقبه بنشیند و گوش دارد تا که برآنجا گذر میکنند و رسول الله را
خبر دهد و رسول الله حذیفه را فرمود تا بسنگی مشتبه شود و کسی او را نشناسد بعد از آن
حذیفه گفت یا رسول الله من اثر شر در روی بزرگان لشکر تو می بینم و می ترسم که اگر در
پایین عقبه بنشینم و یکی از ایشان پیش برود از برای مکری و کیدی که در دل دارند
تفحص کنند و مرا بشناسند و نصیحت و شفقت من در حق تو دانند و مرا بکشند رسول الله
گفت چون بپایین عقبه رسی سنگی بزرگ آنجا هست تو نزدیک آن سنگ شو و بگوی
که رسول الله ترا میفرماید که از هم باز رو یا که سوراخی بنما تا که در آیم و کید اعدا را مناظره
میکنم هلاک نشوم حذیفه آن سخن بسنگ رسانید و در اندرون سنگ رفت و آن بیست و
چهار کس بیامدند بعضی اشتر سوار و بعضی پیادگان و در پیش ایشان ابلیس لعین گفته هر چه اینجا
ببینید و هر کس که باشد او را بکشید تا محمد نگوید که ما را اینجا دیده اند تا باز نگردد و تدبیر ما
باطل شود حذیفه این می شنید و ایشان در آن طلب استقصا میکردند و هیچکس را نمی
یافتند و خدای تعالی حذیفه را در میان آن سنگ نگاه داشت تا ایشان پراکنده شدند
بعضی بر سر کوه رفتند و بعضی در پایین کوه و راست و چپ کوه [illegible] رفتند و میگفتند اکنون

ببینند

ببینند که محمد چگونه هلاک شود و تنها اینجا خواهد رسید که مردمانرا منع کرده از آمدن بر بالای
عقبه و حق تعالی از دور و نزدیک آواز ایشان بگوش حذیفه میرسانید چون ایشان همه
بر عقبه رفتند سنگ با حذیفه در سخن آمد و گفت برخیز و نزدیک رسول الله رو و آنچه دیدی
و شنیدی با وی بگوی حذیفه گفت چون از میان تو بیرون روم که اگر ایشان مرا ببینند
فی الحال بکشند سنگ گفت آنکس که ترا در میان من جای داد و آواز ایشان بتو رسانید
از اینجا سوراخ هم او ترا به رسول الله رساند و از دشمنان خدای ترا برهاند پس سنگ
شکافته شد و حذیفه از میان آن بیرون آمد خدای تعالی وی را دو پر داد چنان
مرغی و بپرید و پیش رسول الله آمد و بنشست آنگه حق تعالی آن صورت حذیفه را تبدیل
کرد و آنچه دیده بود با وی بگفت رسول الله گفت یا حذیفه ایشانرا شناختی و رویهایشان
دیدی حذیفه گفت یا رسول الله ایشان روبسته بودند و اکثر ایشانرا باشتر بشناختم
چون بسیاری طلب کردند و کسی را نیافتند روبندها را باز کردند من رویهاشان بدیدم
و شناختم آنگه نامهاشان بر شمرد تا بیست و چهار کس نام کرد و ذکر رفت پس رسول الله
گفت یا حذیفه چون خدای تعالی محمد را ثابت دارد اینان تو [illegible] بلکه همه خلایق او را ذلیل
نتوانند کرد و خدای تعالی کار محمد بنظام رساند اگر چه کافران کاره آن باشند آنگه
گفت یا حذیفه برخیز تو و سلمان و عمار و توکل بر خدای تعالی کنید و بر بالای عقبه روید
شما و مردمانرا اعلام کنید که از پی ما در آیند ~~پس رسول الله گفت یا حذیفه چون خدای تعالی~~
پس رسول الله بر ناقه نشست و براند حذیفه و سلمان مهار اشتر داشتند و میراندند
و عمار بر رکاب میرفت و سوار و پیاده متفرق می آمدند و جماعتی که بر بالای عقبه بودند
خیکها خشک کرده سنگ در نهاده بودند تا باندازند و ناقه را برمانند تا رسول الله را

عقبه عظیم در افتند چون آن مکاران وخاسران بدیدند که رسول الله رسید آن دبها را
باندا ختند آواز آن بناقه رسول الله نزدیک شد از ناقه در گذشت چنانچه حق تعالی
نگذاشت که آواز آن دبها ناقه بشنود انگه رسول الله عمار را گفت بر سر عقبه رو و عصا
بر رویهاء اشتران زن عمار چنان کرد اشتران آن منافقان برمیدند ایشان
از اشتران در افتادند بعضی را دست بشکست وبعضی را سر وبعضی را پای و پای
بعضی را پهلو و همه خرد ومجروح شدند و رنجور گشتند چون جراحتهاشان به شد
اثر شکستگی بر ایشان باقی ماند تا که مردند و در آن محل بود که رسول الله گفت امیر المؤمنین
علی و حذیفه عالمترین مردمانند از برای آنکه حذیفه در پایین عقبه بنشست و آن منافقان را
بدید وبشناخت و خدای کار او کفایت کرد و رسول الله بسلامت و عافیت بمدینه
رسید و دشمنان رسول الله و ولی الله را خوار و ذلیل گردانید ولباس عار و خزی در آن
منافقان پوشانید و بلعنت ابد مخصوص شدند والحمد لله رب العالمین فصل فی ذکر
طرق من نص النبی علی امامة الائمة اثنی عشر بعده من عترته و ذریته علیهم السلام روایت
کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد سمرقندی باسناد متصل از ابی خالد الوالبی که گفت شنیدم
از جابر بن سمره و او گفت شنیدم از رسول الله که میگفت این دین را فرو نرساند آنکس
که با آن عداوت کند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند و روایت کرده اند
باسناد متصل از عبد الله بن عمرو العاص که گفت شنیدم از رسول الله که میگفت پس از
من دوازده خلیفه باشند و روایت کرده سید اجل اطهر متقی شهاب الدین محمد بن
السید الامام الاجل تاج الدین الکیکی از خواجه امام رشید الدین عبد الجلیل باسناد
متصل از محمد بن سنان و او از مفضل بن عمر و او از ابو حنیفه النعمن بن ثابت الکوفی

و او از عبد الله بن ابی اوفی و او از رسول الله که گفت چون خدای تعالی ابراهیم خلیل را
بیافرید از دیده وی حجاب برداشت بعرش بنگریست نوری دید گفت الهی وسیدی
این نور چیست ندا آمد که این نور محمد است صفوت و گزیده من گفت الهی وسیدی
آن نور دیگر از آن کیست گفت از آن علی ابن ابی طالب ابراهیم گفت الهی وسیدی
نوری دیگر می بینم ندا آمد که یا ابراهیم این نور فاطمه است که نزدیک پدر و شوهر دوستان
خود را از آتش دوزخ جدا کرده اند چنانکه مادر فرزند را از شیر جدا کند و آنرا فطیم
گویند گفت الهی وسیدی دو نور دیگر می بینم نزدیک بدان سه نور ندا آمد که یا ابراهیم
آن دو نور حسن و حسین که بپدر و مادر و جد نزدیک اند دیگر گفت الهی وسیدی
نه نور دیگر که در آن پنج نور می بینم که درگرفته اند گفتند ای ابراهیم اینان امامان اند
از فرزندان ایشان ابراهیم گفت الهی وسیدی اینها را چه خوانند و بچه معروف
باشند ندا آمد که یا ابراهیم اول اینان علی ابن الحسین است و دیگر محمد بن علی و جعفر بن
محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسین بن علی و مهدی
گفت الهی وسیدی انوار بسیار می بینم که عدد آن بر غیر از خدا و جز تو بدان مطلع
نباشد ندا آمد که یا ابراهیم ایشان شیعه و گروه و دوستان و رایجا عت اند گفت الهی
وسیدی شیعه و محبان اینان را بچه چیز بشناسند گفت یا ابراهیم به پنجاه و یک رکعت
نماز و انگشتری در انگشت راست کردن و در نماز بسم الله الرحمن الرحیم باواز بلند
خواندن و قنوت بعد از قرائت پیش از رکوع خواندن و بعد از نماز سجده شکر کردن
بعد از آن ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه گفت الهی مرا از شیعه و محبان ایشان
گردان پس حق تعالی در قرآن فرو فرستاد که و ان من شیعته لابراهیم اذ جاء ربه

ثقلین سلیم وصاحب کتاب کفایة النصوص روایت کرده باسناد متصل از هشام بن زید
واو از انس بن مالک که گفت من و ابوذر و سلمان و زید بن ثابت و زید بن ارقم نزدیک
رسول الله بودیم حسن و حسین پیدا شدند نزدیک رسول الله و آنحضرت ایشانرا بوسه داد ابو
ذر برخواست و بوسه بر دست ایشان داد و به نزدیک ما آمد و بنشست آنگاه میگوید من
در سر گفتیم که هرگز مرد پیر دیدی از اصحاب رسول الله که برخیزد و پیش دو کودک هاشمی
برود و پای در افتد و بوسه بر دست ایشان دهد گفت آری اگر آنچه من شنیده بودم در حق
ایشان شما شنیده بودید کفتید بکردی که چه شنیدی در حق ایشان یا اباذر گفت شنیدم
که رسول الله به علی و ایشان میگفت که بخدای اگر مردی نماز میکند و روزه میدارد تا همچون
مشکی کهنه شود نماز و روزه وی سود ندارد وی را مگر که او را دوستی علی و اولاد او در
خاطر باشد و گفت یا علی هر که به دوستی شما وسیلت جوید بخدای تعالی و بر خدای واجب بود
که وسیله رد نکند یا علی هر که شما را دوست دارد و تمسک بشما کند تمسک بعروة الوثقی کرده بود
آنگاه ابوذر برخواست و بیرون رفت و ما نزدیک رسول الله رفتیم و گفتیم یا رسول الله ابوذر
از تو چنین و چنین روایت کرد گفت ابوذر راست گفت بخدای که آسمان سایه نیفکنده و زمین
برنداشته راستگوتر از ابوذر آنگه رسول الله گفت که خدای تعالی مرا و اهل بیت مرا از یک
نور آفرید پیش از آفرینش آدم به هفت هزار سال آنگه ما را از صلب وی در اصلاب پاکان و ارحام
پاکان نقل میکرد گفتم یا رسول الله شما کجا بودید و بر چه مثال بودید گفت ما شخصها بودیم از نور
در زیر عرش خدای را تسبیح و تقدیس میکردیم آنگه گفت چون مرا باسمان بردند و بسدرة
المنتهی رسیدم جبرئیل مرا وداع کرد گفتم حبیب من در چنین مقامی از من مفارقت میکنی گفت
یا محمد من از این مقام در نتوانم گذشت که آنگه بالهای من بسوزد آنگه مرا در میان نوری بردند

چندانکه

چندانکه خدای تعالی خواست آنگه خدای تعالی بمن وحی فرستاد که یا محمد بر زمین اطلاعی
کردم و ترا از آنجا اختیار کردم و ترا پیغمبر گردانیدم پس دیگر باره اطلاعی کردم
و علی را از آنجا اختیار کردم و وی را وصی تو گردانیدم پس دیگر باره و وارث علم
تو و امام تو و امام بعد از تو و از صلب شما فرزندان پاک و امامان معصوم بیرون آرم
که خازنان علم من باشند و اگر نه شما بودید نه دنیا و نه آخرت آفریدمی و نه بهشت و نه دوزخ
میخواهی که ایشانرا ببینی گفتم آری یا رب ندا آمد که یا محمد سر بر دار بر داشتم نوری
از ایشان دیدم علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر
و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی و حجة القائم محمد در میان
ایشان نامی در فشید همچون ستاره دری گفتم یا رب ایشان کیستند و این یک کیست
گفت یا محمد ایشان امامان مطهرند بعد از تو از صلب تو و این یک آن حجت است که
زمین را پر عدل و داد کند و دل مؤمنان را شفا دهد ما گفتیم پدران و مادران ما فدای تو باد
یا رسول الله سخت عجب گفت عجب تر از این آنست که جماعتی از من این را بشنوند آنگه بر بگردند
بعد از آنکه خدای تعالی ایشانرا هدایت کرده است و راه نموده و مرا رنجانیده و از اهل
بیت من که خدای تعالی شفاعت من نصیب ایشان نگرداند و روایت کرده اند باسناد
از یزید بن هارون که گفت مشایخ و علماء ما ما را حدیث کردند که چون مردمان از جنگ جمل
فارغ شدند ابو ایوب خالد بن زید الانصاری در بصره آمد و در سرایی از سرایهای بنی هاشم
فرود آمد و ما تنی چند از مشایخ بصره نزدیک وی رفتیم و بر وی سلام کردیم و گفتیم تو روز بدر
و احد با رسول الله بودی و با مشرکان جنگ کردی اکنون با مسلمانان جنگ میکنی گفت بخدای
که از رسول الله شنیدم که میگفت تو قتال کنی با قاسطین و مارقین و ناکثین و با علی بهم

حرینی
ببخشیان هلاک کرکتاب فضل علی کنند باد فروشند یک قلم نزدنی

باشی گفتم بخدای بر تو که این سخن از رسول الله شنیدی گفت بخدای و رسول خدای که این
از پیغمبر شنیدم گفتند ما را حدیث کن چیزی که از رسول الله شنیدی در حق علی گفت شنیدم
از رسول الله که گفت علی با حق است و حق با اوست و امام و خلیفه است پس از من بر تاویل
قرآن قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم و دو پسرانش حسن و حسین دو سبط این
امت اند امامانند اگر بعد از ان قیام کرده باشند و اگر نکرده باشند و پدر ایشان بهتر است
از ایشان و امامان بعد از حسین نه باشند از صلب وی و از ایشان بود آن قائم که در
آخر الزمان قیام کند چنانکه من در اول ان قیام کند حصنها ضلالت گشاده کرده اند گفتم
این نه که باشند گفت امامان باشند بعد از حسین یکی بجای دیگر پای می نشیند گفتیم
رسول الله چند امام تعیین کرده است که بعد از وی خواهند بود گفت دوازده گفتیم نام
ایشان با تو گفته است گفت آری رسول الله گفت مرا باسمان بردند بر ساق عرش نگاه
نگریستم بر و نوشته دیدم بنور که محمد لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی ونصرته و دیا
نام دیدم بنور که در ساق عرش نوشته بعد از علی از اجل حسن و حسین و دو محمد و جعفر و
و موسی و علی و حسن و حجة القائم گفتم الهی و سیدی ایشان ناکیستند که گرامی شان کردانیده
و نامهاء ایشان با نام خود قرین کرده اند ندا آمد که یا محمد ایشان اوصیا و امامانند گفت پس از تو
خنک با دوستان و ویل باد بر دشمنان ایشان گفتم بنی هاشم کیستند گفت از رسول الله
شنیدم که میگفت ایشان مستضعف اند بعد از من گفتیم قاسطین و مارقین و ناکثین کیستند
گفت ناکثان آنانند که با ایشان قتال کردیم و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و مارقان
بخدای که من ایشان ندیده ام و نمی شناسم والا از رسول الله شنیدم که گفت با ایشان
قتال کنید دیگر گفتند بنهروان که میرفتی در راه آنچه واقع شد ما را حدیث کن به نیکوترین

چیزیا

چیزیا که از رسول الله شنیده یا گفت شنیدم چیزیا که مثل آن نشنیده بودم گفت مثل مؤمن
نزدیک خدای تعالی چون مثل فرشته مقرب است و مؤمن نزدیک خدای از آن عظیم تر است
و هیچ چیز نزدیک خدای دوستر از مؤمن تائب و مؤمنه تائبه نیست گفتیم زیادت کن که رحمت
خدای بر تو باد دیگر گفت شنیدم از رسول الله که گفت ایمان تمام نشود مگر بولایت
امیر المومنین علی و دوستی اهل بیت او گفتیم چیزی از برای ما که رحمت کناد خدای
بر تو دیگر گفت شنیدم از رسول الله که گفت هر که باخلاص بگوید که لا اله الا الله او را
بهشت بود گفتیم زیادت کن گفت رحمت خدای بر تو باد گفت شنیدم از رسول الله که
میگفت هر که مسلمان باشد باید که مکر و فریب نیارد که من از جبرئیل شنیدم که میگفت مکر
کننده و فریب دهنده در آتش دوزخ گفتم خدا شما جزای خیر دهاد و درود بر پیغمبر داد
صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از
سعید بن المسیب و او از عبد الرحمن بن سمره که گفت رسول الله را گفتم روزی که ای
رحمة للعالمین مرا راه نجات نمای گفت یا بن سمره ~~که گفت رسول الله را گفتم~~ چون هواها
مختلف کردد و رایها متفرق شود بر تو باد که تمسک به علی ابن ابی طالب کنی که او امام
امت من است و خلیفه منست بر ایشان بعد از من و او فارق است میان حق و باطل
و هر که از وی سوالی کند جوابش دهد و هر که از وی راه راست طلبد راهش نماید و هر که حق
نزدیک وی طلبد یابد و هر که هدی نزدیک وی طلبد بیابد و هر که پناه بوی دهد امنش کرده اند
و هر که اقتدا بوی کند راهش نماید یا بن سمره سلامت یافت هر که وی را کردن نهاد و تسلیم
وی و دوستی کرد و هلاک شد هر که بوی رد کرد و با وی دشمنی کرد یا بن سمره بدرستی که علی
از منست و من برادر او امام و او شوهر دختر منست و دختر من سیده زنان عالم است و

محمد

او از روح منست و طینت او از طینت منست و از واست دو امام امت من دو سید جوانان
اهل بهشت حسن و حسین و هفت دیگر از فرزندان او که نهم ایشان قایم است زمین را
پر کرداند از داد و عدل چنانکه پر جور و ظلم کشته باشد روایت کرده اند باسناد
از ابی عبیده بن محمد بن عمار از پدرش و او از جدش عمار که میکفت من در بعضی از
غزایها با رسول الله بودم و امیر المومنین علی اصحاب الویه را بکشت و جمع ایشانرا متفرق
کردانید و عمرو بن عبد الله الجمحی را و شیبه بن نافع را بکشت من پیش رسول الله رفتم و کفتم
یا رسول الله علی در راه خدا جهاد کرد و حق جهاد کردنا اتبا بود رسول الله کفت بدرستی
که او از منست و من از وام و وارث علم منست و کذارنده قرض منست و خلیفه منست
بعد از من و اکر او نبودی مومن خالص را نشناختندی بعد از من حرب او حرب منست
و حرب من حرب خدای و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدای و بدرستی که او پدر
دو سبط منست و پدر امامان پس از من و از صلب وی بیرون آورد خدای تعالی امامان
شدین و از ایشانست مهدی این امت کفتم پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله
این مهدی کیست کفت ای عمار بدرستی که خدای تعالی چنین فرموده است و با من کفته
که از صلب حسین نه امام بیرون آید و نهم فرزند ایشان غایب شود و اینست قول و کلام
خداست که قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ و او را
غیبتی دراز باشد که قومی از او بازکردند و قومی ثابت می باشند و وی در آخر الزمان
بیرون آید زمین را پر عدل و داد کرداند و بر تاویل قتال کند چنانکه من بر تنزیل کردم
و او هم نام من باشد و شبیه ترین مردمان بمن ای عمار زود بود که پس از من فتنه ظاهر شود
و چون چنان بود تو متابعت علی کن و حزب او که با حق بود و حق با او باشد ای عمار

زود

زود باشد که تو پس از من در صحبت علی با دو صنف قتال کنی قاسطین و ناکثین انکه
فئه باغیه ترا بکشند کفتم یا رسول الله آن برضای خدای و برضای تو باشد کفت بلی
برضاء خدا و رضاء من باشد و زاد تو یعنی آخرین خوردن تو در دنیا شیر باشد
چون روز صفین بود عمار یاسر پیش امیر المومنین آمد و کفت ای برادر رسول خدای
مرا دستوری میدهی که تا جنگ کنم کفت درنک کن رحمت خدای بر تو باد چون ساعتی
برآمد عمار همان سخن بکفت و وی همچنان جواب داد و دیکر باره باز آمد امیر المومنین
اعادت کرد امیر المومنین علی بکریست عمار بدو نکریست و کفت یا امیر المومنین این آن
روزست که رسول الله مرا وصف کرده است انکه امیر المومنین علی از اشتر فرود آمد
و دست در کردن عمار کرد و او را وداع کرد و کفت یا ابا الیقظان خدا جزای خیر دهاد ترا خدای
تعالی و نیکو کن حو نظر که تو نیکو برادری بودی مرا و نیکو یاری بودی انکه امیر المومنین
علی و عمار هر دو بکریستند انکه کفت یا امیر المومنین بخدای که من ترا متابعت نکردم
الا از سر بصیرت بدرستی که من از رسول الله شنیدم در روز خیبر که میکفت ای عمار
زود باشد که پس از من تو قتال کنی با ناکثین و قاسطین پس خدای تعالی ترا جزای
خیر دهاد یا امیر المومنین از اسلام فاضلترین جزایی که آنچه بر تو بود بکذاردی و برسانیدی
و نصیحت کردی انکه برنشست و امیر المومنین علی نیز برنشست و عمار بجنک رفت انکه شربتی
آب خواست کفتند ما آب نداریم مردی از انصار شربتی شیر بوی داد و بیاشامید
انکه کفت همچنین فرموده است رسول الله که آخر زاد من در دنیا شیر باشد انکه بر آن قوم
حمله کرد و هجده مرد را بکشت انکه دو مرد از اهل شام بیرون آمدند و هر یکی و نیزه
زدند و بکشتند رضی الله عنه و رحمة الله علیه و چون شب درآمد امیر المومنین بر کشتکان

طواف میکرد و در میان ایشان میگردید تا که عمار را باز یافت اگر سرش بر ران
خود نهاد و می گریست و میگفت نظم الا ایها الموت الذی لیس تارکی ؛ دو نیدی که قد افنیت
کل خلیل ؛ اراک بصیرا بالذین احبهم ؛ کانک یمضی نحوهم بدلیل ؛ روایت کرده اند
باسناد از ابی ذر جندب الغفاری رضی الله عنه که گفت نزدیک رسول الله شدم در حال مرضی
که از آن وفات کرد گفت یا ابا ذر دخترم فاطمه را حاضر کن گفت من نزدیک فاطمه رفتم
و گفتم یا سیدة النسوان پدرت را اجابت کن فاطمه موزه در پوشید و چادر بر افکند و نزدیک
رسول الله آمد چون رسول الله را بدید بگریست و در پیش وی افتاد رسول الله را نیز از
گریه وی گریه آمد و وی را بخود باز گرفت و گفت ای فاطمه مگری پدرت فدای تو باد
تو اول کسی باشی که بمن رسی و ظالمان بر تو ظلم کرده و حق تو غصب برده و زود بود که پس از
من کینه نفاق ظاهر شود و جامه دین کهنه شود و تو اول کسی باشی که بر حوض بمن رسی گفت
ای پدر کجا بتو رسم گفت بر حوض کوثر و من شیعه و دوستان ترا آب میدهم و مبغضان
تو را میرانم گفت یا رسول الله اگر نزدیک حوض ترا نبینم گفت نزدیک میزان مرا ببین و من
میگویم سلامت ده سلامت ده شیعه علی را ابو ذر گفت پس فاطمه ساکت شد اگر رسول الله
بمن نگریست و گفت یا ابا ذر فاطمه پاره ایست از من هر که وی را رنجاند مرا رنجانیده بود
و بدرستی که او سیده زنان عالم است و شوهرش سید اوصیا است و دو پسرش حسن
و حسین سید جوانان اهل بهشت اند و ایشان هر دو امام اند اگر قایم باشند و اگر
قاعد و پدر ایشان از ایشان بهتر است و زود بود که از صلب حسین نه امام در وجود آیند
امینان و معصومان و بحق قیام کنندگان باشند و از ما بود مهدی این امت گفتم یا رسول الله
امامان چند باشند بعد از تو گفت عدد نقباء بنی اسرائیل روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله

عن

عنه باسناد متصل از جابر بن یزید الجعفی و او از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت چون
این آیه فرود آمد که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم من گفتم یا رسول الله ما خدای و رسول را شناختیم اکنون اولو الامر که خدای تعالی طاعت
او بطاعت خود و بطاعت رسول خود باز بسته کیستند گفت ایشان خلفاء من اند یا جابر و امام
مسلمانانند بعد از من اول ایشان علی ابن ابی طالب پس حسن و حسین و علی ابن الحسین پس
محمد بن علی که معروف است در توریت بباقر و زود بود که تو وی را دریابی یا جابر چون بدو رسی
سلام من برسان بعد از وی صادق جعفر و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی
بن محمد و حسن بن علی و محمد بن حسن که خدای تعالی مشارق و مغارب زمین را گشاده
گرداند و او از شیعه و اولیاء خود غایب شود غیبتی که در آن غیبت بماند اعتراف بامامت
وی نکنند الا آنکس که خدای تعالی امتحان کرده بود دل وی را از بهر ایمان جابر گفت
گفتم یا رسول الله شیعه وی را در سال غیبت وی بدو هیچ نفع بود گفت آری بدان خدای
که مرا بنبوت فرستاد که ایشان بنور وی روشن می شوند در غیبت وی و بولایت وی
نفع میگیرند اگر چه میغ آفتاب پوشیده کرده اند یا جابر این از مکنون سر خدای و مخزون
علم اوست آنرا پوشیده دار الا از کسی که اهل آن باشد جابر بن یزید گفت که جابر بن
عبد الله نزدیک علی ابن الحسین شد و با وی سخن میگفت ناگاه محمد بن علی الباقر از
حجره زنان بیرون آمد و او غلامی بود و ذوابه داشت چون جابر وی را بدید بلرزید و از
موهایش راست خواست و زمانی دیر در وی می نگریست جابر وی را گفت یا غلام
روی فرا من کن روی با وی کرد گفت پشت بمن کن چنان کرد جابر گفت بحق خدای کعبه که
شمایل رسول خدای دارد آنگه برخواست و نزدیک وی رفت و گفت ای غلام نام تو چیست

گفت محمد گفت پس کیستی گفت پسر علی ابن الحسین گفت ای پسر تم فدای تو باد تو
باقری گفت آری بمن رسان آنچه رسول خدای بتو گفته است جابر گفت ای مولای
من بدرستی که رسول الله مرا بشارت داد بدانکه باقی مانم تا که ترا ببینم و مرا گفت که چون
وی را ببینی سلام من بوی رسان پس رسول خدای مولای من ترا سلام میگوید باقر
گفت یا جابر بر رسول الله باد سلام تا که آسمانها باشد و زمینها و بر تو باد سلام بدانکه
تحیت رسول الله رسانیدی و جابر نزدیک باقر آمد و از وی خبرها می آموخت روزی
باقر چیزی از وی پرسید جابر گفت بخدای که در چیزی خوض نکنم که رسول الله مرا از آن
نهی کرده است و بدرستی که وی مرا خبر داده است که شما امامان و راه نمایندگان بعد ازو اهل
بیت وی و بعد از رسول الله شما حلیم ترین مردمان باشید در حالت خردی و عالم ترین
ایشان باشید در بزرگی و گفته است رسول الله که هیچ با ایشان میاموزانید که ایشان
از شما عالم تر باشند باقر علیه افضل التحیة والسلام گفت راست گفت جدم رسول الله که من
عالم ترم از تو بدانچه از تو پرسیده و در حال کودکی مرا حکمت داده اند و آن بفضل و رحمت
خداست بر ما که اهل البیت ایم و الحمد لله وحده والسلام علی من اتبع الهدی

فصل فی ذکر ولادة امیر المؤمنین علی صلوات الله وسلامه علیه

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل از جابر بن عبد الله الانصاری
که گفت رسول الله را پرسیدم از میلاد امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب گفت آه آه
پرسیدی مرا از بهترین مولودی که متولد شده است در بهترینی وقتی بعد سنت برادرم
مسیح یعنی عیسی علیه السلام بدرستی که خدای تعالی مرا و علی را از نور یک نور آفرید
پیش از آنکه خلق آفرید بپانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل میکنیم چون خدای

تعالی

تعالی آدم را بیافرید ما را در صلب وی نهاد و من در جانب راست آن قرار گرفتم
و علی در جانب چپ آنگه ما را از صلب وی نقل کرد بصلب پاکان و رحم پاکان و بودیم پنهان
تا آنگاه که خدای ما را از پشت پاک بیرون آورد و آن عبد الله بن عبد المطلب بود
و آنرا بودیعت در بهترین رحمی نهاد و آن آمنه بود و آنگه خدای تعالی علی را از پشت
پاک بیرون آورد و آن ابو طالب بود و آنرا بودیعت در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه
بنت اسد بود آنگه گفت یا جابر پیش از آنکه علی در رحم مادر آمد در آن عهد مردی عابد
راهب بود و او را مثرم بن دعیب بن الشیقنام گفتندی و او بعبادت مذکور بود و صد و
نود سال خدای را عبادت کرده بود و از وی هیچ حاجت نخواسته بود و بعد از آن از خدای
تعالی درخواست کرد تا ولیی از اولیاء خود بوی نماید خدای تعالی ابو طالب را بر وی
فرستاد چون مثرم وی را بدید برخواست و بوسه بر سرش نهاد و پیش خود
بنشاند و گفت تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد گفت مردی ام از تهامه گفت از
کدام تهامه گفت از مکه گفت از کدام قبیله گفت از عبد مناف گفت از کدام عبد مناف
گفت از بنی هاشم راهب برجست و دیگر باره بوسه بر سرش داد و گفت حمد آن خدای را
که مطلوب من بداد و مرا مرگ نداد تا ولیی خود را بمن نمود آنگه گفت بشارت باد ترا که علی
اعلا مرا الهام داده است که در آن بشارت تست ابو طالب گفت آن چیست گفت
فرزندی از صلب تو بیرون آید که او ولی خدا بود و امام متقیان بود و وصی حبیب رب العالمین
اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من بوی رسان و وی را بگوی که مثرم ترا سلام میگوید
و گواهی میدهد که جز خدای تعالی خدای نیست و یکیست و شریکی ندارد و محمد
بنده و رسول اوست و علی وصی اوست بحق و بمحمد نبوت تمام شود و بعلی وصیت تمام

تمام شود بعد ازان ابو طالب بگریست و گفت بابم این مولود چه باشد گفت علی ولی
حیدر صفدر را ابو طالب گفت حقیقت آنچه تو میگوی میدانم مگر به برهانی ظاهر و دلیلی
واضح شوم گفت اکنون چه میخواهی تا از خدای تعالی درخواهم تا هم اینجا بدهد آنچه
دلالت بود ترا ابو طالب گفت طعامی میخواهم از بهشت هم درین وقت راهب دعا کرد
هنوز تمام نکرده بود که طبقی آوردند از میوهای بهشت خرما و تر و انگور و انار ابو
طالب یک انار ازان بخورد آب شد در صلب وی پس با فاطمه بنت اسد جمع آمد وی
حامله گشت به علی و زمین در جنبش آمد و چند روز زلزله می بود تا که قریش ازان بستوه
رسیده شد و بترسیدند گفتند خدایان یعنی بتان را برگیریم و بر سر کوه ابو قبیس رویم
تا بخواهیم از بتان و این بلا ساکن گردانند چون ایشان بر کوه رفتند چندانکه بجنبید
که ازهم فروریخت و بتان نگونسار شدند چون آن بدیدند گفتند ما را بدین طاقت
نیست پس ابو طالب بر سر کوه شد و هیچ لابابات میکرد بدانچه ایشان در آن بودند
و گفت ایها الناس بدرستی که خدای تعالی درین شب حادثه بدید آورد و خلقی آفرید
که اگر وی را طاعت ندارید و بولایت وی مقر نشوید و بامامت وی گواهی ندهید این
اضطراب ساکن نشود و دیگر تهامه مسکن شما نبود قریش گفتند ای ابا طالب آنچه تو فرمائی
ما آن کنیم و بر منهاج و اشارت تو رویم پس ابو طالب بگریست [illegible] و ابتهال دست
برداشت و با خدای جل جلاله مناجات کرد و گفت الهی و سیدی اسئلک بالمحمدیه
المحمودیه والعلویه العلیه و بالفاطمه البیضاء الا تفضلت علی تهامه بالرأفه والرحمه
و به آن خدائی که دانست که [illegible] و خلق آفرید که عرب این کلمات بنوشتند و در شدائد
و نوایب بدان دعا میکردند در عهد جاهلیت و آن نمیدانستند و حقیقت آن نمی شناختند

وچون

وچون شب ولادت امیرالمومنین علی بود آسمان روشن شد و نور ستارگان اضعاف
آن شد که بود قریش عجایبها دیدند و تعجبها نمودند و شور و شغب درایشان افتاد
و گفتند در آسمان چیزی حادث شده است ابو طالب بیرون آمد و در کوچها و بازارها
نگه میکرد و میگفت ایها الناس حجت خدای تمام شد مردمان می آمدند و وی را از علت
آن می پرسیدند که روشنی آسمان و سبب تضاعف نور از چیست وی میگفت بشارت
باد شما را که درین شب ولی از اولیاء خدای تعالی ظاهر شد که خدای در وی خصال
خیر جمع کند و اوصیا را به وی ختم کند و او امام متقیانست و امیر مؤمنانست و ناصر دین است
و قامع مشرکین و خشم منافقانست و آرایش عابدانست و وصی رسول پروردگار عالمیان
امام هدی و نجم علی و مصباح دجی منبع جود و کرم از کفر و شرک و شبهت دور
این الفاظ و کلمات میگفت تا صبح برآمد چون بامداد شد ابو طالب چهل روز از قوم خود
غایب گشت جابر میگوید که گفتم یا رسول الله کجا رفت گفت بطلب مثرم رفت و او راهبی
بود در کوه لکام متوفی گشته بود بعد ازان رسول الله گفت یا جابر این سر از نهان دار
که از اسرار مکتوم و علم مخزون خداست جل و علا و مثرم ابو طالب را خاطر نشان کرده
بود در کوه لکام و گفته بود که تو مرا در حالیم بنشین پیچیده پیچیده یعنی رو بقبله کرده و دو مار
آنجا یعنی یکی سفید و یکی سیاه که مرا نگاه دارند تا حشرات دیگر تعرض نرسانند
ماران چون ابو طالب را بدیدند در غار رفتند ابو طالب چون بنزدیک مثرم رفت گفت
السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته حق تعالی بکمال قدرت خود مثرم را زنده
گردانید ابو طالب برخاست و دست بوی فرا داد آورد و میگفت اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله و الامام بعد

نبی الله ابو طالب گفت بشارت باد ترا که علی بزمین آمد مترم گفت شب آمدنش را چه
نشان بود ابو طالب گفت چون از شب ثلثی بگذشت فاطمه بنت اسد را آثار بدید
آمد که زنان را پدید آید نزدیک ولادت چه بود و جا سا کتا شد گفتم بروم و جمعی زنان را
بیارم تا ترا یاری دهند گفت چنان نکن یا ابا طالب که ولی خدا را دست نجس شرک و کفر
نبساید آنگه فاطمه گفت چهار زن را دیدم که نزدیک وی آمدند جامها حریر سفید پوشیده
و بوی ایشان خوشتر از مشک اذفر وی را گفتند السلام علیک یا ولیة الله وی جواب
سلام ایشان داد آنگه در پیش وی بنشستند و بوی آن از سیم با ایشان بود وی را انس
میدادند تا که امیر المومنین را ولادت بود چون متولد شد نزدیک وی شدم چون طالع
شد وی سجده ور افتاد و روی بر زمین نهاد و میگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
رسول الله واشهد انی وصی محمد رسول الله بمحمد یختم الله النبوة وبی یتم الوصیه وانا امیر المومنین
پس وی را از زمین برگرفتم و در کنار نهادم در شیر پستان یعنی قابله [illegible] بود بعد از آن چون علی
در روی مادرش نگریست و بزبانی فصیح گفت السلام علیک یا اماه مادرش گفت و علیک السلام
یا بنی گفت از مادرم چه خبر داری گفت در نعمت خدای میگردد چون آن بشنیدم [illegible] در سر
گرفتم و خود را از شرم حوا در گوشه خانه انداختم آنگه زنی دیگر نزدیک آمد بوی داشت
با وی علی را در بر گرفت چون علی در روی نگریست گفت السلام علیک یا اختی گفت و علیک السلام
یا اخی گفت چه خبر داری از عمم گفت بخیر است و ترا سلام میگوید من گفتم ای پسر این کدام خواهرست
و کدام عم گفت این مریم است بنت عمران و عم عیسی بن مریم است پس وی را خوشبوی کرد
ببوئی که داشت آنگه زنی دیگر وی را برگرفت و جامه داشت وی را دران جامه پوشید ابو
طالب گفت اگر وی را تعظیم دادی اینان تر بودی اکنون و عجب کودکان را تعظیم دادندی

ان

ان عورت گفت یا ابا طالب وی را طاهر و مطهر و تعظیم داده زادند وی را بتش آهن بجنانم
در دنیا بجز بر دست کسی که آنکس دشمن دارد خدای را و رسول خدای را و فرشتگان را و آسمان
و زمین و کوهها و دریاها و دوزخ مشتاق او بود گفتم آن مرد که باشد گفتند ابن ملجم المرادی
علیه اللعنة در کوفه بکشد سال سی از وفات محمد رسول الله آنگه زنان غایب شدند
و دیگر ایشان را ندیدم با خود گفتم که اگر دو زن دیگر بدانستمی نیک بودی پس خدای تعالی
علی را الهام داد تا گفت ای پدر آن زن اول حوا بود و آنکه مرا بر گرفت مریم بنت عمران
بود و آنکه مرا در جامه پیچید آسیه بنت مزاحم بود و آنکه بوی داشت مادر موسی
بن عمران بود اکنون نزدیک مترم رو و وی را بشارت ده و خبر کن وی را بدانچه دیدی
که وی در فلان غارست در فلان موضع من اینجا آمدم تا ترا بشارت دهم بدانچه دیدم
و مشاهده کردم از پسرم علی مترم بگریست پس سجده شکر کرد خدای را و گفت این گلیم
پشمین منست در پوشش ابو طالب گفت بپوشیدم فی الحال مترم مرده شد بجنانکه اول بود
پس ابو طالب سه روز آنجا مقام کرد و سخن نگفت و جواب نمی شنود از آن دل تنگ شد
باز گردید و بمکه رفت جابر گفت باز گردیدم و گفتم یا رسول الله مردم میگویند که ابو طالب
کافر مرد گفت یا جابر پروردگار تو عالمترست بغیب بدرستی که آن شب که مرا با سمان
بردند چون بعرش رسیدم چهار نور دیدم گفتم الهی این نورها چیست گفت یا محمد این
عبد المطلب است و این عمت ابو طالب است و این پدرت عبد الله و این برادرت طالب
گفتم الهی و سیدی بچه چیز یافتند این درجه گفت بدانکه ایمان را پنهان میداشتند و کفر اظهار
میکردند و بر آن صبر میکردند تا که وفات ایشان رسید رضوان الله علیهم اجمعین فصل فی بعض
معجزاته علیه السلام وهی اربعون معجزة الاول روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله

عنه باسناد متصل از اصبغ بن نباته که گفت نزدیک امیر المومنین علی علیه السلام نشسته بودم
در مسجد کوفه و او بحکم و قضا مشغول بود قومی پیش وی آمدند و سیاهی با ایشان بود
دستها بازپس بسته امیر المومنین گفت این چیست گفتند دزد است گفت یا اسود دزدی
کردی گفت آری یا امیر المومنین گفت قیمت آنچه دزدیدی بدانگ و نیم رسد گفت زیادت بود
یا امیر المومنین گفت یکبار دیگر از تو میپرسم اگر اقرار کنی حد خدای بر تو برانم و دست راست
تو ببرم آنگه وی باز گفت نام تو چیست گفت عمرو بن کرنیه گفت از کدام قبیله گفت از بنی ثعلبه
گفت دزدی کردی گفت آری یا امیر المومنین گفت قیمت آنچه دزدیدی بدانگ و نیم رسد
گفت زیادت بود یا امیر المومنین پس بفرمود تا دست راستش ببریدند آن سیاه دست
راست بریده در دست چپ گرفت و بیرون آمد و خون از دستش میچکید عبد الله بن الکوا
پیش آمد و گفت یا اسود دست تراکه برید گفت امیر مومنان و سید اوصیا و پیش رو
سفید رویان و سفید دست و پایان و اولیتر بمردمان بر مومنان شوهر فاطمه پدر حسن و حسین
مویّد بجبرئیل منصور بمیکائیل مولای من و مولای همه خلقان بعد از رسول رب العالمین علی
بن ابی طالب عبد الله بن الکوا گفت دست تو ببرید و تو در حق وی این میگویی گفت چرا
نگویم که دوستی وی با خون و گوشت من آمیخته است و دستم ببرید بحقی که بر من واجب شده
بود پس عبد الله بن الکوا نزدیک امیر المومنین علی آمد و گفت چیزی عجب دیدم مردی پیش من
آمد و دست بریده در دست چپ گرفته و خون از وی میچکید آنچه شنیده بود بگفت امیر المومنین
بگریست و گفت در میان دشمنان ما کس بود که اگر عسل بخوری وی فرو کنیم جز دشمنی زیادت نکنند
و در میان دوستان ما کس بود که اگر وی را پاره پاره کنیم جز دوستی زیادت نکنند پس
خلایق متفاوت اند آنگه امام علیه السلام گفت بروو آن سیاه را بیار آن سیاه را با نا آورد

امیر المو

امیر المومنین علیه السلام گفت یا اسود من دست ترا ببریدم و تو این همه ثنا میگویی بر من
اسود گفت ای پدر و مادرم فدای تو باد چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی تو با گوشت و پوست
من آمیخته است و دستم بحق بریدی یا خدای تعالی ترا نجات دهاد چنانکه تو مرا از عذاب
آخرت نجات دادی امیر المومنین گفت دست بمن ده اسود دست بریده به امیر المومنین داد
امیر المومنین آن دست بموضع خود باز نهاد و ردای خود بر آنجا افکند و دو رکعت نماز
بگزارد و دعایی بگفت که مردمان ندانستند الا آمینی می شنیدند و هیچکس را نمی دیدند چون
فارغ شد گفت رداء از وی باز کنید رداء باز کردند دستش همچنان درست شده که اول بود
گویا که هرگز نبریده اند المعجزة الثانیة روایت کنند باسناد از علی عمار باسناد وی
مرفوع تا امیر المومنین علیه السلام که وی با بعضی از اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی وی را
گفت ای پدر و مادرم فدای تو باد من تعجب میکنم از این دنیا که در دست این قوم است و نزدیک
شما نیست گفت ای فلان می پنداری که ما دنیا نخواهیم و ما غنیه نهند انگشت ریگ برگرفت
در دست وی همه گوهر شد گفت این چیست گفت نیکوترین جواهر گفت اگر خواستمی چنان
بودی ولیکن نخواهم از دست بینداخت همچنان ریگ شد که بود الثالثة روایت کرده اند
باسناد از حرث بن احول که گفت ما روزی با امیر المومنین بیرون رفتیم در بلدی که سکنه ها
بود تا بجا قول رسیدیم درختی بود آنجا پوست باز کرده و چوب خشک بمانده و وی علیه السلام
دست بر آن درخت بزد و گفت بفرمان خدای سبز و میوه دار شو در حال آن درخت
در اهتزاز آمد و سبز و میوه دار گشت و امرود بیرون کرد و ما از آن سیر بخوردیم و با خود
ببردیم و دیگر روز بآنجا آمدیم آن درخت همچنان سبز و میوه دار بود ببرکت امیر المومنین
علیه السلام الرابعة ابو منصور طاهر بن علی المزدقانی آورده است باسناد متصل از محمد

بن ابي بکر که گفت امام حسن بن علي رنجور بود و از امير المومنين انار خواست امير المومنين
دست سوي ستون مسجد کرد و دعايي بگفت شاخي از ان ستون بيرون امد چهار انار
بر انجا امير المومنين دو انار بامام حسن داد و دو بامام حسين وگفت اين از ميوهاي بهشت است
گفتيم يا امير المومنين تو بدان تا دريا گفت اخر نه منم قسيم بهشت و دوزخ ميان امت محمد
صلي الله عليه واله وسلم **الخامس** روايت کرده اند که مردي و زني بخصومت در حضور پيش
امير المومنين علي امدند ان مرد اواز بلند کردانيد وان حرام زاده خارجي بود امير المومنين در
غضب رفت وگفت اخسا در حال سر ان مرد بصورت سگ شد يکي گفت يا امير المومنين بانگ بدين
فرو زدي واو سگ شد پس مانع چيست ترا از معاويه لعين و دفع وي گفت ويحک اگر خواستمي
معاويه ببر نحشش با جنازه پيش من اورندي اينجا از خدا در خواستمي ما چنين کردي
وليکن ما خازنان خداييم نه بزر و نه بسيم ولکن بر اسرار ربانيم و بر انچه سري بود اعتراض
و اعتراض نکنيم چنانکه حق تعالي در کلام خبر داده که بل عباد مکرمون لا يسبقونه بالقول وهم
يعملون و ايت ترا دعا گويم و خواهم تا حجت بر ايشان ثابت شود و کمال امتحان حاصل ايد
واگر دستور دادي الله تعالي مرا بر معاويه سنه خواندن دران تاخير نرفتي **السادس**
روايت کرده از امام محمد باقر عليه السلام که گفت روزي امير المومنين علي صلوات الله عليه در کوچه
کوفه ميرفت مردي را ديد که مار ماهي مي اورد امير المومنين گفت ان مرد را انکه اسرائيلي را
بر گرفته است ان مرد انکار کرد وگفت مار ماهي اسرائيلي چون بود امير المومنين گفت چون
روز پنجم بود و دويا از سر و صبح اين مرد بر ايد و وي هم برجاي خود بميرد روز پنجم چنانکه
امير المومنين گفته بود واقع شد چون ان مرد بمرد و دفنش کردند امير المومنين علي با جماعتي بسر گور
وي امدند و دعا کرد و پاي بر گور وي زد مرد برخواست وگفت هر که سخن علي رد کند چنين بود

که سخن

که سخن خداي و رسول رد کرده باشد پس امير المومنين بنمود که بگور خود رو شو همچنان شد
که بود **السابعة** روايت کرده اند از علي بن ابي حمزه و او از علي ابن الحسين و او از پدرش
عليهم التحية والسلام والاکرام که گفت امير المومنين علي عليه السلام ندا در داد که هر که را نزديک
رسول الله وعده ايست يا وامي گو نزديک من ايد پس هر که نزديک وي امدي الله و وعده باو داني
طلب ميداشت وي مصلي بر ميداشت انچه در زير مصلي مي يافت و باکس ميداد بعد از ان
عمر ابو بکر را گفت اگر تو نيز همچنين ندا در دهي که وي در ميدهد تو نيز همچنان يابي که او مي يابد
زيرا که اين از ان است که او وام رسول الله ميگذارد بعد از ان ابو بکر نيز ندا در داد
امير المومنين بدانست گفت زود بود که از انچه کرده است پشيمان شود چون روز ديگر بامداد
بود ابو بکر با جماعت و مهاجر و انصار نشسته بود اعرابي امد وگفت کدام از شما وصي رسول الله
است [illegible] بر ابي بکر کردند وي گفت تو وصي و ولي رسول خدايي گفت بلي چه ميخواهي گفت
بيار ان هشتاد اشتر که رسول الله از براي من ضمان کرده است گفت چيست اين اشتران
گفت رسول الله هشتاد اشتر سرخ موي سياه چشم ضمان کرده است ابو بکر عمر را گفت
اکنون چه ميکنيم گفت اعرابيان جاهل باشند از وي گواه طلب ابو بکر گواه طلبيد اعرابي
گفت از مثل من گواه ان خواهند رسول خداي را بر چيزي که وي ضمان کند بخدا اي که تو
وصي و خليفه نيستي بعد از ان سلمان در ان مجلس بود برخواست وگفت اي اعرابي
بيا تا ترا دلالت کنم بر وصي رسول خدا اعرابي از پس وي مي رفت تا نزديک امير المومنين
علي وگفت تو وصي رسول خدايي گفت اري چه ميخواهي گفت رسول خدا از ضمان کرده
هشتاد اشتر سرخ موي سياه چشم بده اشتران بمن امير المومنين علي گفت اسلام اورده
تو و اهل بيت اعرابي گفت گواهي ميدهم که تو يي وصي و خليفه رسول الله بدين شرط بوده

میان رسول الله وحسن و امام سلمان شده ام امیر المومنین علی گفت یا حسن تو و سلمان نیلان ن
وادی روید و ندا در دهید که یا صالح چون جواب دهد بگوی که امیر المومنین ترا سلام میرساند
ومیگوید که ان هشتاد اشتر که رسول الله از برای این اعرابی ضمان کرده است بده و سلمان
گفت ما چون بدان وادی رفتیم امام حسن او آواز داد جواب امد که لبیک یا ابن رسول الله امام حسن
پیغام امیرالمومنین علی بگذارد گفت سمعا وطاعة بعد از ان مهار ناقه از زمین بیرون امد امام
حسن علیه السلام آن مهار بدست گرفت و بدست اعرابی داد وگفت بکش تا تمام اعرابی میکشید
تا هشتاد تمام شد بران حقیقت که وی گفته بود الثامنة روایتست که از امام رضا علیه السلام
از پدرش و او از پدرانش علیهم السلام که گفت جهودی نزدیک ابوبکر امد در عهد خلافتش
وگفت السلام علیک یا ابابکر مردمان وی را سیلی زدند وگفتند چرا باسم خلافت بر وسلام
نگفتی انگه ابوبکر گفت ترا چه حاجتست گفت پدرم متوفی شد وگنجها و مالها بگذاشت اگر تو انرا
پدید کنی وظاهر کردانی منا بر دست تو مسلمان شوم و مولای تو باشم وثلثی ازان تو دهم
وثلثی بمهاجر وانصار وثلثی مرا بود ابوبکر گفت یا خبیث غیب که داند جز خدای تعالی ابوبکر
برخواست جهود نزدیک عمر رفت و بر وسلام کرد وگفت نزد ابوبکر رفتم تا مسئله پرسم
مرا سخت بزدند اکنون از تو پرسم عمر گفت بپرس انکه پرسید عمر گفت غیب جز خدای
تعالی نداند پس جهود نزدیک امیرالمومنین علیه السلام وامیر در مسجد بود بر وسلام کرد وگفت
یا امیر المومنین ابوبکر و عمر چون این بشنیدند جهود را بزدند وگفتند چرا بران پیشین همچنین سلام
نگفتی که خلیفه اوست جهود گفت بخدای که من وی را بدین نام نخواندم تا که انرا در کتب آبا و اجداد
خود یافتم امیر المومنین گفت حاجت تو چیست گفت پدر جهودی داشتم و فرمان یافت وگنجها و
مالها بسیار بگذاشت و مرا بران مطلع نکردانید اگر تو انرا ظاهر کردانی منا بر دست تو مسلمان

شوم

شوم امیرالمومنین گفت اگر بدانچه میگویی وفا کنی منا این مال ظاهر کردانم جهود خدای را و فرشتگان
وحاضرانرا گواه کرد بعد از ان امیرالمومنین علی پاره رق سفید خواست ونامه برانجا نوشت
وگفت ببلاد یمن رو و وادی برهوت بحضرموت نشان خواه چون بکنار آن وادی رسی نزدیک
فرو شدن آفتاب انجا بنشین که جماعتی مرغان سیاه منقار نزدیک تو آیند وبانگ کنند چون
ایشان بانگ کنند تو نام پدرت بگوی وبگوی یا فلان منا رسول وصی خدایم با من سخن گوی
پدرت با تو سخن گوید وی را از ان گنجها بپرس و هر جواب که ترا گوید دران ساعت بر لوحی
بنویس و بخوان تا به بلاد خیبر رسی انچه دران لوح نوشته باشی عمل کنی جهود برفت تا به بلاد
یمن رسید وانجا بنشست چنانکه امیرالمومنین فرموده بود ان کلاغ سیاه را دید که می امدند وبانگ
میکردند جهود آواز داد و پدرش جواب داد وگفت ویلک چرا درین وقت اینجا امدی و این
زمینی از مواطن اهل دوزخ است گفت امدم تا ترا از ان گنجها بپرسم که گذاشته و بر ما پوشیده
شده گفت در فلان موضع در سرای پنهان کرده ام جهود انرا بنوشت انگه گفت ای پسر ویل
بر تو باد زینهار که دین محمد گیر مرغان بازرفتند جهود روانه بلاد خود شد چون برسید غلامان
وغلامزادگان دو اشتران و جوال و بار کرد گنجها و از زر و سیم وکاروانی باهم راست کرد و نزدیک
امیرالمومنین علی امد وگفت یا امیرالمومنین گواهی میدهم بحمد که نیست خدای او و شریک و یار و انباز
نیست و محمد رسول اوست و علی وصی و برادر محمد است و امیر مومنان بحق چنانکه تا امت نهاده هم
وانیک شتر وار بار زر و سیم هر انچه خدای و رسول فرموده اند صرف کن پس مردمان جمع امدند
و امیرالمومنین علی را گفتند که تو این چگونه دانستی گفت از رسول الله شنوده بودم و این علم او مرا
اموخت التاسع روایتست از امام جعفر صادق علیه السلام و او از پدرانش خود روایت
میکند که امام حسین علیه السلام فرمود که ما نزدیک امیرالمومنین علیه السلام نشسته بودیم و انجا درختی

خشک بود از آن انار حاجتی از دشمنان و منافقان در آمدند و نزدیک وی قومی از
دوستان بودند سلام کردند و بنشستند پس امیر المؤمنین علی گفت من آیتی بشما نمایم
که در میان شما همچون سورة المایده باشد در میان بنی اسرائیل آنجا که خدای تعالی گفت
إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ
آنگه گفت بدین درخت نگرید و آن درخت خشک بود چون نگاه کردند آب از آن درخت
بر رفتن آمد و سبز شد و برگ بیرون آورد و میوه پیدا آمد و انار از بالای سر ما و نزدیک
شد بعد از آن ما بسم الله بگفتیم و از آن بخوردیم اناری که هرگز از آن خوش طعم تر و خوشبوی
تر نخورده بودیم آنگه آنجا جماعتی که دشمنان وی بودند گفتند دست دراز کنید و شما نیز از آن
میوه بخورید چون دست دراز کردند شاخهای درخت بالا شد هر چند قصد کردند که انار را
از درخت فرو دارند شاخهای بالا بر رفتی و نتوانستندی گفتند یا علی چونست که
برادران ما میخورند و دست ما بدان نمیرسد امیر المؤمنین گفت در بهشت نیز همچنین باشد طعام
بهشت کس نخورد مگر اولیا و دوستان ما و از آنجا دور نشوند و مهجور نشوند مگر دشمنان
ما آن منافقان چون بیرون آمدند گفتند اینها از سحر علی ابن ابی طالب است سلمان بشنید و گفت
أَفَسِحْرٌ هَذَا أَمْ أَنْتُمْ لَا تُبْصِرُونَ اینها سحر نیست شما کورید العاشرة روایتست
از ابی اسحق سبیعی که گفت در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و ریش سفید
شده من وی را نمیشناختم پشت بستون باز نهاده و میگریست و اشک بر رخانش روان
شده گفتم یا شیخ چرا میگریی گفت صد و ده سال عمر منست در دنیا عدل و حق و علم نظام
ندیدم الا یک ساعت از شبی و یک ساعت از روزی پس من بر روز و شب میگریم گفتم ای
شیخ شما بدو در روی هیچ عدل ظاهر نیست گفتم آن کدام ساعت بود که در و عدل دیدی گفت

من

من مردی از جهودم و مالی داشتم و زنی حیات شوهر و آنجا همسایه داشتم از اهل کوفه
وی را حارث همدانی میگفتند و چشمش نابینا بود و دوست من بود و با من اختلاط داشت
من روزی خر و اشتری چند طعام بکوفه بردم تا بفروشم و در راه بشورستان کوفه افتادم
و آن بعد از نماز خفتن بود چون باز نگریستم چهارپایان از من فوت شده بودند ندانستم که
با کجا رفته اند و یا بر زمین فرو شدند هر چند بدویدم نیافتم در حال بخانهٔ حارث همدانی
رفتم و حال با وی بگفتم گفت بیا تا نزدیک امیر المؤمنین علی رویم و وی را ازین حال خبر
دهیم برفتیم و بگفتیم امیر المؤمنین برخواست و بدان موضع رفت که چهارپایان گم شده بودند
روی را بقبله کرد و سخنی بگفت که ما فهم نکردیم و دست بدعا برداشت و سجده بغایت طویل کرد
پس از وی شنیدم که میگفت بخدای که ای جنیان که با من بیعت و عهد نکردید که اگر
چهارپایان این جهود و نه جهد من جهد شما بشکنم و در راه خدای با شما جهاد کنم حق جهاد کردن
بجای که امیر المؤمنین از این سخن فارغ شد که چهارپایان من بار بار دیدم که بر کرد و خورد
آنگه امیر المؤمنین گفت یا جهودی یکی از دو کار اختیار کن یا من این چهارپایان را میرانم و تو از
پی افتی ولی و یا تو میرانی و من پی افتم ولم گفتم بلکه من پی افتم ولم و تو میرانی که من بر حث تو عاجز
تر باشم و تو در پیش می رو یا امیر المؤمنین پس امیر علیه السلام در پیش میرفت و من
ایشان را میراندم تا که بر جهه رسید گفت یا جهودی شب پاره مانده است بار فرو گیر تا صبح
برآید اما تو باری اگر یا من بیگم و تو نگاه بانی کنی تا وقت صبح جهودی گفت یا امیر المؤمنین من
بار بیفکنم و تو بر حفظ آن قادر تری نگاه بانی کن گفتم تو را با آن گذار و خواب کن که بر تو هیچ باک
نیست چون صبح بر آمد و اسپیده آشکار گشت گفت چهارپایان و طعام نگاه دار و هیچ کار مکن تا من
بر دیک تو آیم و ان شاء الله بگفت و برفت و مردم را امامت کرد نماز صبح را چون آفتاب بر آمد

نزدیک یهودی آمد و گفت بار کشای برکت خدای تعالی و شیخ بار کش یهودی
گفت چنان کردم آنگاه امیر المؤمنین گفت از زود و کار یک تکی یا من بجای ستانم
و بیع و پیمان نو میکنی یا تو بدان قیام نمائی و منیز و شش و من کیل میکنم یهودی گفت
من ای فروختم و امیر المؤمنین بجای ستد چون فارغ شدم بجا بتمام و کمال تسلیم منا
کرد و گفت حاجتی دیگر داری گفتم میخواهم که بیازار روم و حوائجی که مرا ضرورت باشد
بخرم امیر المؤمنین بیامد و آنچه مالا به من بود بتمام بخرید و تسلیم من نمود آنگه مرا وداع کرد
گفتم که گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدای نیست و محمد رسول اوست و گواهی میدهم
که عالم امتی و خلیفه خدای در زمین بر جن و انس خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد
از اهل اسلام و اهل ذمت یهودی گفت بخانه خود رفتم و یک ماه آنجا بودم بعد از آن
مشتاق شدم بدیدن امیر المؤمنین چون بکوفه رفتم و احوال امیر المؤمنین پرسیدم
گفتند در رجب شهادت یافت و دنیا پرداخت انا لله بگفتم و بسیار صلوات بسیار کردم
و گفتم عدل بجای برفت از عالم پس آن اولی عدلی بود و آخر عدلی که دیدم الحادی
عشر روایتست از علی بن حسان و او از عبد الرحمن بن کثیر و او از امام جعفر
صادق علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه بصفین میرفت چون
بآب فرات رسیده بود و بکوه نزدیک شد وقت نماز دیگر بود وضو ساخت و بانگ
نماز بگفت چون فارغ شد کوه شکافته شد و سری سفید از میان بیرون آمد روی
و محاسن سفید و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته مرحبا بوصی خاتم
النبیین و قائد الغر المحجلین و سید الوصیین امیر المؤمنین علی علیه افضل الصلوات گفت
و علیک السلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا وصی روح القدس عیسی بن مریم حالت
چونست

چونست گفت بخیر خدای تعالی بر تو رحمت کناد من منتظر روح القدس که فرود آید پس
صبر کن ای برادر بر رنجی که بتو میرسد تا که با دوستان برسی که من همچنین میدانم
بکفایت نمودن و رنج کشیدن در راه خدای نیکوتر از شما و ثواب عظیم تر از شما و بدرجه
بلندتر و تو مانند آنی که بنی اسرائیل پیش از این چه کشیده اند انبیا و رسل را باره از هم
باز می بریدند و بر دارشان میکردند و اگر آنان که دینان و منافقان که از تو مفارقت
کرده اند بدانستندی یا آنچه خدای تعالی ایشان را ساخته است از عذاب دوزخ و خشم
و نکال از آن باز استادندی و اگر این نیک مردان میمونان که با تو اند بدانستندی
که ایشان را چه ثواب است در طاعت داری تو دوست داشتندی که در فرمان تو بر دار بریده
تو ایشان را با خنجرها پاره پاره بریدندی و سلام بر تو باد یا امیر المؤمنین و رحمت خدای و برکاته
و کوه باهم شد و آن سر پنهان گشت و امیر المؤمنین روی بجنگ نهاد بعد از آن عمار بن
یاسر و مالک بن اشتر و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و قیس بن
سعد بن عباده الانصاری و عمرو بن الحمق الخزاعی و عبادة بن الصامت امیر المؤمنین را
از آن مرد پرسیدند گفت او شمعون بن حمون الصفا بود وصی عیسی و ایشان سخن
وی شنیدند و بصیرت ایشان زیادت شد در جهاد کردن با دشمنان امیر المؤمنین
و گفتند پدران و مادران ما فدای تو باد یا امیر المؤمنین بخدای که ترا نصرت کنیم چنانکه نصرت
برادرت رسول الله کردیم و بخدای که از تو مفارقت نکند مگر بدبختی چند منافق پس امیر المؤمنین
علیه السلام ایشان را دعای خیر گفت الثانی عشرة روایت کرده که خالد بن ولید
علیه اللعنة در عهد خلافت ابو بکر لشکری بطرفی از اطراف عرب می برد و سلاح پوشیده
بود و جمعی شجاعان که در بر کرده و پای رفتند در بیرون مدینه امیر المؤمنین علی با ایشان

رسید از ضیقی می آمد و هیچ سلاح نداشت چون خالد ولید علیه اللعنة نزدیک امیر المومنین
رسید عمودی آهنین در دست داشت بر او آورد تا بر سر امیر المومنین علی زند و پیش از آن
میان ایشان ماجرایی رفته بود امیر المومنین آن عمود از دست خالد بستد و در گردنش
کرد و تاب داد تا همچون قلاده در گردن او شد خالد باز گردید و نزدیک ابو بکر رفت و
بسیاری از مهار زنان عرب بخواندند و جهد و حیله بسیار کردند بجایی نرسید آهنگران را
حاضر کردند و گفتند تا در آتش نهی هم نرسد و او هلاک شود چون عاجز شدند و دانستند
که حال وی جز به نزد او است گفتند جز علی بن ابی طالب کسی دیگر وی را خلاص نتواند
کرد همچنانکه در گردن وی کرده باز تواند کرد و خدای تعالی آهن بر دست او نرم گردانیده است
همچنانکه برای داود نبی علیه السلام پس ابو بکر نزد امیر المومنین آمد و خواهش کرد
امیر المومنین علی دو انگشت فرا کرد و آن عمود باز کرد و او پرون (?) کرد و بند افتاد
والله اعلم و احکم الثالث عشرة روایت کرد خواجه جلیل ابو علی حسن بن شیخ ابو
جعفر الطوسی از پدرش و او از حسین بن عبید الله الغضایری و او از ابو محمد هرون
بن موسی التلعکبری و او از محمد بن احمد بن مخزوم المقری مولای بنی هاشم و او از
عبید الله بن عبد الرحمن العامری و او از محمد بن علی القرشی و او از محمد بن سیار
الجعفی و او از ابی حمزة الثمالی و او از سعید بن المسیب المخزومی و او از جابر بن
عبد الله الانصاری و او از عبد الله بن الخطاب (?) عباس که ایشان هر دو گفتند که
ما نزدیک ابو بکر نشسته بودیم در عهد سلطنتش در مسجد مدینه و آن چاشتگاهی بود
خالد بن الولید رسید با لشکری و پشت آسیایی در گردن وی تاب برداده
از اسب فرود آمد و نزد ابو بکر آمد و صحابه آنجا همه حاضر بودند و در خالد نظاره میکردند

گفت

گفت ای پسر ابو قحافه این عدل است از خدای تعالی که ترا در مقام بداشته که اهل
آن نیستی و رفعت و بر سر آمدن تو در اینجا نیست الا همچون ماهی که بر سر آب آید و زیرکی
و بر سر آمدنش آنگاه بود که در وی هیچ حرکت نباشد ترا با سلطنت و لشکر داری و لشکر
کشی چه کار در این مقام که تو هستی از دنائت حسب و نقصان نسب و بی توتی (?) و قلت تحصیل
نه حقی نگاه میداری نه آشتی برمی انگیزی یا خدای تعالی جزای خیر مدهاد پسر صهاک
و پدر او رقیقت که ترا در مجلسی بداشتند که اهل آن نیستی و محل آن نداری ابو بکر از غایت
اضطرار گفت چه بوده است ترا یا خالد گفت از طایف می آمدم که بطلب مرتدان رفته بودم
پسر ابو طالب را دیدم با جمعی از صحابه فرود که گوشت چشمهاشان از حسد تو که شده بود
و چشمها از کینه تو بیرون آمده بود و پسر یاسر و مقداد ابن الاسود و ابو ذر غفاری و ابن
عوام و پسر عقیل دو غلام از پی من او آزگرده و تشنیع و استهزا نمودند و اثر حسد
در چشمهاشان ظاهر بود و پسر ابو طالب زره رسول الله را دو شاخ کرده و ردای او پوشیده
و محاسن در دست گرفته و موحش وار سر در پیش افکنده و من بر وی سلام کردم و سبقت
و پیشی گرفتم بسلام بر وی و از برای دفع شر وی و احتراز از او و محلی فراخ تا ... نیافتم
از اسب فرود آمدم تا از مکر وی احتراز نمایم سعد آنانیس یا سر بالفاظ زشت و استهزا
تمام مرا سرزنش کردن گرفت بدانچه تو مرا فرموده بودی از برای بدخود و آن مرد اصلع
یعنی علی ابن ابی طالب بمن نگریست و سخن در حلق او زمزمه میکرد همچون همهمه شیر و آواز
رعد و از سر خشم مرا گفت یا ابا سلیمان در راه خدا کاری نکرده ای راستی کرد و گفتم بخدای که اگر تو
بدان رای ثابت بودی من برآنجا ت میزدم که چشمهات بدر ریختی چون این بگفتم عقل از او
دور شد و چشمهاش بیرون آمد و طبیعتی که وی را بود در حالت خشم بدید آمد و گفت یا ابن اللخناء

اللثیا

آن زنگ

ای ابلیس متمرد ترا حد آن بود که بر من اقدام نمایی و دلیری کنی و نام من بر بد بر زبان
رانی زبانی که هرگز کلمهٔ توحید بصدق نگفته انگه چه کردن مناکرنت و را انگوشتان
ازانسب در کشید و بید واپنید تا باسیای حرث بن کلده و آهنی قوی در آن بود
بر کشید و در گردن من کرد و هر دو دست تاب بداد و آن آهن بدان قوت در
دست وی چون ملک گدم شد و تاب بداد و رها کرد و این لشکر و اصحاب من آنجا
[illegible] بودند سر او از من دفع نکردند خداشان جزای خیر مدهاد که چون آن
خشم و چشمهای وی بدیدند از ترس گویی اعضاشان جدا شد و عرق از پیشانی
پیشانیشان روان گشت و روحهاشان نابود تا گویا که در ملک الموت می نگرند بسته و بدان
خدایی که آسمان را بر داشته است که صد مرد از اقویای عرب جمع آمدند و این را
نتوانستند که بیرون کشند از عجز ایشان مرا معلوم شد که این سحر است که او کرده
با قوت فرشته در وی ترکیب کرده اند اکنون حق [illegible] من از وی بستان و این گره
از من بگشای و اگر نتوانی من سرای عزت و [illegible] خود روم که پسر ابو طالب لباس
عار و خواری در من پوشانید و من مضحکهٔ اهل دیار شدم بعد از آن ابو بکر بگریست
و گفت نمی بینی که ازین مرتبه حرکت ظاهر می شود گویا که این ولایت من برد و شان او بارها
گران است و غصه ایست در سینه وی عمر گفت بخدای که دار و [illegible] است که ترک آن نکند
تا او را با شمشیر [illegible] فرستی که از آنجا باز نگردد و در بجل و چدیست که بر پوست او مستحکم
گشته و در مجرای خون او رفته و ترک آن نکند تا از منزلت خود خوار شود و در ورطهٔ
هلاکت افتد بعد از آن ابو بکر گفت قیس بن سعد بن عباده الانصاری را بخوانید
که این آهن جز او کسی دیگر نتواند کشاد و قیس مرد عادی و پهلوان عرب بود و

وبالاش

و بالاش سیزده بدست بود و پنج پهنا و در آن زمان بغیر از امیر المؤمنین علی کسی
دیگر بشجاعت او نبود چون قیس حاضر آمد ابو بکر گفت ترا قوت و شدت و مردانگی
و شجاعت هست اکنون این پشت آسیا از گردن برادر خود خالد بیرون کن
قیس گفت چرا خالد از گردن خود بیرون نکند گفت چیز یا که ابو سلیمان بترسان تا در
نباشد که ستارهٔ لشکر و شمشیر شماست بر دشمنان شما من چگونه تا در باشم عمر گفت
دل ازین بهزل بدار و کار ها که از برای آن آمده بکن گفت مرا از برای آن حاضر کرده اید
تا از من درخواستی کنید یا بکره و اجبار مرا بدان دارید عمر گفت اگر برغبت و طوع گشاده کنی
و الا بکره ترا بر آن داریم قیس گفت یا ابن صهاک خدای خوار دارد آنرا که تو
توانی که او را به اکراه بر کارها داری بدرستی که شکمت عظیم است و گوشش بزرگ داری
اگر تو چنان کارها کنی از تو عجب نبود عمر ازین سخن خجل شد و انگشت به دندان می گزید
ابو بکر گفت یا قیس دست از عمر بدار و آن کن که از تو میخواهند گفت بخدای که اگر
بتوانستمی کرد نکردمی اما آهنگران را جمع کنید که ایشان از من قادر تر اند جماعت آهنگران را
حاضر کردند گفتند بغیر از آنکه به آتش نرم کنیم [illegible] نتوانیم کرد بعد از آن ابو بکر از
سر خشم به قیس نگریست و گفت بخدای که تو از گشادن عاجز نیستی ولیکن کاری نکنی
که ابو الحسن از تو برنجد و در آن با تو عتاب کند و این از تو عجیب نیست که پدرت
خلافت طلب کرد تا بدان کسر بادر اسلام او آورد بعد از آن خدای تعالی ویرا خوار
گردانید و نخوت و کبر وی [illegible] اسلام بولی خود عزیز کرد و دین را با اهل طاعت خود راست
بداشت و تو اکنون [illegible] و مخالفتی قیس ازین سخن سخت خشمناک شد و گفت ای
ابو بکر ترا از من جوابهای بسیار است اولا من بدست با تو بیعت کرده ام و بدل و زبان

صالح

ازان کاره دوست مانم و مراد ربکار حجت خدا که علی است هیچ سخن نماند بعد از روز غدیر
و بیعت او امر خدا و فرمان رسول الله بود و بیعت با تو مثل آن رشت که ریسمان رشته بود
و برهم تافته از هم باز کرد و یک یک تا بکرد این من میکویم و از تو ترسی ندارم و اگر این سخن
پیش از این از تو می شنیدم ترا و زمن مرادی حاصل نشدی اکر پدرم خلافت طلب کرد و
اهلیت آن داشت و او مردی بود که از رشک کینه برسیدی و سعت رای و نرم جانب بودی
هم مردی داشت و هم بهتری شرف موروث و مکتسب او را حاصل بود بخلاف مثل لکن که نه
عزمی صحیح داری و نه حسن تدبیر بخدای و رسول که اگر بعد ازین سخن پدرم کویی از جواب
لگامی بر سر تو کنم که رهنت ازان خون انه از دو دیگر آنکه گفتی که علی امام نیست بخدای
که منم امامت او را انکار نکنم و از ولایت او عدول نجویم که او حجت خداست در زمین و چگونه
نقض کنم که با خدای و رسول دران عهد بسته ام و اگر خدای تعالی مرا از نقض بیعت تو برسد
دوستر دارم از آنکه بنقض عهد رسول و عهد وصی و خلیل رسول و تو نیستی مگر امیر قوم خود اگر
خواهند ترک کنند یا معزولت کنند و تو توبه کن از آنچه بدان دلیری نمودی و باز ایست
از آنچه بدان ارتکاب نمودی و حق با مستحق گذار که تا تو باز نکردی اینها منع دنیا از سر تو
رفته باشد و مقامی به تر و ناپسندیده تر آنست که تو داری آنگه دامن ازان مجلس بیفشاند
و برخاست ابوبکر از حاضر کردن قیس پشیمان شد و خالد پنهان چند روز مکر و حیله آن اهل
در کردن و علامت خلق ناگاه روزی پیش ابوبکر آمد و گفت علی این ساعت با زاید با پیشانی
عرق کرده و روی سرخ شده ابوبکر گفت اقرع بن سراقة الباهلی و اشوس بن اشجع الثقفی را
نزدیک علی فرستی تا درخواست کنند و مجلس آید ایشان هر دو نزدیک امیر المومنین رفتند
و گفتند یا ابا الحسن ابوبکر ترا میخواند از برای مهمی و درخواست میکنند که بمسجد رسول الله آیی

امیر المومنین هیچ جواب نداد گفتند یا ابا الحسن هیچ جواب نمیدهی ابوبکر را در آنچه گفته است
امیر المومنین گفت شما سخت بی ادبید کسی که از سر باز آید واجب نبود که مردمان او را اجابت
کنند و بکار بردم بر خیزند مکر بعد از آنکه بجا نزد وی شوند چون بیایند آن هم شما را کفایت کنم
اگر ممکن بود ایشان هر دو نزدیک ابوبکر رفتند و آنچه گذشته بود بگفتند ابوبکر گفت برخیزید
تا نزدیک وی رویم پس جمعی صحابه با وی برفتند تا بدر سرای امیر المومنین علیه السلام
امام حسین علیه السلام را دیدند که شمشیری در دست داشت و میخواست که بجز ابوبکر دیگر
گفت یا ابا عبد الله اگر صواب بینی از پدر دستوری طلب تا نزدیک وی رویم امام حسین
دستوری خواست ایشان در رفتند و خالد با ایشان بود هیچ سلام کردند امیر المومنین
بخالد ننگریست و گفت یا ابا سلیمان بامداد دست خورش باد تلاد تو نیکو تلادیست خالد
گفت بخدای که تو ازان نجات نیابی و یا علی اگر اجل مرا مهلت دهد امیر المومنین گفت اف
ای دنیم بخدای که تو نزدیک من خوار و حقیری و جان تو در دست من نیست مکر چون
جان مکسی و اینها از خود در گذار و کفایت کن و حلم ما را با ما گذار و اگر نه ترا بکسی رسانم
و بجایی که باز گشت نبینی و تو خود بکشتنی اولیتر یا آنچه گذشته است رها کن و چیزی که
باقیست انرا باش و بخدای که ترک خود و تو مشابه کردم و تو در دوزخی و روح من در
بهشت پس جمعی صحابه در میان افتادند و درخواستند تا سخن منقطع شد بعد ازان
ابوبکر گفت یا ابا الحسن ما از برای آن نیامده ایم تا تو با خالد خصومت کنی برای کاری
دیگر آمده ایم و حال آنکه تو بر مخالفت من مقیم و مستقیم شده و ما ترک تو کردیم تو ترک
ما کن و میخواهیم که تو از ما چیزی موحش بینی که بدان مخالفت و مفارقت زیادت شود امیر المومنین
گفت خدای تعالی مرا مستوحش کردانید از تو و جمع تو و آن حرامزادگی و این پسر ولید که

حاضر است من حال وی با تو بگویم چون خود را در میان جمع انبوه دید و لشکر بسیار
کبر و نخوة دامن گیر وی شد و خواست که از قدر و منزلت و محل من چیزی کم کند و مرا کم از
خود داند وی حرمتی کند تا نزدیک جاهلان او را حرمتی و وقعی پدید آید و مرا بحق المعرفت
داند چون در این فکر بود مقام و منزلت وی با و نمودم بر وجهی که خدای تعالی بدان راضی بود
ابوبکر گفت یا ابا الحسن این تیر آن کریم که تو نشسته و ترک نصرت اسلام کرده و از جهاد رغبت
بگردانیده خدای و رسول شما بدین فرموده اند یا از خود میگی امیرالمومنین گفت یا ابابکر مثل
من جاهلان را نفقه باید آموخت بدرستی که رسول خدای بیعت من بر شما لازم گردانید و مرا
در میان شما چون خانه خدای نهاد که خانه حرم است که مردم بدانجا آیند و او بجا نرود و رسول الله
گفت یا علی زود باشد که از پس من با تو غدر کنند و خبرها از آن تو ظاهر شود و تو همچون خانه
خدای که هر که در آنجا رود ایمن بود و هر که از آن رغبت بگرداند کافر بود قال الله تعالی وَاِذْ
جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ وَاَمْنًا و من و تو پدر ابراهیم الا در نبوت و مرا اعلام کرد از
خدای تعالی که من شمشیر بر نگیرم بعد از وفات وی الا در سه موضع و گفت تو قتال کنی
پس از من الا با ناکثین و قاسطین و مارقین و هنوز وقت آن نیامده و گفتم من پس از تو چکنم
گفت صبر کن تا که بمن رسی که اگر شمشیر بکشی یک گوینده کلمه توحید در کل عالم نماند و دین باطل
شود و بشمشیر تو نیست شوند و نزدیک است که قوم از تو عدد بر کردند و از توحید بگردانند
الا آن بی و چون صحیفه خود برخوانی آنکه صبر و تحمل کرده بدانی و حقا ن نیک اند بر خلق محمد
و آل محمد و قاضی خدای بعد از آن ابوبکر گفت یا ابا الحسن این همه مرا دعا نبود و بدین نیامده ام
اکنون این آهن از گردن خالد بیرون کن که اینی آن او را خسته کردانیده و در گردن وی
اثر کرده و از تپش دل خود او را شفا ده امیرالمومنین علی صلوات الله علیه گفت اگر خواستمی

که تپش

که تپش دل من او را شفا بودی شمشیر من در درد او را شفاتر بودی و بنفای وی نزدیکتر
بودی و اگر وی را بکشتمی بخدای که بقصاص یک مرد نبودی که او در روز نیم کشته است
و من دانسته ام که دل خالد بقدر سر پشه از ایمان در و محتوی و منطوی نیست و این
آهن که در گردن او ست این زمان بدر کردن آن تا در نیستم که خالد خود بدر کن که
او بخود اولیتر است بعد از آن بریده اسلمی و طارق و اشجع همدانی برخواستند و گفتند
یا ابا الحسن بخدای که این آهن از گردن خالد بیرون نکنند مگر آنکس که بیک دست در خیبر
بکند و همچون پلی بر دست گرفت تا جمله صحابه بگذشتند و بعد از آن بر پس پشت انداخت
بعد از آن عمار و ابوبکر در آن باب سخن گفتند هیچ جواب نداد تا ابوبکر گفت بحق
برادرت محمد رسول الله و منزلتی که وی دارد نزدیک تو که بر خالد رحم کنی و این آهن
از گردن او بیرون کنی چون سوگند بمحمد شنید شرم داشت و صفت حیا که لازم او بود
دامنگیر شد دست کرد و خالد را نزدیک خود کشید و سر آهن بگرفت و همچون حلقه کرم
تاب باز داد تا از هم باز شد و بینداخت صحابه و خلایق تکبیر گفتند و تعجب نمودند بعد از آن
امیرالمومنین گفت زود بود که حق تعالی بگردم خود این جمع شما را متفرق گردانند و حقا من از
شما بستانند بعد از آن برخواستند و برفتند **المعجزة الرابعة عشر** روایتست
که در عهد خلافت امیرالمومنین علی صلوات الله علیه قصابی گوشت بکنیزکی میفروخت و بر وی
حیفی میکرد و آن کنیزک بگریست و از آنجا برفت در راه به امیرالمومنین رسید و از قصاب
شکایت کرد امیرالمومنین با کنیزک نزدیک قصاب رفت و گفت انصاف این کنیزک
بده و نصیحت قصاب کرد و پند داد و گفت با ضعیف و قوی بیع و معامله یکسان کن
قصاب امیرالمومنین را نمی شناخت دست بیفشاند و گفت برو امیرالمومنین روان

شد مردم گفتند او خلیفه و وصی رسول الله و حجت خدای علی ابن ابی طالبست قصاب کارد
برنهاد و دست خود را ببرید و بدیگر دست گرفت و پیش امیر المؤمنین علی آورد و عذر
خواست دست او را بجای خود نهاد و دعایی بگفت حق تعالی در حال دست او را درست
گردانید **المعجزة الخامسة عشر** روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه
از پدر خویش و او از سعد بن عبد الله و او از احمد بن محمد بن عیسی و او از حسین بن سعید
و او از عبد الرحمن بن ابی نجران و او از عاصم بن حمید و او از فضیل بن الرسان و او
از ابی جعفر علیه السلام که گفت اصحاب امیر المؤمنین علی او را گفتند که اگر معجزه بما بنمودی
که دل ما بدان مطمئن شدی ازانچه رسول الله بتو انها کرده است امیر المؤمنین گفت اگر شما عجایب من بدیدی هر آینه
کافر شوید و گوئید که ساحر و کذاب و کاهن است اکنون بهتر بودی از شما این گویید
گفتند همه میدانیم که از رسول الله علم میراث بتو رسیده است گفت علم عالم از جاهل پیداست
من تحمل آن دلشو از تکند و باور نکنند مگر مؤمنی که حق تعالی دل وی را برای ایمان
امتحان کرده باشد ~~اشاد شوا ازکند وباور نکنند~~ از نزدیک خود انگه گفت چون
ابا کردید و نخواهید الا که بعضی از عجایب خود بدانشما نمایم و از علمی که خدای تعالی مرا
داده است چون نماز خفتن بگذارم از پی من بیایید چون از نماز فارغ شد بصحرای
کوفه رفت و هفتاد مرد از پی او برفتند و ایشان خود را از خیار شیعه میدانستند پس
امیر المؤمنین گفت من اول چیزی بشما نمایم با عهد و میثاق خدای از شما بستانم که بمن کافر
نشوید و مرا در کارها عظیم نه اندازید که بخدای که من بشما ننمایم الا آنچه که رسول خدای
تعالی در من آموخته است امیر المؤمنین عهد و میثاق از ایشان بستد سخت‌ترین عهد و میثاق
که خدای تعالی از رسول الله استده انگه گفت روی از من بگردانید تا دعایی که خواهم بگویم

انگه

انگه شنیدند که امیر المؤمنین دعایی میکرد که ایشان نه فهمیدند انشنیدند الفاظ آن انگه گفت
روی بما طرف من کنید روی بدان طرف کردند بوستانها دیدند و جویها روان و
کوشکها از یک جانب و از دیگر جانب آتش دیدند که زبانه میزد تا حدی که ایشان نظاره هیچ
شک نبود که آن بهشت و دوزخ است تا بهترین سخنها شان این بود که این سحری عظیم است
همه کافر شدند الا دو مرد امیر المؤمنین با آن دو مرد بازگردید و گفت سخن این جماعت
شنیدی و عهد و میثاق که ستده ام دیدی اکنون دشمن کافر شدند و بخدای که آن
حجت منست بر ایشان فردا در نزدیک حق تعالی والله تعالی میداند که ساحر و کاهن نیستم
و من و پدرانم بدین معروف نبودیم ولیکن این علم خدا و علم رسول الله و خدای برسول
انها کرده و رسول الله بمن رسانیده و من بشما رسانیدم و چون شما بر من رد کنید بر خدای
رد کرده باشید انگه امیر المؤمنین برفت تا بمسجد کوفه رسید دعایی بگفت که آن دو مرد
می شنیدند بازنگرستند ریگ از مسجد در و یاقوت شده بود ایشان را گفت چه
می بینید گفتند در و یاقوت گفت راست گفتید اگر سوگند بشما دهم در آنچه از این عظیم‌تر است
سوگند من راست شود بعد از آن مرد یکی کافر شد و یکی ثابت بماند امیر المؤمنین گفت
که اگر ازین چیزی برگیری پشیمان شوی و حرص و سیم انگذاشت تا از آن فتاد دری یکی بر
گرفت و در آستین نهاد چون بامداد شد نگاه کرد دری سفید آبدار دید که
مثل آن ندیده بود گفت یا امیر المؤمنین از آن درها یکی برگرفتیم و دارم گفت چرا چنین
کردی گفت تا بدانم که حقیقت یا باطل گفت اگر بجای خود بری خدای تعالی ترا
عوض بهد و اگر نبری از آتش دوزخ عوض بستانی آن مرد ریگ را بمسجد برد
و بنهاد همچنان ریگ گردید و گفتند اند آن مرد میثم تمار بود یا عمرو بن الحمق الخزاعی

المعجزة السادسة عشر روایت کرد خواجه مفید ابو عبد الله محمد بن محمد بن ابی القسم
جعفر بن محمد قولویه واو از پدرش علی بن ابراهیم بن هاشم واو از پدرش و پدرش
از ابان بن ابی عیاش واو از سلیم بن قیس الهلالی واو از عطا و عطا از سلمان بن
فرخ فارسی رضی الله عنه و دیگر روایت کرده اند این حدیث از علی بن الحسن الزجاج
واو از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات واو از زواد ان واو از سلمان که گفت زنی
بود از انصار گفته اند وی نام و مردم را بر بیعت امیر المومنین علی تحریص میکرد و بر بیعت
ابو بکر سرزنش میکرد و تنقص آن میفرمود خبر بابی بکر رسید آن زن را حاضر کرد
وی را گفت تو برگشتی ابا کرد و باز نگردید ابو بکر وی را گفت ای دشمن خدای مردم را
بر پراکندگی تحریص میکنی و خلاف جماعت مسلمانان چه میگویی در امامت من ام فروه
گفت خود را امام میگویی این نام بر خود منه گفت پس من چیستم گفت تو امیر قوم خودی
ترا اختیار کرده اند و والی خود گردانیده اند و اگر ترا کاره باشند معزولت کنند
و امامی که مفترض الطاعه باشد آن بود که خدای تعالی بر وی نص کرده بود و او را بعلم ظاهر
و باطن خاص گردانیده و آنچه در مشرق و مغرب واقع شود از خیر و شر او را خبر باشد
و چون در راه رود و آفتاب باشد وی را سایه نبود و امامت را نشاید کسی که بت پرستیده
بود و پیش از اسلامش کافر بوده باشد تو از کدام امامانی گفت من از آن امامانم که خدای
تعالی ایشان را از بندگان خود اختیار کرده بود ام فروه گفت افترا کردی
بر خدای تعالی والله که اگر خدای ترا اختیار کرده بودی به آنکه ترا در کتاب الله یاد کردی
چنانکه غیر ترا یاد کرده که وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا لَمَّا صَبَرُوا وَكَانُوا بِآيَاتِنَا
يُوقِنُونَ و اگر تو امامی نامها و صفت امامان بگوی ابو بکر گفت نامهای آن خدای داند

که

که انچه بدیده است زن گفت اگر روا بودی که زنان نه جز بابرادران آموختندی من این را بتو
آموختمی ابو بکر گفت ای دشمن خدای نام ایشان یک یک بگوی و اگر نه ترا بکشم زن گفت مرا
بکشتن تهدید میکنی بخدای که باک ندارم چون تو مرا بکشی که مرا حالی بود و ترا ملکی ولیکن بگویم
آن زن نامهای ایشان بگفت آن جماعت صحابه متحیر شدند انکه گفتند در علی چه گویی گفت چه
توانم گفت در حق امام امامان و وصی اوصیا و آنکه آسمان به نور او روشن شد و آنکه توحید
تمام نباشد مگر بتحقیق معرفت او و آنکه ابو بکر بفرمود تا او را بکشتند و امیر المومنین علی ضیعتی
داشت بوادی القری آنجا بود و چون باز آمد و خبر قتل ام فروه باو دادند گفتند بسر گور وی شد
آنجا چهار مرغ سفید منقار سرخ دید هر یکی در دهان اناری سرخ و شاخی مورد در منقار داشتند
چون امیر المومنین را بدیدند بانگ و فریاد برآوردند و گرد امیر المومنین درآمدند امیر نیز سخنی مثل بانگ
کردن ایشان بگفت و گفت اللهم بحق الاسماء المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس
بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فروه و اجعلها عبرة لمن عصاک با تقی
او آن زد که امضی لامرک فامرک طاعة بفرمای که فرمان تو بطاعت مقرون است بعد از آن امیر المومنین
گفت بیرون آی ای مؤمنه بفرمان خدای تعالی پس آن زن از گور بیرون آمد چادری سبز
از استبرق در رو پیچیده و گفت السلام علیک یا امیر المومنین یا مولای پسر بو قحافه خواست
که نور ترا فرو نشاند خدای تعالی نخواست الا که نور ترا تمام کند و اینند انکه با حالت خود
رفت و گور بهم آمد انکه امیر المومنین بخانه رفت و آن مرغان چهارگانه ناپدید شدند این
خبر بابی بکر رسید از سلمان سوال کرد سلمان گفت بخدای که اگر امیر المومنین علی علیه السلام
سوگند بخدای دهد که جمله امتان پیشین را زنده کند خدای در آن هیچ تقصیر نکند
پس از آن امیر المومنین بسر آن گور نیز زیارت رفتی تا خلافت بوی رسید بفرمود تا بر بالای

آن گور قبه بنا کردند و آنرا گور شهیده میخوانند و امام قطب الدین راوندی در کتاب
معجزات چنین آورده است که آن زن بماند و امیر المؤمنین او را تسلیم شوهر کرد و وی را
از آن شوهر فرزند پسر آمد و بعد از وفات امیر المؤمنین بشش ماه بزیست المعجزة السابعة
عشر روایت کرده اند جماعت ثقات از عمار بن یاسر که گفت امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب علیه السلام ببابل بود و بمهمی مشغول و نماز دیگر از وی فوت گشت و نزدیک
فرو رفتن آفتاب بود مردی بیامد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من و اولاد و عیالم
همه از گرسنگی هلاک خواهیم شد گفت چرا گفت ضیعتی دارم که قوت من و عیالان هر سال
از آن بودی اکنون سه سال است تا شیری در آنجا آمده و هر برزیگر و زارع که آنجا
میروند ایشانرا هلاک میکند و میخورد و مردمان همه از وی ترسیده اند و هیچ برزیگر در آنجا
مقیم نمی شود و کشت نمی کنند و ما از گرسنگی هلاک شدیم امیر المؤمنین علی گفت آن صحرا که کشت
که این شیر در آنجا خرابی میکند گفت بدین موضع نزدیک است و مسافتی اندک است عمار گفت
امیر المؤمنین مرا فرمود که با این مرد برو و چون بآن شیر نزدیک رسید پیش شیر رو و این انگشتری
من بده و بگوی که ای شیر حیدر ترا میفرماید که دیگر درین صحرا مقام مساز عمار
گفت من متحیر بماندم و از آن شیر می ترسیدم که مگر زیرا که صفت کرده بودند که شیری
عظیم است و از علامت امیر المؤمنین می ترسیدم که اگر نروم مخالفت امر وی کرده باشم
بعد از آن بهزار ترس و ناچار از وی برفتم و آن مرد با من بود چون بدان موضع نزدیک رسیدیم
آن مرد گفت شیر در پس این بالاست و آنجا کوشکی خراب بود مرد بر بالای کوشک رفت
و گفت من از اینجا فراتر نمی توانم آمد برو و چنان کن که امیر المؤمنین ترا فرمود عمار گفت من
ترسان و لرزان میرفتم تا بران پشته بر رفتم شیری دیدم مانند گاومیشی خفته من بترسیدم

و مضطرب

و مضطرب شدم چون مرا بدید بغرید و دنبال بر زمین زد و روی بمن نهاد چیزی سخت
هولناک دیدم با خود گفتم این ساعت مرا هلاک کند پس انگشترین بخاطرم آمد بر آوردم
و بدو نمودم و پیغام تمام بگذاردم عمار گفت من هنوز تمام نگفته بودم که آن شیر با آن عظمت
همچون سگی گشت و بمن نگریست و خود را بر زمین زد و روی بر خاک مالید و بر گردید تو
گفتی همچون مرغی بپرید که هرگز بوی ندیدم و از آن تعجب نمودم و چیزی در خاطرم بگذشت که
از آن استغفار کردم نزدیک امیر المؤمنین رفتم آفتاب فرو خواست رفت امیر المؤمنین
بر خواست و دستها باسمان بر داشت و لب بجنبانید و بآفتاب اشارت کرد آفتاب
باز پس آمد که وقت نماز دیگر بود بعد از آن امیر المؤمنین علی ایشانرا امامت کرد چون سلام
بکرد دعا فرمود بمن نگریست و گفت یا عمار اگر کار شیر سهو بود این هم سحر است گفتم یا
مولای یا امیر المؤمنین صلوات خدای بر تو باد چیزی بخاطرم درآمد و از دست تو توبه کردم
عفو کن که دیگر باره بخاطر نیاورم امیر المؤمنین فرمود که إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ
إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي المعجزة الثامنة عشر روایت کرده جویره بن قادم که گفت با مولای
خود امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب از کوفه بیرون شدیم و امیر بانبار خواست شد بر اسپ
رسول الله نشسته بود و پای بر گردن اسپ در آورده و پیراهنی تنها پوشیده از صوف
سفید و سر برهنه کرده و طیلسانی بر افگنده و شکمش بر زین کوهه افتاده و گرد بر گرد
وی یا بچه اسپ بود و حسن و حسین بر راست و چپ وی بودند و محمد بن الحنفیه در پیش
وی بود و مالک بن اشتر در میان ایشان و جماعت لشکر میرفتند با وی ناگاه لشکر پراکنده
شدند و تشویشی در ایشان افتاد و هزیمت رفتند امیر المؤمنین ندا داد که کجا میگریزید آی
سرگشتگان وای یا باز پس ماندگان پشت بکجا میروید ای یا مشتر بلوک حنیانکی میروید

ای اب و زنوران کی میروید شما و این زحمت بکجای میبرید منم علی بن ابی طالب کفتند یا علی
درین راه شیری عظیم پیش ما آمد که اسپان و اشتران ما هیچ در پیش وی نمی‌استادند بلکه همه
برمیدند و روی بکریز نهادند کفت دور رویید او آمد اورا آواز داد که از راه دور رو که منم آنکه دیده
و شاهد اکردی منم خشم خدای در زمین منم کوش یاد کیرنده از زبان خدای منم راه راست
خدای منم دست او نیز محکم و استوار از زبان خدای منم امیر مومنان علی ابن ابی طالب شیر
راست بنشست و بزبانی فصیح هویدا بتطعی راست کفت عذلا مخلصا لا اله الا الله وحده
لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای منم پدر وحش منم
چنانکه آدم ابو البشر است و بدرستی که بعد از فرزندان من فرا ستده اند چنانکه حق تعالی
بعد از فرزندان آدم فرا ستده است که هیچکس از فرزندان ما نتوانند خورد و از فرزندان
شیعه نتوانند خورد و من از خدای تعالی درخواسته ام تا میان ما جمع کرده بعد از ان امیر المومنین
علی کفت ترا بمن چه حاجت است کفت آنکه از خدای تعالی درخواهی تا مرا بیامرزد و کناهان مرا
عفو کند پس امیر المومنین علی دعا کرد و حسن و حسین آمین کردند ساعتی درین دعا بود انکه
امیر المومنین کفت برو که خدای تعالی دعای من در حق تو اجابت کرد شیر کفت یا مولای
نشان اجابت چیست کفت بدرانی یا ابا الوحش که در دل امام عمودی بود از نور که اصل
ان در دل امام ثابت بود و سرش در زیر عرش بود و چون امام دعای کوید در زمین و تیر
خدای اجابت بود ان عمود در دل امام باهتزاز و جنبش آید شیر کفت یا امام پس از او
زنده کانی نخواهم از خدای تعالی بخواه تا امروز مرک من تعجیل کند پس امیر المومنین دعا را
اعاده کرد انکه وی را کفت برو که در آخر وقت نماز دیکر ترا وفات رسد انکه روی بمن کرد
که یا جویره از پی اینجا برادر خود بیرو ویرا دفن کن بعد از ان امیر المومنین از انجا برفت

و مرا با آن شیر بکذاشت پس ترسی از او در دل من افتد و من بر سر پشته نشستم و شیر
بر پشته دیکر تا وقت نماز دیکر در آمد ناکاه شیر از جای بجست و بانکی بکرد و بیفتاد و جان
بداد تو کفتی که از صد سال باز مرده است جویره میکوید که من برخواستم و شمشیر کشیدم
و قصد کردم که از برای وی کوری بکنم از پس خود آوازی شنیدم که میکفت و هیچکس
ندیدم که میکفت یا جویره ما اینکار کفایت کردیم باز نکریستم کوری دیدم با لحد شیر
در آنجا دفن کردم و چیزی در خاطرم بکذشت و کفتم مکر علی ابن ابی طالب این شیر را
سحر کرد انکه برفتم تا نزدیک مولای خود رسیدم شبانکاه در آمد کفتم مولای
من نماز کذارده یکی از اصحاب کفت نه نماز دیکر کرده و نه نماز شام و کفت این
زمینی است که عقوبت خدای درو رسیده و بر کرده نماز نتوان کرد بعد از ان من
پیش مولای خود رفتم اثر خشم در روی وی دیدم و عرق همچون مروارید از روی
وی میچکید کفتم یا مولای من شیر را دفن کردم و وی روی از من بکردانید تا سه نوبت
بکفتم هر سه نوبت روی را از من بکردانید نوبت چهارم بیارستم اعاده آن کردن
انکه امیر المومنین روان شد تا بفرات رسید و در انجا خیمه بزدند برای امیر المومنین
و وضو ساخت آوازی عظیم شنیدم از آسمان مانند رعد و برق چون سر بر داشتم
آفتاب باز کردانیده بود حق تعالی برای او تا مجال نماز دیکر انکه امیر المومنین از برای
ما امامت کرد و نماز بکذاردیم چون فارغ شدیم آفتاب فرو رفت و ستارکان برآمد
نماز شام بکذاردیم انکه در محراب بمن نکریست و کفت یا جویره اکر شیر را سحر کردم
آفتاب را نیز سحر کردم اکر نه آن بودی که جماعتی در حق من آن کفتند که در حق عیسی بن
مریم شما را خبر دادمی از آنچه خورده اید و آشامیده اید و در خانها ذخیره نهاده اید

وزنا شراب از خانهاي شوهران بيرون آورده‌اي که از ايشان فرزندان دارند و ديگر
اينها را بشوهران رد کردي بعلمي که رسول الله در من آموخته است گفتم يا مولاي
من بر دست تو توبه کردم که هم گنه ديگر در تو شک نيارم

المعجزة التاسعة عشر

روايت کرد خواجه ابو جعفر قمي رضي الله عنه از محمد بن علي ماجيلويه و او از علي بن
ابراهيم و او از پدرش ابراهيم بن هاشم و او از ابي الصلت عبد السلام بن
صالح و او از محمد بن يوسف الزماني و او از سفيان و او از اوزاعي و او از يحيي بن
ابي کثير و او از حبيب بن الجهم که گفت چون با امير المؤمنين علي بصفين رفتيم و با
بديهي فرود آمد که آنرا صندودا گويند امير المؤمنين فرمود تا از آنجا بکذشتيم آنگه در آخر
شب ما را در صحرايي خالي فرود آورد و مالک بن الحرث الاشتر پيش وي آمد و گفت يا امير المؤمنين
اينجا نزول ميفرمايي و هيچ آب نيست امير المؤمنين گفت يا مالک بدرستي که خداي
تعالي ما را اينجا آبي دهد خوشتر از شهد و نرم‌تر از مسکه و سردتر از برف و صافي
تر از ياقوت مالک گفت ما از آن تعجب نموديم و از قول امير المؤمنين عجب داشتيم
آنگه مي آمد و ردا از پس ميکشيد و شمشير در دست داشت تا که بزميني هموار خالي رسيد باستاد
و گفت يا مالک تو و اصحاب اين زمين را بکنيد بدان قيام نموديم و بکنديم ناگاه سنگي
سياه عظيم بديد آمد و حلقه در آنجا همچون سيم مي درخشيد ما را گفت آن سنگ بر داريد
ما صد مرد بوديم هر چند جهد کرديم آن سنگ از جاي نتوانستيم جنبانيدن بعد از آن
امير المؤمنين دست بدعا بر داشت و گفت طاب طاب مريا عالم طيبو تا بوته شمتيا کوبا
يا حانوثا نوديثا بر حوثا آمين آمين رب العالمين رب موسي و هرون آنگه سنگ بر
کشيد و چهل گز بينداخت مالک بن الحرث گفت آبي از زير سنگ بديد آمد چنانکه وصف کرد

برد

بود پيدا شد ميديديم و چهار پاي نيز آب داديم آنگه سنگ بر سر آنجا نهاد و ما را فرمود که تا خاک
بر وي انداز کرديم و از آنجا رحلت کرديم چون اندک مسافتي برفتيم گفت کيست از شما که
موضع آن چشمه باز شناسد گفتيم ما همه آنرا شناسيم يا امير المؤمنين بعد از آن ما را باز
گردانيد هر چند آن موضع طلب کرديم چنان بر ما پوشيده شد که هيچ نشناختيم و پنداشتيم
که امير المؤمنين تشنه است بهر سويي مي نگريستيم تا صومعه راهبي ديديم آنجا رفتيم راهبي
ديديم که از پيري ابروها بر چشمش افتاده بود و پيدا گفتيم هيچ آب داري که صاحب ما را
از آن شربتي دهيم گفت آب شيرين دارم که از دو روز باز نهاده ام پس آبي بياورد
تلخ و ناخوش وي را گفتيم اين آب را خوش ميداني تو اگر آن آب که صاحب ما ما را داد
بچشيدي ذوق آن ترا هرگز فراموش نشدي گفت اين صاحب شما پيغمبر است گفتيم نه بلکه
وصي پيغمبر است بعد از آن راهب از بالاي صومعه فرود آمد که از ما وحشت ميداشت و دور
مي نمود گفت مرا ببر نزديک صاحب خود ببرديم و پيش آورديم چون امير المؤمنين او را بديد گفت
شمعون است راهب گفت بلي شمعونم اين نامي است که مادرم مرا نهاده است و بجز خداي
هيچکس بدين مطلع نيست تو اين را چگونه دانستي اين را تمام کن تا من نيز تمام کنم از بهر آنکه
تو امير المؤمنين گفت چه ميخواهي يا شمعون گفت حال اين چشمه و نام آن گفت اين چشمه راحوما
و از بهشت است سيصد و سيزده وصي از آن آب خورده اند و من آخرين اوصيام راهب
گفت در همه کتب چنين يافتم و گواهي ميدهم که بجز خداي تعالي خدايي نيست [illegible]
وي ماند و محمد رسول اوست و تو وصي محمدي آنگه امير المؤمنين از آنجا روانه شد و راهب
پيش او ميرفت تا که بصفين رسيد نزد و اول کسي که شهادت يافت راهب بود رضي الله
عنه امير المؤمنين از اسب فرود آمد و اشک از چشم مبارکش روان بود و گفت المرء مع من

المعجزة العشرون

رجب راهب در بهشت با من بود و رفیق و انیس من او باشد در بهشت
روایت کرده و خبر داد مرا سید امام اجل افضل علاء الدین شهاب الاسلام افتخار
العترة سید الاشراف والعلی الحسن بن علی بن الحسین بن مهدی الحسینی دام شرفه
وسیادته ومجده گفت حدیث کرد مرا الشیخ الاجل العالم کافی الدین ابو الحسن علی بن محمد
بن محمد بن ابی نزار الشریفیة الواسط بمدینة الموصل فی السابع عشر من شوال سنة ثلاث
وتسعین وخمسمایه گفت خبر داد مرا فقیه سدید الدین ابو الفضل شاذان بن جبرئیل
بن اسمعیل القمی واو از محمد بن ابی مسلم بن ابی الفوارس الرازی واو از سید الفاضل ابی
محمد ابراهیم بن علی بن محمد العلوی الحسینی الموسوی واو از شیخ ثابت شهریار بن
تاج الفارسی واو از قاضی بن ابی القسم احمد بن طاهر المتوری واو از قدوة
ابی المحاسن الحسن بن الوهاب واو ابی الحسن علی بن محمد بن ابراهیم المصری واو از
بن محمد مرة واو از حسین بن سعید واو از بلال بن کیسان الکوفی واو از طیب قوام
واو از عبد الله بن سلم المفتی واو از شعاره بن الاصبغ البغدادی العطار روا و
از عبد المنعم بن الطیب العدوی واو از علاء بن وهب واو از وزیر ابی محمد بن
سابلویه واو از ابن جویریه واو از ابی الفتح المعازلی واو از ابی جعفر میثم تمار که گفت من
پیش مولای خود امیر النحل صلوات الله علیه بودم در کوفه و جماعتی از اصحاب رسول الله
گرد وی بودند مردی از در درآمد دراعه بالا قبای خز پوشیده و عمامه اتحمی زرد
در سر بسته و دو شمشیر حمایل کرده گفت کیست از شما که در مجلس شجاعت حیوة ساخته است
و عمامه نباهت و کمال فصاحت در بسته و درع قناعت پوشیده کدامست از شما که ولادتش
در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده بمحل اعلا رسیده است و کدام صفت لازم وی شده

کدا

کدام است از شما آن اصلع سری که اصلش پاک است و بنیادش محکم آن شجاع تیزه
زن که نفس مردان فرو بندد و کینه از خصمان بخواهد کدام است از شما شاخ سته از درخت
ابو طالب آن شجاع با هیبت آن تیر که خطا نشود و کدام است آنکه محمد را نصرت کرده و
سلطانش بدان عزیز شد و کارش بدو عظیم گشت کدامست از شما که دو عمرو را اسیر
کردنت امیر المومنین گفت منم یا سعد بن الفضل بن الربیع بن مدرکه بن نجیبه بن الصلت
بن الحارث بن الاشعث بن السمیع الدوسی بپرس هر چه خواهی که منم بنیاد نگاه دارنده و پنهان
منم موصوف معروف منم که بلاهای عظیم بر من فرو بود و تحمل آن و مقاساة آن من کنم منم
که صفت من در همه کتابها کرده اند منم کوه بلند معالی خدا و خداوند اسباب طرایق منم تن
والقرآن المجید منم نباء عظیم منم صراط مستقیم منم مرد با قوة و مردانگی منم که کافران را
من کشتم و صید ایشان من کردم و بر شداید و بلاها صبور من باشم و تیره را چنانکه باید
من کارزار فرمایم صاحب و فر و نبوت و سطوة منم دانا و محکم کار منم نگاه دارنده و برنده
بفضل من ناطق است همه کتابها و بعلم من گواهند همه عاقلان منم علی و برادر رسول خدا
و شوهر دخترش اعرابی گفت بما رسیده است که تو مغز رسول خدایی و امام اولیاء
خدایی و حکم زمین ترا باشد و کس با تو منازعت نتواند کرد چنین بما رسیده است
یا نه گفت بلکه آنچه بدان آمده گفت من رسولم از نزد یک شصت هزار کس که ایشان ترا
عقیم خوانند و مرده را با من فرستاده اند که مدتیست که مرده است و در سبب مرگ وی
خلاف افتاده است و اینک بر در مسجد است اگر تو وی را زنده کرد این بدانیم که
صادق و نجیب اصل و مارا محقق است که تو حجت خدایی در زمین و اگر بر آن قادر
نباشی بدانیم که در آن دعوی بر صواب نیستی و از خود چیزی اظهار میکنی که بر آن قادر

نیستی بعد از ان امیر المومنین کفت یا میثم بر اشتر نشین و در کوچهای کوفه بکرد و ندا
درده و بکو که هر که میخواهد که معجزه ببیند آنچه خدای تعالی بعلی داده است و او برادر رسول
خدای و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه بنت رسول الله است و علی که رسول الله بود بعث
بعد ی داده است فردا بنجف حاضر آیید میثم کفت بران قیام نمودم و باز نزدیک امیر المومنین
آمدم کفت یا باجعفر اعرابی را بضیافت نزدیک خود ببر که فردا حق تعالی فرج پدید آرد
ان شاء الله تعالی میثم کفت من اعرابی را با آن مرده بخانه بردم و اهل خود را بخدمت او قیام نمودم
چون امیر المومنین نماز بامداد بگذارد بیرون آمد و هر که در کوفه بود از بر و فاجر بیرون آمدند
و بنجف حاضر شدند آنگاه امیر المومنین کفت یا باجعفر اعرابی و مرده را حاضر کن برفتم و حاضر
کردم آنگاه امیر المومنین بر بالای برآمد و کفت ای اهل کوفه در حق ما آنچه می بینید که ببینید و آن
روایت کنید که شنوید آنگه تابوت مرده را پیش آوردند و باز کشودند و دیبایی سبز بیرون
آوردند و از هم باز کردند جوانی در میان آن بود چون ماه و رنکش همچون مروارید علامتی
نوخط دوانیده بعد از آن امیر المومنین اعرابی را کفت چند روز است که تا وی را کشته اند
کفت چهل و یک روز و او شبهنگام زنده بود و بامداد بمرده و اهلش میخواهند که تو او را
زنده کردانی تا معلوم کنند که او را که کشته است امیر المومنین کفت طلب خون وی که میکنند کفت
پنجاه کس از قرابت وی طلب خون او میکنند اکنون نتوانیم سک از میان برادران ای برادر
محمد امیر المومنین علی کفت عمش وی را کشته زیرا که دختر خود بوی داده بود و او دختر عم را کذاشته
و زنی دیگر خواسته پس عم از کینه و خشم او را کشته اعرابی کفت ما بدین سخن راضی نشویم
بلکه چنان خواهیم که غلام بنفس خود نزدیک اهل خود کواهی دهد تا شمشیر فتنه از میان برخیزد
آنگه حمد خدا کفت و صلوات بر رسول داد و کفت یا اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزدیک خدا

تعا

تعالی بزرکتر از علی نیست و آن بقره مرده را زنده کردانید بعد از هفت روز آنگه نزدیک
مرده آمد و کفت بدرستی که پاره از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند آن کشته مرده زنده
شد اینک زمان من بعضی از خود بر این مرده زنم زیرا که بعضی از من نزدیک خدای
بهتر است از بقره آنگه پای راست بر آن مرده زد و کفت برخیز باذن خدای یا مدرک
بن حنظله بن غسان بن بحیر بن فهر بن سلام بن الطیب بن الاشعث که خدای تعالی ترا
زنده کردانید ابو جعفر میثم کفت آن مرده برپای خواست غلامی بسیار رنکین روی ماننده آفتاب
و ماهتاب کفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام والمنفرد بالفضل والانعام بعد از آن امیر المومنین
علی کفت کشنده تو کیست کفت عمم حرث بن حسان کفت برو نزدیک قبیله خود تا آنرا ترا
معلوم شود کفت مرا با آن جماعت هیچ حاجت نیست امیر المومنین کفت برو که باکی نیست کفت
دیکر باره مرا بکشند و تو آنجا نباشی که مرا زنده کردانی بعد از آن امیر المومنین کفت ای
اعرابی تو برو و خبر به قبیله بر اعرابی قبول نکرد و هر دو با امیر المومنین می بودند تا در جنک
صفین کشته شدند بعد از آن خلایق کوفه متفرق شدند و هر یک بمنزل خود رفتند و سخنها
مختلف میکفتند **الحادی والعشرون** و باسناد المقدم عن الشیخ الاجل الامام العالم
ابی عبد الله محمد بن ابی مسلم بن ابی الفوارس الرازی عن العدل ابی الفوارس احمد بن
حمزه النیلی عن الشیخ الاجل ابی القسم بن الکوه الکاتب عن قدوة الانام القلانسی و محمد بن
ملمش المقری عن المبارک محمد بن محمد عن ابی الحسن علی بن عمر بن عبد الله عن ابی بکر محمد
بن احمد بن یعقوب عن عبد الله بن ناجیه عن عمار بن خالد عن اسحق الازرق عن عبد الملک
بن ابی سلیمان که کفت در دو فین پوستی یافتند بر او نوشته و تاریخش هزار و هفتصد سال بود
بخط سریانی و آنرا ترجمه عربی نوشته که چون مشاجره و مخالفت امت در میان موسی بن عمران

وخضر علیهما السلام در قصهٔ کشتی و غلام و دیوار موسی نزدیک قوم خود رفت و برادرش
هارون وی را پرسید از چیزی که از خضر آموخته باشد گفت علمی بود که زبان ندارد کسی را
که آن ندانند ولیکن از آن چیز بود گفت آن چه بود گفت ما بر لب دریا استاده بودیم
ناگاه مرغی بیامد بر شکل پالوایه بغایت بزرگ و از دریا منقاری آب برگرفت و بسوی
مشرق انداخت و منقاری دیگر برگرفت بسوی مغرب انداخت و منقار سیم برگرفت و با آسمان
انداخت و چهارم برگرفت و بزمین انداخت پنجم برگرفت و بدریا انداخت و بپرید و ما همه
مبهوت ماندیم ندانستیم که آن مرغ بدان حرکت چه خواست گفتیم از کار گفت آن عمیدا نید
گفت آن خدای بهتر داند گفت آن مرغ بخدای که مشرق را مشرق کردانید و مغرب را مغرب
کردانید و آسمان را بر داشت و زمین را بگسترانید که خدای تعالی در آخر الزمان پیغامبری
فرستد نامش محمد و او را وصی بود نامش علی که علم شما هر دو در جنب علم وی چون قطره
بود در جنب این دریا. الثانی والعشرون وبالاسناد المتقدم عن الشیخ ابی عبد الله
محمود بن محمد البغدادی عن الشیخ عبد الله بن ابی یوسف الشیرازی عن اسمعیل بن احمد بن
محمد الکوباذری عن اسحق بن محمد بن ابراهیم البزاز عن ابی تمیم بن خالد عن الحسن بن
عرفه عن المبارک بن سعید عن ابی سفین الثوری عن سلیمان الاعمش عن سالم بن ابی
الجعد که گفت در مجلس انس بن مالک حاضر بودم در بصره و وی حدیث میخواند مردی برخواست
و گفت یا صاحب رسول خدای این نشان سفیدی چیست که بر توی می بینم و بخدای که محمد را
بحق به پیغمبری فرستاد که حدیث کرد مرا پدرم از رسول الله که گفت بدرستی که خدای تعالی را
دو کلب است جذام و برص و هیچ مومنی را بدان بلا مبتلا نکرداند پس این چه علامت است انس
بن مالک زمانی سر در پیش افکند و اشکش از چشمهاش روان شد آنگه گفت این ریشهٔ علی بن

ابی

٩٧

ابی طالب است که در من رسیده است مردمان برخواستند و گفتند ما را این حدیث بگوی
گفت آری از برای رسول الله بساطی بیاوردند در مدینه از دهی که آنرا باهند خوانند
بعد از آن رسول الله مرا بفرستاد تا ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر و سعید و عبد الرحمن بن عوف
علیه اللعنه حاضر کردند و امیر المومنین علی پیش رسول الله نشسته بود بعد از آن پیغمبر فرمود
یا انس این بساط را بگستران بگسترانیدند و ایشان بر آن بساط نشستند و مرا گفت
که تو نیز بر نشین و آنچه از ایشان به بینی وا خبر ده آنگه گفت یا علی باد را بگوی تا شما را بردارد
امیر المومنین علی امر کرد و باد بیامد و ما را بر داشت و در هوا ببرد چندانکه خدای تعالی
داند آنگه امیر المومنین علی گفت ای باد ما را بنه بنهاد بعد از آن گفت هیچ میدانی که شما کجا رسید
گفتیم نه گفت ایشان اصحاب کهف والرقیم اندکه از آیات خدا عجبی بودند آنگه امیر المومنین
علی اصحاب را گفت برخیزید و بر ایشان سلام کنید و ایشان برخواستند و سلام کردند
هیچکس جواب ایشان نداد آنگه امیر المومنین علی برخواست و سلام کرد جوابش بدادند
بعد از آن گفت چرا جواب سلام این قوم ندادید گفتند ما را دستوری نیست که جواب دهیم
مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری آنگه امیر فرمود که هر یک بجای خویش رویید و باد را گفت ما را
بر دار بعد از آن ما را بر داشت و در هوا ببرد چندانکه خدای تعالی خواست آنگه گفت ای باد
ما را بنه ما را بنهاد امیر المومنین پای را بر زمین زد چشمهٔ آب ظاهر شد و خوش و شیرین
وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم آنگه گفت شما نماز با رسول الله دریابید آنگه گفت ای باد
ما را بر دار و اندک راه که برفتیم گفت بنه چون بنهاد در مسجد رسول الله بودیم و وی نماز
بامداد یک رکعت گذارده بود ازان یک رکعت با رسول الله بگذاردیم چون تمام شد و نشست
بجواب رسالت داد رسول الله با یکدیگر نیست و گفت یا انس من ترا حدیث کنم یا تو مرا حدیث

گفتی گفتم یا رسول الله از لقا تو نیکوتر بود و بعد ازان آنچه گذشته بود رسول الله با ما
بیان نکرد گفتیم یا رسول الله از لقا تو نیکوتر بود که بعد ازان آنچه گذشته بود چنانکه گویا
آنجا حاضر بود و آنکه گفت یا انس بدین گواهی ده علی را بعد ازان امیر المؤمنین علی از من
گواهی خواست و گفت خدای با تو که گواهی میدهی مرا بفضیلت روز بساط و روز غدیر
گفتم یا علی مرا آن سخن فراموش شده است بسبب پیری گفت چون آنرا بپوشیدی
و عداوت کردی با که پیغمبر خدا ترا بدان وصیت کرده بود الهی که خدای تعالی ترا مبتلا کرداناد بسفیدی
در تنت که آنرا برص باشد و آتش در خانه روشنت و دو چشم تو کور باد پس هم دران مجلس
چشم نابینا شد و پیس شدم و انس در ماه رمضان روزه نتوانستی داشتن و هر روز مسکینی را
طعام میدادی و در بهار برد **الثالث والعشرون** فضل بن شاذان در کتاب نقض
بر ابن کرام آورده است که روایت کرد عثمان بن عفان سجزی از محمد بن عباد البصری
صاحب عباد ... و شیعی غزا آنکه گفت یا سجزی ترا حدیثی کنم بعجب ترین حدیثی که شنیده ام گفتم
آری رحمت خدای بر تو باد گفت در همسایگی من مردی صالح بود شبی بخواب دید که وی
مرده بود وی را از برای حساب او را حشر میکنند و بصراطش نزدیک آوردند گفت چون
از صراط بگذشتم پیغمبر را دیدم بر لب حوض و حسن و حسین نزدیک وی بودند و کاسه
رسول الله در دست ایشان امت را آب میدادند من نزدیک حسن رفتم و گفتم مرا آب
ده نداد و نزدیک حسین رفتم و آب خواستم نداد نزدیک رسول الله رفتم و گفتم یا رسول الله
حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب بدهند گفت آب مدهید وی را گفت پدر و مادرم فدای تو باد
من ایمان آورده ام بخدای و بتو و خلاف نکرده ام ترا چرا مرا آب نمیدهند بفرمای تا حسن
و حسین مرا آب دهند رسول الله گفت زیرا که در جوار تو مردی هست و علی ابن ابی طالب را

لعنت

لعنت میکند و تو وی را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله میترسم و نمی توانم گفت رسول الله کاردی
از نیام برکشید و بمن داد و گفت سر این مرد را ببر من در خواب سر آن مرد را ببریدم بعد ازان
رسول الله گفت یا حسین او را آب ده پس حسین مرا آب داد چون از خواب بیدار شدم
ترسان و لرزان بودم وضو کردم و در نماز استادم و نماز میکردم تا صبح برآمد فریاد و
نفیر شنیدم که میگفتند فلان کس را بر بستر سر بریده اند و سر همسایگان و پاسبانان و
همسایگان وی را گناهکار میدانند گفتم سبحان الله این خبریست که من در خواب دیدم
و این خلق بی گناهند بعد ازان نزدیک امیر که والی شهر بود رفتم و گفتم این من کرده ام
و خلق بی گناهند گفت ویلک چه میگویی گفتم ایها الامیر من چنین بخواب دیدم و خدای تعالی
آنرا محقق کرده پس ایشان را هیچ گناه نیست امیر گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد و تو
و این قوم بی گناهید عثمان بن عفان سجزی گفت ازین عجبتر حکایتی در عمر خود نشنیده ام
الرابع والعشرون محمد بن علیم روایت کند از حنان بن سدیر و او از امام جعفر صادق
علیه السلام که گفت چون امیر المؤمنین علی نماز پیشین بگذارد در زمین بابل بازگشت کاسه
سری دید آنجا افکنده گفت ایها الجمجمه تو کیستی گفت منم فلان بن فلان بن فلان پادشاه
فلان شهر امیر المؤمنین علی گفت قصه خود با من بگوی و آنچه در عمر خود با تو رفته است از
حال و قصه خود گفتن کرد و آنچه دیده بود از خیر و شر و چنین میگویند که مسجد جمجمه در زمین
بابل معروف است و آن مسجد در آن موضع بنا کرده اند که آن استخوان سر سخن گفت و هنوز
باقیست و مردمان آنرا زیارت میکنند **الخامس والعشرون** روایت است از محمد بن عمر الواقدی
که گفت هارون الرشید هر روز شنبه بنشستی از برای علما روزی نشسته بود و شافعی
حاضر بود و او هاشمی بود در بر وی نشستی و محمد بن اسحق و محمد بن یوسف حاضر بودند که هر یکی

صلاحیت آن داشتند که امام ناحیتی بودندی واقدی گفت من در آخر مردمان ورشدم
رشید گفت چرا ای برادر واقدی گفتم تا خیر از تقصیر و ضایع گذاشتن حق نبود ولیکن شغلی
مرا مانع آمد پس مرا در پیش خود نشاند و در هر نوعی از علم خوض کردند پس
رشید شافعی را گفت یا ابن عم چند فضیلت علی ابن ابی طالب روایت میکنی گفت چهار صد
حدیث یا زیاده گفت بگو و مترس گفت به پانصد رسد یا زیاده پس محمد بن اسحق را
گفت چند روایت میکنی گفت نزدیک هزار یا زیاده پس محمد یوسف را گفت تو چند
روایت میکنی گفت یا کوفی مرا خبر ده و مترس او گفت یا امیر اگر نه خوف بودی روایت ما
در فضایل وی زیادت از آن است که بر شمرند هارون گفت از که میترسی گفت از تو
و اعمال و اصحاب تو گفت تو ایمنی بگوی و مرا خبر ده که چند حدیث در فضایل وی روایت
میکنی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده حدیث مرسل واقدی گفت که هارون روی
بمن کرد و گفت تو در آن معنی چه میدانی گفت همان گفتم که محمد بن یوسف گفت بعد از آن
رشید گفت من وی را فضیلتی میدانم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده ام و این بزرگوار
تر است از همه فضیلت که شما روایت میکنید و من توبه کردم و بخدای باز گردیدم از آنکه
از من صادر میشد و در کار طالبیان پس ما همه گفتیم که خدای تعالی امیر را توفیق دهاد و
بصلاح داراد اگر صواب بینی ما را بدان حدیث اعلام دهی گفت بلی من عاملی بود دمشق را
به یوسف بن الحجاج دادم و او را فرموده بودم بعدل ورزیدن و انصاف دادن و او در قضایا بدان
مشغول بود ناگاه او را اعلام دادند که خطیبی در دمشق خطبه میخواند و علی ابن ابی طالب را
دشنام میدهد و نقص میکند وی را حاضر کردند و از آن پرسیدند اقرار کرد که چنین است
گفت چه چیز ترا بر آن داشت گفت وی پدران مرا کشته و مرا زندانم را برده اگر دفت آن کینه

دردل

درون مانده است و هرگز ترک آن نکنم پس وی را بند و غل بر نهاد و محبوس کرد
و بمن اعلام داد فرمودم تا او را در بند پیش من فرستاد چون نزدیک من رسید او را
زجر کردم و بانگ بر زدم و گفتم تو کیستی که علی ابن ابی طالب را دشنام میدهی گفت اگر
کنم و لیکن کسی که او کشته باشد کفر مانند خدای و رسول الله بوده باشد گفت من ترک آن
نکنم و در دل بد آنچه ترک کنم خوشش نباشد پس بفرمودم تا تازیانه و عقابین حاضر کردند و جلاد را
فرمودم تا در پیش من صد تازیانه اش بزد وی بسیار رنجید و بگرید تا جایی که نجاست
بر خود کرد پس بفرمودم تا وی را در خانه کردند و قفل بر در آن کردند و آن شب در تفکر
بودم تا وی را چگونه بکشم و چه نوع عذابش کنم وقتی میگفتم که گردنش بزنم ساعتی
میگفتم که میانش بدو نیم بزنم یا غرقش کنم یا بفرمایم تا تازیانه بزنند تا بمیرد و در بنیاد تفکر بودم
تا شب بآخر رسید در خواب شدم بخواب چنان دیدم که در آسمان باز کردند و رسول الله
فرود آمد و پنج حله پوشیده بعد از آن امیر المؤمنین علی فرود آمد و سه حله پوشیده و امام
حسن فرود آمد با دو حله و امام حسین فرود آمد با دو حله و جبرئیل با ایشان بود با یک حله و
از نیکوترین خلق بود در نهایت وصف و او کاسه در دست داشت و در وی آبی بود صافی تر
و نیکوتر از آبها پس رسول الله گفت این کاسه بمن ده بدست رسول الله داد و بآواز
بلند ندا در داد که ای شیعه محمد و آل محمد بعد از آن اجابت کردند از خدم و غلامان
و اهل سرای من چهل کس بودند که من ایشان را میشناسم و در سرای من زیادت از
پنج هزار آدم بودند همه را آب داد و باز گردانید آنگه گفت آن دمشقی کجاست بعد از آن
آن در باز کردند و وی را بیرون آوردند چون امیر المؤمنین علی وی را بدید گریبان وی را
بگرفت و گفت یا رسول الله این بر من ظلم میکند و بی موجبی دشنام میدهد رسول الله گفت

از آن رسول الله گفت خدایا او را مسخ کن وکم وکاست کن وکینه از وی بستان
فالحال آن حرام زاده سگی شد و وی را در خانه کردند رسول الله و ولی الله و سبطین
با ایشان ناپدید شدند هارون الرشید گفت من ترسان و هراسان از خواب درآمدم غلام را
بخواندم و بفرمودم تا وی را از خانه بیرون آورند سگی شده بود گفتم چگونه دیدی
عقوبت خدا را و پیامبر اش [illegible] میکرد [illegible] کسی از کتابهای عذر خواهد و آنک در
خانه است آنکه بفرمودم تا او را از خانه بیرون آوردند غلامی گوشتی وی را گرفته می آورد
و هر دو گوشتش چون گوشت آدمی بود و او بصورت سگی پیش ما برپا ایستاد و زبان
می خایید ولب می جنبانید همچون خواهنده بعد از آن شافعی هارون الرشید را گفت
که این مسخ است و زود بود که عقوبتی بدو رسد بفرمای تا وی را از پیش ما بدر برند
بفرمود تا وی را بهم و با آن خانه کردند فی الحال آواز صاعقه شنیدیم که در آن خانه افتاد
و سگ بسوخت و خاکستر شد و حق تعالی وی را بدوزخ فرستاد و اقدی گفت که هارون
الرشید گفتم که این معجزه است و موعظتی که ترا بدان پند داد پس از خدای بترس
در حق فرزندان این مرد بعد از آن هارون گفت توبه کردم و با خدای خود عهد بستم که
دیگر کینه با ایشان نورزم والحمد لله رب العالمین السادسة والعشرون جعفر بن محمد
الدوربستی گفت در بغداد بودم در سنه احدی وأربعمایه در مجلس مفید ابی عبد الله
علوی پیش وی آمد و وی را تعبیر خوابی پرسید که در شب دیده بود جوابش داد
وگفت ثقات سید ما ورا زیاد علم تعبیر خوانده گفت من درین علم رنج بسیار برده ام
ومرا در آن کتب بسیار است آنکه گفت که عذر برگیر و بنویس [illegible] تو املا کنم او گفت در
بغداد مردی عالم بود از اصحاب شافعی وکتب بسیار داشت و فرزندی نداشت

چون

چون وفاتش نزدیک آمد مرا پیش خود بخواند نامش جعفر دقاق و وی را او وصی کرد وگفت
چون از دنیا رفتن من فارغ شوی این کتابها را ببازار بر و بفروش و وجوه آنرا در
مصالح کن که تفصیل آن نوشته ام آنکه در شهر ندا دادند که هر که کتاب خواهد خرید فلان
جای حاضر شود که کتب فلان کس خواهند فروخت من نیز برفتم تا کتابی چند بخرم آنجا خلق
بسیار جمع آمده بودند وهر کتابی که میخریدند جعفر دقاق که وصی بود بهای نوشت و من
از آن چهار کتاب بخریدم در علم تعبیر و بهای آن بر خود نوشتم و هر که کتب میخرید شرط
میکرد که در یک هفته بهای آن بدهد چون خواستم که برخیزم جعفر دقاق گفت ای شیخ
جای نگاه دار که بر دست من کاری رفته است که از آن نصرت مذهب تست گفتم بگو
گفت من رفیقی داشتم و با من چیزها می آموخت و در محلت باب البصره مردی بود مرا
حدیث کرد و مردمان آنجا استماع میکردند و ابو عبد الله المحبر میگفتند و من و رفیقم
مدتی پیش وی میرفتیم وحدیث می نوشتیم و وی هر بار که در فضایل اهل البیت علیهم السلام
حدیثی املا کردی در آن حدیث و در راویان طعنی زدی تا روزی از روزها در فضایل
امیر المؤمنین علی و فاطمه طعنی زد و در راویان آن خبرها منکر گفت جعفر گفت من رفیق
خود را گفتم چرا ما باید نزدیک این مرد آمدن او دیانتی ندارد و وی دایم زبان
طعن در علی و فاطمه دراز کرده و این مذهب مسلمانان نیست صاحبم گفت راست میگویی
ما را پیش کسی دیگر می باید رفت که این مرد گمراه است پس عزم کردیم که نزدیک دیگری
رویم و دیگر پیش وی تردد نکنیم پس چون شب هنگام شد بخواب دیدیم که بمسجد جامع
می رفتیم باز نگریستیم ابو عبد الله المحبر را دیدیم که می آمد ناگاه امیر المؤمنین علی را دیدیم
برخری مصری نشسته و بمسجد جامع میرفت با خود گفتم که وای بر او می ترسم که بشمشیر

مود كردن تش بزنند چون نزديك وي رسيد قضيبي در دست داشت بر چشم راست وي
زد وكفت اي ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام ميدهي مجد روست بچشم باز نهاد
وكفت اكنون مرا كور كردي جعفر كفت من از خواب بيدار شدم قصد كردم كه به نزديك
رفيق خود روم واين خواب وي را حكايت كنم بنزديك من آمد رنك رويش كرديده بود
و متغير شده كفت ميدانيد كه چه افتاد كفتم بكوي كفت دوش خوابي ديدم در حق
ابو عبد الله مجد رو بعينه آنچه من ديده بودم بكفت هيچ زيادت ونقصان نكفتم
من نيز همچنان بخواب ديدم وقصد كردم كه بنزديك تو آيم وبا تو بكويم اكنون بيا تا مصحف
بر داريم و نزديك مجد رويم وسوكند خوريم كه ما اين خواب ديديم وبكوييم كه اين
چيزي نيست كه ما ساخته ايم و وي را نصيحت كنيم تا از اين اعتقاد رجوع كند پس بدر سراي
وي رفتيم و در بزديم كنيزكي پيش در آمد وكفت اكنون او را نمي توان ديدن باز كرديد
ديكر باره در بزديم كنيزكي بيامد وهمان كفت ما كفتيم او را چه افتاده است كفت از نيم
شب باز دست بچشم باز نهاده و فرياد ميكند وميكويد كه علي ابن ابي طالب مرا كور كرد
و از درد چشم استغاثت ميكند كنيزك را كفتيم كه در باز كن كه ما از جهت اين آمده ايم
چون در بكشاد در رفتيم و وي را بر زشت ترين هيئتي ديديم فرياد ميكرد وميكفت مرا با علي
چكار بود كه دوش قضيب بر چشم من زد و مرا كور كرد جعفر كفت ما آن خواب كه ديده
بوديم با وي بكفتيم وكفتيم از اين اعتقاد بركرد و زبان در علي دراز مكن وي كفت خداي
تعالي شما را خير دهاد اكر علي ابن ابي طالب ديكر چشم كور كند من او را بر ابو بكر و عمر و عثمان
عليهم اللعنة تفضيل ننهم پس ما بر خواستيم وكفتيم در اين مرد هيچ خير نيست اكنون بعد از
سه روز بنزديك وي رفتيم تا حال وي بدانيم ديكر چشم وي كور شده بود كفتيم آخر بترك

يني كري

بمكر يا كفت بخداي كه از اين اعتقاد باز نكردم كه علي ابن ابي طالب بكند هر چه ميخواهد ما بيرون
آمديم وپس از يك هفته باز آنجا رفتيم كه حال وي بدانيم كفتند وي را دفن كرده اند و پسرش
مرتد شده و بروم رفت از خشم علي ابن ابي طالب بعد از آن ما باز كرديديم و اين آيت
فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ برخوانديم **السابعة
والعشرون** عيسي بن عبد الله روايت كرده از شيخي واو از قدريش كه كفت در شام
مردي را ديدم كه يك نيمه روي او سياه شده بود و وي را از سبب آن پرسيدم كفت
آري از خداي تعالي قبول كرده ام كه هر كس كه درين باب از من پرسد بكويم من در امير المؤمنين
علي صلوات الله عليه طعن بسيار مي زدم و بمكروهي وي را ياد ميكردم شبي خفته بودم
شخصي پيش من آمد و كفت تو يي كه در حق علي ابن ابي طالب طعن و قدح ميكني طپانچه
بر روي من زد و اين نيمه روي كه مي بيني سياه شد **الثامنة والعشرون** روايت
ميكند عبد الكريم بن عمرو الخثعمي از حبابه الوالبيه كه كفت امير المؤمنين علي را ديدم كه
دره در دست داشت و مردم را مي زد كه جري و مار ماهي و زمار ميفروختند وميكفت
اي فروشندكان مسخ بني اسرائيل و لشكر بني مروان بعد از آن فرات بن الاحنف را
بر خواست وكفت يا امير المؤمنين لشكر بني مروان چيست كفت قومي اند كه ريش و سبلت
مي تراشيد پس كفت يا امير المؤمنين هيچ سخني كويا از تو خوبتر نديدم بعد از آن
امير المؤمنين روان شد و من از عقب او ميرفتم تا بمسجد رفت و در محلي بنشست كفتم
يا امير المؤمنين دليل امامت چيست وي اشارت بسنك پاره كرد وكفت بمن ده به او
دادم مهر انكشتري بر آنجا نهاد و بكرفت ونقش آن بديد آمد بعد از آن كفت يا حبابه
چون كسي دعوي امامت كند و تواند كه چنين مهر بر نهد بدانكه او مفترض الطاعة است

حبابه گفت من باز گرد دیدم تا که امیر المومنین علی متوفی شد نزدیک امام حسن آمدم
و او در محل امیر المومنین علیه السلام نشسته بود و مردم از و سوالها میکردند مرا گفت یا
حبابه والبیه گفتم نعم یا مولای گفت آنچه با تست بیار من سنگ پاره بدو دادم و یا مهر بر آن
نهاد و نقش گرفت همچنانچه امیر المومنین کرده بود آنگه نزدیک امیر المومنین حسین آمدم و او
در مسجد رسول الله نشسته بود چون مرا بدید بخود نزدیک گردانید و مرحبا گفت آنگه گفت
دلیل امامت میخواهی گفتم آری گفت حبابه آنچه داری یا سنگ بدو دادم مهر بر نهاد و نقش
بگرفت آنگه نزدیک امام علی ابن الحسین آمدم و آن روز پیری بکمال رسیده بود و صد و
سیزده سال از عمر گذشته بود امام را در رکوع و سجود یافتم و مشغول بعبادت پس از
دلالت نومید شدم و یا بانگشت سبابه اشارت کرد ناگاه جوانی پیش من آمد گفتم
سیدی یا چند از دنیا گذشته و چند باقیست گفت آنچه گذشت آری اما آنچه باقیست
زیبی از گذشته بخر و بهم فاما از ما آمده اجازه نیست آنگه گفت بیار آنچه داری یا سنگ
پاره بوی یا دادم مهر بر نهاد و نقش بگرفت آنگه نزدیک صادق رفتم و یا نیز مهر بر نهاد و
نقش بگرفت نزدیک موسی رفتم و یا نیز مهر بر نهاد و نقش بگرفت آنگه نزدیک رضا
رفتم و یا نیز مهر بر نهاد و نقش بگرفت حبابه بعد از رضا نه ماه بزیست و این روایت
محمد بن هشام است **التاسعة والعشرون** روایتیست از اصبغ بن نباته که گفت مولای
من امیر المومنین علیه السلام بگورستانی گذر کرد و در گورها نظر میکرد مرا گفت یا اصبغ
کرامتی بتو نمایم بفرمان خدای تعالی گفتم نعم یا مولای من بعد از آن اشارت بگوری
کرد و گفت ای مرده برخیز پیری برخواست و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و خلیفه
رسول رب العالمین بعد از آن امیر المومنین علی گفت تو کیستی یا شیخ گفت منم عمرو بن

دینا

دینار الهمدانی که در واقعهٔ انبار اصحاب معاویه مرا بکشتند با امیر انبار امیر المومنین
گفت ببر و نزدیک اهل و اولاد خود و ایشان را آنچه دیدی بگو یا ایشان را ببرد و چند
سال زنده بود والله اعلم **الثلثون** حارث اعور گفت امیر المومنین علیه السلام
بر منبر کوفه خطبه میکرد در میانه آن بگوشهٔ از گوشهای مسجد نگریست قنبر را گفت
از آنجا اژدهای بیار قنبر چون بدان موضع رفت ماری عظیم دید ترسید خواست که
بگریزد از دستش بدر رفت و راه یافت با امیر المومنین علی نهاد و او بر منبر خطبه میخواند
آن مار دهن بگوش امیر المومنین باز نهاد و سر یا بجنبانید آنگه باز گردید و در
میان خلق ناپدید شد تا بدان موضع رسید که آمده بود پس امیر المومنین علی ساعتی
سخن تعلل کرد و بگریست آنگه گفت تعجب میکنید شما که مار سخن میگوید گفتند چرا تعجب
نکنیم گفت این مار رسول الله را بیعت کرده است بانکه مرا سامع و مطیع باشد و من
وصی رسول خدایم و شما را فرمود بسمع و طاعت من بعضی سامع و مطیع من باشید
و بعضی نمی باشید و به دوزخ نزدیک میکنید آی **الحادیة والثلثون** هم حارث
اعور روایت میکند که امیر المومنین علی روز آدینه بر منبر خطبه میخواند یعنی از باب
الفیل درآمد سرش از سر اشتر بزرگتر بود و می آمد تا نزدیک منبر و مردمان او را
راه میدادند تا بیامد و بر منبر رفت و خود را بگوش امیر المومنین نزدیک رسانید
امیر المومنین ساعتی رو بدو کرد و افعی برفت چون بباب الفیل رسید اثرش
منقطع شد مومنان شادی کردند و خرمی نمودند و منافقان گفتند که این سحر است
پس امیر المومنین علی گفت ای مردمان این جنی وصی رسول الله است بر جنیان و منم
وصی رسول الله امام بر جنیان و آدمیان و در میان ایشان حضرتی اختلاف واقع شده است که

که خونها دران ریخته شده است و وی میدید اند که حکم آن چیست پس بسبب آن نزدیک
من آمده بر بینی مثال و صورت تا فضل من بینی غایبه و او عالم است نفضل من بر شما
الثاني والثلثون روایت کرد احمد بن عماره از عبد الجبار و او گفت حدیث کرد مرا
مولای من الذکی العسکری الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوة والسلام و او روایت کرد از
پدران خود تا به امام حسین شهید علیه السلام که امام گفت من با پدرم بر کنار فرات
بودم وی پیراهن بکشید و در آب رفت موجی در آمد و پیراهن را ببرد امیر المومنین بیرون
آمد بانگی آواز داد که یا امیر المومنین علی بستان آنچه از راست تست چون نگاه کرد
دستاری بود پیراهن در وی پیچیده برداشت و بپوشید رقعه از گریبانش بیفتاد و
بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی ابن ابی
طالب هذا القمیص هارون بن عمران کذلک واورثناها قوما آخرین یعنی این هدیه ایست
از خدای توانای کار حکیم کاردان است سوی علی ابن ابی طالب و این پیراهن هارون بن عمران است
همچنین از میراث برادر ساخته ایم والله اعلم والحکم الثالث والثلثون حسین بن عبد
الرحمن التمار گفت از مجلس فقها و علمای اکرم بر سلیمان شاذکونی گذر کردم گفت
از کجا می آیی گفتم از مجلس فلان عالم گفت از مناقب امیر المومنین علی چه گذشت گفتم
بخدا ای که ترا حدیثی کنم که شنیده ام آنرا از قریشی که در گورستان بقیع زلزله بدید آمد
در عهد عمر بن الخطاب اهل مدینه از آن مضطرب بودند و فریاد از ایشان بر آمد پس عمر و اهل
مدینه بنمازگاه که مصلی مدینه بود رفتند و دعا کردند و از خدای تعالی دفع آن خواستند
زیادت شد تا که آن زلزله بدیوار بست مدینه رسید اهل مدینه عزم کردند که مدینه را ترک
کنند

کنند و به بادیه روند بعد از آن چون عمر چاره ندید گفت بیایید تا نزدیک ابو الحسن
علی بن ابی طالب رویم چون بمجلس امیر المومنین رسید گفت یا ابا الحسن نمی بینی که
اینجا گورهای مدینه که زلزله گرفته تا بحدی که بدیوارها مدینه رسیده و اهل مدینه عزم
کرده اند که به بادیه روند امیر المومنین گفت صد مرد از خیار اصحاب رسول الله حاضر
کنید پس امیر المومنین از آن صد تن اختیار کرد و ایشان را همراه کرد و سلمان و ابوذر
و مقداد و عمار را بخواند و ایشان را در پیش خود کرد و در مدینه هیچ دختر نماند الا که
به بقیع حاضر شدند چون امیر المومنین بمیان بقیع رسید پای خود را بر زمین زد
و سه نوبت بگفت یا مالک چه بوده است ترا یا این زمین فی الحال زلزله بایستاد
و امیر المومنین فرمود راست گفت حبیب من رسول الله بدرستی که او مرا بدین اعلام
کرده است و خبر داده بدین روز و جمع آمده ان مردمان الرابعة والعشرون حسن
بصری گفت امیر المومنین علیه السلام نزدیک ما آمد و من آن روز غلامی بودم مراهق
شده پس در خانه خود شد و بیرون آمد مردم از پس وی پای شدند چون بصحرا رسید
فرود آمد و مردمان گرد وی فراهم شدند وی بنان زبان خود خطی بکشید بر زمین
و دیناری از آنجا بیرون کرد و خطی دیگر بکشید تا سه خط بکشید و سه دینار بیرون
کرد و آنرا در دست بگردانید تا مردمان بدیدند آنگاه آنرا بر زمین نهاد و به
انگشت فرو نشاند گفت پس از من ترا خواه نیکوکار گیرد و خواه بدکار سانگاه بر پشت
رسول الله نشست و بجای خود رفت ما بدان جا رفتیم و دینارها طلب کردیم نیافتیم
پس امام حسن را گفتیم ما را سعید تو پدر خود را چون نامید ای گفت من چنان نامیده ام که
گنجهای روی زمین روان کرد الله تکدیر برکت وی الخامسة والثلثون و حدیث

رشید هجری موفق و خلاصهٔ او آنست که امیر المومنین با جماعتی یاران در کوفه می رفتند تا
بخرماستانی رسیدند و در زیر درخت خرما بنشست و فرمود تا از آن درخت قدری
خرما باز کردند و خوردن گرفتند رشید گفت یا امیر المومنین این خرمایی خوش است گفت
یا رشید ترا بدین درخت بر دار کشند رشید گفت من بعد از آن هر بامداد و شبانگاه
نزدیک آن درخت می رفتم و آب میدادم تا بعد وفات امیر المومنین روزی رفتم شاخهای
آن درخت بریده بود با خود گفتم اجلم نزدیک آمد روز دیگر آنجا رفتم یک نیمه از آن
بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده و آنجا کسی بیامد و گفت عبید الله زیاد علیه اللعنه
ترا می طلبد چون بدر کوشک رسیدم یک نیمه از آن درخت آنجا افکنده دیدم آنجا مرا
پیش پسر زیاد علیه اللعنه بردند مرا گفت از آن دروغهای صاحبت چیزی بگوی گفتم
بخدای که او دروغ نگفت و مرا خبر داد که تو دست و پای و زبان من ببری پسر زیاد
علیه اللعنه گفت من صاحب ترا دروغ زن کردانم دست و پایش ببرید و رها کرد و دور
استاد و حدیثهای عظیم در فضایل اهل البیت روایت میکرد و میگفت بپرسید از من احادیث
در فضایل اهل البیت علیهم السلام که این قوم مرا بکشند حالیا آنچه میدانم روایت کرده
باشم پس خوارجی بنزدیک عبید الله بن زیاد علیه اللعنه رفت و گفت این مرد سخنی عظیم
و بزرگ میگوید آنجا امر او فرمود تا زبانش ببریدند و هم در آن درخت که امیر المومنین
گفته بود بر دارش کردند رحمة الله علیه ولعنة الله علی قاتلیه الحادی والثلاثون و هم چنین حدیث میثم تمار شایع و مستفیض است
در میان طایفه و آن چنان بود که امیر المومنین علیه السلام ویرا خبر داد که دست و پای و زبانت
ببرند و درختی خرما که در کناسه است ببرند و چهار پاره کنند و ترا بر یکپاره بر دار کنند
و حجر بن عدی را بر یک پاره و محمد بن اکثم را بر یکپاره را و خالد بن مسعود را بر یکپاره بر دار
کنند

کنند گفتم یا امیر المومنین چنین خواهد بود گفت آری بخدای کعبه که رسول الله مرا بدان
خبر داده است گفتیم این حرکت که کنند گفت آن درشتخوی جافی حرامزاده عبید الله بن
زیاد علیه اللعنه شما را بدرجهٔ شهادت رساند و میثم هر گاه که بی امیر المومنین بدانجا رفتی المومنین
گفتی ای درخت ترا است و ترا با وی کاری خواهد بود چون ولایت کوفه با آن سگ حرام
زاده عبید الله زیاد افتاد بفرمود تا آن درخت چهار پاره کردند میثم گفت من پسر خود را
صالح گفتم میخی آهنین بر دار و نام من و پدرم بر بنیاد درخت نقش کن آن پسرم چنان کرد و اصحاب
بازار روزی گفتند بیایید تا پیش امیر عبید الله علیه اللعنه رویم و از عامل بازار شکایت
کنیم تا ویرا معزول کند برفتیم و سخن بگفتیم آن ملعون سخن مرا پسند کرد ناگاه عمرو بن حریث
گفت ویرا میدانی میثم تمار است و دروغ زن مولای دروغ زن علی ابن ابی طالب علیه السلام
پسر زیاد علیه اللعنه راست بنشست و گفت چه میگویی گفتم وی دروغ میگوید و من راست
میگویم و مولای راست گوی یا بحق امیر المومنین علی ابن ابی طالب است آن حرامزاده ملعون پسر
زیاد علیه اللعنه گفت ترا گفتن از علی ابن ابی طالب بیزاری جویی و تولی کنی بعثمان
و محاسن وی یاد کنی و اگر نه بفرمایم تا دست و پایت ببرند و بر دار کشند تا بگریستم گفت
از گفتن میگویی که بکردند مرا چه خواهی کردن میثم گفت بخدای که از گفت و گوی تو نمی کردم از آن تا
گریستم که آن روز که امیر المومنین بدین خبر داد سخنی در علم احد گفت او ترا چه گفت حکایت
کردم و گفتم شنید گفت بخدای که دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم تا مولای ترا دروغ
زن کردانیده باشم پس بفرمود تا همچنان کردند و بر دار کشیدند و هم بر دار ندا داد
که هر که خواهد که حدیث صحیح شنود در فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام گو بیاید مردمان روی
بوی نهادند و وی احادیث عجیب روایت میکرد عمرو بن حریث علیه اللعنه آنجا بگذشت خلق

خلایق انگاه بدیدند باز گردیده و نزدیک آن جنفی حرام زاده عبید الله بن زیاد علیه اللعنه رفت
و گفت کسی نبوده است تا زبانش ببرد نزدیک وی رفت و گفت زبان بیرون کن که امیر فرموده است
که زبانت ببرم میثم گفت نه دعوی کرده آن پسر زن بی سامان که مرا و مولای مرا دروغ زن
کرداند بگیر زبان ما را بیرون کرد و آن حرام زاده زبانش ببرید میثم ساعتی در خون میگردید
انگه جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه و رحمة الله علیه پس حبیش صالح گفت بنگریستم همان چوب بود
که من میخ نزده بودم که بپدرم آویخته بودند والله تعالی اعلم **السابعة والثلثون**
روایت کرد و باسناد از ابراهیم بن سعید و او از جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه
که گفت عباس بن عبد المطلب نزدیک امیر المومنین علی صلوات الله علیه آمد و مطالبت
میراث رسول الله کرد امیر المومنین گفت که رسول الله را چیزی نبود که بمیراث شاید الا
استر شهبا و شمشیر ذو الفقار و عمامه سحاب من محل تو از ان بزرگتر دانم که بحکم
مطالبت کنی که از ان تو نبود عباس گفت ازین چاره نیست بعد از ان امیر المومنین برخواست
و عباس با وی بمسجد رفتند امیر المومنین بفرمود تا زره و عمامه و شمشیر و استر حاضر کردند
امیر گفت یا عم اگر ازین چیزها یکی برداری همه از ان تو باشد و اگر هیچ بر نتوانی داشت
ترا در ان حقی نباشد گفت اری چنین است انگه امیر المومنین علی زره در وی پوشانید
و عمامه و شمشیر برکتف وی نهاد و گفت برخیز نتوانست که برخیزد متحیر بماند بعد از ان
امیر المومنین گفت یا عم اینک استر رسول الله بر در مسجد استاده اگر بر وی می توانی
نشست بر وی بنشین عباس بیرون آمد و عمر با وی بود بعباس گفت که ای عم رسول الله
و علی ترا درین چیزها تزویر نمودست و استر نرسید چون پای در رکاب آری یا خدا میدانا د
کن و این آیه بخوان که ان الله یمسک السموات والارض چون استر عباس را بدید و مردمان

کرباوی

کرباوی بودند برمید و بانگی بکرد که هرگز نشنیده بودند عباس باز افتاد و بیهوش
شد مردمان جمع آمدند تا استر را بدارند نتوانستند و آرام نگرفت امیر المومنین علی زره
در امیر المومنین حسن پوشانید و عمامه و شمشیر بدو داد و خواست که برخیزد بی تکلفی برخاست
خواست و پای را در رکاب آورد و بر استر سوار شد بعد از ان بر امیر المومنین حسین پوشانید
او بر استر سوار شد بعد از ان امیر المومنین در پوشید و سوار شد مردم نظاره میکردند تا بخانه
خود رفت و میگفت هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر **الثامنة والثلثون** و صاحب
مقتضب روایت کرده از طریق عامه باسناد از عبیده بن عمرو السلمانی و او از عبد الله
بن خباب بن الارت و او از طریق خاصه باسناد از ابی حمزه الثمالی و او از زرین بن
حبیش الاسدی و او از عبد الله بن خباب بن الارت که گفت شنیدم از سلمان فارسی
و از براء بن عازب که گفتند ام سلیم گفت من زنی بودم توریة و انجیل خوانده و اوصیای
پیغمبران را شناخته خواستم که وصی محمد را بشناسم من با اصحاب خود بمدینه رفتم و رسول الله را
گفتم که یا نبی الله هیچ پیغمبر را نبود الا که او را خلیفه باشد خلیفه که پیش از وی متوفی گشود
و خلیفه که بعد از وی بماند خلیفه موسی هارون بود در حیوة موسی وفات کرد و چون
موسی متوفی میشد یوشع بن نون را خلیفه کرد و وصی عیسی کالب بن یوفنا بود و در حیوة
عیسی متوفی شد و چون عیسی از دنیا مفارقت میکرد شمعون بن حمون الصفا که پسر عمت مریم
مریم بنت عمران بود خلیفه کرد و در کتب که خوانده ام ترا پیش از یک وصی نیافته ام در حال
حیوة و بعد از ممات مرا این صورت بیان کن یا رسول الله صلعم وصی تو کیست رسول الله گفت
مرا در حیوة و ممات یک وصیست ام سلیم گفت کیست او گفت سنگ پاره بیار سنگی بیاوردم
و بدست مبارکش دادم در دست بمالید تا همچون آرد شد انگه آنرا همچون خمیر بسرشت

یاقوت سرخ شد انگشتری بر او نهاد نقش بگرفت و بمن داد و گفت یا سلیم هر که مثل
این تواند کرد وصی من او باشد و وصی من آنکس است که بنفس خود مستغنی باشد در همه
حالها چنانکه من مستغنی ام بعد از آن رسول الله دست راست بر سقف خانه نهاد و دست
چپ بر زمین همچنانکه استاده بود بعد از آن از پیش رسول الله بیرون آمدم ترا دیدم
با سلمان که پیش علی میکرد دیدیا و پناه بر یا میدادیا با خود گفتم که ایا سلمان کتب متقدمان
خوانده است پیش از من و با اوصیا صحبت داشته است و نزدیک وی علماست که عمر
نرسیده است تواند بود که این مرد صاحب من بود که و بیرای طالبم پس پیش علی رفتم
و گفتم تو وصی محمدی گفت آری چه میخواهی گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره بیار
از زمین برداشتم و بدو دادم آنرا بر کف دست نهاد و بمالید چون آرد شد آنگه خمیر کرد
و از آن یاقوت سرخ بساخت و مهر بر آنجا نهاد نقش در آنجا پدید آمد و رو بخانه نهاد
من از پس او میرفتم تا معجزه دیگر ببینم از او بمن نگریست و همچنان که رسول الله کرده بود
آنگه گفتم یا ابو الحسن وصی تو کیست گفت آنکه همچنین کند که من کردم آنگه امام حسن علیه السلام
دیدم گفتم وصی پدرت کیست و او کودک بود و مرا تعجب می آمد از وی سوال کردن و من
صفت دوازده امام در کتب خوانده بودم که پدر ایشان سید و افضل ایشان باشد گفت
وصی پدرم گفتم بچه دلیل گفت سنگ پاره بمن ده سنگی برداشتم و بوی دادم و میان دو
کف خود نهاد و بمالید تا آرد شد وانگه خمیر کرد و از وی یاقوت سرخ شد مهر بر آن نهاد نقش
بگرفت و بمن داد گفتم وصی تو کیست گفت آنکه همچنین کند آنگه دست راست بالا کرد و گوشه
بام بگرفت و یکی بر زمین و او بر پای استاده بود در صورت پشت خود خم نکرد آنگه
نزدیک امام حسین علیه السلام آمدم و بیاشناخته بودم و صفت وی در کتاب خوانده و صفت

نه

نوزنند او هم ولادت از کتابهای آسمانی چون او پس خورد بود و نشان روی او را باز
می شناختم نزدیک وی رفتم و او بطرفی از صحن یا مسجد بود گفتم تو کیستی یا سید
گفت منم آنکس که تو میطلبی یا ام سلیم منم وصی اوصیا و پدر نه امام راه نماینده راه گم
کنندگان منم وصی جدم رسول الله و پدرم علی و برادرم حسن همه من از قول او سخت
تعجب نمودم گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره بمن ده پاره سنگ از زمین برداشتم
و بوی دادم او را بر کف دست آرد کرده و بسرشت و یاقوت سرخ کرد دانید و مهر بدو
نهاد و نقش بگرفت و بمن داد و گفت بنگر یا ام سلیم تا چه بینی نظر کردم مهر بود که بر آنجا نقش کرده
بود و ظاهر شد نقش انگشتری رسول الله و علی و حسن و این نامها همه در انجیل خوانده بودم تعجب نمودم

کفعمی

گفتم خدای تعالی مرا دلیلها بر او که پیش از من کسی دیگر را نبود دلیل گفتم یا سیدی علامتی
دیگر بنمای تبسمی کرد و برخاست دست راست بهوا برداشت گوئی که عمودی بود
از نور در هوا برداشته چندانکه از چشم من غایب شد من بیهوش بیفتادم و با هوش
نمی آمدم ناگاه امام حسین علیه السلام شاخ مورد به بینی من داشت ~~و تا زنده بودم~~ بتا
و با خود آمدم و تا زنده بودم آن بوی مورد از بینی خود می شنودم و آن شاخ مورد بمن
داد و تازه بود و خشک نمیشد و پژمرده نبود و بویش کم نشد اهل خود را وصیت کردم
که آن مورد در کفن من نهند آنگه گفتم یا حسین وصی تو کیست گفت آنکس همچنین کند که من کردم
ام سلیم گفت من بماندم تا به ایام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام و در زمان حیاتش
گفت که جماعتی از تابعین حدیث کردند که تمامت این حدیث از ام سلیم شنیده بودند
که گفت من نزدیک امام زین العابدین علیه السلام رفتم و او در خانه خود نماز میگذارد و هر روز
هزار رکعت نماز بگذاردی ساعتی نیک بنشستم از نماز باز نمی آمد قصد کردم که برخیزم

انگشتری دیدم در انگشت وی نگین حبشی بر آنجا نوشته که جای انگه دار غاز زود بگذار
گفت یا ام سلیم پاره سنگ بیار سنگی از زمین برداشتم و بدو دادم او را در میان کف
خود ارد کرد و بیخته کرد یاقوت سرخ شد مهر بر آنجا نهاد و نقش پیدا کرد و بمن داد
و بر آن نقش نگاه کردم همان نقش پیدا کرد که امام حسین بمن داده بود گفتم جان من فدای
تو باد وصی تو کیست گفت آنکه همین کند که من کردم ام سلیم گفته که مرا فراموش شد
که آن معجزه از وی طلب کنم چون از خانه بیرون آمدم و پاره راه برفتم آواز داد که یا ام سلیم
گفتم لبیک گفت باز گرد باز گردیدم وی در میان سرای استاده بود باز گردید و در
خانه رفت و مرا گفت یا ام سلیم بنشین بنشستم دست دراز کرد چنانکه از سرایها و کوچهای
مدینه بگذشت چندانکه از چشم من غایب شد انگاه کیسه بمن داد در آن جا زرها و گوشوارهای
زرین و نگینها بود که از آن من بود و در خانه من نهاده بود چون بخانه رفتم و حقه که از آن
من بود و این چیزها در آنجا نهاده بود نگاه کردم بیافتم بعد از آن ایشانرا شناختم بحق موفق
و بیصیر و هدایت و مولا ایشان شدم و حمد خدا گفتم که پیر و دلگار عالمیان است **التاسعة
والثلثون** عباد بن عبد الله الاسدی گفت از امیر المومنین علیه السلام شنیدم که در خطبه
میگفت منم بنده خدا و این نگوید پس از من مگر دروغ زن مردی از غطفان برخواست
و گفت من نیکویم همچنانکه وی گفت منم بنده خدا و برادر رسول اش هم در حال درد گلوی وی پیدا
شد و بمرد و بدوزخ رفت **الاربعون** حارث بن اعور گفت ما جماعتی با امیر المومنین علیه صلوات الله
علیه استاده بودیم در صحرای پیدا آمد که شیری روی با امیر المومنین نهاد ما همه از ترس
شکسته و مضطرب شدیم امیر المومنین ما را زجر کرد و از اضطراب نهی فرمود شیری آمد تا پیش
او بایستاد امیر المومنین دست بر دو گوش او نهاد و گفت باز گرد بوفا تا خدای و در

طلب

سرایا

در سرای هجرت میا و این سخن بسباع دیگر برسان که هیچ شیر در حوالی مدینه نگشت
والله اعلم **فصل فی بعض قضایاه علیه السلام وهی اربعون قضیه**
از حکم و قضاها که امیر المومنین صلوات الله علیه در حال حیوة رسول الله کرده است و رسول الله
آنرا امضا کرده است و وی را در آن بصواب نسبت کرده و در آن وی را دعای خیر گفته
و فضل وی را بر دیگران پیدا کرده و او ولیست وی را بمقام خود در آن خاص کرده اینست
که چون رسول الله او را بیمن فرستاد گفت یا رسول الله مرا بقضا میفرمایی و من
جوانم و علم قضا ندانم گفت نزدیک من آی وی نزدیک وی شد رسول الله دست بر سینه وی
زد و گفت خدایا دلش را هدایت کن و زبانش را ثابت دار امیر المومنین فرمود که مرا بعد از آن
در هیچ قضا یا شک نیفتاد **القضیة الاول** و چون امیر المومنین بیمن رسید و مردی را پیش
وی آوردند که کنیزکی مشترک داشته بودند بسویه میان ایشان و هر سه در یک پاکی با وی
نزدیکی کرده بودند و پنداشتند که جایز است زیرا که قریب عهد بودند باسلام و بشریعت
موفق نبودند اشتند و کنیزک حامله شده بود و پسری آورده هر سه در آن پسر منازعت کردند
و بنزدیک امیر المومنین علیه السلام رفتند قرعه زد بنام ایشان هر سه و قرعه بنام یکی از ایشان
بر آمد فرزند را بدو الحاق کرد و وی را الزام کرد که نیمی از قیمت فرزند بر آن دو دیگر بدهد
بود بشریکش و هم و گفت اگر دانستمی که شما بعد از آنکه کردید که حرمت او شما را معلوم شد
شما را عقوبت بلیغ کردمی خبر این قصه برسول الله رسید او آنرا امضا کرد و در السلام
بر آن حکم کرد و گفت حمد آن خدایرا که در میان اهل بیت ما کسی نصب کرده که حکم میکند بر سنت
و طریقت داود نبی علیه السلام یعنی در قضا کردن بالهام الهی موقوف بود والله اعلم
القضیة الثانیة و دیگر از قضایا که در یمن کرده آن بود که گویی از برای شکار شیر کنده بودند

وشیر در آنجا افتاده و مردم نظاره میکردند مردی را پای بلغزید دست در دیگری
زد و دیگری دست در سیوم زد و سیوم دست در چهارم زد و در آن گو افتادند و هلاک
شدند این دعوی پیش امیر المؤمنین علی آوردند حکم کرد که مرد اول فدیه و طعمه شیر
بود بر او بود ثلث دیت دوم و بر دوم بود ثلث دیت سیم و بر سیم بود ثلث دیت
چهارم این خبر به رسول الله رسید گفت به درستی که ابو الحسن حکم کرد در میان ایشان
بحکم خدا بر روی زمین **الثالثة** و از حکمها امیر المؤمنین آن بود که دختری دختر دیگر را
بر دوش گرفته بود و بیازی دختر دیگر آن بر گیرنده را چنگلی بزد وی از جای بجست
آن دختر از دوش وی بیفتاد و هلاک شد داوری پیش امیر المؤمنین علی بردند حکم کرد
که آنکه چنگل گرفت یک ثلث دیت بر وی بود و آنکه از جای بجست یک ثلث بر وی بود
و یک ثلث دیگر بیفتد بسبب آنکه بیازی بر دوش او نشسته بود خبر به رسول الله رسید
آنرا امضا کرد و بصحت آن گواهی داد والله اعلم **الرابعة** دیگر زنی آزاد و یکی بنده در
زیر دیوار با نبوه افتاده بودند و از هر یکی طفلی مانده طفل آزاد از آزادی و از آن
بنده بغلامی باز نمی شناختند امیر المؤمنین میان ایشان حکم کرد بانکه قرعه زنند چون
قرعه زدند آنرا که سهم حری بر وی افتاد بحریت وی حکم کرد و آنرا که سهم بندگیش
بر سر افتاد به بندگی حکم کرد و رسول الله آنرا امضا کرد و بدرستی تصدیق کرد والله
اعلم **الخامسة** روایت کرده اند که دو مرد به دعوی پیش رسول الله آمدند و گفتند
که گاو وی خری را بکشت بعد از آن یکی گفت یا رسول الله گاو این مرد خرم را کشته رسول الله
گفت پیش ابو بکر روید و از وی پرسید برفتند و سوال کردند او گفت چرا پیغمبر را بگذاشتید
و پیش من آمدید گفتند رسول الله چنین فرمود ابو بکر گفت این فعل بهیمه است بر خداوندش

پیچ

پیچ نباشد این خبر به رسول الله آوردند گفت نزدیک عمر روید و او را بگوئید و از وی حکم
بپرسید رفتند و سوال کردند عمر گفت چرا پیغمبر را بگذاشتید گفتند او ما را بدین فرموده گفت
چرا پیش ابو بکر نفرستاد گفتند فرستاد و او این حکم کرد عمر گفت رای من نیست مگر رای ابو بکر
بعد از آن نزدیک رسول الله رفتند و حال بگفتند گفت نزدیک علی ابن ابی طالب روید تا
میان شما حکم کند پیش وی رفتند و حکم طلبیدند گفت اگر گاو در خانهٔ خر رفته باشد بر خداوند گاو
بود قیمت خر و اگر خر در خانهٔ گاو رفته باشد و وی کشته بر صاحب گاو هیچ غرامت نبود
ایشان نزدیک رسول الله رفتند و او را بدان حکم خبر دادند گفت بدرستی که علی ابن ابی طالب
حکم کرد میان شما بحکم خدای عز و جل انگه رسول الله گفت حمد آن خدایی را که در میان اهل
بیت ما کسی پیدا کرد که قضا میکند بر سنت داود پیغمبر علیه السلام و در بعضی از کتب وارد است
که امیر المؤمنین این قضا و تعیین کرد والله تعالی اعلم **السادسة في امرة ابي بكر** روایت
کرده اند از طریق عام و خاص که مردی را نزدیک ابو بکر آوردند در زمان خلافتش که خمر خورده
بود ابو بکر خواست که او را حد زنند گفت من ندانستم که آن حرام است زیرا که در میان
قومی بزرگ شده ام که ایشان آنرا حلال میدانستند و من تا اکنون حرمت آن ندانستم
ابو بکر در آن فرو ماند و حکم آن ندانست عمر گفت از ابو الحسن بپرس کسی بفرستاد و تا از
علی بپرسید امیر المؤمنین گفت دو مرد مسلمان معتمد را بفرمای تا وی را در مجالس مهاجر و انصار
بگردانند و سوگند بر ایشان دهند که هیچکس آیهٔ تحریم خمر بر این مرد خوانده است یا وی را
بدان خبر داده است اگر دو مرد بدان معنی گواهی دهند وی را حد بزن و اگر هیچکس بدان
گواهی ندهد او را بتوبه فرمای و رها کن ابو بکر چنان کرد هیچکس بدان گواهی نداد وی را توبه
فرمود و رها کرد و در آن قضا تصدیق امیر المؤمنین علیه السلام کرد و بدان برفت والله تعالی اعلم

السابعة روایت کرد عبد الله بن عباس که در عهد خلافت ابی بکر در مدینه مردی
بود خداوند مال و جاه و زنش وفات کرد وی زنی دیگر بخواست از انصار و از این
زن پسری خود داشت و آن مرد در سفر وفات کرد و پسری داشت که در سفر و حضر از و
جدا نشدی پس خبر مرگ آن مرد به پسر رسید پسر زن همه مال بر گرفت چون آن پسر باز آمد
و مال طلب داشت پسر زن گفت مال از آن منست و میراث پدر منست میان
ایشان منازعت و مخاصمت افتاد به مسجد رسول الله آمدند ابو بکر و عمر حاضر بودند
با جمع بسیار و دعوی بر داشتند و گفت و گوی میانه ایشان بتطویل انجامید
ابو بکر و عمر متحیر و متعطل ماندند عاجز بن یا پسر بر خواست و گفت اگر جواب نمیدانید شما
ایشان [illegible] کسی بیارم که حکم عدل کند ناگاه امیر المومنین و سید الوصیین صلوات الله علیه
بیامد و احوال پرسید باوی بگفتند مهاجر و انصار را نجا حاضر بودند ابو بکر و عمر به پیش وی
باز جستند خلایق غریو بر آوردند بعد از آن ابو بکر گفت یا ابو الحسن درین قصه تقریب
کن گفت یا ابو بکر ساکن باش که بحق این تربت رسول الله که حکمی کنم که فرشتگان آسمان
از آن تعجب نمایند آنگاه پسران را بخواند و از ایشان احوال پرسید هر یکی گفتند
مال از آن منست و میراث بمن رسد پس امیر المومنین علیه السلام سلمان را گفت
طشت بیار و فصاد را حاضر کن آنگه قنبر را گفت به گور این مرد رو که مدفون شده او استخوان
وی بیار قنبر برفت و بیاورد بعد از آن فصاد را فرمود تا یک پسر را فصد کرد
و قنبر را فرمود تا آن پاره استخوان را در آن انداخت و بیرون آورد آن استخوان خون
باز نگرفت پس قنبر را گفت خون بریز و طشت پاک بشوی بعد از آن پسر دیگر را فرمود
تا فصد کردند قنبر استخوان در آن خون انداخت تمام خون فرو خورد و بخود باز گرفت

چنانچه

چنانچه سفیدی استخوان بسرخی بدل شد پس امیر المومنین حکم کرد که مال به پسر دوم
دهند و گفت تو فرزند اوی بحق مردمان یکبار نعره بر داشتند و بر رسول الله صلوات
فرستادند و ابو بکر تکبیر گفتند با عمر و بوسه بر هر دو چشم امیر المومنین دادند و شاد شدند

الثامنة روایت کرد عبد الرحمن بن ابو بکر از عبد الله بن عباس که گفت چهار
برادر خواهری را بگرفتند نزدیک ابو بکر آوردند و گفتند ما این خواهر را از باد نگاه
میداشتیم که بر و بچه اکنون وی ما را ننگ زنا کرد در میان مردمان و خجل و شرمسار
کرد میدانید که زنا کرده و حامله شده ابو بکر بفرمود تا گوی بکنند و زن را رجم کنند در مینا بود
که امیر المومنین علیه السلام برسید ابو بکر پیش وی رفت و او را بیاورد و در محراب
رسول الله نشاندند و حال آن زن با وی بگفت امیر المومنین گفت با برادران آن دختر که حال
او با من بگوید همچنانکه گذشته بود با وی بگفتند و زاری نمودند که تو پسر عم رسول
خدایی و مقتدای خلق درین حکمی بکن پس امیر المومنین زن را در خلوت پیش خود خواند
و حال از وی پرسید زن گفت خدای میداند و من میدانم که هیچ مرد با من نزدیکی نکرده
و بزرگی شکم و تغیر لونم ازین نیست و من پناه با خدا میدهم و با تو یا ولی الله پس
امیر المومنین وی را گفت برخیز و پشت با من کن برخواست و پشت با وی کرد و گفت
روی با من کن همچنان کرد امیر المومنین گفت بدان خدایی که دانه بشکافت و خلق آفرید
و ظلمت را روا خود ساخت که هیچ مرد با این زن نزدیکی نکرده است آنگه گفت
زنی [illegible] قابله را بخوانید و تخ بیارید قابله را گفت این زن را بر آبخانه نشان و وی را گفت
بر آبخانه نشین [illegible] بر خود به پیچید و کرمی سیاه بینداخت همچون پاره خون پس
امیر المومنین برادران وی را گفت که بزرگی شکم و تغیر لون وی ازین علت بوده است

پس ابوبکر و عمر و تمامی اصحاب تکبیر بگفتند و گفتند حمد آن خدای را که بواسطهٔ تو مارا
از کشتن این زن نجات داد پس ابوبکر بوسه بر میان دو چشم امیر المؤمنین علیه السلام
داد و گفت اندوه از دل رسول الله تو میبردی خدای بر تو رحمت کناد التاسعة
فی امارة عمر ابن عباس گفت که چون خلافت بعمر رسید وی در مسجد رسول الله
نشسته بود وجوه مهاجر و انصار گرد وی مردی پیش وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین
من فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم بدانچه ندیده‌ام عمر
گفت ترا در اسلام چیزی نمانده است که دینش بشنید مرد را ببرد و گردنش بزنند
و مردمان جمع آمده بودند و سیاف حاضر شده و نوبت دستوری خواست که او را
بکشند ناگاه امیر المؤمنین علیه السلام برسید احوال بپرسید بگفتند آنچه او گفته بود امیر المؤمنین
گفت راست میگوید دست از وی بدارید عمر گفت چگونه باشد این یا علی امیر المؤمنین
گفت فتنه زنان و فرزند و مال و ولیت انرا دوست میدارد و حق که دشمن میدارد
مرگ است و بدانچه که ندیده است رسالت محمد مصطفی است او را ندیده بر رسالت
او گواهی میدهد عمر گفت دست از وی بدارید که اگر علی نبودی عمر هلاک شدی العاشرة
عبد الله بن عباس گفت در ولایت عمر بن الخطاب زنی را پیش وی آوردند و بر وی
بزنا گواهی داده بودند و او دختر یتیمی [illegible] دختر و یک مردی و این مرد سفر بسیار کردی
چون دختر بزرگ شد حسنی داشت زن بترسید که مبادا که شوهرش با وی آید آن دختر را
بزنا متهم کند [illegible] زنان همسایگان گواهی دادند آنگه او را پیش عمر بردند
عمر ندانست که چه حکم کند انگاه گفت تو بدین حکومت واقف تری مارا بنزدیک پسر عم
رسول الله ببر عمر برخواست و با خصمان و حاضران و گواهان بخانهٔ امیر المؤمنین علی رفت

ایشان را

ایشان را حرمت داشت و بنشاند انگه قصه عرضه داشتند امیر المؤمنین آن زن را گفت
بنشین و او را پیش برد و گفت بلی این زنان همه گواهان من اند و گواهی میدهند بعد از آن امیر المؤمنین
علی شمشیر بر کشید و بفرمود تا آن زنان را هر یکی در اندرونی کردند انگه آن زن را بخواند
و بسیار تفحص بکرد و الحاح کرد از آن و عدوی باز نه ایستاد و او را در خانه کرد و
یک گواه را حاضر کرد و گفت مرا میشناسی منم علی بن ابی طالب و اینک شمشیر منست اگر راست
گوئی ترا امان دهم و اگر دروغ گوئی ترا با این شمشیر بکشم آن زن بترسید و گفت
امان هست مرا برای راست گفتن امیر المؤمنین گفت راست بگو آن زن گفت نه چنین است
که این زن [illegible] میگویند بلکه وی چون جمال و صورت و حسن این دختر بدید ترسید که شوهرش
در وی رغبت کند وی را [illegible] داد و مارا بخواند تا وی را نگاه داشتیم و با انگشت بکارت وی ببرد
امیر المؤمنین گفت الله اکبر اول کسی که میان گواهان جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم بعد
از آن امیر المؤمنین کابین دختر بر زنان الزام کرد و بفرمود تا آن زن را از شوهرش جدا
کردند و شوهر را الزام کرد که وی را طلاق داد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کابین از بیت
المال بداد و در روایتی دیگر است که زن را حد قذف بزد و او را و زنان دیگر را که وی را
یاری داده بود بر بکاره زنان مهر الزام کرد پس عمر گفت حدیث دانیال پیغمبر با ما بگو وی
گفت دانیال یتیمی بود بی پدر و مادر و زنی از بنی اسرائیل وی را برگرفته بود و وی را بپرورد
و این مرد زنی نیکو داشت و این مرد پیش پادشاه میرفتی و محدثی میکرد وی را روزی
پادشاه کسی میخواست که بمهمی بجایی فرستد قاضیان گفتند این مرد اهلیت آن دارد
پادشاه آن مرد را بفرستاد و او زن را بقاضیان سپرد و بخانه شان وصیت کرد در حق
زن ایشان قبول کردند بعد از آن بر سرای آن مرد می رفتند و احوال معاش

ازان زنهای پرسیدند پس برائی زن عاشق شدند و زنرا با خود خواندند سر در نه
آوردند او باکه بود قاضیان گفتند اگر فرمان بری پیش پادشاه بر تو بزنا گواهی دهیم و ترا
رجم کنیم زن گفت خدا بر حقست هرچه میخواهید بکنید بعد ازان قاضیان پیش پادشاه
بران زن بزنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفت آوازه داشت آن بر پادشاه
عظیم دشوار آمد و سخت غمناک شد قاضیانرا گفت سخن شما مقبول است سه روز مهلت
دهید و بعد ازان زن را رجم کنید ملک بفرمود تا در شهر ندا دادند که حاضر آیید که فلان زن
عابده زنا کرده قاضیان شاید و گواهی داده اند مردمان در گفت و گوی آمدند و سخن بسیار
شد ملک وزیر را گفت درین چه چیز اندیشی وزیر روز سیم بیرون آمد میدید کودکان چند
چند و دید که بازی میکردند و دانیال با ایشان بود دانیال کودکانرا گفت بیایید تا من ملک
باشم و تو زن فلان عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی میدهند خاک
پاره جمع کرد و شمشیری از نی ساخت انگه کودکانرا گفت تا دست یکدیگر گیرند و هر یک
جدا جدا بجائی روند انگه دانیال یکی از ایشان را باز خواند و ویرا گفت راست بگوئی و اگر
دروغ گوئی ترا بکشم بچه چیز بر بینا زنا گواهی میدهی و آن وزیر استاده بود و استماع
کلمات کودکان میکرد کودک گفت گواهی میدهم که آن زن زنا کرد دانیال گفت کی گفت
فلان روز گفت در کدام جائی گفت در فلان جائی گفت باکه گفت با فلان کس دانیال گفت
ویرا بجای خود و دیگری را بیار چون بیاوردند گفت بچه چیز گواهی میدهی بر بینا زن
گفت گواهی میدهم که این زن زنا کرد گفت باکه گفت با فلان کس در کدام روز گفت در فلان
روز در فلان جائی پس سخن ایشان مخالف یکدیگر افتاد دانیال گفت گواهی بدروغ دادند
انگه روی بکودکان دیگر کرد و گفت که او از درد رهید که قاضیان گواهی بدروغ دادند

برفلا

بر فلان زن حاضر شوید که قاضیان را خواهند کشت بعد ازان وزیر پیش ملک رفت
و گفت چنین صورتی واقع شد که کسی نفرستاد و قاضیانرا بخواند و جدا جدا سوال کرد و
سخنهاشان مختلف افتاد و ملک بفرمود تا مردمان جمع آمدند و قاضیانرا بکشتند والله
اعلم الحادیات روایت کرد عبدالله بن عباس که در زمان ولایت عمر جوانی
میگفت یا احکم الحاکمین حکم کن میان من و مادرم عمر ازحال وی پرسید گفت مادرم
مرا برانده است و میگوید که من ترا نمی شناسم و تو از من نیستی عمر قنبر را بفرمود
تا مادرش را حاضر کردند زن با چهار برادر و چهل کس از همسایگان او گواهی
دادند که این پسر از من نزاده است و این زن نام کرده شوهر نداشت و شوهر نکرده
و این پسر میخواهد که او را رسوا کند عمر بفرمود تا پسر را در زندان حبس کنند و یرا بزندان
می بردند امیرالمومنین در راه بایشان رسید چون آن جوان امیرالمومنین را بدید گفت
پناه با خدا میدهم و بتو یا امیرالمومنین و من مظلومم و عمر بن الخطاب مرا بظلم حبس میکند
و قصه تمامی بگفت امیرالمومنین بفرمود تا او را بمسجد بردند چون عمر او را بدید گفت چرا
او را آوردید گفتند در راه امیرالمومنین علی رسید و او را بمسجد فرستاد و ما بیار
از تو شنوده ایم که گفته که علی را نافرمانی نکنید که فرمان وی فرمان منست پس چون
امیرالمومنین علی درآمد عمر برخاست و او را بر جای خود نشاند انگه امیرالمومنین گفت
دستوری میدهی که میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان الله چگونه دستوری ندهم
که من از رسول الله شنیده ام که گفت من شهر علمم و علی در منست و میگفت که علی عالمترین
شماست انگه امیرالمومنین از زن پرسید وی دعوی که در اول کرده بود همان باز گفت
و فرزند را انکار کرد و آن چهل مرد و برادرانش گواهی دادند بعد ازان امیرالمومنین

بدان زن گفت که امر من بر تو نافذ است و برادرانش را گفت که امر من بر خواهر شما نافذ است
بعد گفتند از رضا ایم راست و ترا اجازت را گفت بدین گواه باشید انگه گفت من خدا را
و شما را و همه مسلمانان را گواه میکنم که این زن را بمهر چهارصد درم بیاورد و بدان پسر داد
تا به صداق آن زن داد و دستش بگرفت و بخانه برد و چون زن بخانه رفت فریاد برآورد
که الشش الشش ای پسر عم رسول خدا میخواهی که مرا به پسرم دهی بخدایی که او فرزند منست
و روشنی چشم و میوه دل منست و این برادران من مرا به پدر او دادند و چون او بیامد ولادت
بود تربیتش کردم و چون بزرگ شد و نیک و بد بدانست برادرانم فرمودند تا او را ببرم
و بخدایی که او فرزند منست پس امیر المومنین زن و گواهان و برادرانش حد قذف بزد
بعد از آن خلایق بر رسول الله صلوات فرستادند عمر گفت یا علی خدای ترا از من جزای
خیر دهاد و شما اهل بیت حقید و معدن علم

جوان که دادم بحضرت امیر المومنین علی علیه السلام چهارصد درم

الثانی عشر

ابن عباس گفت در عهد رسول الله
جوانی بود از فرزندان انصار و او را ثابت بن عمرو گفتندی سیرتی نیکو داشت و زندگانی
خوب میکرد در زهد و عبادت و همچنین بود تا در عهد خلافت عمر بن الخطاب و در موسم حج که
مردمان بحج میرفتند این ثابت پیش امیر المومنین علی صلوات الله علیه آمد و گفت یا امیر المومنین
تو دانا تری بدانچه حبیب رسول الله در حق میکند از حمایت و رعایت و محبت اکنون میخواهم
که بحج روم شما وصیت کنید حاجیان را تا در راه مرا مراعات میکنند چون قافله کوچ میکرد امیر المومنین
علیه السلام با عمر بن الخطاب بیرون آمدند و به التفات بسیار او را با امیر حاج سپردند و گفتند او
ودیعت ماست او را از برای خاطر ما گرامی دارید بعد از آن قافله کوچ کردند و برفتند و آن
جوان از حق تعالی جمال عظیم داده بود ناگاه زنی در قافله به وی نگریست و عاشق شد و آن
جوان جهت عبادت از قافله دورتر فرود آمدی پس شبی آن زن برفت و او را از عاشقی

خود آگاه کرد او را بخود خواند اجابت نکرد و او را براند و گفت دور رو ای ملعونه والا فریاد
کنم و قافله جمع شوند و ترا بکشند زن باز گردید و منزل دیگر بیامد و همان گفت و جواب
شنید در منزل سیم آن زن صد دینار زر و گردن بندی پنجاه و یک دانه مروارید
و در میان آن یاقوتی سرخ بود قیمتی و دو انگشترین نگین یاقوت نام شوهرش بر آنجا
نوشته بر دستارچه بست و در میان نشیب برخواست و بر سر انگشتان نایم رفت و آن
جوان نماز میکرد و چون در نماز استاده چنان مستغرق شده که از خود خبر نداشتی
و در میان بار آن جوان نهاد و بجای خود رفت وقت سحر که کوچ میکردند آن زن دست
بر پای زد که مردمان نزدیک وی آمدند و احوال پرسیدند گفت یا قوم نفقه داشتم که دلم بدان
قوی بود و بدزدیده اند امیر حاج بفرمود تا قافله فرود آمدند و بجستند هیچ جا نیافتند باز زن
گفت اکنون این مال تو نیست بغیر از صبر چاره دیگر [illegible] و این جوان صالح که امیر المومنین علی
و عمر و عباس در راه اند از آنجهت در بار او نگاه [illegible] یا مومن است زن الحاح کرد در بار

چون کاویدند

او کاویدند از آنجا یافتند فریاد و بر آوردند که دزد این مرد صالح بوده است انکه
او را سخت بزدند و میخواستند که بکشند از سفارش امیر المومنین علی و عمر اندیشیدند
دست و پای او محکم بربستند و بر بالای اشتری انداختند چون بمکه رفتند او را
در بن کوهی انداختند مردمان بحج مشغول شدند و گرمای آفتاب در وی اثر کرد و عرق
از وی روان شد آن زن نزدیک وی آمد و گفت مرا فرمان کن تا ترا برهانم مرد گفت
برو والا فریاد کنم و بیایند و ترا بکشند زن روان شد در میان کوه جوانی که غلامی سیاه
از ان منیره پیش وی باز آمد و با آن زن نزدیکی کرد و هم در ساعت حمل گرفت چون
موسم حج بگذشت او بدانست که حامله است و قافله روان میشد زن فریاد برآورد

که اینمرد دزد مرا است که در دوم قافله گفتند چرا اول نگفتی گفت نخواستم که خود را
در میان جمع رسوا کنم چون قافله بمدینه رسید امیر المومنین علی و عمر باستقبال ایشان هم
بیرون آمدند و از امیر حاج احوال آن جوان صالح پرسیدند امیر حاج گفت او را صالح مگوئید
او دزد و خاینست و اینک در آخر قافله می‌آید امیر المومنین بآخر قافله رسید آن جوان را
دید بندی بر نهاده و بزاری و ذلیلی می‌آورند امیر المومنین او را از قافله بستد و می‌آمد
تا در مسجد رسول الله اشتر بخوابانید و آن جوان را در مسجد آورد و امام حسن و حسین را بخواند
و گفت هستید ای بنی النجار بروید آنجا سرایی بزرگ است در بزنید و هیچ مگوئید زنی صاحب
جمال بیرون آید و شما را گوید مرحبا بکما یا سبط رسول الله چه بوده است شما را بگوئید قاضی
نشسته است و میخواهد که حکم کند میان تو و خصم تو اگر گوید قاضی کیست بگوئید پدر ما علی
بن ابی طالب ایشان برفتند و رسالت پدر برسانیدند آن زن چون نام امیر المومنین
علی شنید بر خود بلرزید و گفت وا فضیحتاه وا رسوایتاه آنگه گفت بحق خدای که چندان
از من دور شوید که من لباس خود بگردانم که این آخر عمر منست ایشان باز پس بگردند
زن پیراهنی صوف بپوشید و گلیمی از صوف بر سر گرفت و با ایشان روان شد تا مسجد
رسول الله آمد امیر المومنین گفت چه میگویی در کار این مرد زن گفت چگویم در حق کسی که مال
من دزدید و با من زنا کرد و من از او بجستم و اهل قافله همه بر من گواهند امیر المومنین صلوات الله
علیه سلمان را گفت بخانه رسول الله رو و فاطمه را بگوی تا چوب دستی رسول الله و حقه که
در فلان موضع نهاده است بده سلمان برفت و آنرا بیاورد پس امیر المومنین آن چوب
دستی رسول الله بستد و زن را گفت بر جانب راست بخسب زن چنان کرد امیر المومنین
گلیم خود برو افکند آنگه آن چوب دست رسول الله بر پهلوی او نهاد و گفت بنام خدا

دیگر گفت

و برکت رسول الله که سخن گوی فی الحال با امیر المومنین سخن گفت و گفت السلام علیک
یا ابن عم رسول الله گفت علیک السلام یا ابا عبد الله مرا خبر ده که پدرت کیست از دو دست
بنده سیاه است یا سفید از حلال در وجود آمده یا از حرام این مرد پدرت است یا زن که در
در شکم گفت که اینها میدیم بیگانگی خداوند پدرم بنده سیاه است از آن مغیره و میان منا
و مادرم حاکم خداست امیر المومنین گفت بشهوت مادرت بود یا از آن پدرت طفل گفت
که بشهوت هر دو مردمان صلوات بر رسول الله دادند و خروش برآوردند و متحیر ماندند
امیر المومنین گفت ساکن باشید که کاری دیگر مانده است آنگه گفت یا سلمان که حقه
پارچه‌ای بیاور و در حجره‌ای بر آنجا نهاده بود آن مهر بشکست و ذکری خشک با دو خصیه از آنجا
بیرون آورد گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست گفت ذکر این جوانست و من حال و بیان آنرا
بگویم روزی رسول الله بر بالای منبر خطبه میخواند و این آیت میخواند که والزانیة
لا ینکحها چون این مرد بخانه رفت خود را مجبوب کرد و آلت خود برید پس جبرئیل علیه السلام
رسول الله را بدان خبر داد رسول الله بر در وی رفت چون او بیرون آمد آلت و خصیه پیش
او نهاده گفت ای ثابت این حرکت چرا کردی گفت از تو شنیدم که این آیه در حق
زناکننده میخواندی از آتش دوزخ بترسیدم بیامدم و آلت خود بریدم پس رسول الله
دست مبارک خود بر آن جراحت مالید هم در ساعت بهتر شد و فرمود تا آن آلت
در آن حقه نهادند و گفت یا علی زود باشد که بعد از وفات من این غلام را این حادثه
روی نماید و او را متهم سازند تو حقه را بمردم نمای تا او را معصوم دانند پس عمر در خشم
شد و فرمود تا آن زن را سنگسار کنند امیر المومنین گفت چنین مگوی یا عمر امروز بر او
رجم نیست رجم مادر میکنی آنچه در شکم دارد چه میکنی بعد از آن امیر المومنین او را بسپرد

تا محل بنهاد و تمام سیر کرد انگاه او را بطلبید و گوی بکنند تا او را سنگسار کردند عبد الله
بن عباس گفت عمر بوسه بر دست و پای امیر المومنین بنهاد و گفت اگر علی نبودی عمر
هلاک شدی عبد الله بن عباس گفت که عمر روزی در مسجد رسول الله
نشسته بود در عهد خلافتش جماعتی بیامدند و دو شخص را بیاوردند که هم فرج زنان
داشتند و هم آلت مردان عمر را پرسیدند که در حق ایشان چه میگویی مردند یا زن عمر
متحیر بماند و هیچ جواب نداد ان روز مسجد از صحابه رسول الله پر بودند و همه منتظر تا عمر چه
گوید او خاموش و مضطر شد و جواب نداد عبد الله بن عباس گفت این مشکل بغیر از
پسر عم علی بن ابی طالب هیچکس جواب ندهد ایشان در بین بودند که امیر المومنین و شفیع
المذنبین صلوات الله علیه دست امام حسین در دست داشت و بزیارت تربت رسول الله
می آمد امیر عباس بدوید و گفت یا ابن عم یا حلال مشکلات عمر را دریاب که منتظر است
از برای مشکلی که او را افتاده امیر المومنین در مسجد رفت عمر و تمامی صحابه برپای خاستند
انگه امیر المومنین علی در محراب بجای رسول الله بنشست انگه حال با وی بگفت امیر المومنین
فرمود آن دو شخص یکی را فرمود تا جامه باز کرد و بدید و قبل را گفت [illegible] و بگویی تا بول کند
و ببین که از کدام عضو بول میکند قبل معلوم کرد وی بول از مخرج مردان کرد و سوراخ
بزمین فرو کرد انگه امیر المومنین فرمود تا موی زن را از سر او تراشیدند و جامه
مردانه [illegible] را فرمود قبل چون او را [illegible] از هر دو مخرج بول کرد و سوراخ
بزمین فرو نکرد امیر المومنین فرمود تا او را بخفت و استخوانها او بشمرد از یک جانب
هفت بود و از یک جانب هشت بود امیر المومنین فرمود تا سر او تراشیدند و دستار
سر او نهادند عمر گفت حکم اول معلوم شد حکم دوم چونست امیر المومنین گفت که حق تعالی

چون

چون پدر ما آدم را بیافرید سالها در بهشت بماند چون حق تعالی خواست که حوا را
بیافریند خواب بر آدم غلبه کرد استخوانی از پهلوی آدم بگرفت و حوا را بیافرید پس
استخوان پهلوی مرد یکی کمتر بود و از ان زن از انجا این حکم کردم که وی مرد است
و رسول الله مرا بدان خبر داده است عمر برجست و بوسه بر دست و پای امیر المومنین
علی نهاد و گفت زنده مباد عمر وقتی که تو نباشی والله تعالی اعلم الرابع عشر
هم عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت که امیر المومنین علی پس از فعل اصحاب سقیفه
و وصیة النبی بخو خلافت [illegible] کند [illegible] که دیگر بمسجد رسول الله نیاید مگر بزیارت
یا حاجتی که مسلمانان را روی نماید و بدان در مانند و ایشان را هیچ زنهار دهنده و پناهی نماند
مگر الله تعالی بعد از ان عمر روزی در مسجد نشسته بود زنی در آمد و سلام کرد و گفت
یا عمر من شوهری دارم و به یکدیگر بخفته ایم و چون در جامه خواب میرویم من در خون
غرق میشوم و یکدیگر نمی توانیم رسید اکنون نزدیک تو آمدم تا جواب این بگویی
و این درد را شفای سازی عمر متحیر و مضطر شد و هیچ جواب نگفت عبد الله عباس حاضر
بود و گفت یا عمر این خاموشی از چیست در بین بودند که امیر المومنین علیه السلام بزیارت
آمد عمر برخاست و دو دست و پای امیر المومنین [illegible] و او را بیاورد و بر مسند رسول الله
نشاند و حال زن با وی بگفت امیر المومنین از زن پرسید آنچه گفته بود باز گفت
انگه امیر المومنین گفت که امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان در تعجب بمانند انگه امیر المومنین
آن زن را گفت [illegible] است امان خدا و امان صاحب این گور [illegible] این مرد که اینجا نشسته
کرا [illegible] بگو [illegible] از زنان آبستن شدی و بچه در راه [illegible] گفت بلی یا امیر المومنین
[illegible] از ان [illegible] دست تو توبه کردم تا بخدای [illegible] امیر المومنین گفت آن کودک

در راه خوابانیدی این شوهر تست که با تو است و او هم زنده است و دهان خویش برآوردند
وصلوات بر رسول الله دادند عمر گفت ای روز مباد که من زنده باشم و تو نباشی
بعد ازان احنف بن قیس برخاست وگفت یا امیر المومنین تو عجب میدانی گفت
معاذ الله این علمیست که رسول الله در من آموخته است **الخامس عشر** روایت کرد
هشام بن الکلبی از محمد بن عبده التستری که در عهد خلافت عمر بن الخطاب مردی را
پیش وی باز آوردند که دو سر و دو دهان و چهار چشم و چهار دست و چهار پای داشت
و دو قبل و دو دبر و یک تن وگفتند در میراث که حق وی است چه نیکو بی عمر متحیر شد وگفت
هرگز مثل این ندیده ام و در کتاب خدا او را حقی نیافته ام انگه عمر گفت این مسئله هیچکس حل
نکند مگر علی ابن ابی طالب انگه ندا داد که ابی الحسن را طلب کنید که عنها او زدلهایی بر
امام حسین حاضر شد عمر گفت ای زاده کرم پدر را بگوی تا ما را اجابت کند امام حسین بجا ز
رفت وگفت پدرم کجاست گفتند در خرماستان است امام حسین چون برفت امیر المومنین علی
در خرماستان خود استاده بود و بیل بدست گفت یا پدر عمر را مشکلی روی نموده قصد باو یا
بگفت امیر المومنین گفت این چه مشکلست بخدای که پدر ترا دران قضا ماست انگه امیر المومنین
وضو ساخت و بمسجد رسول الله آمد اصحاب همه برخاستند و پیش پای امیر المومنین دویدند
و او را بر جای رسول الله نشاندند عمر گفت یا امیر المومنین درین قضیه نظر فرمای و حکم کن
امیر المومنین علی گفت این قضیه معضل نیست اما مرا درین قضاهاست اول انکه او را بخوابانید
اگر بیکبار هر چهار فرو خواب شوند و بیکبار او را باز کنند یکی باشند واگر بعضی چشمها فرا کنند بعضی
باز کشایند دو تن باشند دوم او را طعام و شراب دهند و تقاضای حاجت فرمایند اگر بول
از یک مخرج برون آید بعد ازان از یکی دیگر دو تن باشند واگر در یک وقت از هر دو برون آیند

ودریک

و دریک وقت منقطع شوند یک تن باشد بفرمود تا او را طعام و آب دادند و بول فرمود
از یک مخرج برون آمد و پس ازان از مخرج دیگر امیر المومنین گفت این دو تن است پس
مسلمانان همه تکبیری بلند بگفتند چنانچه مردمان در بیرون مدینه آن تکبیر شنیدند بعد ازان تا
روزی این را پیش عمر آوردند و از زن نکاح خواستند عمر گفت این حال از حالت اول عظیم
تر است و مشکل تر و بخدای که منا عیده ام که در وی واقعه چکونم انگه امیر المومنین را طلب
کردند و بیامد و بمسجد رسول الله آمد و ز حیات خلق [illegible] از خلایق که عقل [illegible] انا نمی توانست
که حکایت بگفتند امیر المومنین گفت ایشان را نکاح روا نیست و نشاید که فردی بزوجی
رسد و چشمی در روی یا بی نکرد و مسلمانان تا شب و در زود فرستادند با امیر المومنین و امیر گفت
چون شهوت در ایشان پدید آید که زندگانی شدند چون ناپدید نشد بعد ازان به روز
بمردند مردی بیامد و از برای ایشان تکفین طلب کرد احوال پرسیدند گفت یکی نماز دیگر
وفات کرد و یکی شد و یک فرو شدن آفتاب عمر تکبیر گفت و صحابه نیز موافقت کردند و چنانکه
مدینه در جنبش آمد عمر گفت یا علی زندگانی که تو در میان نباشی نمی خواهم والله اعلم
السادس عشر
عبد الله بن عباس گفت پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند وگفتند این مردان
با این زن زنا کرده اند عمر بفرمود تا هر ششی را حد زنند ایشان را برهنه میکردند که امیر المومنین
علیه السلام برسید وگفت ایشان را بمسجد رسول الله برید چون بجمع شد عمر گفت چرا باز
آمدید گفتند امیر المومنین علی ما را فرستاد چون امیر المومنین علی در مسجد آمد عمر پیش
جست و دست و پای امیر المومنین ببوسید و بجواب رسالت رسول الله بنشاند
انگه عمر گفت حد خدا بر ایشان واجب است بنص کلام و اکنون شما حاضر آمدید و من از
رسول الله شنیدم که گفت اقضاکم علی امیر المومنین گفت بخدای که از برای ایشان حکمی کنم

که فرشتگان آسمان از ان تعجب کنند انکه امیر المومنین گفت اولی را می باید کشت
و دوم را جلد باید زد و سیم را رجم باید کرد و چهارم را نیم حد باید زد و پنجم را سه
سیلی باید زد و رها کردن مردمان که جمع بودند صلوات دادند بر رسول الله عمر متحیر شد
و سر در پیش افکند و خاموش و خجل شد انگه با امیر المومنین علی گفت که یا علی این
قصه عجیب است میخواهم که بیان آن بدانم امیر المومنین گفت اول مردی یهود است
در دین خود فساد کرده واجب القتل بود دوم زنا کرده و عزب بود بر وی حد واجب کردم
سیم محصن بود و رجم بر وی واجب کردم چهارم بنده بود نیم حد بر وی واجب کردم پنجم دیوانه
بود چیزی بر وی لازم نشد ادبی کردم عمر بوسه بر سر و چشم امیر المومنین داد و گفت
اگر علی نبودی عمر هلاک شدی **السابعة عشر** روایت است از انس بن مالک که
گفت در عهد خلافت عمر مردی درویش بود و حالی و مالی نداشت گوسفندی داشت
که از شیر آن میخورد و از پشم آن لباس می ساخت روزی این گوسفند بر بام
خانه رفت و در افتاد و نخواهست مردن آن مرد برخاست و آن گوسفند را ذبح کرد
پوست از وی باز نتوانست کشید به تعجیل بیرون آمد کارد خون آلود در دست
و کسی می طلبید که آن پوست بکشد از گوسفند کسی نیافت بول بر وی غالب شده در خرابه
رفت که قضاء حاجت کند چون پای را در خرابه نهاد مردی دید که سرش باز بریده
بودند و آن جا انداخته و خون از وی میرفت مرد متحیر بماند آنجا باستاد و می نگریست
و کارد وی خون آلود در دست و مردان انصار از برای قضاء حاجت در آنجا رفتند آن
مرد را بگرفتند و ریسمان در گردنش کردند و وی را کشیده می بردند تا مسجد رسول الله
و کشته را حاضر کردند و قصه بر عمر بگفتند عمر آن مرد را گفت درین صورت چه میگوئی گفت

چنین

چنین است که این مرد میگوید عمر فرمود تا مرده را دفن کردند انگه فرمود تا این مرد را
گردن ببستند مرد را بیرون بردند و سیاف را بیاوردند تا گردنش بزنند جوانی خود را
در میان خلق انداخت گفت او را مکش که این مرد او را نکشته و لیکن صاحب این کار را ای خلیفه
رسول که این مرد را من کشتم عمر را خبر کردند عمر فرمود تا ایشان را رها کردند و دوم را به کشتن
فرمود سیاف وی را بخواست که بکشد که امیر المومنین علیه السلام برسید و حال پرسید تمامی
قصه با وی عرضه داشتند گفت وی را رها کنید خبر بعمر رسید و گفت ای سبحان الله کسی
خون ناحق کرده او را رها میکنید امیر المومنین از در مسجد در آمد عمر برجست و او را بجای
رسول الله نشاندند و مردمان و صحابه رسول الله برخواستند و انواع احترام کردند انگاه
گفت بخدای که آمدن امیر المومنین راست مانند به آمدن رسول الله بود بعد از ان عمر گفت
بچه وجه این مرد را رها کردی که او خون کرده و بدان اعتراف نموده امیر المومنین گفت
قول خدا نشنیده که وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا یعنی هر که نفسی را زنده کرد او
همچنان بود که همه مردم را زنده کرده باشد پس او نفسی را زنده کرده باید قتل بر وی واجب
نیست پس مسلمانان آواز صلوات بر آوردند عمر گفت راست گفت رسول الله که من شهر
علم و علی در منست **الثامنة عشر** روایت کرده اند عبد الله بن عمر و عبد الله بن
مسعود و عبد الله بن زبیر و عبد الله بن عباس که در ولایت عمر شبی بمسجد آمد عمر چون
صبح شد در محراب شخصی دید خفته عمر غلام خود را گفت این شخص را بیدار کرد آن
هر چند فریاد کرد بیدار نشد چون درویش را بدید که حنا بسته بود چندانست که
مگر زنیست زنی از انصار بخواندند تا وی را ببیند چون بدید مردی بود بصورت
زنی دستها حنا نهاده و جامهای زنان در پوشیده و ریشش تراشیده و سرش بریده

وارث نا جد اکرده عمر غلام خود را گفت تا او را برگرفت و بگوشهٔ مسجد برد تا نماز بگذارند
چون نماز بگذاردند عمر امیر المومنین علی را گفت درین صورت چون می بینی امیر المومنین گفت
صبر کن و برادر منا مرا بدان خبر بدهد که هست السن گفت امیر المومنین علی بفرمود تا او را
دفن کردند چون نه ماه برآمد در صبحی عمر بنماز آمد آواز کودکی شنیدند در محراب مسجد عمر گفت
راست گفت خدای و رسول الله و علی ابن ابی طالب الله مولای خود را گفت تا آن طفل را بیرون
کردند چون از نماز فارغ شدند امیر المومنین بزیارت رسول الله آمد عمر آن طفل را حاضر
کرد امیر المومنین اوفی را گفت دایه طلب کنید و بطلب دایه رفت در کوچهٔ مدینه میرفت
ناگاه بزنی انصار رسید و حکایت بگفت آن زن گفت منم که بهایکی آن طفل که طفلی
داشتم و فرمان یافته و شیر بسیار دارم و در زحمتم چون بیامد امیر المومنین طفل را بدو داد
و از بیت المال مقرر کرد که هر چیزی باید و میدهند و ولادت این طفل در ماه محرم بود و چون عید فطر
در آمد او را نه ماه تمام بود در آن شب امیر المومنین اوفی را گفت دایهٔ آن طفل را بیار اوفی
برفت و گفت امیر المومنین را اجابت کن چون آن زن بیامد امیر المومنین گفت این طفل را
بیار و آن جامه را در وی پوشاند و او را بر دوش گیر و بنمازگاه بیرم زنی که او را از تو
بستاند و بوسه بر رویش دهد و گریه کند و بگوید ای مظلوم پسر مظلومه ای پسر مرد ظالم چون
چنین گوید آن زن را رها مکن و به پیش منش آر گفت چنین کنم یا ولی الله چون بامداد
بود آن زن بدانچه امیر المومنین فرموده بود تمام عمل کرد چون بمصلی مدینه رسید زنی آواز
داد و گفت بحق محمد رسول الله که بایست چون نزدیک وی رسید و نقاب از روی باز
کرد زنی بود که بجمال و خوبی نظیر نداشت کودک را از آن زن بستد و بوسه بر روی او
نهاد و گفت یا مظلوم ابن مظلومه یا ابن ظالم چون مانندهٔ تو بود زنده من انکه او را بدایه داد

وخواست

وخواست که باز کرد دایه چادر روی او بگرفت و گفت بیا تا نزدیک امیر المومنین علی رویم و آن
زن بغایت مضطرب و پریشان خاطر شد دایه را گفت از خدای بترس و دست از من
بدار که اگر مرا نزدیک او بری مرا بر سر جمع رسوا کرده باشی و من دشمن تو باشم تا نزدیک خدای
تعالی دایه گفت نمی توانم که من ترا بدانجا می برم زن گفت چون مرا پیش امیر المومنین علیه السلام
بری او ترا عطایی دهد و هدیه بخشد با من بیا تا ترا هدیهٔ بزرگ دهم که بدان شادمان شوی
آن دایه را بخانه برد و سه دست جامهٔ حاق و دو برد یمانی و حلهٔ صنعانی و سیصد درم
هجری بدو داد و گفت اینها در مصالح خود صرف کن و حال با هیچکس مگوی و چنان انگار که مرا
ندیدی و چون عید اضحی شود خدای بر من گواه که مثل اینها بتو دهم چون این کودک بسلامت
بمن نمایی چون دایه بخانه رفت امیر المومنین بفرستاد که او را طلب فرمود و گفت ای دشمن خدا
چه کردی با وصیت من گفت یا ابن عم رسول الله این کودک را در همه نمازگاه گردانیدم
هیچکس از من نستد امیر المومنین گفت بحق صاحب این گور که دروغ گفتی آن زن پیش
تو آمد و کودک از تو استد و بوسه داد و گریست و دست در روی زد و رشوت داد
و رها کردی آن زن چون شاخ درخت بلرزید و گفت راست میگوید امیر المومنین علی بعد
از آن زن گفت یا امیر تو چه میدانی گفت غیبها نزد خداست گفت پس از کجا میگویی
گفت رسول الله مرا بدان مطلع گردانیده است زن گفت یا امیر خدای و رسولش راست
گفتند و تو راست میگویی و من اینجا حاضرم هر حکمی که میخواهی بکن و اگر میخواهی بخانه او
روم که راه خانه اش دانسته ام امیر المومنین گفت چون ترا از خانه بیرون کرد بجای دیگر
نقل کرد اکنون آنچه کردی خدای از تو عفو کرد آن طفل را نیکو دار و با وی شفقت کن
و نفقه همچنان از بیت المال میستان و چون روز عید اضحی در آید و آن زن پیش تو آید

نزدیک من آورش گفت فرمانبردارم یا حبیبه کردگار چون روز عید شد آن
زن نزدیک من آمد که طفل را بپیچد او را بگرفت و نزدیک امیر المومنین آمد چون نام
او را بدید تند شد در غضب رفت و گفت کدام دوست داری آنکه خود قصه بگویی
یا من بگویم گفت یا رسول الله ترا بیان خبر داده است زن گفت اگر من قصه خود
بگویم مرا امان دهی و از عقوبت خدا برهانی گفت چنان کنم اگر بر بیان و حجتی بود
پس بعد از ان آن زن گفت من دختری ام از انصار پدرم را در غزای ذات
الاباطل در پیش رسول الله بکشتند و او را عامر بن سعد الخزرجی میگفتند و مادرم
در خلافت ابی بکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ تیمار بری نداشتم و من با زنان
همسایگان می نشستم و دوک می رشتم و ابدا ایشان انسی می بود و مزاح و بازی
دوست میداشتم روزی بر در حجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر
و انصار با من بودند پیرزنی بیامد و سبحه در دست تکیه بر عصایی زده بر ما
سلام کرد جوابش دادیم و نام هر یکی از ما پرسید آنگه نزدیک من آمد و گفت ای
دختر نام تو چیست گفتم جمیله بنت عامر الانصاری گفت پدر و مادر و شوهر داری
گفتم نه گفت پس چگونه می باشی بدین حالت و تو زنی صاحب جمالی و انواع پرسش
کرد و غمخوارگی نمود آنگه گفت رغبت کنی که پیش من آیی تا ترا انس دهم و سخنی میگویم
تا ترا ملالت نگیرد و در همه کارها بر تو شفقت نمایم گفتم [illegible] شخصی کجا باشد گفت من
ترا بمنزلت مادر باشم بلکه بهتر گفتم مرا اگر رغبت کنی خانه از ان است و مرا از گفتن
او شادی عظیم نمود پس او با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در
نماز استاد و من طعامی بساختم چون از نماز فارغ شد گفتم ای خدا پیر اگر ترا

از برا

از برای من میسر گردد ببیند و بر ضعف و بیچارگی من رحمت کرده و طعام پیش آوردم نان
بود و ماست و خرما و یک ساعتی بنگریست آنگه بگریست و گفت ای دختر این طعام من
نیست گفتم ای مادر ترا چه طعام می باید گفت نان جوین و نمک من این طبق از پیش وی
برداشتم و آنچه او طلبید بیاوردم گفت ای مادر این زمان وقت چیزی خوردن من
نیست لیکن چون از نماز خفتن بپردازم این را بیار تا روزه بگشایم من برخواستم
و او در نماز استاد و هم بدان حال بود تا از نماز خفتن فارغ شد آن نان جوین پیش
وی نهادم گفت پاره خاکستر بیار بیاوردم از ان قدری بر گرفت و با نمک بیامیخت
قدری جوین بر گرفت و سه لقمه از ان نمک و خاکستر بخورد آنگه نماز میکرد تا وقت صبح
و دعاها میخواند که از ان دعا نیکوتر نشنیده بودم و من بوسه بر هر دو چشم او میدادم
که مرا دعا گوی و آموزش خواه آنگه گفت تو زن نیکویی و بر تو از تنهایی در این خانه می
ترسم که بنا بدیهی بیرون روی و خانه خالی ماند گفتم چکار کنم گفت دختری باید تا ترا ندیم
انیسی بود و همچنان خواهر مشفق بود ترا گفتم از کجا یابم گفت من دختری دارم از تو کهتر و نیک
متعبد و خاموش و بیار نزدیک تو آرم گفتم چنان کن برفت و ساعتی بود که با نا آمد شما من
بر نجیدم و گفتم [illegible] خواهی گفت دختر من وحشی باشد از مردمان و انس با خلایق
ندارد و تو زنی مزاح کنی و بازی دوستی و زنان مهاجر و انصار بسیار پیش تو می آیند
ترسم که چون بیایند و بسیار گویند دخترم از عبادت باز ماند بعد از ان ترا رها کند
و برود گفتم و تو تنها باشی بعد از ان گفتم من عهد کردم که چون دختر تو نزدیک من آید ایشان را
راه ندهم آن زن برفت ساعتی بر آمد باز آمد و زنی با خود بیاورد و دو عام بالا چادر
در سر کرده چنانکه چشمهاش پیدا بود چون پیره زن با در حجره رسید ما را بگذاشت و باز گردید

گفتم چه او را بیابی گفتم از شادی آنکه مراد تو بیا آمد پس من در حجره خود بر بستم که ترسیدم
که کسی در رود و خبر یابد پس آن زن گفت تا من آواز نکنم در کسی دیگر مگشا یا و برفت
هرچند من الحاح کردم که چادر باز کند فرمان نبرد و هیچ نمیگفت عاقبت من چادر از سر او
بکشیدم و میخواستم روی وی باز کردم مردی بود ریش تراشیده و ابرو و سبیل کرده و
و موی راست کرده و دست نگارین کرده و بر شکل زنان من او را رها کردم و مبهوت
شدم ساعتی در فکر بودم پس وی را گفتم ترا چه چیز بر این داشت که مرا و خود را رسوا کردی
گفت عمر خطاب بر آن داشت تا با تو نکاحی کند که تا قیامت بازگویند بر خیز و بیرون رو از پیش وی
برخاستم دست بر من زد و مرا بگرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم مرا بکشد و همسایگان
بدانند و رسوا شوم دست در گردن من زد و مرا بیفکند و من در زیر وی چون نیم کشته مرغ
بودم در دست گربه با من آن بتر دیگر کرد و بکار تمام برد و سپیده دم برخاست و نفس من
غضب کرد و مرا رسوا کرد و میخواست که دور شود از غایت مستی نتوانست بر گردید باز
افتاد و بی حرکت شد نگریستم کاردی در میان خانه داشت بر کشیدم و سرش را ببریدم
و روی بسوی آسمان کردم گفتم خداوندا تو میدانی که او مرا رسوا کرد و پرده مرا بدرید
چون شب در آمد و وقت سحر شد او را بر پشت کردم و به مسجد رسول الله آوردم و در محراب
بخوابانیدم و باز گردیدم چون وقت حیضم بود منقطع شد و خون ندیدم غم و همّم زیادت
زیادت شد فی الجمله او را از همسایگان پوشیده داشتم تا نه ماهه شدم و وضع حمل
نهادم و پسری با نیکو روی بیاوردم گفتم طفلیست پاکیزه و بی عقل بگذارم باشد که مسلمانان
رعایت او کنند و بیاوردم در قماطی پیچیدم و در محراب رسول الله نهادم اینست قصه و حال من
که با تو گفتم یا ابن عم رسول الله و هیچ پنهان نداشتم پس عمر گفت یا علی درین حکمی بکن که جز تو

اینا حکم نکند امیر المومنین علیه السلام گفت و بزرگتر بدیع آمد که بدینه نیست و بر هیچکس
نیست که خون او طلبد زیرا که وی بر حرام اقدام نمود و پرده حرمت بدرید و فعل کبائر
عظیم ارتکاب نمود و بر این زن هیچ حدی واجب نیست زیرا که مرد در رضا او یا رضای آنکه
امیر المومنین علی با آن دختر گفت هیچ حال این پیره زن را حاضر میباید کرد تا حق خدای ازو
بستانم و حد خدای بر وی برانم در طلب وی تقصیر نکنی تا سخن تو نزد مسلمانان درست
شود زن گفت تقصیر نکنم لیکن سه روز مرا مهلت ده گفت دادم و دایه را فرمود تا پسر و بیا
مظلوم نام نهاد آنگه زن بخانه رفت و نماز گذارد و دعا کرد و از خدای تعالی درخواست
کرد تا او را بدان پیره زن مطلع گرداند آنگه دعا کرد و از خانه بیرون آمد چنانکه در کوچه
آمد آن پیره زن را بدید بگرفت و به مسجد رسول الله برد و چون امیر المومنین او را بدید گفت
ای دشمن خدای ندانستی که من علی ابن ابی طالبم و علم من از علم رسول الله است راست
بگوی حال این مرد که نزد این زن بردی آن زن گفت من این زن و مرد را نمی
دانم و من چنین کار را روا ندارم امیر المومنین گفت سوگند میخوری که خبر نداری گفت
بلی بخورم تا او را ببرند و دست بر تربت رسول الله بنهاد و سوگند خورد که من او را
ندیده ام و هرگز او را ندیده ام و او درین دعوی دروغ میگوید فی الحال بلا بوی فرود
آمد و رویش سیاه شد امیر المومنین بفرمود تا آینه بیاوردند و به پیره زن داد روی
خود را سیاه دید مردمان و خلایق که حاضر بودند صلوات بر رسول الله دادند بعد از آن
پیره زن دست به فغان و زاری کرد و گفت یا ابن عم رسول الله توبه کردم امیر المومنین
گفت خدایا تو عالمی به همه سرایرها اگر راست میگوید او را بحالت اول باز آر آنگاه
رنگ رویش زایل شد و بحال اول نرفت پس امیر المومنین به انگشت کرد و یا از دل توبه

نکرد و بحقیقت از زنا باز نکردید آنکه امیر المومنین علیه السلام گفت ای ملعون ترا تو به
نیست خدای تعالی ترا نه آمرزاد انگاه امیر المومنین علیه السلام عمر را گفت اصحابت را
بگوی تا گوی بکنند و او را سنگ باران کنند تا هر دو بدوزخ روند که سبب کشتن آن مرد
این بدبخت بوده عمر بگفت تا چنانکه گفت کردند و در خلافت امیر المومنین علی آن کودک بزرگ
شده بود و در غزای صفین در پیش امیر المومنین کشته را او را بکشتند و بدرجه شهادت
رسید التاسعة عشر روایت کرد ابو المفضل شیبانی باسناد متصل
از ابی صالح الحنفی و او از عبد الله بن عباس که گفت از بعد آنکه آورد کسی پیش عمر بن
الخطاب از آن مضطرب شد و اصحاب رسول الله را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد
گفت ای امام و مقتدا تو یی عمر گفت من میدانم که درین حکم نیست باکه باید داد و حل این از که
باید طلبید ابی بن کعب گفت مگر علی ابن ابی طالب را میخواهی گفت بلی بخدای که حل همه مشکلات
او کند بر خیزید تا پیش وی رویم عمرو بن العاص علیه اللعنة حاضر بود گفت کسی بفرست
تا او بیاید عمر گفت مگو که خدای تعالی علم بوی داده که ما نداریم عمر روانه شد و جماعت
از عقب او روان شدند امیر المومنین را دیدند بیلی در دست و در قطعه زمین رایت میداد
و حرمت و این آیه میخواند که ایحسب الانسان ان یترک سدی و این آیه را تکرار میکرد
و میخواند که گویی مزمار و صوت داود بود علیه السلام قوم که همراه بودند چون آواز شنیدند
بیکبار بگریستند آنگاه امیر المومنین علی گفت یا عمر چه کار را آمدی گفت مرا حادثه روی نموده
آنگه عمر روی با ابو موسی الاشعری کرد و گفت آنچه از برای آن آمده پیش ابو الحسن تقریر
کن و ابو موسی والی بصره بود از قبل عمر پس ابو موسی روی با امیر المومنین کرد و گفت
حق تعالی ترا برخوردار دارد با من از بصره بغزا بیرون رفتیم و دو زن در نکاح من بودند هر دو

آبستن

آبستن بودند نزدیک بوضع حمل چون باز آمدم یکی پسر آورده و یکی دختر و هر یک از ایشان
دعوی میکنند که پسر از آن منست امیر المومنین علی گفت یا ابا موسی نه تو در بصره قضا میکنی
گفت آری گفت اکنون تو درین حادثه چه حکم کردی گفت اگر حکم این میدانستم از عراق بمدینه
نمی آمدم امیر المومنین گفت زنان کجا اند گفت اینجا اند گفت حاضر شان کن که این قضا خیلی
آسانتر است از الهیات پاره زمین که اینجا افتاده چون زنان بیامدند امیر المومنین فرمود تا قدحها
خرد بیاوردند و یک زن را فرمود تا شیر در آن دوشید و قدح پر شد فرمود تا بسنجیدند
و بر نجسته و زن دیگر را فرمود تا شیر در آن دوشید بعد ازو بسنجیدند فرمود تا برنجیدند
چون وزن هر دو معلوم کرد یکی را گفت پسر برگیر و یکی را گفت دختر برگیر عمر گفت
یا ابا الحسن اینرا از کجا گفتی امیر المومنین گفت یا عمر نمیدانی که دیت زن نیمه دیت مرد
باشد و گواهی زن نیمه گواهی مرد و میراث زن نیمه میراث مرد بود و شیر دختر بوزن
کمتر از شیر مرد بود عمر بخندید و تعجب نمود از علم الهی و دانش امیر المومنین علی و گفت
خدا مرا زنده مکناد از لحظه در شهری که تو در آنجا نباشی العشرون روایت کرده اند
که در عهد عمر ابن الخطاب دو مرد بنده را دیدند که بند بر نهاده یک مرد گفت اگر این مرد
بوزن چندین نباشد زنم سه طلاقه باشد پس هر دو تن نزدیک خواجه بنده رفتند و گفتند
ما چنین و چنین سوگند خوردیم اکنون بند از پای این بنده بردار تا ما بسنجیم خواجه
غلام گفت زنم بطلاق باشد اگر بند بردارم پس ایشان نا پیش عمر رفتند و حال بگفتند آن نیز
بر داشت و نزدیک امیر المومنین علیه السلام بردند و حکایت کردند امیر فرمود که سخت آسانست
فرمود تا ریسمانی در آن بند ببستند و کاسه بزرگ بیاوردند و غلام پای در آنجا نهاد و آب
در آنجا ریختند تا که کاسه پر شد آنگه فرمود تا بند از جای بر داشتند چند آنکه از آب برآمد آب

فرو تر افتاد پس بفرمود تا پاره‌ای آهن در آنجا نهادند تا که آب با آن رسید که بند در آنجا بود
آنگه بفرمود تا آهن بسنجیدند گفت چندین است چون وزن بند معلوم کرد گفت طلاق شما هیچکدام
واقع نیست **الحادي والعشرون** روایت کرده‌اند که دو مرد ودیعتی پیش زنی بنهادند
وگفتند تا ما هر دو همراه نباشیم به هیچکدام مده و واحد مده تا هر دو با هم باشیم چون مدتی برآمد
یکی بیرفت وگفت ودیعت من بده که آن یار من فرمان یافت زن باز زد مدتی تا آن دیگر
تا عاقبت بداد بعد از آن آن مرد دیگر بیامد گفت صاحبت آمد وگفت تو فرمان یافتی پیش
عمر رفتند عمر گفت غرامت ببرست ای زن وتو ضامنی زن گفت ای عمر امیر المومنین را حاکم کن
میان ما عمر الحاح کرد با امیر المومنین علي تا حکم کند امیر المومنین گفت این ودیعت است نزد
این زن وشما هر دو گفته‌اید همراه پیش وی رفته آیید وامانت را سپرده آیید واین زمان تو
تنها میطلبی مصاحبت را حاضر کن والا بر زن چیزی لازم نیست وجواب آن مرد داد وبرفت
الثانیة والعشرون روایت کرده‌اند اصبغ بن نباته که در عهد عمر مردی پیره زنی خواسته بود
چون با وی نزدیکی کرد زیر شکم وی جان بداد وپسران آن مرد دعوی کردند که آن زن زنا
کرده است وبر آن گواهی دادند عمر بفرمود تا زن را رجم کنند چون او را پیش امیر المومنین بردند
برسید زن گفت یا ابن عم رسول الله مظلومم واینک حجت کاوینم چون امیر المومنین از او بخواند
گفت این زن میگوید که در فلان تاریخ تزویج وی بوده ودر فلان تاریخ شوهر بوی
رسید و[illegible] دیگر امیر المومنین آن طفل که از آن متولد شده بود بیاورد و دو با
کودکان بیازی کردن واداشت امیر المومنین علیه السلام ایشانرا آواز داد همه برخواستند
پسران زن دستها بر زمین نهادند وبرخواستند بعد از آن امیر المومنین علي آن طفل را از بهر [illegible]
میراث داد وبرادرانش حد مفتری بزد والله اعلم **الثالثة والعشرون** روایت

از طریق

از طریق خاص وعام که قدامة بن مظعون خمر خورد عمر خواست که او را حد بزند قدامه گفت
بر من حد واجب نیست زیرا که حق تعالی میفرماید که لَيْسَ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
جُنَاحٌ فِيمَا طَعِمُوا إِذَا مَا اتَّقَوْا وَآمَنُوا پس عمر حد از وی دفع کرد خبر بامیر المومنین علیه السلام
رسید عمر را طلبید وگفت وی از اهل این آیت نیست ونه کسی که مثل وی بود در ارتکاب محارم
قدامه را بخوان وتوبه فرمای از آنچه که گفت اگر توبه کند حد شرب بزن واگر توبه نکند او را بکش
که از ملت بیرون رفته است پس عمر متنبه شد خبر بقدامه رسید توبه اظهار کرد عمر کشتن از وی
دفع کرد وخواست که او را چگونه حد زند از امیر المومنین پرسید گفت او را هشتاد تازیانه بزن
که مرد چون خمر خورد مست شود وچون مست شود بیهوده گوید وچون بیهوده گوید افترا
کند پس عمر وی را هشتاد تازیانه بقول امیر المومنین علي بزد وبر حکم امیر المومنین برفت
الرابعة والعشرون روایت کرده‌اند که در عهد عمر مردی با زنی دیوانه زنا کرد وبینت
بر وقایم شد عمر بفرمود تا بر زن دیوانه حد زنند دیوانه را ببردند امیر المومنین علیه السلام
برسید وحال بپرسید گفتند فلان مرد با وی زنا کرد وبگریخت وبینت بر وقایم شد
عمر حدش میفرمود امیر المومنین گفت وی را باز دهید عمر برید وبگوئید که آخر نمیدانی که او
دیوانه است ونبی در شرع قلم از دیوانه برداشته است تا که با هوش آید خبر بعمر بردند
که امیر المومنین چنین گفت خدای تعالی حد ازو وی باز برداشت ونیک بود که هلاک نشوم
نه سنگ زدن این عورت والله اعلم **الخامسة والعشرون** روایت کرده‌اند که زنی
حامله را پیش عمر آوردند که زنا کرده بود بفرمود تا او را رجم کنند امیر المومنین گفت اگر بر
زن رجم واجب است بر فرزند که در شکم دارد چه واجب است وخدای تعالی میفرماید
که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى یعنی هیچکس گناه دیگری نکشند عمر گفت یا ابا الحسن

عمر گفت

آن روز مبادا که تو نباشی و من زنده باشم عمر گفت پس درین حادثه چه حکم گفت بگذار
تا زن را ولادت رسد پس بر قول امیر المؤمنین علی اعتماد کرد و بران برفت
السادسة والعشرون روایت کرده اند که عمر زنی را بخواند که مردم نزدیک وی [illegible]
چون ناگاه رسول عمر بدیشان رسید آن زن بترسید و بچه بیفکند و بر زمین آمد و فریاد
بکرد و بمرد خبر بعمر رسید اصحاب رسول الله را جمع کرد و از حکم آن پرسید گفتند تو مؤدب استی
که ادب او کنی و جز خیر او نخواستی بر تو هیچ دیت نیست امیر المؤمنین علی نشسته بود و خاموش
بود عمر گفت یا ابا الحسن چه میگویی درین حکم با آنچه شنیدی امیر المؤمنین گفت دیت بر عاقله
تست زیرا که کشتن این کودک قتل خطا بود و بتو تعلق داشت عمر گفت بخدای که تو نیکخواه
ما بودی و نصیحت کردی مرا حکم کن بر بنی عدی تا دیت این کودک بدهند امیر المؤمنین حکم کرد
و ایشان بدادند السابعة والعشرون روایت کرده اند که در عهد خلافت عمر دو زن
با همدیگر منازعت کردند در کودکی که هر یک از ایشان میگفتند که از آن منست بی بینتی و همچنین
دیگر دران منازعت میکرد و آن حکم بر عمر مشتبه شد و پناه با امیر المؤمنین علی داد امیر المؤمنین
آن هر دو زن را بخواند و پند ایشان داد ایشان دران مصر باستادند امیر المؤمنین گفت تیغی
بیارید گفتند که چه می برید گفت تا طفل را بدو نیم کنم و هر یکی از شما نیمی بدهم یکی خاموش شد
و دیگری فریاد کرد و گفت یا ابا الحسن اگر لابد و ناچار چنین خواهی کردن من ترک فرزند
کردم و بدوی مسلم داشتم امیر المؤمنین گفت الله اکبر این پسر تست و آن زن را دران
حقی نیست اگر او را حق بودی البته او را شفقت مادری بودی پس زن معترف شد که حق
این زنست و مرا دران حقی نیست پس عمر از ان حکم خوشدل شد و امیر المؤمنین را دعا
کرد والله اعلم الثامنة والعشرون روایت کرده اند که زنی را پیش عمر آوردند که فرزند

شش

شش ماهه آورده بود خواست که وی را رجم کند امیر المؤمنین علی گفت یا عمر اگر این زن
از کتاب خدای بر تو حجت آورد و بر تو غالب شود بخوانده که حق تعالی میفرماید
که وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلٰثُونَ شَهْرًا و دیگر میفرماید که وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ
أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ لِمَنْ أَرَادَ أَنْ يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ چون زن بچه را دو
سال شیر دهد مدت حمل و فصالش سی ماه بود مدت شش ماه بوده باشد پس عمر آن زن را
رها کرد و حکم امیر المؤمنین بران ثابت شد و الی یومنا هذا عمل بر آنست التاسعة
والعشرون روایت کرده اند که جماعتی گواهی دادند بر زنی در بیابانی از بیابانهای
مدینه که مردی با وی نزدیکی میکرد و شوهرش نبود عمر فرمود تا او را سنگسار کنند و زن
شوهر داشت گفت خدایا تو میدانی که من بی گناهم عمر در خشم رفت و گفت گواهان را نیز جرح
میکنی امیر المؤمنین برسید و آن را باز گردانید گفت از وی سوال کنید شاید که او را عذری
باشد زن گفت قوم من اشتران داشتند من آب بر گرفتم و اشتران را بجا بردم و اشتران
من شیر نداشتند و کسی که با هم جا بود با من همراه و اشتر او شیر داشت و آب من آخر شد
از و رفیق آب طلبیدم گفت آبت ندهم تا مرا بر خود دست ندهی من ابا کردم جانم بحلق
رسید وی را بر خود دست دادم امیر المؤمنین گفت فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ
عَلَيْهِ عمر چون این بشنید آن زن را رها کرد والله تعالی اعلم الثلثون فی امرة عثمان
روایت کرده اند ناقلان آثار که در عهد ولایت عثمان مردی زنی بخواست و آن زن
حامله شد مرد دعوی کرد که من بدین عمل با او نزدیکی نکرده ام کار بر عثمان مشتبه شد
از زن پرسید که این پسر با تو نزدیکی کرد گفت نه گفت زن را برید و حد زنید امیر المؤمنین
گفت زن را دو سوراخ هست که از حیض و که از بول شاید که مرد بیزن رسیده باشد و منی

در کنیزی حیض کرده باشد و زن حامله شده پس مرد را از آن حال پرسیدند گفت مرا در قبیل
وی یازده سال بود پیش از آنکه بکارت وی ببرم امیر المومنین گفت فرزند از آن صحیح و اوست مرد را
عقوبت نمی باید کرد به انکار بکارت عثمان را نیز امیر را خوش آمد و بر آن قرار رفت

الحادیة والثلثون

روایت کرده اند که مردی سریتی داشت و از وی فرزندی پدید آمد آنگه
از وی اعتزال کرد و او را بغلامی مملوک از آن خود داد بعقد نکاح آنگه خواجه فرمان یافت
زن ملک پسر خود شد و آزاد گشت و شوهر زن که بنده بود بمیراث با پسر زن رسید
پس پسر فرمان یافت شوهر زن بمیراث از پسر با زن رسید پس زن و شوهر هر دو که بنده
بود بخصومت پیش عثمان رفتند زن میگفت این مرد بنده منست و وی میگفت وی زن
منست و من او را رها نمیکنم عثمان گفت این مشکلست و امیر المومنین علی بزیارت تربت رسول الله
آمده بود گفت از زن پرسید که مرد با وی مجامعت کرد بعد از آنکه بمیراث بوی رسید
گفت نه گفت اگر دانستمی که مجامعت کرده عذابش کردمی برو ای زن که بنده تست و او را
بر تو هیچ راه نیست اگر میخواهی ویرا به بندگی میداری و اگر خواهی آزادش کن که از آن
تست و الله اعلم

الثانیة والثلثون

روایتست از عبدالله بن طاوس از پدرش
که گفت امیر المومنین علی صلوات الله علیه در مجلس قضا نشسته بود در کوفه جوانی فریاد برآورد
که پناه با خدا میدهم و با تو امیر المومنین گفت ترا چه حالست گفت منم پسر فلان تمیمی پدرم با جماعتی
بسفر دریا رفت بتجارة و مال بسیار داشت آن جماعت باز آمدند و احوال پدرم پرسیدم
میگویند که مرد و از مال او پرسیدم میگویند که مالی ندیدیم و مرا گمانست که ایشان پدرم را
بکشته باشند و مالش قسمت کرده مخصوص من برس و حق من از ایشان بستان امیر المومنین
گفت ساکن باش که درین حکمی کنم که هر که بشنود تعجب کند و خدای بدان حکم راضی بود و حق

بستحق

بستحق رسد پس فرمود تا آن قوم را حاضر کردند و گفت بایشان که من میدانم که شما با پدر
این غلام چه کردید و اگر شما را گمان آنست که من ندانم پس من از جاهلان باشم آنگه بفرمود
تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند و موکل را بر ایشان بگماشت و یک یک را فرمود تا جدا بیاوردند
و دبیر را فرمود تا آنچه شنود بنویسد آنگه از اول پرسید گفت پدر او با ما بسفر دریا در آمد
و وفات کرد و در فلان شهر او را دفن کردیم و وی را هیچ مالی نبود دبیر بنوشت آنگه او را تنها
بنشاندند و دیگری را بخواندند و از وی پرسید گفت پدرش در دریا با ما بود و در کشتی بمرد
و او را کفن کردیم و نماز گذاردیم و در دریا انداختیم و با او هیچ نبود دبیر آنرا بنوشت و این
مرد را تنها بنشاندند سیم را بیاوردند و حال از وی پرسید گفت یا امیر المومنین پدرش با ما در سفر
بود خواستیم که در دریا نشینیم وی در شهری بیمار شد و وفات کرد و امیر آن شهر همه مال و
برد و دبیر آنرا بنوشت آنگه او را جای خالی بنشاندند آنگه چهارم را بخواندند و از وحال پرسید
گفت او با ما در دریا نشست چون بدان شهر رسیدیم که مقصد ما بود آنچه خواستیم بخریدیم
و در میان ما خلافی افتاد و از ما جدا شد و در کشتی دیگر نشست نه کشتی ما و شنیدیم که آن کشتی
که او در آنجا بود غرق شد و ما را از وی و مال او خبر نیست دبیر آنرا بنوشت از همه شان
پرسید همه بخلاف یکدیگر سخن گفتند امیر المومنین گفت وای بر شما پنداشتید که خدای
تعالی از شما غافل خواهد بود و از مکر و در شما آگاه نباشد آنگه صلوة الجامعه بزدند و خلق
جمع شدند و امیر المومنین بر منبر رفت و بخطبه و نصیحت مشغول شد و اثنا هر هفت مرد را بجوا
فرستاد تا بکشتند آنگه به پسر گفت که مال پدرت چند بود گفت چندین هزار درم و گواه بر آن
بگذرانید تمامی مال پدرش از مال آن جماعت بدادند و در روایتی دیگر است که مرد چهارم را
نصیحت کرد اقرار آورد که ما هر هفت آن مرد را کشتیم و مالش در فلان موضع نزدیک کوه دفن

کردیم و یکدیگر را تحقیق میکردند تا همه بکشتن آن مرد اقرار کردند بفرمود تا مالش حاضر
کردند و به پسرش دادند بعد از آن آن پسر گفت یا امیر المومنین میخواهم که حکم ایشان نزد
خدای تعالی باشد و در آخرت ایشان را عقوبت کنم عفو کردم ایشان را در خون پدرم
امیر المومنین ایشان را رها کرد بعد از آن عبدالله بن الکوا با امیر المومنین علیه السلام گفت
که یا امیر المومنین قصه را از که گرفتی و تتبع کدام پیغمبر کردی گفت ویلک یا بن الکوا از داود
پیغمبر علیه السلام گرفتم پرسید که قضاء داود ع ما شد این چه بود گفت داود در بعضی از
کوچهای بنی اسرائیل میرفت جماعتی کودکان را دید که بازی میکردند و کودکی روشن روی
در میان ایشان بود و ایشان او را مات الدین میخواندند داود از آن نام تعجب کرد
و گفت کسی را این نام نهند پس آن کودک را بخواند و گفت ترا این نام که نهاد و گفت
مادرم گفت پدر ترا از کجا گفت نه گفت مرا نزدیک مادرت ببر پس آن کودک داود را برد
چون مادر او را بدید بند گفت این چه نام است و سبب آن چیست و قصه پدرش با من بگو
که در زمین آن پسر نیست گفت پدرش مال بسیار داشت و سفر کرد با جماعتی ناگاه
یکسال غایب شدند و چون ایشان باز آمدند او نیامد احوالش پرسیدم گفتند وفات
یافت گفتم مالش کجا رفت گفتند او را مالی ندیدیم گفتم هیچ وصیتی کرد گفتند بلی گفت زن
من حامله بود و پسر آرد بگو سید که اگر خدای تعالی ترا پسری دهد و را مات الدین نام کن و بزرگ
ترین وصیت من اینست پس منا به وصیت پدرش او را این نام نهادم پس داود همین
کرد که من کردم و مال بستد و بکودک داد و مادرش را گفت او را عاش الدین نام کن که اگر
در دین مرده بود زنده شد پس من این قضیه را از داود پیغمبر فرا گرفتم آنگه گفت یا بن الکوا
میدانی که من خشم خدایم و شمشیر خدایم و آیا بر تو آیا پسر کوا و این دلیری تو بر امام خود

گفت

گفت
یا امیر المومنین این سوال نکردم الا از برای طلب دین گفت چون سوال کنی از برای تفقه
کن و از برای تعنت مکن **الثالثة والثلثون** روایت کرده اند که کنیزکی را پیش امیر المومنین
علی آوردند و او امی را بر روی دعوی کردند و مدعی را بینتی نبود امیر المومنین گفت خدایا
که مرا از دنیا بیرون نبرد تا که بیان نکردم امت را هر چه بدان محتاج اند آنگه مصحف خواست و کنیزک را
گفت این چیست و یا روی سوی آسمان کرد و بدست اشارت کرد که کتاب خداست
پس بفرمود تا برادران کنیزک را حاضر کردند و ترد و یا بت نه ند انکه دواتی و شانه بخواست
و برادر کنیزک را گفت بگوی با او که نیت تو نیت علیست نگفت آنکه امیر المومنین بر شانه
نوشت که والله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة الرحمن الرحیم الطالب الغالب
الضار النافع المدرک المهلک الذی یعلم السر والعلانیة که فلان بن فلان که مدعیست نزد
تر دو من که کنیزک حق و طلی انکه آنچه بر شانه نوشته بود بشست و کنیزک را فرمود تا بیاشامد
نه آشامید امیر المومنین بفرمود تا کنیزک مال بداد **الرابع والثلثون** امام محمد باقر
علیه السلام گفت در عهد امیر المومنین علیه السلام مردی وفات کرد و پسری و بنده
بگذاشت هر یکی از ایشان دعوی کردند که ما پسر مرده ایم بحکومت پیش امیر المومنین علی آمدند
بفرمود تا دو سوراخ در دیوار کنند و ایشان را فرمود تا سر از سوراخ بدر آورند
بعد از آن قنبر را فرمود تا شمشیر برکشید و گفت یا قنبر گردن بنده بزن یکی از ایشان
فی الحال آنکه بنده بود سر باندرون برد و پسر همچنان سر در سوراخ داشت امیر المومنین
گفت تو پسری و او بنده و مال تسلیم پسر کرد **الخامس والثلثون** روایت کرده اند
که زنی پسری پیش امیر المومنین آورد که دو سر داشت و دو تن بیک تن پیوسته از
امیر المومنین پرسیدند گفت چون بخسبد اعتبار کنید یک تن و یک سر را بیدار کنید اگر هر دو

میراث

بهم پیوسته شوند یکی باشند و اگر یکی بیدار شود و دیگری خفته دو تن باشند و حق او در
حق دو کس باشد **السادس والثلثون** روایت کرد حسن بن علی العبدی از سعد بن
طریف از اصبغ بن نباته که گفت شریح در مجلس قضا بود و شخصی بیامد و گفت یا با امیة
مجلس خالی کن که مرا مهمی است خلوت کرد آن شخص گفت مرا هم عضو مردان است و هم
فرج زنان مرا چه حکم میکنی گفت من از امیر المومنین حکمی شنیده ام بگویم گفت بگوی که بول از
کدام فرج بیرون می آید گفت از هر دو گفت تحت از کدام گفت هر دو باهم بیرون می آید
و هر دو یکبار منقطع میشود شریح تعجب نمود و گفت لابد این بسمع امیر المومنین باید رسانید
که من حکم این عقیده ام سبب خواست با حاضران مجلس و آن شخص و نزدیک امیر المومنین رفتند
امیر شوهر او را حاضر کرد و پرسید گفت راست میگوید اگر قنبر را بخواند و گفت این شخص را
با چهار زن عادل در خانه خالی فرست و بگوی تا وی را برهنه کنند و استخوانها یا پهلوی
وی را بشمارند و در پوشیدن او هر رشته احتیاط کنند آن شخص گفت درین حالت که منم نه
بر زنان اعتماد دارم و نه بر مردان بعد از آن امیر المومنین در خانه رفت و در را محکم بست
و استخوانها و پهلوی وی بشمرد از جانب چپ هفت بود و از جانب راست هشت پس فرمود تا موها
سر وی را باید تراشیدند و گفت او مرد است و کلاه و نعلین و ردا باو داد و میان وی
و شوهرش جدا کرد و بعضی از اهل نقل روایت کرده اند که چون آن مرد دعوی کرد
که فرج زنان و ذکر مردان دارم امیر المومنین دو مرد مسلمان عدل را فرمود تا وی را در خانه
خالی بردند و دو آینه هر یک جدا نشستند یکی مقابل پس و نیز فرمود تا عورت برهنه کرد و برابر آینه
بداشت و آن مردان عادل را فرمود تا تشخیص صحت دعوی آن مرد بدانستند اعتبار
فرمود و استخوانش را بشمرد و وی را به مردان الحاق کرد و الله اعلم **السابع والثلثون**

روایت

~~السابع والثلثون~~ روایت کردند که زنی جوانی را دوست میداشت و وی را با خود خواند
مرد از آن امتناع نمود زن پاره سپیده خایه مرغ بر جامه خود کرد و آن مرد را بگرفت و پیش
امیر المومنین علی برد و گفت این مرد مکابره کرد به نفس من و مرا فضیحت کرد و آن سپیده
خایه که بر جامه کرده بود بنمود که این آب منی اوست و آن غلام می گریست و از آن تبرا
می نمود و سوگند میخورد که و توقف ندارم امیر المومنین قنبر را فرمود تا آب بجوشانید
و بیاورد و بر آن سپیده ریختند بهم آمد و مجتمع شد بر گرفت و با صحاب داد
تا چاشنی کردند بدانستند که سپیده خایه است پس فرمود تا جوان را رها کردند
و زن را تازیانه زد و عقوبت فرمود بر آن دعوی باطل که کرده بود والله اعلم **الثامن
والثلثون** روایت کرد حسن بن محبوب از عبد الرحمن بن الحجاج که گفت از ابن
ابی لیلی شنیدم که گفت امیر المومنین علی قضایی بکرد که تا انقراض عالم هیچ کس بر او
سبقت نگرفته است و آن چنان بود که دو مرد باهم در سفر بودند و طعام خواستند خورد
یک مرد بیامد و پنج گرده نان آنجا بر سفره ایشان نهاد و یکی دیگر سه گرده و مردی
دیگر برسید او را نیز بطعام دعوت کردند و میخوردند چون فارغ شدند مرد برخاست و هشت
درم بنهاد و برفت و گفت این عوض طعام شماست پس آن دو مرد باهم خصومت
کردند آنکه سه گرده آورده بود گفت درم بسویت قسمت کنیم و آنکه پنج نان آورده
بود گفت پنج درم از آن منست پس به دعوی پیش امیر المومنین رفتند امیر گفت
خساست و دنائت باشد در چنین چیز با خصومت کردن صلح اولیتر صاحب سه نان گفت
راضی نباشم مگر بحکم تو امیر المومنین گفت چون حکم تو میخواهی ازین هشت درم یک درم
از آن تست و هفت درم دیگر از آن مصاحبت گفت سبحان الله این چگونه باشد امیر المومنین

گفت زن تو سه نان داشتی گفت بلی گفت تو هشت پاره از آن خورده و مصاحبت
را هشت پاره از آن خورده و مهمان هشت پاره خورده چون هشت درم بشما داد مصاحبت را
هفت درم باشد و ترا یکی بدان راضی شدند **التاسع والثلثون** روایت کرده اند
که در عهد خلافت امیر المومنین علی علیه السلام چهار کس خمر خوردند و چون مست شدند
کارد در یکدیگر نهادند و هر دو یکدیگر را مجروح ساختند خبر بامیر المومنین رسید بفرمود تا ایشانرا
حبس کردند تا بهوش آمدند و دو مرد از ایشان در حبس بمردند اولیاء مرده پیش
امیر المومنین آمدند و از آن دوی باقی قصاص طلب می داشتند گفت شما چه می دانید
که این دو مرد این دو مرد را کشتند و چرا نمی شاید که ایشان هر دو یکدیگر را کشته باشند
گفتند نمیدانیم شما حکم کنید بدانچه خدای تعالی در تو آموخته است گفت دیت این دو کشته
بر قبیلهای هر چهار باید انداخت بعد از آنکه این هر دو زنده بدیت جراحت ایشان
مقاصه کنند **الاربعون** روایت کرده اند که شش کس در فرات شنا شدند و بازی
میکردند یکی از ایشان غرق شد و از پنج باقی دو گواهی دادند که این سه وی را غرق
کردند و آن سه گواهی دادند که این دو او را غرق کردند داوری پیش امیر المومنین
علیه السلام بردند حکم کرد که دیت او بر آن پنج کس قسمت کنند خمس بر آن دو انداخت
بگواهی این سه و سه خمس بر آن سه انداخت بگواهی این دو و بدادند و ترک خصومت
کردند برکت امیر المومنین علی علیه السلام **فصل فی ذکر طرف من فضایل و مناقب**
مولانا امیر المومنین علی صلوات الله وسلامه روایت کند اخطب الخطبا ابو المؤید
الخوارزمی رحمة الله علیه باسناد متصل از مجاهد و از عبدالله بن عباس که رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم گفت اگر درختان در بیشها قلم گردد و دریاهای عالم مداد گردد

وانس

وانس وجن حساب فضایل امیر المومنین علی بر شمارند عاجز شوند و قصور بیاورند و آن
فضیلت تمام نکرده اند روایت کرده اند باسناد از امام جعفر صادق علیه السلام و او
از پدرانش [illegible] تا امیر المومنین علی که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت بدرستی
که خدای تعالی برادرم را علی را فضیلتها داده است که آنرا نتوان شمرد از بسیاری پس
هر که فضیلتی از فضایل وی بر شمارد یا یاد کند همیشه فرشتگان وی را آمرزش میخواهند
و هر که گوش کند فضیلتی از فضایل امیر المومنین بشنود خدای تعالی وی را بیامرزد و هر که
در کتابی نگرد که فضایل امیر المومنین علی نوشته باشد هر گناهی که بنظر کرده باشد خدای
تعالی بیامرزد و عفو کند آنگه رسول الله گفت که نظر در روی علی ابن ابی طالب کردن برابر
عبادت یک عمر است و خدای تعالی ایمان هیچ بنده قبول نکند مگر آنکسی که دوست
امیر المومنین علی باشد و دشمن دشمنان او باشد روایت کرد باسناد از ابی سلمه و او
از ابی هریره که روزی مردی بنزدیک رسول الله آمد و گفت یا رسول الله فلان کس را دیدم
که با بضاعت اندک در دریا نشست و بچین رفت و زود باز آمد و سود بسیار آورد
چندانکه دوستانش حسد بردند و نعمت بسیار بدوستان و همسایگان و خویشاوندان
داد رسول الله گفت بدرستی که مال دنیا چندانکه زیاده می شود وبال صاحبش زیاده
می شود پس شما غبطت مبرید اصحاب مال را مگر آنکه در راه خدای صرف کرده باشند
ولیکن شما را خبر دهم بدان شخصی که بضاعت او از مال این شخص کمتر بود و از وی زود
تر باز آید و سودش بزرگتر بود و خیراتی که وی را در عرش خدای تعالی ساخته اند فراخ
تر است از آسمان و زمین گفتیم کیست یا رسول الله گفت این مرد که می آید بنگریستم مردی
دیدم از انصار که می آمد با جامه خلق آن رسول الله گفت امروز از زمین مرد چندان طاعات

و خیرات حاصل شده که اگر آنرا بر جملهٔ اهل آسمانها قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن بود
که گناه بهشت بیابد و زنده و در بهشت جز سرشته اورا ماوی و مسکن دهند گفتند یا رسول الله
بکدام چیز این منزلت یافت رسول الله گفت از وی بپرسید تا شما را خبر دهد که چه عمل کرده است
اصحاب رسول الله بیکبار برید و گفتند که امروز چه چیز کرده که مستوجب مدح شده از نزد
خدا و رسول الله آن مرد گفت که کاری نکرده ام غیر آنکه بیرون از خانه بدر آمدم بطلب کاری
و آن کار دیر شده بود ترسیدم که فوت شده باشد و اطفال سرمایه بیرم با خود
گفتم که بروم و در روی امیر المومنین علی ابن ابی طالب نگرم که از رسول الله شنیدم که
میگفت در روی علی نگریستن عبادت است رسول الله گفت بلی عبادتی بزرگ است
تو میرفتی که در دنیا روزی کسب کنی از برای قوت عیال و آن از تو فوت شد بعوض آن
در روی علی نگریستی و حرمت وی داشتی و دوست داشتی فضل وی را معتقد بودی
و دیدن او ترا از آن بهتر است نزد خدا و رفتی تو از هزار بنده که خدای تعالی
ایشان را بشفاعت تو از آتش دوزخ آزاد کند روایت کرده اند از عروة بن زبیر که گفت
ما بودیم در مسجد رسول الله نشسته بودیم و اعمال اهل بدر و بیعة الرضوان میگفتیم شیخ
ابو درداء گفت ای قوم خبر دهم شما را از کسی که مال او از همه قوم کمتر بود و پرهیزکاری او
از همه بیشتر بود و در عبادات از همه مجتهدتر بود گفتند آنکس کیست گفت علی ابن ابی طالب
عروه گفت بخدای که اصحاب رسول الله همه بدین سخن روی از او بگردانیدند
پس مردی از انصار وی را گفت یا عویمر کلمه بگفتی که هیچکس با تو در آن موافقت نکرد
ابو درداء گفت من آن میگویم که دیده ام و شما آن گویید که دیده اید من علی ابن ابی طالب
را بشویحات النجار که از موالی خود جدا شده بود و در میان درختان پنهان شده بود و

و از

و از مردمان کناره گرفته و من بپیش ایشان رفتم او را می طلبیدم و گمانم آن بود که در خانهٔ
خود باشد ناگاه آوازی حزین شنیدم با نغمهٔ اندوهناک که میگفت خداوندا چندین گناهان
هلاک کننده از من برداشتی و آنرا بنعمت مقابله کردی یا خداوندا اگر عمر دراز فرمایی در
تو دراز شد و گناهم در صحف حفظه عظیم گشت من جز آمرزش تو نمی خواهم و جز خشنودی
تو امید نمی دارم گفت من از پی آن آواز برفتم و بدیدم امیر المومنین و شفیع المذنبین
بود که با حضرت دوست در راز و نیاز بود و مناجات خود را بدرازا نمود ما چند رکعت
نماز بگزارد و بنده دعا کرد و بسیار بگریست و بنالید و شکوی آغاز نهاد و مناجات تمام کرد که خداوندا
در عفو تو نظر میکنم گناه بر من خوار می شود و از سخط گرفتن تو می اندیشم بلا بر من عظیم
می آید آه اگر من در صحیفهٔ اعمال سیئه بخوانم و بر خوانم آنرا فراموش کرده باشم و تو
آنرا دانسته باشی آنکه فرمایی که وی را بگیرید آنگه نه یاد رسد که وی را قبیله کم گرفته آه آتش
نجات ندهند و قبیلهٔ وی را نفعی نرساند آه از آتشی که جگرها و عضوها درونی بریان
کنند آه از آتشی که پوست از سر بیرون کشد آه از آتشی که زبانه زننده بود از آنکه زمانی
نیک بگریست و از خود برفت و بیهوش شد پنداشتم که شب بی خوابی برده است او را
بسبب نماز بامداد و بیدار کنم ابودرداء گفت نزدیک امیر المومنین علی رفتم او را همچون چوبی
دیدم افتاده دست زدم که بیدار شود در خود نجنبید خواستم که [illegible] آرم حرکتی نکرد
گفتم انا لله و انا الیه راجعون بخدای که علی بن ابی طالب وفات یافت بتعجیل در خانه اش رفتم که خبر
وفاتش با اهل خانه دهم فاطمه گفت این چیزیست که از ترس خدای تعالی بوی میرسد پس آب
آوردند و بر روی وی و بر روی او زدند با هوش آمد و در من نگریست من بگریستم گفت
چرا میگریی یا ابا درداء گفتم هر گاه که ترا در درگاه حضرت عزت این خوف و ترس باشد

پس وای بر ما گفت چگونه نمی بینی که ما را راه حساب نگاه می برند و گناهکاران را یقین
شده که عذاب کنند و فرشتگان درشت خو و زبانیه جافی گرد من گرفته مرا در پیش
ملک جبار برند و دوستان ناشیت بر من کنند و اهل دنیا بر من رحمت کنند اما رحمت
خلق صعب نماید بلکه رحمت حق سبقت گیرد ابو دردا گفت هیچ اصحاب رسول الله را بدان
طاعت و ترس ندیدیم روایت کرده اند از ابان بن تغلب که گفت معاویه بن ابی سفیان
علیه اللعنه ضرار بن ضمره بن ضرار گفت صفت علی ابن ابی طالب بگوی از برای ما گفت مرا
از این معاف دار گفت نه بلکه صفتش بگو ضرار گفت رحمت کناد خدای بر علی بخدای که
شبخوابیش بسیار بودی و کتاب خدای بسیار خواندی در شب و جان در راه خدا بذل
کرد و از ترس خدای بگریست و حاجتش نبودی و مردمان را انتظار ننمودی و به رفاهیت
و خوشی عیش مشغول نبودی و چون مار گزیده بر خود می پیچیدی و در اندوه بخاک می
گریستی و بسیار گفتی ای دنیا خود را بر من عرضه میداری تا بمن تشوق نمایی و حال
آنکه سخت دور افتاده مرا در تو هیچ حاجت نیست خود را از تو دور کردم و سه طلاقت
داده ام و هرگز با تو رجوع نخواهم کرد آنگه میگفت آه آه از دوری سفر و اندکی زاد و دوری
راه بعد از آن معاویه علیه الهاویه بگریست و گفت یا ضرار بس است بخدای که همچنین
بود رحمت کناد خدای تعالی بر ابو الحسن روایت کرده اند باسناد از محمد بن کثیر
و جریر بن عبد الحمید و مندل بن علی العنزی که ایشان هر سه روایت کرده اند که سلیمان
بن الاعمش گفت که ابو جعفر دوانقی در میان شب کسی بمن فرستاد و مرا بخواند من برخواستم
و با خود اندیشه کردم که این مرد مرا در این وقت می خواند که از فضایل امیر المومنین علیه السلام
چیزی بپرسد و تواند بود که اگر بگویم مرا بکشد بعد از آن وصیت نامه را بنوشتم

وکفن

بپوشیدم و برفتم چون نزدیک وی رفتم گفت نزدیکتر آی نزدیک وی رفتم
تا هفت گام گشتم بوی و عمرو بن عبید آنجا بود و او مولی خاندان بود چون او را بدیدم
خوشدل شدم بعد از آن ابو جعفر از من بوی حنوط بشنید گفت بخدای که راست
بگوی و الا ترا بردار کنم گفتم چه میخواهی گفت چرا حنوط بر خود کردی گفت پیغام تو بمن
آمد در میان شب گفتم تواند بود که امیر از فضایل شاه مردان بپرسد و تواند بود که اگر
او را خبر دهم مرا بکشد پس من وصیت نامه نوشتم و کفن بپوشیدم ابو جعفر تکیه زده بود
باز نشست و گفت لا حول ولا قوة الا بالله خدای بر تو باد یا ابا سلیمان تو چند حدیث
روایت میکنی در فضایل امیر المومنین علی گفت اندکی دیگر گفت چند گفتم ده هزار یا
زیادت ابو جعفر گفت یا ابا سلیمان بخدای که ترا حدیثی بگویم در فضایل علی که هر حدیث
که شنیده فراموش کنی گفتم بگوی یا امیر گفت من از بنی امیه لعنة الله علیهم گریخته
بودم و در شهرها میگردیدم و از مردمان تقرب میجستم در فضایل امیر المومنین علی
و موالی و شیعه مرا طعام و زاد میدادند تا ببلاد شام رسیدم و گلیمی کهنه پوشیده
بودم و از پوششی جز آن گلیم هیچ نداشتم پس در مسجدی بنشستم ناگاه آواز بانگ و قامت
شنیدم در مسجد رفتم و بغایت گرسنه بودم گفتم چون نماز بگذارم از مردم طعامی خواهم
چون امام سلام نماز داد دو کودک از در مسجد باندرون آمدند امام چون ایشان را
بدید گفت مرحبا بکما اسمکما علی اسمهما یعنی مرحبا شما را و دو عم نام شما را جوانی پیش من نشسته
بود وی را گفتم این دو کودک این پیر را چه می شوند گفت این پیر جد ایشانست و در این شهر
غیر از این پیر هیچکس دیگر علی را دوست ندارد از این سبب این کودک را یکی حسن نام
کرده و یکی را حسین من برخواستم شاد و آن پیر را گفتم هیچ رغبت هست ترا در حدیثی

که چشم مرا بدان روشن کرده‌ام من گفتم حدیث کرد مرا پدرم از پدرش و او از جدش
که گفت ما تن دیگر رسول الله نشسته بودیم فاطمه علیها السلام درآمد و می‌گریست رسول الله
گفت چرا میگریی یا فاطمه گفت حسن و حسین بیرون رفتند و شب بیرون بوده‌اند و حال ایشان
معلوم ندارم رسول الله گفت یا فاطمه مگری که آن خدایی که ایشان را آفریده با ایشان لطف
کننده‌تر و مهربان‌تر است از تو رسول الله دست با آسمان برداشت و گفت
خداوندا اگر در بیابان اند و اگر در دریا تو ایشان را نگاه دار و بسلامت ایشان را بمن رسان
فی الحال جبرئیل امین طاوس ملائکه از آسمان فرود آمد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا
سلام میرساند و میگوید که اندوهگین مباش از برای ایشان که ایشان فاضل اند
در دنیا و فاضل اند در آخرت و پدر ایشان از ایشان فاضل‌تر است و ایشان در حظیرهٔ
بنی النجار خفته اند و خدای تعالی فرشته بر ایشان موکل کرده است تا از شر شیطان
نگاه دارد رسول برخاست و روان شد و کبار و صغار صحابه با وی روان شدند
تا بحظیرهٔ بنی النجار رفتند حسن را دیدند که دست بگردن حسین درآورده و آن فرشته
موکل ایشان یک بال در زیر ایشان گسترده و یک بال بر بالای ایشان پس رسول الله
حسن را برگرفت و جبرئیل حسین را و از آنجا بیرون آمدند و رسول الله میگفت بخدایی که
من شما را مشرف کردانم چنانکه خدای عز و جل شما را مشرف کردانیده ابو بکر حاضر شد
و گفت یا رسول الله از اینها فرزندان یکی بمن ده تا بر دارم رسول الله گفت یا ابا بکر نیکو
دو حامل اند که ایشان را بر داشته اند و راکب ایشان اند و پدر ایشان از ایشان فاضل‌تر است
پس می‌آمدند تا بدر مسجد رسیدند رسول الله گفت یا بلال ندا در ده و خلایق را جمع کن پس
منادی ندا در داد تا مردمان جمع آمدند در مسجد رسول الله برخاست و گفت یا معشر الناس

شما را

شما را دلالت کنم بر بهترین مردمان بجد و جده گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین اند
که جد ایشان محمد است و جدهٔ ایشان خدیجه یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین
مردمان بمادر و پدر گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین اند که پدر ایشان خدای
و رسول را دوست میدارد و خدای و رسول او را دوست میدارند و مادر ایشان فاطمه
دختر رسول الله است یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بعم و عمه گفتند بلی
یا رسول الله گفت حسن و حسین اند که عم ایشان جعفر بن ابی طالب است که در بهشت
می‌پرد با فرشتگان و عمهٔ ایشان ام هانی بنت ابی طالب است یا معشر الناس دلالت
کنم شما را بر بهترین مردمان بخال و خاله گفتند بلی یا رسول الله گفت خال ایشان قاسم پسر
منست و خالهٔ ایشان زینب دختر منست آنگه رسول الله بدست اشارت کرد و گفت
خدای تعالی ما را بدین حشر کند و گفت هر که ایشان را دوست دارد در بهشت بود و هر که
ایشان را دشمن دارد در دوزخ باشد ابو جعفر گفت که چون من این بگفتم گفت تو کیستی
ای جوان گفتم من از اهل کوفه ام گفت عربی یا مولی گفتم من عربم گفت تو چنین حدیث روایت
میکنی و در میان چنین کلیمی باشی پس مرا خلعتی پوشانید و بر استر خود نشاند آنگه گفت
ای جوان چشم من روشن کردانیدی بخدایی که من نیز چشم تو روشن کردانم و ترا
راه نمایم بجایی که چشم تو روشن کردانید گفتم چنان کن گفت مرا دو برادر است یکی
امام و یکی موذن آنکه امام است دوستدار علیست از آنگه باز که از مادر جدا شده است
و آنکه موذن است دشمن علیست از آنگه باز که از مادر در آمده است گفتم ارشاد کن مرا
بدو وی دست من بگرفت و مرا بر در سرای امام برد مردی بیرون آمد و گفت استر
و جامه می‌شناسم و بخدایی که این از برای دوستی خدا و رسول الله و ولی الله بتو داده

اکنون مرا حدیثی بگوی در فضایل امیر المومنین علی ابن ابی طالب گفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش
و او از جدش که گفت ما نزدیک رسول الله نشسته بودیم که فاطمه در آمد و سخت می گریست
رسول الله او را گفت چرا میگریی ای فاطمه گفت یا رسول الله زنان قریش مرا سرزنش
میکنند و میگویند که پدرت ترا بمردی درویش داده که هیچ مال ندارد رسول الله گفت غم مخور
که بخدای که من ترا بعلی ندادم که خدای تعالی ترا بر بالای عرش با او خطبه کرد جبرئیل
و میکائیل را بدان گواه گرفت بدرستی که خدای تعالی بر اهل زمین مطلع شد و از
خلقان پدرت ترا برگزید و به پیغمبری فرستاد آنگه دیگر نوبت مطلع شد و از خلقان
علی را اختیار کرد و ترا به وی داد و او را وصی کردانید پس علی از همه مردان بدل شجاع
تر است و حلم بیشتر است و بدست سخی تر است و باسلام سابق تر است و بعلم
کامل تر است و حسن و حسین پسر او اند و سیدان و جوانان اهل بهشت اند و نام
ایشان در توریت شبر و شبیر از بهای بزرگواری و کرامت ایشان بر خدای
تعالی ای فاطمه مگری که بخدای که چون روز قیامت بود پدر ترا دو حله بپوشانند و علی را
دو حله بپوشانند و لوای حمد بدست من دهند آنگه بعلی ابن ابی طالب دهم از بهر
کرامت وی یا فاطمه مگری که بدرستی که چون مرا بحضرت رب العالمین خوانند علی با من آید
و چون خدای تعالی مرا اجازت شفاعت دهد علی ترا با من شفاعت کند یا فاطمه مگری
که چون روز قیامت باشد و در جنان روز منادی ندا در دهد که یا محمد نیکو جدیست
جد تو ابراهیم خلیل الرحمن و نیکو برادریست برادر تو علی بن ابی طالب یا فاطمه علی را
یاری دهد بر کلید ها و بهشت خلیفه میگوید چون این بگفتم گفت از کدام قومی گفتم از
اهل کوفه گفت عربی یا مولی گفتم عرب برخواست و مرا کسی جامه داد و ده هزار درم انگه
گفت

گفت ای جوان بدرستی که چشم مرا روشن کردانیدی مرا بتو حاجتست گفتم روا کنم ان شاء الله
تعالی گفت فردا بفلان مسجد آی تا برادر من که دشمن علیست به بینی گفت ابو جعفر که آن
شب بر من دراز بود تا صبح بر آمد برخواستم و بدان مسجد رفتم که او نشان داده
بوده و در صف اول باستادم جوانی نزدیک من استاده بود و عمامه بر سر نهاده
چون نماز رکوع خواست کرد عمامه از سرش بیفتاد بنگریستم سرش چون سر خوک بود
و رویش مانند روی خوک بود بحضور رسیدم و بنماز ندانستم که چه میگویم تا که امام سلام
باز داد گفتم ویحک این چه جرئتست که بر تو می بینم آن مرد بگریست و گفت به بینی سرای
درآی در رفتیم گفت من موذنی میکردم در فلان مسجد و هر بامدادی در میان بانگ و قامت
هزار نوبت بر علی لعنت میکردم و در هر روز جمعه چهار هزار نوبت روزی در سرای آمدم
و بر این دکان تکیه زدم در خواب چنان دیدم که در بهشت بودمی و رسول الله و علی و حسن
و حسین بر چپ و راست رسول الله بودندی و امام حسن قدحی در دست داشت
رسول الله گفت یا حسن مرا آب ده او را آب داد گفت جماعت را آب ده جماعت را آب
داد گفت این که بر دکان تکیه زده آب ده امام حسن گفت یا رسول الله او دشمن پدر ماست
و روز چهار هزار نوبت بر پدر ما لعنت کرده رسول الله نزدیک من آمد و گفت لعنت
خدای بر تو باد علی از منست چرا بر او لعنت میکنی آنگه رسول الله خیو در روی من انداخت
و پای بر من زد و گفت برخیز که بگرداناد خدای تعالی آن نعمتی که داری فی الحال بیدار
شدم سرم چون سر خوک بود پس ابو جعفر گفت یا با سلیمان دوستی علی ایمانست
و دشمنی علی نفاقست بخدایی که دوست ندارد او را الا مومن و دشمن ندارد او را الا منافق
دوزخی سلیمان گفت یا خلیفه مرا امان ده گفت ترا امانست گفتم چه میگویی در کشندهٔ حسین

گفت ما وا ومرجع او در دوزخ بود گفتم همچنین هر کس که فرزند رسول الله را کشد مرجع
وماوای او در دوزخ بود گفت ملک عقیم است و در رو پادشاهی فرزند را محابا نباشد
بعد از آن خلیفه گفت یا با سلیمان تو بیرون رو و آنچه شنیدی با خلق بگوی روایت
کرده اند باسناد از اسباط واو از ابان واو از انس بن مالک که گفت من با علی و فرزندی
الجناحین جعفر پسر درنا رفتیم گرسنگی بر ما غالب شد امیر المومنین علی دو رکعت نماز بگذارد
وچون آخر گفت یا الله یا دایم یا حی یا قیوم یا فرد یا باری یا رحیم یا ذا الجلال والاکرام
ارزقنی وارزق اصحابی بجدایی که تمام نگفته بود که ناقه دیدیم خرما بر نهاده میامد چون
امیر المومنین را بدید بخفت امیر از آن فرو رفت والله اعلم روایت کرد محمد بن عبد الله
از زید بن وهب واو از حسن بن مالک واو از عزه واو از امام موسی بن جعفر علیهم السلام
که گفت شنیدم از هبیره بن عبد الرحمن که گفت در کوفه با امیر المومنین نماز خفتن بگذاردم
و بامداد بنزدیک وی رفتم گفت چیست ترا که اثر اندوه در روی تو می بینم مگر دوش
دلت با زن و فرزند بود که در مدینه اند گفتم چنین بود یا امیر المومنین گفت چون نماز خفتن
بگذاردم بر بام سرای باشم تو پیش من آی چنان کردم گفت میخواهی که با زن و فرزند تو
عهد تازه کنی گفتم آری یا امیر المومنین گفت چشمها بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم بر بام
سرای خود بودم در مدینه گفت بدو و عهد تازه کن فرو رفتم و عیال در صفه بودند چون
آنجا رفتم گفتند چون آمدی که مادر را محکم کرده بودیم وی را گفتم خاموش باشید که خدای تعالی
آنچه خواهد کند گفت من سرای که داشتم با عیال بگفتم آنکه بیرون آمدم و در بر امیر المومنین
بنشستم گفت چشم بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کردم خود را
در کوفه بر بام سرای امیر المومنین دیدم بعد از آن شاه مردان گفت یا هبیره نه عاقه دعوی

که زن ساحره در یک شب از زمین عراق بزمین هند میرود و باز می آید گفتم بلی گفت
اگر آن ساحره بکفر خود قادر است پس ما با ایمان خود بدان قادرتر باشیم بعد از آن
گفت یا هبیره میدانی که من کیستم منم علی ابن ابی طالب وصی محمد رسول الله یا هبیره بدرستی
که آصف بن برخیا که وصی سلیمان بود یک علم از کتاب میدانست پس قادر بود بر تخت
بلقیس که از یک ماهه راه بیک طرفة العین بیاورد و من که علی ابن ابی طالبم همه علم کتاب نزد
منست پس من قادرتر باشم بر آنچه خواهم روایتست باسناد از سعید بن جبیر که گفت از
عبد الله بن عباس پرسیدم از حال امیر المومنین علی و اختلاف مردم در حق وی عبد الله
چه می پرسی در شان مردی که در شب معراج سه هزار سخن در مناقب او حضرت عزت
با رسول الله بگفت و امی پرسی از وصی رسول الله و وزیر و خلیفه او و صاحب حوض
ولوا و شفیع امتان او بدان خدایی که جان ابن عباس بید قدرت اوست که اگر دریاها
مداد گردد و درختان عالم قلم گردد و اهل دنیا از جن و انس نویسنده گردند فضایل
ومناقب امیر المومنین گویند و نویسند از آن روز باز که دنیا آفریدند تا آن روز که
نیست گردد ده یک آنچه خدای تعالی بوی داده است نتوانند نوشتن و عاجز شوند
اللهم صل علی محمد وآل محمد وعجل فرجهم و در کتاب روضة الصالحین آورده اند
که عمر رسول الله شصت و سه سال بود و مدت نبوت او بیست و سه سال بود
و وفاتش در روز دوشنبه بود و دو روز از ماه صفر مانده بود در سال سنه عشر
من الهجره والحمد لله وحده والسلام علی من اتبع الهدی **فصل فی ذکر السقیفه و بیعت
ابا بکر و عمر و عثمان وما یتعلق بها علیهم اللعنه** روایت کرد ابن اعثم الکوفی باسناد متصل
از محمد بن عمر بن واقد الواقدی الاسلمی و محمد بن اسحق بن یسار المطلبی واو از زهری و غیره

بن رومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروه بن [illegible] بن العوام و محمود بن لبید
و عاصم بن قتاده که این جمله گفتند چون رسول الله را وفات رسید جهودان
و ترسایان با اهل اسلام شماتت کردن گرفتند و نفاق در مدینه ظاهر شد و اضطراب در
مردم پدید آمد ابو الهیثم بن مالک التیهان الانصاری بیامد و بر سر قوم انصار بایستاد
و گفت یا معشر الانصار سخن من بشنوید و آنچه گویم بدانید و فهم کنید که جهودان و ترسایان
بمرگ پیغمبر ما محمد رسول الله شماتت کردن گرفته اند و خار نفاق در مدینه ظاهر شده و خبر رسیده
حقیقت بما رسیده است که مسیلمه کذاب در زمین یمامه رعد و برق مینماید و شما میدانید که
او در حیوة پیغمبر دعوی پیغمبری میکرد و اکنون خبر رسید که طلحه خویلد الاسدی نیز در بلاد
نجد دعوی پیغمبری میکند و بخدای که من بر قبایل عرب می ترسم که از اسلام برگردند
پس اگر مردی از بنی هاشم و قریش بدین کار قیام نماید بخدای که هلاکت خلایق در آن
باشد پس ابوبکر روی با مسلمانان کرد و گفت ایها الناس بدرستی که هر که خدای را
می پرستید او زنده است که هرگز نمیرد و هر که محمد را برسالت میدانست او مرده و از
دنیای فانی نقل کرد به آخرت باقی و خدای تعالی پیغمبر خود را اعلام کرده بود از بیرون
رفتن آنجا که گفت در کلام الله انک میت و انهم میتون بدرستی که رسول الله برفت
و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام نماید در آن نظر کنید و در تدبیر آن باشید و رای
جمع کنید پس از هر طرفی مردمان آواز برآوردند که بامداد در آن نظر کنیم ان شاء الله و آن روز
بازگردیدند چون روز دیگر بود جماعتی از مهاجران نزدیک ابوبکر رفتند و جماعتی از انصار
نزدیک سعد بن عباده الخزرجی رفتند در سقیفه بنی ساعده و امیر المومنین غمناک در خانه
خود نشسته بسبب وفاة رسول الله و جماعتی از بنی هاشم نزدیک وی بودند و زبیر بن
العوام

العوام نیز با ایشان بود و مسلمانان از همه جوانب بمدینه جمع آمده بودند
تا ببینند که مهاجر و انصار چه خواهند گفت اول کسی که سخن گفت آن روز خزیمة بن ثابت
ذو الشهادتین بود و گفت ای جماعت انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم
کنید ایشان مقدم باشند تا روز قیامت و شما اید انصار رسول خدای و هجرت
با شما بوده است و گور و روضه رسول الله در میان شماست پس جمع آیید و حزم
کنید و کار خود بمردی تفویض کنید که قریش وی را فرمان بردار باشند و انصار ایمن
باشند از وی جماعت انصار گفتند راست گفتی یا خزیمه چنان است که تو گفتی انا رضینا
بصاحب خود سعد بن عباده رضا دادیم پس مهاجر روی را ترش کردند و بیکدیگر
نگریستند آنگه اسید بن حضیر الانصاری الاوسی برخواست و انصار و اهل طاعت
در میان ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی که نعمت خدای بر شما
عظیم است و پیغمبر شما را انصار خوانده است و هجرت نزدیک شما کرده است و همه
رسول الله را در میان شما قبض کرده است پس شکر آن گذارید از برای خدای
تعالی و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که ایشان تقدیم کنند شما نیز
وی را تقدیم کنید و آنرا که تاخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس دارید پس
جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی خاموش کردند
بعد از آن بشیر بن سعد الاحوص الانصاری بر پای خواست و او از افاضل انصار بود
و گفت یا معشر الانصار شما قریش قوی و عزیز باشید و ایشان شما قوی و عزیز باشند
و اگر آنچه شما دعوی می کنید حق بودی در آن بر شما اعتراض نکردندی و اگر گویید که
ما جای دادیم و نصرت کردیم شما را بداد از آنچه شما دادید پس شما چو ناکسی مباشید

که نعمت خدای را بکفر بدل کردند و قوم خود را در سرای هلاکت که دوزخ است
فرود آوردی انکه عمر بن ساعده الانصاری برخواست و او از آن جماعت
بود که در مسجد قبا این آیت در شان او فرود آمد که فیه رجال یحبون ان
یتطهروا والله یحب المتطهرین و گفت یا معشر الانصار شما اول کسی اید که از دین
دین قتال کردید پس اول کسی مباشید که با اهل دین قتال کنید که خلافت جز اهل
نبوت را نباشد پس انچه هم اتی بگذارید که خدای تعالی نهاده است و بدرستی
که آن ایشان نزاست دعوت ابراهیم انکه معن بن عدی الانصاری برخواست و گفت
یا معشر الانصار اگر این کار شما است دون قریش پس ایشان را بدان
جز و عید تا شما را فرمان برداری کنند و اگر ایشان نزاست دون شما پس ایشان نزا
مسلم دارید که بخدای که رسول الله وفات نکرد تا که ابوبکر ما را پیش نمازی کرد
پس بدانستیم که وی ابوبکر را از برای ما پسندید زیرا که نماز ستون دین است
انصار در این بودند که ابوبکر و عمر و عثمان و ابوعبیده بن الجراح و جمعی از مهاجر بیامدند
سعد بن عباده را دیدند رنجور در سقیفه بنی ساعده خوابانیده و جامه بروی وی
در کشیده و جماعتی از انصار گرد وی در گرفته که بدو بیعت کنند ایشان بایستادند پس
مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند پس ثابت بن قیس بن شماس
الانصاری سخن گفت و او خطیب انصار بود در عهد رسول الله و گفت یا معشر الانصار
والمهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و او در ابتدای کار
در مکه بهیچ و تکذیب مکذبان صبر میکرد و خدای تعالی ویرا بصبر جمیل اعراض می
فرمود پس ویرا بهجرت فرمود و جهاد بروی فریضه گردانید و ویرا از آن سرای

کر مولد

کر مولد و منشأ او بود نزدیک ما آورد و زمین ما هجرت گاه و قرارگاه وی کردانید
پس از آن شما نزدیک ما آمدی با مالهای خود بر شما قسمت کردیم و کار کردن شما را
کفایت کردیم و در خانهای خودتان فرود آوردیم و برادری ایشان خود را بر شما ایثار
کردیم و ما ایم انصار خدای تعالی و لشکر اسلام و ما ایم که خدای تعالی در حق
ما فرستاده در کلام مجید و قرآن حمید که والذین تبوؤ الدار والایمان
من قبلهم یحبون من هاجر الیهم ولا یجدون فی صدورهم حاجة مما اوتوا ویؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و غیر این در کتاب خدای از آنچه هیچکس انرا
انکار نکند و دیگر شما میدانید که آنچه خدای تعالی در حق ما یاد کرده است از فضیلتها
شریف و از دنیا بیرون برفت و قرآن معین را بجای خود بنشاندند و مرد ما نزا
با آن گذشت که خدای تعالی ایشان را بدان گذاشته بود از کتاب و سنت جامع
و خدای تعالی این امت را بر ضلالت جمع نکند پس ما ایم انصار خدای تعالی و ما
راست امامت بر سر مردمان بگسید تا رای شما چیست ای مهاجران والسلام چون
ثابت بن قیس از این سخن فارغ شد ابوبکر روی با وی کرد و گفت اگر قوم
تو همچنین اند که تو ایشان را وصف کردی هیچکس دیگر ایشان منازعت نکند و شما را از آن ترک
دفع نکند و ما آن قوم ایم که حق تعالی در قرآن مجید آیت در شان ما فرستاده که للفقراء
المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم یبتغون فضلا من الله ورضوانا
وینصرون الله ورسوله اولئک هم الصادقون و صادقان در کتاب خدای تعالی
ما ایم و خدای تعالی شما را فرموده است که با ما باشید در آیت دیگر انجا که گفته در
قرآن که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین و شما میدانید که عرب

در بین کار را قدر ارند بهند مگر قدریش را زیرا که ایشان سرای و مقام از عموم عرب
وسیط ترند و ایشان راست دعوة ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و من از برای
شما پسندیدم یکی از بین دو مرد عمر بن الخطاب و ابو عبیدة بن الجراح پس ایشان هر دو بر کلام
که میخواهید بیعت کنید بعد از ان ثابت بن قیس گفت یا معشر المهاجرین شما رضا
دادید بدانچه ابوبکر میگوید گفتند بلی رضا دادیم گفت شاید که شما ابوبکر را فرمان بردار
نکنید مهاجر گفتند که چه گونه وی را عصیان تا نسبت کنیم گفت شما گفتید که رسول الله وی را اختیار
کرده در حال حیوة از برای شما پسندید و وی را در نماز در پیش کرده و این حرکت نکرده
مگر که او را خلیفه کرده باشد پس ابوبکر در رسول الله عاصی شده باشد از جهة انکه خود را
از خلافت بیرون می برد انکه ابوبکر گفت من از برای شما دو مرد اختیار کرده ام یکی
عمر بن الخطاب و دیگر ابو عبیده بن الجراح ثابت گفت راست گفتید شما رسول الله در حالت
بیماری ابوبکر را گفت امر فرمود بنماز انکه ابوبکر در نماز بود که رسول الله برخواست
و در مسجد رفت چون ابوبکر بدانست که رسول الله در مسجد امد باز پس امد و در محل خود
باستاد و ان امامت رسول الله کرد نه ابوبکر مهاجر گفتند راست گفتی ولیکن شما میدانید
یا معشر الانصار که اول کسی که خدا را پرستید و محمد رسول الله ایمان اورد اولیا
و عشیرة و خویشاوندان وی بودند و ایشان درین کار اولیترین مردمانند و با ایشان
منازعت نکند درین امر مگر ظالمی متعدی و شما که انصارید ما منکر فضل و سابقة شما
نیستیم در اسلام و خدای تعالی شما را انصار دین خود خوانده است و هجرة تر دیک
شما بوده پس مهاجران پیشین هیچکس برما عزیزتر از شما نیست پس ما امیرانیم
و شما وزیران پس بی مشورت شما کاری نکنند و بی حضور شما کاری بامضا نرسانیم

پس

پس حباب بن المنذر الجموح الانصاری بر جست و در میان ناس برعا آنچه خود بانگ بر اورد
و گفت یا معشر الانصار نگه بدید تا شما را از حق شما بنگرید که بخدای که خدا پیر ایشان را
نپرستیدند مگر در بلاد شما و نماز بجماعت نگذاردند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان
نه امدند و مطیع نشدند مگر بشمشیر های شما پس شما امروز عظیم ترین مردمانید درین کار و اگر
این قوم انچه من میگویم فرمان نبرند و ابا کنند و رضا ندهند از ایشان امیری باشد
و از ما امیری بعد از ان اسید بن حضیر و بشیر بن سعد انصاری بر جستند و گفتند
بد گفتی یا حباب و این سهل رایست که در شهری دو امیر باشند یکی مخالف دیگر حباب
گفت یا اسید و یا بشیر من بدین سخن جز خیر شما نخواستم و چون شما رضا نداده اید و ابا
کرده اید معلوم شد که فساد از طرف شما ست عمر بن الخطاب علیه اللعنة گفت یا حباب
این سخن عظیم بود که شما گفتید هرگز دو شمشیر در یک غلاف نتوان کرد و عرب بدان رضا
ندهند که شما را امیر کنند و پیغمبر شما غیر بوده باشد لیکن امیر کسی باید که پیغمبر از ایشان
بوده باشد و انچه تو گفتی یا حباب هم در دین و هم در دنیا فساد است خدای یکیست
و کلام یکی و کار به اصلاح نبود مگر که امیر تو یکی باشد حباب بن المنذر گفت یا معشر
الانصار سخن این مرد و اصحابش قبول مکنید که شما را وقعی ننهند و حرمتی ندارند
بیایید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم و یکی از شما امیر باشد زیرا که عرب عز
و منفعت شما در جاهلیت دانسته و بخدای که هر کس که سخن من رد کند بینی وی را بشمشیر
بر کنم عمر گفت یا حباب انگاه خدای تعالی ترا بکشد حباب گفت یا عمر بلکه ترا بکشد پس
عمر گفت بخدای که هم عرب دانسته اند که شما انصار خدای و رسول اید و نیز یاران مایید
و در دین و شیر ما نامید در اسلام و بخدای که ما هرگز در خیر و شر نبودیم الا که شما با ما بوده اید

وشما دوستر نیا مردمان دیگرید و خویش خلق بنید بما و شمایید که در حال خصاصه و احتیاج
دیگرانرا بر خود ایثار کرده اید و بخدای که شما همیشه مهاجر که برادران شمااند بمال خود
ایثار کرده اید و اجب است که خلاف و پراکندگی این امت بر دست شما نبود و نیک
نشاید که شما بر برادران خود حسد برید بر چیزی که خدای تعالی بایشان داده باشد
ثابت بن قیس گفت ما صاحب خود سعد بن عباده را راضی شدیم که او امیر ماست و سید
خزرج است عمر بن الخطاب گفت یا ثابت سعد صلاحیت این ندارد ثابت گفت یا عمر
سعد صلاحیت این بیشتر دارد از عمر و یا و بدین اولیتر است زیرا که خانه ازان او
و تو بر ویا فرود آمده مهاجر و انصار از جانبین آواز بر آوردند و سخن بسیار شد
و کار میان ایشان سخت شد تا حدیکه قصد یکدیگر کردند پس معن بن عدی الانصاری
برجست و مردمانرا ساکن کردانید و گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بخدای که
هیچکس از خلق شما عزیزتر از شما نیست ولیکن میترسم از آنچه خواهد بود بعد از آن
عمر بن الخطاب پیش آمد و گفت یا معشر الانصار شما همه شنیدید از رسول که گفت الائمة
از قریش باشند بشیر بن سعد الانصاری گفت بلی بخدای که ما این از رسول الله
شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوند امارت اند پس از وی از خدای بترسید
ای جماعت انصار و با ایشان خلاف مکنید پس ابو بکر گفت احسنت رحمک الله من
این کار را از برای خود نمیخواهم اینک عمر بن الخطاب و ابو عبیده الجراح از این هر دو کدام
که خواهید بیعت کنید ابو عبیده گفت که تو اولیتری باین کار که فاضلترین مهاجرین
و ثانی اثنین در غار و خلیفه رسول الله در نماز دست بیار تا با تو بیعت کنیم بشیر بن
سعد الانصاری گفت بخدای که پیش از من هیچکس بیعت نکند انکه بشیر پیش رفت و دست

بر دست

بر دست ابی بکر نهاد و بیعت کرد حباب بن المنذر گفت یا بشیر تراچه چیز بر این داشت
یا بشیر والا این نجد بسر عمت سعد بن عباده کردی یا و کراهت آنکه ویرا امیر باشد بشیر
گفت نه والله که کراهت داشتم منازعت با مردم در حقی که خدای تعالی به ایشان داده است
حباب بن المنذر گفت دست بشمشیر کرد انصار دست او بگرفتند و او را ساکن کردانیدند
حباب گفت مرا ساکن میکردانی و خود کردی آنچه میخواستی و بخدای که پیران و فرزندان
شما را می بینم که بر در های ایشان استاده اند و آب و نان میخواهند و نمیدهند شان
ابو بکر گفت یا حباب از منی میترسی گفت نه من از آن کس میترسم که از پس تو در آید
و عالم را بر خلایق تنگ کرداند ابو بکر گفت چون بینی که بر مراد تو نباشد در آن وقت
امر ترا باشد حباب گفت چون من و تو گذشته باشیم فرزندان ما در عذاب سخت باشند
از دست قومی که از پس تو والی شوند و خلق را بکشند و از خدای تعالی نترسند بعد ازان
انصار غلبه کردند و بیعت میکردند و قبیله خزرج شکسته شدند از برای آنکه عزم
کرده بودند که بیعت با سعد بن عباده کنند و نزدیک بود که سعد کشته شود از کثرت
خلایق پس مردی از انصار گفت ای جماعت از خدای بترسید و در کار سعد نظر
کنید که او رنجور است بعد ازان سعد را از سقیفه بنی ساعده بر داشتند و بخانه
خود بردند و او سخت رنجور بود عبد الرحمن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعت انصار
باستاد و گفت یا معشر الانصار شما چنانکه گفتید در فضل و شرف و نصرة خدای
آنرا انکار نمیکنیم ولیکن در میان شما کسی چون ابو بکر و عمر و عثمان و ابو عبیده جراح
نیست و بر شما واجب نیست که برابری کنید در فضل با کسی که از شما فاضلتر بود بعد ازان
زید بن الارقم الانصاری گفت یا ابن عوف ما فضل ایشانرا منکر نیستیم و بدرستی که

از ماست سید خزرج سعد بن عباده و از ماست سید اوس سعد بن معاذ که عرش
از مرگ او بجنبید و از ماست ابی بن کعب که قاری‌ترین زمانه است و از ماست معاذ بن
جبل که روز قیامت پیشوای علما باشد و از ماست زید بن ثابت که منبع علم او را
نگاه داشتند از دشمنان دین و صهیب بن ساعده یا از ماست و بهترین اهل این زمانه از ماست
در علم فرایض و از ماست غسیل الملائکه حنظلة بن ابی عامر و خزیمة بن ثابت از ماست
که رسول الله گواهی او بگواهی دو کس بشنود و بخدای یا بن عوف که اگر نه آن بودی که علی بن
ابی طالب و بنی هاشم بدفن رسول الله و مصیبت و اندوه او مشغولند و در خانه خود
نشسته اند که ایشان در خلافت اولی و انسبا اند پس عبدالرحمن بن عوف نزدیک ابا
بکر رفت و بدان مقالت او را خبر داد ابو بکر گفت یا عبدالرحمن تو از آن مستغنی تر بودی
که نزدیک قومی روی که بیعت کرده‌اند و ساکن شده‌اند و بیاد ایشان دهی چیزی که فراموش
کرده بودند بعد از آن ابو بکر کسی فرستاد امیرالمومنین علی را طلبید امیرالمومنین اجابت
کرد و بیامد و گفت مرا برای چه خوانده اید عمر گفت ترا از برای بیعت ابی بکر خوانده‌ایم
که همه مسلمانان بر آن مجتمع شده‌اند امیرالمومنین گفت ای جماعت مسلمانان شما این کار
از انصار دریغ میداشتید برای آنکه دیدید که بر ایشان حجت آوردید و بقرابت
و خویشاوندی تمسک کنید زیرا که شما دعوی میکنید که محمد از شماست پس ایشان
از آن سبب شما را مطیع شدند و کار بشما تحویل کردند و من بر شما حجت می آورم بدانچه
بر انصار حجت آوردید شما و ما اولیتریم بمحمد صلی الله علیه و آله زیرا که مایم اهل بیت وی
و نزدیکترین خلق او و اگر از خدای میترسید انصاف ما بدهید و حق ما از این کار
بشناسید چنانکه انصار در حق شما بشناختند عمر بن الخطاب گفت ای مرد ترک تو

نخواهند

بسته

نخواهند کرد تا که بیعت کنی بجنانکه غیر تو کرد امیرالمومنین علی گفت این سخن مهمل و بیم را
من از تو نشنیده‌ام لیکن تو بدین سخن که میگویی و بیعت نکنم کسی را که دون منست و بخدای
که من به بیعت اولیترم تا ابو بکر ابو عبیده بن الجراح را گفت یا ابا الحسن بخدای که
تو بدین کار سزاوارتری از برای فضل و سابقه و قرابتی که تراست اما مردمان
با این شیخ بیعت کردند و شما بمصیبت رسول الله مشغول بودید و خلایق به بیعت این شیخ
راضی شدند تو نیز راضی شو امیرالمومنین گفت یا ابا عبیده تو امین این امتی از خدا
بترس در حق خود که پس از این روز قیامتی خواهد بود و نشاید که شما سلطانی
محمد از خانه او بدر برید و بخانه خود برید و حال آنکه قرآن در خانه ما فرود آمده و مایم
معدن علم و فقه و دین و سنت و فرایض و ما عالمتریم بکارهای خلق از شما پس شما از پی هوا
و هوس و آتش مروید که آخر نصیب شما زیان کاری خواهد بود بعد از آن بشیر بن
سعد الانصاری گفت یا ابا الحسن بخدای که اگر مردمان پیش از بیعت ابو بکر این
سخن از تو می‌شنیدند دو کس در تو خلاف نکردندی و همه مردمان ترا بیعت کردندی
ولیکن تو در خانه خود نشستی و بمهم رسول الله قیام نمودی و مردمان پنداشتند که ترا
در آن هیچ حاجت و رغبت نیست امیرالمومنین گفت ویحک یا بشیر بر من واجب بود
که رسول الله را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بگذارم و بیایم و با شما در خلافت منازعت
کنم بعد از آن ابو بکر گفت یا ابا الحسن اگر من میدانستم که تو در این کار با من منازعت
خواهی کرد من آنرا نطلبیدمی و بدرستی که مردمان مرا بیعت کرده‌اند اگر تو نیز بیعت کنی نیک
باشد و اگر بیعت نکنی ترا اکراهی نیست در حال و کار خود نظر بکن فی الحال امیرالمومنین
علی برخاست و بیعت نکرد و خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه گفت که امیرالمومنین علی

ابوبکر و عمر و عثمان بیعت نکرد و در عقب ایشان هرگز نماز نگذارد و چون [illegible]
نماز ایشان حاضر نشد و هرگز که نزدیک ایشان رفت بر ایشان سلام نکرد و شکایت
و طعن و لعن بر ایشان در دعا و خطب او مشهور و معروف است و اینها شیخین نجاشی
از امیر المؤمنین علی راضی بودند روایت کرده اند باسناد متصل از ابی سعید الوراق
و او از پدرش و او از امام جعفر بن محمد الصادق و او از پدرش و پدرش از جدش
علیهم السلام والتحیة والرضوان که گفت چون کار ابوبکر بالا گرفت و مردمان او را بیعت
کردند دایم ابوبکر با امیر المؤمنین کشاده رویی می نمود و امیر المؤمنین کم رغبتی و بی التفاتی
میکرد و آن بر ابوبکر سخت دشوار می نمود پس ابوبکر آهنگ کرد که در خلوت نزدیک
امیر المؤمنین رود و بداند که با او در خاطر چه دارد و از وی عذر خواهد بعد از ان برفت
و دستوری خواست و در رفت و گفت یا ابا الحسن بخدای که این کار بهواطاه و موافقت
من نبود و مرا در ان رغبتی و حرصی نبود و وثوقی ندارم در نفس خود بدانچه امت محتاج اند
و مرا قوة مال و عشیرة نیست و این امر بغلبه فرو نگرفتم اکنون در ضمیر تو کراهیتی از خود
می بینم که مستحق آن نیستم و بچشم شناه و ساحة بنامی نگری امیر المؤمنین علی گفت یا ابابکر
پس چه چیز ترا بران داشت که در ان رغبت نداشتی و بدان حریص نبودی و بر خود اعتماد
نداشتی که بدان قیام نمایی ابوبکر گفت من حدیثی از رسول الله شنیدم که گفت امت من بر گمراهی
جمع نیایند و چون دیدم که جمع آمدند حدیث رسول الله را متابعت کردم و محال دانستم
که اجتماع ایشان بر خلاف هدی باشد پس ایشان را اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی با من
خلاف خواهد کرد از ان امتناع کردمی امیر المؤمنین علی گفت اما آنکه گفتی که حدیث رسول الله است
که گفت خدای تعالی امت مرا بر ضلالت جمع نکند اکنون من از امت بودم یا نبودم گفت

بلی

بلی از امت بودی گفت جماعتی که از تو امتناع نموده اند مثل سلمان و عمار و مقداد
و ابی ذر و ابن عباده و جماعت انصار از امت بودند یا نبودند گفت همه از امت اند
گفت پس چگونه بحدیث رسول الله حجت می آوری و این جماعت از تو باز استاده اند
و تخلف نموده و امت را در ایشان هیچ طعن نیست و ایشان در صحبت رسول الله
و نصیحت او هیچ تقصیر نکردند گفت من تخلف ایشان را پس از ان دانستم که کار
تمام شده بود و ترسیدم که اگر بنشینم و بدان کار نپردازم تمام مردم از دین بر گردند
و مؤنت و ممارست شما در دین آسانتر دانستم از انکه مردم بر هم زده گردند و کافر
شوند و دانستم که تو آزرم دنیا و اهل دین کمتر از من نداری امیر المؤمنین علی گفت
ولیکن مرا خبر ده که مستحق خلافت بچه چیز باشد ابوبکر گفت بنصیحت و وفا و مداهنه و محابا نکردن
و سیرة نیکو و آثار عدل و علم بکتاب و سنة و فصل خطاب با زهد در دنیا و قلت رغبت
در ان و انصاف مظلوم از ظالم ستدن اگر خویش باشد و اگر بیگانه ابوبکر خاموش
شد بعد از ان امیر المؤمنین علی گفت یا ابابکر خدای را بر تو یاد کن این خصلتها در نفس خود
می یابی یا در نفس من گفت بلکه در نفس تو یا ابا الحسن گفت امیر المؤمنین که خدای را بر تو
که من اجابت کردم رسول الله را پیش از همه مسلمانان یا تو گفت بلکه تو گفت خدای را بر تو
که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را و همه امت را بسورة برائة یا تو گفت بلکه تو گفت خدای
بر تو که من نگاه داشتم رسول خدا را بنفس خود در روز غار یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که مرا ولایة از خدای و رسولش بود از آیت انگشتری یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای
بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان بحدیث رسول الله در روز غدیر خم یا تو گفت
بلکه تو گفت خدای بر تو که مرا بود وزارت رسول الله و مثل هارون از موسی یا تو گفت

ترا گفت خدای بر تو که مرا و اهل و ولد مرا در مباهله بیرون آورد یا ترا گفت بلکه شما را
گفت خدای بر تو که مرا و اهل و ولد مرا بود آیت تطهیر از رجس یا ترا گفت ترا و اهل
بیت ترا گفت خدای بر تو که منم صاحب دعوة رسول الله و اهل من در روز کسا اللهم
گفت خدایا ایشان اند اهل بیت من مرجعشان نه باتش یا تو گفت تو
و اهل و ولد تو گفت بخدای که در حق من آمده است آیت یوفون بالنذر ویخافون
یوما کان شره مستطیرا در حق تو گفت بلکه در حق تو گفت بخدای که تویی آن
فتی که از آسمان در حق وی ندا آمد که لا سیف الا ذو الفقار لا فتی الا علی یا من گفت بلکه
تو گفت بخدای که آفتاب از برای تو رجوع کرد تا نماز فوت نشود یا تو گفت بلکه تو
گفت بخدای بر تو که روز خیبر رسول الله رایت خود بمن داد تا فتح کردم یا تو گفت تو
گفت بخدای بر تو که غم و اندوه از رسول الله تو زایل کردی بقتل عمرو بن عبدود
یا من گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که تویی آنکه رسول الله و ترا امین کرد ابلاغ رسالت
جن تا و ترا اجابت کردند یا من گفت تو گفت خدای بر تو تویی آنکه خدای تعالی
اصل و ترا از سفاح و نکاح نامشروع نگاه داشت از عهد آدم تا این دم و رسول الله
گفت من و تو از نکاح بودیم نه سفاح از آدم تا عبد الله و ابو طالب گفت بلکه تو گفت
خدای بر تو که رسول الله ترا بشوهری دختر اختیار کرد بفرمان خدای یا تو گفت بلکه تو
گفت خدای بر تو منم حسن و حسین آن دو سبط و ریحانه رسول الله که خدای در شان
ایشان گفته که ایشان هر دو سید جوانان اهل بهشت اند و پدرشان از ایشان
بهتر است یا تو گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که برادر تست که خدای تعالی دو بال بدو
داده و در بهشت طیران میکند با فرشتگان یا برادر من گفت برادر تو گفت خدای بر تو

که من وام رسول الله ضمان کردم و در موسمها ندا در دادم بر وفا کردن وعدهای وی
یا تو گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که من بودم که رسول الله دعا کرد تا حق تعالی مرا مرغ
بریان حاضر کرد آن کس تو بودی یا من گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که من بودم
که خدای تعالی بشارت داد مرا بقتل ناکثین و قاسطین و مارقین بر تاویل قرآن یا تو
گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که من حاضر بودم در آخر سخن رسول الله و او را غسل کردم
و دفن کردم یا تو گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که من بودم که رسول الله بر او دلالت کرد
در علم قضا و فصل خطاب آنجا که گفت اقضاکم علی یا تو گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که منم
که رسول الله اصحاب را گفت در حال حیوة که به امیری بر من سلام گویند این کار حق
ترا است یا من گفت بلکه ترا است گفت خدای بر تو که تویی که ترا قرابت سابق
بود از رسول الله یا من گفت تو گفت خدای بر تو که تویی آنکه در وقت حاجت خدای
تعالی ترا دیناری بداد و جبرئیل با وی بیع کرد و رسول الله و زهرا را میزبانی کرد
یا من ابو بکر بگریست و گفت تو خدای بر تو که تویی آنکه رسول الله ترا بر دوش گرفت
تا بت از بام کعبه بزیر انداخت و بشکست و در آن وقت اگر خواستی که آفاق آسمان
بگیری تو بودی یا من گفت بلکه تو گفت خدای بر تو که صاحب لوا منم در دنیا و در آخرت
یا تو گفت بلکه تو گفت بلکه خدای بر تو که تو بودی که رسول الله بفرمود تا حجره وی بگشاد شد
که راه آن در مسجد رسول الله بود یا تو گفت بلکه تو گفت دیگر با خدای بر تو که تویی آنکه پیش از
مناجات با رسول صلی الله علیه و آله صدقه بداد و با وی مناجات کرد آنجا که خدای عتاب کرد با او
در این آیت که ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة گفت بلکه تو
گفت خدای بر تو که تویی آنکه در حق وی رسول الله به فاطمه گفت که بدادم ترا بر دوی

که پیشتر از همه مخلوقات مسلمان شد و راجح ترین همه کس بایمان منم یا تو گفت
بلکه تو پس امیر المومنین علیه السلام مناقبی که خدای تعالی به او داده بود بر شمرد و ابوبکر
بدان اعتراف نمود پس گفت یا ابوبکر با وجود این فضایل و مناقب چه چیز ترا مغرور
کردانید از خدای و دین خدای و تو خالی از آنچه اهل دین بدان محتاج اند پس ابوبکر
بگریست و گفت راست میگویی یا ابا الحسن امروز مرا مهلت ده تا تفکر و تدبری کنم امیر المومنین
گفت چنان کن پس ابوبکر باز گردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را دستوری
نداد و آن شب رسول الله را در خواب دید و [illegible] و یک رفت که سلام کند روی را از وی
بگردانید دیگر باره برفت که سلام کند روی را از وی بگردانید بعد از آن ابوبکر گفت
که یا رسول الله هیچ کاری گفتی که بدان قیام ننمودم گفت چون جواب سلام تو بگویم
که تو دشمنی میکنی با کسی که خدای او و رسولش او را دوست باشند حق را با اهل حق رد کن
گفتم اهل آن کیست گفت آنکس که ترا عتاب کرد علی ابن ابی طالب گفت یا رسول الله بر
رد کردم بفرمان تو روز دیگر ابوبکر بر خواست و میگریست و پیش امیر المومنین علی
آمد و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم یا ابا الحسن و آن خواب که دیده بود بگفت
امیر المومنین دست بیرون کرد و ابوبکر بیعت کرد و کار بدو تسلیم کرد و گفت من بمسجد
رسول الله روم و آنچه در خواب دیدم با خلایق بگویم و آنچه میان من و تو گذشت بیان
کنم و بامیری بر تو سلام کنم امیر المومنین گفت چنین کنی اما ترا بگذارند که بر این بمانی
ابوبکر بیرون رفت از کرده خود بسیار که کرده بود پشیمان شده بود عمر نزدیک وی
آمد و گفت یا خلیفه رسول الله ترا چه بوده است تمامی حکایات با وی بگفت عمر گفت بخدا
بر تو که بسحر بنی هاشم مغرور نشوی که این اول سحر ایشان نیست ابوبکر قبول نمی نمود

او ملاز

او ملازم و الحاح بسیار کرد تا ابوبکر را از رای بگردانید و بعزمی که پیشتر کرده بود
محکم شد آنگه امیر المومنین بمسجد آمد و بو عبیده با ابوبکر گرد آمده بود چون خلایق را بدید بر حال
خود بدانست که کار دیگرگون شده است بر خواست و بخانه خود رفت و بصبر و تحمل کوشید

فی ذکر آنانکه بر ابوبکر انکار کردند بخلافه نشستن و تقدم او بر امیر المومنین
علی ایشان دوازده مرد بودند از مهاجر و انصار و از مهاجر خالد بن سعید بن العاص
بود و مقداد بن الاسود و ابی بن کعب و عمار بن یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی
و عبد الله بن مسعود و بریدة الاسلمی و از انصار خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین
بود و سهیل بن حنیف و ابو ایوب انصاری و ابو الهیثم بن التیهان و شیخ محمد صفوانی
چنین آورده است باسناد از ابان بن عثمان و او از امام جعفر صادق علیه السلام
که از مهاجر خالد بن سعید بن العاص بود و او از بنی امیه بود خویش و بند عثمان و معاویه
و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بریده و از انصار قیس بن سعد بن عباده و ابو الهیثم
و سهل بن حنیف و حرید و ابی بن کعب و ابو ایوب انصاری چون ابوبکر بر منبر رفت
ایشان در کار وی با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند چرا نرویم و او را از منبر رسول الله
فرو آریم بعضی گفتند اگر چنین کنید شما را بکشند و خود را در خطر انداخته باشید و حق
تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه دیگر گفتند برویم و مشورت بصاحب خود
امیر المومنین علی کنیم و استطلاع رای او کنیم و مشورت وی کنیم برفتند و گفتند یا امیر المومنین
میخواهیم که برویم و این مرد را از منبر فرود آریم که حق تست این منصب و تو اولیتری بدین
مهم و ما کراهیت داشتیم که بی مشورت تو این کار کنیم امیر المومنین گفت اگر چنین کنید با ایشان
بجنگ بیرون آمده باشید و شما [illegible] باشید در جنب ایشان مثال کم از آنکه چون سرمه در چشم

ونمک در طعام و بدرستی که امتی که بر او جمع شده اند که قول پیغمبر خود را ترک کرده اند
و راه دوزخ می روند و اینان با خدای خود دروغ میگویند و من این مشورت با فاطمه
و حسن و حسین کردم و رضا نداد و مرا بخاموشی فرمودند و گفتند در سینهٔ قوم کینهاست
و دشمنی اهل بیت رسول الله در سینهٔ ایشان بیخ و شاخ زده است و میخواهند که
آنچه در جاهلیت با ایشان کرده ایم عوض بازکشند و بخدای که اگر شما اینجا حرکت بکنید ابو
بکر را از منبر رسول الله بزیر آورید شمشیرها برکشند این قوم ضال مستضعف و با شما قتال
و جنگ کنند تا یکی از شما زنده نگذارند چنانکه پسر صهاک حبشیه در خانهٔ من آمد و مرا
بر و کشید که بیعت کن با ابوبکر پس چاره بغیر از خاموشی ندیدم که رسول الله گفته بود که
یا علی اگر قوم بیعت ترا نقض کنند و بخلافت محکم شوند و در من عاصی کرده اند در کار تو پس
بر تو باد که صبر کنی و زود باشد که ایشان با تو غدر آرند پس راحت نامده که ترا ذلیل
کرده اند خون ترا بریزند و جبرئیل مرا بدان خبر داده است از پروردگار من لیکن بروید
بنزدیک ایشان مرد وی را خبر دهید بدانچه از پیغمبر خود شنیده اید او را در شبهه فکنید انکار او
تا حجت بزرگ و عظیم باشد و در عقوبت بلیغ تر باشد و چون بخدای او رسد و پیغمبر خود را عصیان
کرده باشد جزای خود بیابد پس ایشان برفتند و گرد منبر رسول الله برگرفتند و آنروز
جمعه بود و مسجد از خلایق پر بود انصار مهاجر را گفتند که خدای تعالی ابتدا بشما کرده است
در کلام الله که لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین والانصار پس شما ابتدا کنید اول کسی
که برخواست خالد بن سعید بن العاص بود و بدان دلیری که از بنی امیه بود و گفت یا ابابکر
از خدای بترس تو میدانی که رسول الله این همه با امیرالمومنین رجوع کرده منا و تو و غیر تو
حاضر بودیم در روز بنی قریظه که گفت یا معشر المهاجرین والانصار وصیت میکنم شما را بوصیتی که

اشرا

که اشرا نگاه دارید و امری بشما میرسانم که آنرا قبول کنید و بدرستی که این علی پسر ابی
طالب امیر شماست پس از و خلیفهٔ منست در میان شما وصیت کرده است مرا بدان خ
پروردگار من و اگر شما وصیت من در حق وی نگاه دارید و وی را یاری ندهید و نصرت
نکنید در حکمها که شما را افتد خلاف کنید کار دین بر شما مضطرب و پریشان شود و بدترین
شما بر شما والی شود و بدرستی که اهل بیت من ایشانند که کار من بمیراث بدیشان
رسد و به امر امت من قیام نمایند خدایا هر که وصیت من نگاه دارد تو او را از بلیات
نگاه دار و در زمرهٔ من حشر کن و از صحبت من او را بانصیب گردان و هر که پس از من
با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق ایشان ضایع گذارد و وی را محروم گردان و از
بهشتی که پهنای آن چند آن آسمانها و زمینها باشد بعد از آن عمر خطاب برجست
و گفت یا خالد بنشین که تو از اهل شوری نیستی و نه آنکسی که مردم بر قول تو اعتماد کنند
و رضا دهند خالد گفت بلکه تو خاموش باش ای ابن خطاب تو میدانی که سخن بغیر زبان
خود میگویی و دست در غیر ارکان خود میزنی و بخدای که قریش میدانند که تو از همه شان
حسب لئیم تری و بی ادب از همه شان کمتری و بنسبت از همه شان خمیل تری و بد دلی
در حربها و بخیلی در قحطها ولئیمی در اصل و در قریش هیچ نداری که بدان فخر کنی پس
عمر خاموش شد و بنشست آنگه ابوذر برخواست و خدای را حمد و ثنا گفت آنگه گفت یا
معشر المهاجرین والانصار بدرستی که شما دانسته اید و بهترینان شما دانسته اند که رسول
گفت که این کار پس از من امیرالمومنین علی راست بعد از آن حسن و حسین و آنگه
پس از ایشان نه تا که از فرزندان امام حسین پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آنچه
شما را فرموده بود فراموش کردید و از پی دنیا فتادید و نعیم آخرت را که جاوید است

بمانند و زایل شود و بنیادهای آن خراب نکردد و اهل آن نعیم واند ده مبتلا شوند
و ساکنان آنرا ترک نباشند رها کردید پس شما اقتدا نکردید پس از پیغمبر کافر شدند
و تغییر و تبدیل کردند دین خود را پس با ایشان تشابه کردید همچنانکه نعلین بنعلین
مانند زود بود که وبال آن بچشید و نکال آن به بینید و خدای تعالی بر بندگان ظلم
نکند آنگه سلمان فارسی برخواست و گفت یا ابا بکر کار خود با که اسناد میکنی چون
بو ترا قضا و حکومت رسد پناه با که دهی و چون ترا بپرسند از آنچه نمیدانی و در میان
قوم از تو عالمتر و مناقب و مفاخر بیشتر هست و به رسول الله نزدیکتر حاضر است
و رسول الله در حال حیوة اخمس را پیش داشته و شما را تقدیم و نیا تحلیف کرده پس قول
و بیرا بگذاشتید و وصیت وی را فراموش کردید و این کار کاهی شما را فاش شود که در گورتان
نهند و بدرستی که تو پشت خود را از بار گران بار کردی و چون ترا در گور رفت نهند آنچه
پیش فرستاده باشی به بینی پس اگر بحق باز گردی و انصاف آن بدهی از دست
تو نکمر روزی که محتاج عمل خود شوی و در گور تنها با کارهای خود بمانی و تو شنیدی
آنچه ما شنیدیم و دیدی آنچه ما دیدیم و ازین ترا منع نکرد از آنچه میکنی پس از خدای بترس
در نفس خود بدرستی که هیچ عذر نگذاشت آنکه ترا اندار و تخویف کرد آنگه مقداد بن
الاسود برخواست و گفت یا ابا بکر مقام خود را بشناس و حد خود را نگاه دار
و در خانه بنشین و بر گناه خود گریه کن تا بسلامت نزدیکتر باشی در حیوة و ممات
و این کار را رد کن بکسی که خدا و رسول به او داده اند و با دنیا میل مکن و بدین جماعت
او باش مغرور مباش که زود باشد که دنیا از دست تو برود و بخدای برسی و ترا
بر علت جزا دهند و تو میدانی که این کار را امیر المومنین علیست و او صاحب امر است

بعد از

بعد از رسول الله و من ترا نصیحت کردم قبول کن آنگه بریدة الاسلمی برخاست
و گفت یا ابا بکر فراموش کردی یا خود را فراموش کار ساختی یا با نفس خود فریب
آوردی آخر یاد نمیکنی که رسول الله ما را فرمود تا بر امیر المومنین علی بامیری سلام کردیم
و پیغمبر در میان ما بود و پس از خدای بترس و خود را دریاب پیش از آنکه در نیابی
و خود را از هلاکت نجات ده و دست ازین کار بدار و آنرا با کسی گذار که از تو اولیتر است
و از پی او باز مگرد که این زمان وقت باز گشتن است و من ترا نصیحت کردم و آنچه دانستم
بگفتم اگر قبول کنی موفق و بر راه راست باشی و فی الروایة الصفوانی که بریده گفت
هر دو گوشم کر باد اگر دروغ گویم که من از رسول الله شنیدم که میگفت فردا در قیامت
من بر حوض استاده باشم و امت خود را آب دهم که ناگاه قومی از امت من بدست چپ
برند من گویم اصحابی اصحابی جبرئیل مرا گوید که تو نمیدانی ایشان چه کرده اند پیغمبر گوید چه
کرده اند گوید پس از تو امت ترا در فتنه انداختند و بر اهل بیت تو ظلم کردند رسول الله
گوید دور باد از رحمت ایشان آنگه عبد الله بن مسعود برخواست و گفت یا معشر
قریش بدرستی که شما میدانید و خیار شما میدانند که اهل بیت رسول الله بشما نزدیکترند
از دیگری اگر شما این کار بقرابت مصطفی میکنید و میگوئید که ما سابقتریم پس این
اهل بیت چه چیزند که از سابقه قدیم ترانند و علی ابن ابی طالب خداوند و صاحب این کار است
پس از پیغمبر پس آنچه خدای تعالی با او داده است تسلیم کنید و الا از پای نکار بر نشینید آنگه عمار
بن یاسر برخواست و گفت یا ابا بکر در این خود را حقی منه که خدای تعالی بدیگری داده است
و اول کسی مباش که در رسول خدای عاصی شود و در حق اهل بیت وی با وی اخلاف کند
و حق را در منزل خود قرار ده تا سبکبار شوی و گناه هست کم شود و چون با رسول الله رسی

از تو راضی باشد انگه قیس بن سعد بن عباده برخاست وخدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول الله
درود گفت انگه روی با ابوبکر کرد و گفت یا ابوبکر از خدای بترس و اول کسی مباش که
بر محمد ظلم کند و اهل بیت او و این کار رد کن بکسی که خدا و رسول بدو داده اند تا گناه تو
کمتر باشد و با خدای رسی و او از تو راضی باشد پس وای بر تو که خدا و رسول از تو خشنود
نباشد انگه خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین برخاست و گفت یا ابابکر تو نمیدانی که
رسول الله گواهی من بدو مرد قبول کرد و گواه دیگر نخواست گفت آری گفت پس من گواهی
میدهم که رسول الله گفت که علی امام شماست پس از من و خلیفه منست در میان شما
پس وی را پیشوای خود و مقدم کنید تا بنجات یابید و اگر پیش وی باز روید در ضلالت و هلاکت
افتید و مثل او در میان شما همچو کشتی نوح است هر که در آن کشتی نشست بنجات یافت
و هر که از وی باز ایستاد هلاک شد انگه ابو الهیثم بن التیهان برخاست و گفت گواهی
میدهم که رسول الله علی را برای خلافت برداشت پس انصار گفتند بلی بکار رسول الله
او را نصب نکرد مگر برای خلافت جماعتی دیگر گفتند رسول الله او را نصب نکرد مگر از
برای انکه تا مردمان را اعلام کند که او ولیست بانکه رسول الله مولای اوست پس
رسول الله گفت بدانید که اهل بیت من ستارگان اهل زمین اند پس ایشان را پیش
کنید و برایشان تقدم مکنید و در روایت صفوانی چنین است که گفت گواهی میدهم
بر رسول الله که او از حجره فاطمه بیرون امد و گفت ایها الناس این علی برادر و وصی
منست و برگزیده است او از روی منست و خدای تعالی وی را از میان خلایق اختیار کرده
از برای دختر من فاطمه و هر کس که درو شک کند در خدای تعالی شک کرده باشد و تابع
علی تابع فرض خدا و سنت رسول الله است متابعت وی کنید تا خدای تعالی شما را

بهایت

بهایت کند انگه سهل بن حنیف برخاست و گفت گواهی میدهم و از رسول الله شنیدم
که بر منبر گفت امام شما پس از من علی بن ابی طالب است و او نیکخواه ترین مردمان است در
امت من و او را دیدم که دست امیر المومنین علی گرفته بود و میگفت ایها الناس این علی
امام شماست از بعد من و وصی منست در حال حیوة من و بعد وفات من و گذارنده وام
منست و رواکننده وعده منست و اول کسی است که در قیامت بمن رسد و دست من گیرد
و بر لب حوض برد خوش حال انکس که متابعت وی کند و وای و ویل بر انکس که نافرمانی
او کند انگه ابو ایوب انصاری برخاست و گفت از خدای تعالی بترسید و در حق اهل
بیت خود و این کار بایشان باز رد کنید که بدرستی که شما شنیدید همچنانکه ما شنیدیم از پیغمبر
در روز غدیر خم که ایشان اولی اند بشما انگه زید بن وهب برخاست و گفت از خدای
بترسید و او را برای که نه حق شماست و جماعتی دیگر هم برخاستند و هم از این جنس سخن
گفتند و در روایت صفوانی چنین است که از پس سهیل بن حنیف ابی بن کعب برخاست
و خدا را حمد و ثنا گفت و بر رسول الله درود فرستاد و گفت یا معشر قریش من
شما را پند نمیدهم بیشتر از انکه رسول الله داده است و وعظ نکنم بیشتر از انکه او گفته است
الا انکه پیغمبر را دیدم که امیر المومنین علی را نصب کرده بود و بعلم از برای مردمان و میگفت ایها
الناس من کنت مولاه فعلی مولاه و جماعتی گفتند و بیا امام و علم دین کرد و قومی گفتند
که از برای انکه گفت تا بدانند که آن خدای بدانند که هر که رسول الله مولی اوست امیر المومنین نیز
مولی وست پس این سخنها برسول الله رسانیدند اثر خشم و غضب بر روی مبارکش
ظاهر شد انحضرت از حجره بیرون امد و دست امیر المومنین در دست گرفته و میگفت ایها الناس
هر که من مولای وییم این علی مولای اوست و امام اوست و حجت خداست و بدرستی که خدای

اسمانها را بیافرید و در آنجا ساکنان چند پدید کرد و حارسان باسمانها باشند و ایشان
ستارکان اند هر کاه که حارسان هلاک شوند هر که در اسمانها بود هلاک شود و دیگر زمین را
بیافرید و در آنجا ساکنان و قومی آفرید و حارسان نام نهاد و این حارسان زمین اهل
بیت منند و چون اهل بیت من هلاک شوند هر چه در زمین باشند جمله هلاک شوند آنگه ابو
ایوب انصاری دیگر بار برخواست و خدای را حمد و پیغمبر را درود فرستاد و گفت
یا معشر المهاجرین والانصار از خدای نشنیدید که میکوید در کلام مجید که آنانکه مال
یتیمان ناحق ظلماً خورند آتش میخورند و زود بود که در آتش افتند و میفرماید که از برای ظالمان
آتشی ساخته ایم که سراپرده آن کرد ایشان درآید پس کدام یتیم میخواهید غیر از اهل
بیت رسول الله و دیه جد ایشان و فاطمه کرده امروز شما در میراث او غضب و ناحق کردید
پس اشک بر روی ابو ایوب غالب شد و از سخن خاموش گشت خواجه ابو جعفر
قمی رضی الله عنه گفت که بمن رسیده از اصحاب رسول الله که ابو بکر سه روز در خانه بنشست
و بیرون نیامد روز سیوم عمر بن الخطاب و طلحه و زبیر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف
و سعد بن وقاص و ابو عبیده بن الجراح علیهم اللعنة بیامدند تا هر یکی از ایشان ده مرد
از خویشان ایشان شمشیرها برکشیده ابو بکر را از خانه بیرون آوردند و بمسجد بردند
و بر منبر رفت و گفت آنچه گفت بعد از آن اصحابش گفتند که اگر کسی مثل آن سخن بگوید
که در جمعه گفتند ما شمشیرهای خود از رویش پر کنیم هیچکس جواب نداد و معارض نشد و در
روایت صفوانی چنان است که چون ابو ایوب از آن سخن فارغ شد ابو بکر بر منبر
متحیر گشت و هیچ جواب نداد و گفت ولیتکم ولست بخیرکم اقیلونی اقیلونی عمر برخواست
و گفت و گفت یا لکع چون حجت قدرتش را نداری چرا خود را درین مقام داری

و بخدای

و بخدای که من قصد کرده بودم که تو را ازین کار معزول کنم و به سالم غلام حذیفه تسلیم
کنم آنگاه مردمان ابو بکر بکرفت و بخانه ایشان رفتند و سه روز در آنجا بماندند و بمسجد
رسول الله نمی رفتند روز سیم خالد بن الولید پلید علیه اللعنة بیامد و گفت چه نشسته اید
که بنوهاشم را طمع افتاد بخلافت دیگر سالم بیامد با هزار مرد و معاذ بیامد با هزار مرد
پس ابو بکر را از خانه بیرون آوردند و عمر پیش ایشان می آمد شمشیر کشیده بکردن
نهاده چنانکه در جاهلیت نهاده بود و می آمد که رسول الله را هلاک کرده اند چون بمسجد
رسول الله آمدند امیر المومنین و اصحاب و یاران نشسته بودند عمر گفت ای اصحاب
علی بخدای که اگر سخن مثل آن کوئی که در جمعه گفتی سرتان را از تنها بردارم فی الحال خالد بن
سعید بن العاص برخواست و گفت ای پسر صهاک حبشی شمشیرهای خود ما را تهدید میکنی
و بجمع خود ما را می ترسانی بخدای که شمشیرهای ما از شمشیر تو تیزتر است و ما از شما بیشتریم
اگرچه بعید دانیم زیرا که حجت خدای در میان ما است و بخدای که اگر نه طاعت امام خود
بودی او رخصت بدهد که من شمشیر برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه خدای تا کفایت
خود نمودمی و عذر خود بجای آوردمی پس امیر المومنین وی را گفت بنشین یا خالد که خدای
تعالی مقام تو شناخت و مقال ترا شکر کرد چون وی بنشست سلمان فارسی برخواست
و گفت الله اکبر من از رسول الله شنیدم و اگر دروغ کویم هر دو کوشم کر باد که گفت
برادر و پسر عم من در مسجد نشسته باشد جماعتی از سگان دوزخ بر دور وی در آیند و او را
بر جا نهند و شک نکنم که شما آنید پس عمر قصد سلمان کرد که او را بزند امیر المومنین
برخواست و گفت واو را بکرفت و بر زمین زد و خواری بسیار بکرد و بعد از آن
که صحابه و یاران او را خلاص کردند امیر المومنین گفت یا ابن الصهاک الحبشیه لولا

کتاب من الله سبق وعهد من رسول الله تقدم لاریتک انا اضعف ناصری واقل
عددا اکنون کتابی بودی از خدای وعهدی از پیغمبر بتو نمودمی که ما کدام قوی ایم و کدام
ضعیف آنگه رو بیا باصحاب خود کرد و گفت باز گردید که خدای تعالی بر شما رحمت
کناد و بخدای سوگند که من در بنی مسجد نیایم مگر چنانکه موسی و هارون آمدند آنگاه
که باصحاب خود گفتند که اذهب انت وربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون وبخدای
که در آنجا نیایم مگر بزیارت رسول الله یا حکمی که کنم میان مسلمانان و امام جعفر
صادق علیه السلام گفت که امیر المؤمنین علیه السلام هرگز در مسجد نرفت مگر بزیارت
و نماز ایشان و مشورت ایشان حاضر نشد لاجرم بدان ذل وخواری مستوجب طعن
ولعن گشتند تا بنیاحت روایت کرده اند باسناد متصل از شیخ ابو عبدالله محمد
بن احمد الصفوانی واو از القسم بن العلا واو از محمد بن عبدالله الطائفی واو از محمد بن
اسمعیل واو از ابان بن تغلب واو از ابان بن عثمان واو از عکرمه بن ابو جهل واو
از عبدالله بن عباس که گفت چون رسول الله از عالم فانی بدار باقی رحلت فرمود
مردمان ابو بکر را بیعت کردند عمر بن الخطاب وخالد بن الولید وسالم مولی ابو حذیفه
ومغیره بن شعبه به در حجره فاطمه آمدند پس عمر گفت بیا ابا الحسن تا با ابو بکر بیعت کنی امیر المؤمنین
گفت من مشغولم بمصیبت رسول الله وبه تجهیز فاطمه وجمع کردن قرآن دیگر عمر گفت یا ابا الحسن
بیا وبا ابو بکر بیعت کن گفت من مشغولم بمصیبت رسول الله عمر گفت سلام علیکم در بیاییم
فاطمه گفت خدای تعالی بر تو حرام کرده است که در آیی که من تنها نمازم پس عمر بی اجازت
در رفت با جماعتی که با وی بودند پس فاطمه فریاد بر آورد و کلیمی در خانه افکنده بود و
بکرفت و بسر افگند پس عمر دست کرد او که بیان امیر المؤمنین بگرفت و از خانه بیرون

آورد

آورد فاطمه فی الحال از پی او در آمد پا برهنه خالد بن الولید از حرام زاده گفت یا بنت
رسول الله بازگرد و بخانه خود رو و بدان مشغول شو که زنان مشغول شوند حضرت فاطمه صلوات الله
علیها گفت یا ولد الزنا ای پسر ولید مادرم مگر چون مادر تو بوده باشد اگر باز گردم تا پسر
ابو طالب با من بود چون ابو بکر فاطمه را بدید باز گردانید و گفت علی را و فاطمه را بخشم
مه آورید که من از رسول الله شنیدم که گفت خدای تعالی راضی شود برضای فاطمه و خشم
گیرد بخشم فاطمه پس امیر المؤمنین را رها کردند و با فاطمه باز گردید و بخانه خود رفت بعد از آن
فاطمه رو بجانب عمر کرد و گفت ایها الکلب منک یا عمر خدای تعالی ذل وخواری در خانه تو فرود
آرد و بخدای که اگر نه آن بودی که باعث بد رنجی از هلاک می ترسم موی پا باز
کشادمی و بر بام تربت رفتمی و بخدای بنالیدمی از تو و ابو بکر صاحب تو بعد
از آن عبدالله بن عباس روایت گفت یا بنت رسول الله خدای پدر شما را رحمت عالمیان
فرستاده پس ایشان را عذاب مباش و بخدای که اگر موی بگشایی آسمان بر زمین
آید و زمین خراب شود و بخدای که نزدیک خدای کم از ناقه صالح نیستی و در
روایتی دیگر است از امام جعفر صادق علیه السلام که چون امیر المؤمنین را از خانه
بیرون آوردند فاطمه نیز بیرون آمد و هیچ زنان هاشمیه بخانه نماند که همه از خانها بیرون
آمدند و به نشد تا تربت رسول الله فاطمه گفت دست از پسر عم من بدارید
و الا موی خود کشادم و پیراهن رسول الله بر سر نهم و بخدای بنالم که صالح بهتر از
من نیست چون دعا کرد بچه ناقه خلایق هلاک شدند فاطمه سر بر زمین نهاد سلمان
گفت که من نزدیک بودم بفاطمه بخدای که دیوارهای مسجد از جای بر آمد چنانچه اگر
مردی خواستی که از زیر آن دیوار بیرون رود توانستی بعد از آن من گفتم یا سیده

الان خدای تعالی پدر مرا برای رحمت بعالمیان فرستاد تا نقمت و عذاب مباشر
سر بر داشته دیوارها بر زمین نشست و خاک از زیر آن برآمد چنانکه گرد
به بینی ها آن فغان رسید والله اعلم ذکر فدک و منع فاطمه علیها الصلوة والسلام

قال السید الاجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابو عبید الله محمد بن عمران
المرزبانی اخبرنا محمد بن احمد الکاتب اخبرنا احمد بن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا
الزیادی اخبرنی شرقی بن قطامی عن محمد بن اسحق اخبرنا صالح بن کیسان
عن عروة عن عایشه گفت چون خبر بفاطمه رسید که ابوبکر عزم کرده است که فدک
از وی منع کند وی چادر بر سر افکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد از خانه
و رفتن او راست برفتن رسول الله مانند بود پس در نشستند و فاطمه در پس پرده
رفت و ناله بکرد که همه قوم از زاری در گریستن آمدند و اضطراب در مجلس افتاد
ساعتی توقف کرد بعد از آن آیتی برخواند که ترجمه آن اینست که رسولی بشما آمد هم از
شما و بر وی دشوار بود رنج شما حریص بود بر خیر و نجات شما و سخت بر مومنان مهربان
بود شما بگوئید که اینها رسول پدر منست یا از آن شما اینها پسر عم منست برادر او راست و از آن
شما نیست او امر رسالت کرده بفرمان خدای و از طریقی انذار و تخویف هیچ بجای نگذاشت
و از طریقه بد و راه مشرکان بکلی رغبت بکرده اید و در قهر با ایشان کوشش عظیم
نمود تا بتان می شکست و سر بت پرستان میکوفت تا که هزیمت میرفتند و پشت میدادند
تا از شب ظلم و ظلمت جاهلیت صبح حقیقت ظاهر شد و محض حق پیدا گشت و مهتر
دین در سخن آمد و فصاحت شیطان بگنگی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت و شما
همه بر کنار دوزخ بودید و آب تیره می آشامیدید و قوت از چرم و دوال بهایم

می

بهایم می ساختید و خوار و ذلیل بودید تا که خدای تعالی شما را برهانید و اینها رسول که
پدر منست دست گیر شما شد و هر گاه که آتش جنگی برافروختید یا خدای تعالی آنرا باز
نشاندی و هر گاه که شیطان سر برآوردی یا ثعبان مشرکان دهن باز کردی او برادر
خود را که علی است در دهان ایشان انداختی و او باز نگردیدی تا فتح کردی و آتش تعدی
ایشان بذو الفقار و سر بکشتی و تا زنده بود در راه خدا رنجور بود و شما در رفاهیت
و خوش عیشی نشسته تا که خدای تعالی از برای پیغمبر خود سرای پیغمبران اختیار کرد
و وی را با جوار خود برد خار نفاق و کینها که نهان شده بود در دینها و کمراهان که خشم فرو خورده بود
در سخن آمدند و هم کمنامی که از آفتاب دگرش بعثت در غروب و افول بودی ظاهر شد
و شتر غل مبطلان در بانگ کردن آمدند و شیطان سر بر آورد و شما را دعوت کردن
گرفت و شما را مستعد یافت که زود او را اجابت کردید و بغرور میل کردید
و نظر بر آن جاه داشتید که شما را برانگیزانید خود زود بر خاستید و سبک با مردی سبک شتافتید
و در خشم آنکه درو دو در خشم شدید پس اشتری که از آن شما نبود آنرا داغ کردید و بر
آبشخوری که نه از آن شما بود داغ کنی باب رفتید و جراحت بزرگ هنوز بهتر نشده است
دعوی کردید که آنچه کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده اید و در دریای
ضلالت غرق شده اید و بدرستی که دوزخ بزرگست از برای کافران و کردار ایشان
در خوابه که گرفته و شما بغایت دور افتاده اید و راه گم کرده اید و حال آنکه کتاب خدا
در میان شماست و زواجر و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن و شما پیها نه
کف کرده تنی شیر میخورید و به بهانه کردی تیر را آب میدهید و ما از شما بر کناره
کارد و شمشیر صبر میکنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را از پدر میراث نیست و بجاهلیت

خود باز کردید و بحکم خدا راضی نمی‌شوید و پشت میکنید بر کتاب خدا و سنت رسول
و میخواهید که بطعن و لعن گرفتار شوید ای پسر ابو قحافه آخر تو از پدر خود میراث
یابی و من نیابم این کار سخت عجیبست که آورده‌ای بحکم خدا فردای قیامت که محشر
عظمی باشد و حاکم خدای بود و زعیم محمد و در قیامت مبطلان زیانکاران باشند
انگه بسر تربت رفت و بسیار تضرع و زاری کرد و بیتی بگفت که ترجمه‌اش اینست
که ای پدر پس از وفات تو کارها سخت و حادثها عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی
این حادثها نبودی ای پدر بودی ای اگر پیش از تو ما را مرگ بودی که زمین فراخ بر من تنگ
شد و بعد از کانی تو مظلوم و مقهور شدند قومی برخواستند و با ما استخفاف کردند و ما را
رنجانیدند و میراث ما غصب کردید و سر ستمها پیدا کردید پس ابو بکر خدا را حمد
و ثنا گفت و بر پیغمبر صلوات فرستاد و گفت ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدا
که من از رای رسول خدای در نگذشتم و جز بدستوری وی کاری نکردم و من خدای را
گواه میکنم که من از رسول الله شنیدم که میگفت ما که پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای
میراث نگذاریم ما کتاب و حکمت و علم و نبوة میراث گذاریم و در روایت اهل بیت است
که چون ابو بکر این سخن بگفت فاطمه گفت سبحان الله رسول الله سخن خدای نکردید
و فراموش کار شده که این سخن گفت و حال آنکه او پیرو صور آثار فی اکنون شما غدر
و بهانه دروغ می آرید و این من از پس وفات او می بینم شبیه آنست که در حال حیات
میخواستند که او را در بلاها افکنید این کتاب خدا گواهی عادلست و ناطق فصل که پیغمبران
میراث یاد میکند اول در قصه زکریا یرثنی و یرث من آل یعقوب و در قصه سلیمان
آنجا که گفته و احکام ارث بیان فرموده و دختر و پسر تعیین کرده که هیچکس را در آن شبهت نماند

بلکه

بلکه شما حیله پیش گرفته‌اید و کارها دیگر ساخته‌اید اکنون صبر جمیل کنید و از خدای استعانت
خواهم ابو بکر گفت خدای تعالی راست گفت و رسول الله راست گفت و دختر رسول الله
راست گفت که تو معدن حکمتی و مقام هدایی و رحمت و رکن دینی و چشمه حجت سخن ترا
انکار نمیکنیم و قول ترا از صواب دور نمیدانیم و میان من و تو این مردمان گواهند که
آنچه من کردم بقول ایشان کردم باتفاق ایشان گرفته‌ام و خود بدان مستبد نشده‌ام
و ایشان با من اند گواهند فاطمه روی بآن مردمان کرد و گفت ای شتابندگان بباطل شما
کارها میکنید که بر شما زیان و تاوانست آخر در قرآن تأمل نمیکنید یا بر دلهاتان
قفل نهاده اند بلکه اعمال بد شما بر دلهاتان غلبه کرده است و گوش و چشم شما کر و کور
گشته است شما تأویل بد کردید و رای بد زدید و غصب زشت کردید انگه بجانب
خود رفت و میگریست روی بامیر المومنین علی کرد و گفت یا ابن ابی طالب همچو کودک خود را
فراهم کردی و چون مرد تهمت زده در گوشه نشستی و سپه مهین باز انداختی و پر کهین
بتو باز مانده اینک پسر ابو قحافه این مزرعه بتغلب از من می ستاند و او سخنها را خصمی
من برخواسته و بسخن درشت بمن پیدا رسیده و هیچ یاری و دافعی و مانعی ندارم
کاش خود را نگه از دست بدادی که بکاری تن در دادی و خود را صید مگس کردی
و خاک راه بستی ساختی و هیچ کار کفایت نکردی ای کاشک پیش ازین مذلت و خواری
بمردمی از دست ظالمان و یاریگر تو و من اینجا شکایت و ظلامه بخدای و به پدر خود
میکنم خداوندا تو از همه کس قوی‌تری و عقوبت و نکال تو از همه کس عظیم‌تر است
انگه امیر المومنین گفت یا بنت رسول الله ویل ترا نیست دشمنان تراست خود را بدست
اند و باز ده ای دختر صفوت و ای بقیه نبوت من از دست خود ضعیف نشدم

واگر مقدور من بود خطا نکردم واگر تو کفاف و معاش میخواهی خدای تعالی روزی تو
ضمان کرده است و ضامن آن محل اعتماد است و آنچه ترا ساخته اند فاضل است از آنچه
از تو بسته اند پس ثواب از خدای تعالی بستان بعد از آن فاطمه گفت که خدای مرا بس است
و ترک کدیه و جزع کرد و روایت کرد حماد بن عثمان از امام جعفر صادق علیه السلام که گفت چون
ابو بکر را بیعت کردند و کار بر و راست شد کسی بفرستاد و وکیل فاطمه را از فدک بیرون
کردند بعد از آن فاطمه نزدیک وی آمد و گفت چرا میراث پدر را از من منع میکنید و وکیل
مرا از فدک بیرون کردید و رسول الله او را بفرمان خدای بمن داده ابو بکر گفت گواه
حاضر کن ام ایمن را حاضر کرد و گفت یا ابا بکر گواهی ندهم تا بر تو حجت کنم بدانچه از رسول الله
شنیدم که گفت ام ایمن زنیست از اهل بهشت ابو بکر گفت بلی چنین بود ام ایمن گفت
گواهی میدهم که چون آیه فآتِ ذا القربی حقه نازل شد رسول الله فاطمه را بخواند و فدک را
بدو تسلیم کرد از برای کفاف او و فرزندان او و امیر المومنین علیه السلام بیامد و همچنان
گواهی داد و ابو بکر بدان حجتی نوشت و به فاطمه داد عمر درآمد و گفت این کتاب چیست
ابو بکر تمامی حکایت بگفت عمر حجت بستد و بدرید فاطمه بیرون رفت و میگریست و جزع
میکرد و امیر المومنین علیه السلام چون این بشنید نزدیک ابو بکر رفت و او در مسجد بود با جماعت
مهاجر و انصار گفت ای ابو بکر چرا فاطمه را از فدک منع کردی و محروم گردانیدی و حال
آنکه آن میراث از پیغمبر یافته بود و در حال حیوة رسول الله مالک و متصرف آن بود ابو بکر
گفت آن غنیمت از آن مسلمانان اگر گواهان دیگر گواهی دهند که رسول الله در حیوة
خود آنرا بفاطمه داده بود بشنوم و تسلیم کنم والا و برا در آن حقی نیست امیر المومنین
گفت ای ابو بکر حکم میکنی در حق ما خلاف حکم خدای گفت نه گفت اگر در دست مسلمانان

چیزی

چیزی بود که مالک آن باشند من ازیشان دعوی کنم بینت از که خواهی گفت از تو گفت
اکنون چون نیست که بینت از فاطمه میخواهی که او صاحب ید است در مالی که در حیوة رسول و بعد
وفاتش مالک و متصرف آن بوده و از مسلمانان بینت میخواهی در آنچه دعوی میکنید چنانکه
از من میخواهی ابو بکر خاموش شد عمر گفت ای علی دست از سخن بدار که ما با تو حجت
نتوانیم گفت اگر گواهان عدل حاضر کنی والا از آن مسلمانان باشد و ترا و فاطمه را در آن
حقی نباشد امیر المومنین گفت یا ابا بکر کتاب خدای میخوانی گفت مرا خبر ده از این که
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا در حال اکنون این آیه در حق
ما فرود آمد یا در حق غیر ما گفت بلکه در حق شما گفت اگر اکنون گواهان بزنا بر فاطمه بنت
رسول الله گواهی دهند و فاحشه تو با وی چه کنی گفت حدش بزنم همچنانکه زنان
دیگر را گفت نزدیک خدای تعالی کافر و عاصی باشی چنانکه گفت چرا گفت زیرا
که گواهی خدای تعالی به پاکی رد کرده باشی و گواهی مردم برو قبول کرده باشی چنانکه
حکم خدای تعالی رد کردی و بایستی که فدک به وی داده بود و او قبض کرده و متصرف شده
و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه میشاشد قبول کنی و فدک از فاطمه منع کنی و دعوی
میکنی که آن فی مسلمانان است و رسول الله فرموده است که البینة علی المدعی والیمین
علی من انکر و تو قول رسول الله را رد کردی فی الحال مردمان در خشم رفتند و در
گفت و گو آمدند و اکثر خلایق منکر شدند آنگه امیر المومنین بازگردید و بخانه خود
رفت و بعبادت مشغول شد **ذکر شوری** روایت کرده اند که مدة خلافة ابو بکر
دو سال و چهار ماه بود که در شب و مدة عمرش شصت و سه سال بود و مدة خلافت
عمر ده سال و شش ماه و چهار روز بود و مدة عمرش پنجاه و پنج سال بود و روایت

کرد خواجه ابو جعفر باسناد از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت نزدیک رسول الله
بودم با جماعتی از صحابه عمر بن الخطاب و مغیرة بن شعبه علیهم اللعنه درآمدند چون رسول الله
ایشان را بدید گفت چنان می بینم که شما را با یکدیگر دوستی است گفتند بلی یا رسول الله
دوستیم و در راه تو و در ولای تو گفت غلام یکی از شما بکشد و بسیار
گفتی رسول الله که پس از من عمر را بکشند و آن از جمله دلایل بود بر نبوت و صدق رسالت
و چون عمر حجت فدک بدرید حضرت شاه مردان دعا کرد در حق عمر و گفت کسی ترا بکشد
که ترا در حق نوایی و نرد یا نباشد روایت کرده اند باسناد از ابن شهاب که گفت
عمر بن الخطاب مغیرة بن شعبه را به کوفه والی کرده بود مغیره به عمر کتابت نوشت که غلامی
دارم و صنعتها و بسیار [illegible] اگر دستوری دهی او را به مدینه فرستم تا مردمان را
از صنعتهای وی نفع بود آهنگر است و نقاش و درودگر عمر دستوری داد و او غلام
بفرستاد و مغیره [illegible] که هر ماهی صد دینار [illegible] مغیره [illegible] چون غلام به مدینه آمد نزد عمر رفت
و شکایت کرد از مغیره که چندین [illegible] و من نمی توانم داد عمر گفت چه صنعت میدانی
گفت چندین و یک یک را تعریف کرد عمر گفت این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد
و باز گردید روزی چند برآمد غلام [illegible] بود [illegible] عمر گذار کرد عمر وی را بخواند
و گفت می شنوم که تو آسیا بادی توانی ساخت غلام خشمناک و ترش روی بعمر
نگریست و گفت آسیایی برای تو بسازم که تا قیامت ذکر آن کنند عمر گفت این غلام
مرا تهدید میکند بکشتن روزی چند برآمد این غلام خنجری دو سر بساخت و به زهر آب داد
و این غلام ابولؤلؤ نام داشت آن خنجر برگرفت و در گوشه مسجد پنهان شد در وقت
سحر عمر زود بیامد بمسجد و مردمی که در مسجد خفته بودند بیدار میکرد چون عمر نزدیک او رسید

ازجای

از جای بجست و سه زخم بر شکم زد یکی زیر ناف و سبب قتلش این بود آنگاه روی را
بر اهل مسجد آورد و یازده مرد دیگر را زخم زد و عمر بیمار شد و گفت عبد الرحمن بن عوف
مردم را امامت کند و عمر بیهوش شد تا که روز روشن شد پس عمر گفت طبیب را بخوانید
تا این جراحت را ببیند طبیب را حاضر کردند گفت شربتی نبید بوی دهید چون نبید دادند
از جراحت بیرون آمد ندانستند که خون است یا آب روایت کرده اند که امیر المؤمنین علیه السلام
نزدیک عمر آمد بعیادت و او را نبید داده بودند و از جراحتش بیرون می آمد گفت در
چنین حالت او را نبید دادن چه خاصیت دارد شربتی شیر بوی دادند از جراحتش
بیرون آمد چون از زندگانی نومید شد کار خلافت در شوری افکند میان شش کس امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام و طلحه و زبیر و سعد ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف
و عثمان بن عفان علیهم اللعنه روایت کردند باسناد متصل از ابی جعفر طوسی و او
از ابی المفضل حسین بن علی بن زکریا العاصمی و او از احمد بن عبید الله و او از
عدانی و او از ربیع بن [illegible] و او از سلیمان بن اعمش و او از سالم بن جعد و [illegible]
بر ابی ذر رضی الله عنه که عمر بن الخطاب فرمود تا امیر المؤمنین علی و طلحه و زبیر و عثمان
و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص در خانه روند و در بر ایشان در بندند
و در کار خلافت مشورت کنند و سه روز ایشان را مهلت و گفت چون پنج از شما بر رایی
اتفاق کنند و یکی ابا کند آنرا بکشند و اگر چهار اتفاق کنند و یکی ابا کند آنرا بکشند و اگر
چهار اتفاق کنند و یکی ابا کنند آن دو کس را بکشند چون در خانه رفتند امیر المؤمنین علی
گفت میخواهم که بر شما حجتی و نصیحتی آرم اول سخن من بشنوید اگر حق گویم قبول
کنید و اگر باطل باشد انکار کنید گفتند بگو یا گفت سوگند بر شما میدهم بدان خدایی

که اسرار شما را دانند که در میان شما کسی هست که پیش از من بخدای و رسول ایمان آورد
و بدو قبله نماز گزارد گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی در حق وی
میگوید که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم جز من گفتند
گفت هیچکس هست که برادرش را دو بال دادند تا در بهشت طیران میکند جز من گفتند نه گفت
در میان شما هیچکس هست که خدای را بتوحید یاد کرده پیش از من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس
هست که زنش سیده زنان اهل بهشت باشد و عمش سید شهیدان جز من گفتند نه گفت
در میان شما هیچکس هست که دو پسرش سبطین جوانان اهل بهشت باشند جز من گفتند نه
گفت در میان شما هیچکس هست عالم بناسخ و منسوخ قرآن و سنت از من گفتند نه گفت
در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی وی را در آیات قرآن مومن خواند جز من گفتند نه
گفت هیچکس هست از شما که رسول الله گفت باز ایستید یا بنی ولیعه که من مردی را بفرستم
بشما که نفس من باشد و طاعت او طاعت من باشد و معصیت او معصیت من باشد
و بشمشیر تا نابیز شد جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول الله گفت دروغ
گفت هر که دعوی دوستی من کرد و دشمنی علی جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست
که در یک ساعت سه هزار فرشته بدو سلام کردند جز من گفتند نه و میکائیل و اسرافیل
با آن فرشتگان بودند گفت هیچکس هست در میان شما که جبرئیل بدو گفت که مواسا
اینست که او میکند و رسول الله گفت در روز احد که علی از منست و من از اویم و جبرئیل
گفت من تر از شماام جز من گفتند نه گفت هیچکس هست از شما که در آسمان ندا در دادند
که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار جز من گفتند نه گفت در میان شما کسی هست که
رسول الله بدو گفت که تو با ناکثین و قاسطین و مارقین جنگ کنی جز من گفتند نه گفت در میان

شما

شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفت که من بر تنزیل قرآن قتال کردم و تو بر تاویل
قتال کنی جز من گفتند نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول الله را غسل میداد
و فرشتگان او را میگردانیدند و یاری میدادند بروح و ریحان و میگفتند عورت
پیغمبر را بپوشانید تا خدای تعالی شما را بپوشاند از معصیت جز من گفتند نه گفت در
میان شما هیچکس هست که خدای تعالی از برای تعزیت رسول الله کسی بپرسش او فرستاد
و گفت سلام خدای بر شما باد ای اهل بیت رحمت و مغفرت برکات آن بر شما باد
که خدای را خلف است از همه مصیبتی و عوض است از همه هلاک کننده و درگست از همه فوت شده
پس صبر کنید بصبر خدای و بدانید که اهل زمین بمیرند و اهل آسمان باقی نمانند و سلام
بر شما باد و رحمة و برکات و ما چهار کس در آن خانه بودیم من و فاطمه و حسن و حسین
و تنم با رسول الله غسل داده و دو رکعت عید ایشان او آن بشنود جز من گفتند نه گفت در
میان شما هیچکس هست که آفتاب از برای طاعت او باز گشت جز من گفتند نه گفت هیچکس
هست در میان شما که رسول الله فرمود که سورة برائة از ابو بکر بستان و ببر اهل
موسم خوان و ابو بکر آنرا برده بود و ابو بکر چون باز گردید گفت یا رسول الله
در حق من چیزی فرود آمده است گفت نه و لکن ادا نکند جز من یا علی بن ابی طالب گفتند
نه گفت در میان شما هیچکس هست که رسول الله گفته با او که دوستت ندارد ترا الا مؤمن
و دشمن ندارد ترا الا منافق جز من گفتند نه گفت میدانید که رسول الله گفت که درها
خانهاء شما که در مسجد است بگیرند الا در خانه من گفتند نه گفت میدانید که رسول الله گفت
من در میان شما دو چیز بزرگ میگذارم کتاب خدای و عترت رسول الله و ایشان هر دو
از یکدیگر جدا نشوند تا لب حوض که بمن رسند و شما گمراه نشوید مادام که متابعت ایشان

کینه و مکر بدانش نه کینه کنند آری گفت درمیان هیچکس هست که بنفس خود
رسول الله را نگاه داشت و بر بستر او بخفت و جان خود فدای رسول الله کرد جز من
کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که آنگاه که رسول الله میان اصحاب برادری
میداد و رسول الله دست بر دست من نهاد و به برادری جز من کفتند نه گفت درمیان
شما هیچکس هست که خدای تعالی وی را یاد کرد در کلام الله که أَلسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ
أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ جز من کفتند نه گفت هیچکس هست درمیان شما که در رکوع صدقه بداد
و در حق وی نازل شد که إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ الی آخره جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس
هست که فرشتگان مشتاق دیدار وی باشند و از خدای تعالی دستوری خواستند
تا وی را زیارت کنند جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله او را
بدوش بر داشت تا بتان از بام کعبه بزیر انداخت جز من کفتند نه گفت درمیان شما
هیچکس هست که رسول الله وی را گفت که تو صاحب رایت و لوای منی در دنیا و آخرة جز من
کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که از اول تا آخر که پیش رسول الله رفتی او را حجاب
نبودی جز من کفتند نه گفت هیچکس هست که در حق وی و اهل بیت وی آیة فرو فرستاد
که وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ جز من کفتند نه گفت هیچکس هست درمیان شما که حق تعالی
در حق او گفته که أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ
الْآخِرِ وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که در حق
وی این آیة آمد که أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ در قصه
از [illegible] جز من کفتند نه گفت هیچکس هست درمیان شما که این آیة در حق وی آمد
وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ در شبی که در فراش رسول الله
خسبید

خسبیدم جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفت
بدرستی که از شیعهٔ تو مردی بود که بشفاعت وی در بهشت روند مثل قبیله ربیعه
و مضر جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله او را گفت که تو و شیعه
تو فردا و زینها و طاقها یابند که تا روز قیامت بی آیند سیراب و دشمنان شما
آیند تشنه جز من کفتند نه گفت هیچکس هست درمیان شما که رسول الله اشارت
بدو کرد و گفت هر که او را دشمن دارد و رنجاند خدای را دشمن داشته و رنجانیده
و هر که خدای را رنجاند خدای تعالی وی را لعنت کند و در دوزخ اندازد پس وی با نزد
اصحاب گفتند این وصیت تو چیست یا علی رسول الله گفت علی و فاطمه و حسن و حسین
جز من کفتند نه گفت هیچکس هست درمیان شما که رسول الله در جحفه در زیر درختان
ارخم وی را گفت هر که ترا اطاعت دارد مرا اطاعت داشته باشد و هر که مرا اطاعت دارد
خدای را اطاعت داشته باشد و هر که عاصی شود در خدای عاصی شده باشد جز من کفتند
نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله وی را گفت که تو اولیتر بی مردمانی
بامت من خدای دوستی کرد با هر که ترا دوست داشت و دشمنی کرد با هر که ترا دشمن
داشت و قتال کرد بعد از من جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله
وی را گفت که در بهشت با من باشی و در قصر من باشی و در مراتب منزل من باشی
در بهشت جز من کفتند نه گفت درمیان شما هیچکس هست که رسول الله او را میوه بهشت
داد و جبرئیل گفت نخورد از این میوه مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری جز من کفتند نه گفت در
میان شما هیچکس هست که رسول الله او را حنوط بهشت داد و گفت سه قسم کن یکی مرا
و یکی دخترم را و یکی ترا جز من کفتند نه راوی گوید که حضرت شاه مردان سوگند بداد

بیدار و یاد میکرد حجت خدا بر ایشان تا نماز پیشین و ایشان همه خاموش بودند
و در دل کینه داشتند و در چشم حسد گفت چون به نفس خود اقرار دادید و فضل من
دانستید پس بر شما باد که از خدای تعالی بترسید و خود را در معرض خشم خدای میارید
و کار را در مواضع مگذارید و حق را بمستحق رسانید و از پی سنت پیغمبر خود بروید
که اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما همه از پیغمبر خود شنیده اید
که گفته که کار خلافت بکسی تسلیم کنید که اهل خلافت باشد و خلافت اهل او و بخدای که آنچه
گفتم مراد آن و در دنیا و شما رغبتی نیست و آنچه گفتم بمفاخرة و تزکیة نفس خود نگفتم ولکن
نعمت پروردگار خود یاد کردم و حجت بر شما کردم فقه اصحاب که حاضر بودند هیچ جواب نگفتند
امیر المومنین بر خواست و در نماز استاد و اصحاب بشورة رفتند و گفتند براستی که
خدای تعالی علی ابن ابی طالب را فضل بسیار داده است بدانچه یاد کرد و لیکن او مردیست
که مردم نزدیک وی فضلی ندارند و سیاه و سفید را یکسان میدارد و آخر شمشیر
بروی ما زهند عبد الرحمن بن عوف گفت این کار بمن گذارید تا شما را خلاص کنم
گفتند چنان کن گفت یا علی دست بیار دست در دست امیر المومنین نهاد و گفت
این کار قبول میکنی بدان شرط که در میان ما بسیرت ابوبکر و عمر روی امیر المومنین
گفت قبول میکنم که بسیرت و سنت کتاب خدا و سنت پیغمبر روم آنچه جهد من
باشد دست بکشید و گفت یا عثمان دست بیار این کار قبول کنی بدان شرط که بسیرت
ابوبکر و عمر روی گفت آری قبول کردم انگاه او را بیعت کردند و متفرق شدند روایت
کرده اند باسناد از امام محمد باقر علیه السلام که گفت خبر به امیر المومنین رسید که اشعث
بن قیس و جماعتی میگویند که چرا امیر المومنین علی با متقدمان جنگ نکرد و با معاویه

جنگ

جنگ کرد امیر المومنین چون این خبر بشنید بر منبر رفت و خدای را حمد و رسول الله را صلوات
فرستاد و گفت یا معشر الناس شنیدم که شما میگویید که علی چرا با گذشتگان جنگ نکرد
بدرستی که مرا و را ن بشش پیغمبر اقتدا کردم اول نوح نبی الله علیه السلام آنجا که در قرآن
میگوید انّی مغلوب فانتصر بر من غلبه کردند خداوندا داد من بستان اگر گویید که نوح
مغلوب نبود کافر شوید و اگر گویید که مغلوب بود پس وصی معذورتر باشد دوم ابراهیم
خلیل الله علیه السلام آنجا که گفت وَاَعْتَزِلُکُمْ وَمَا تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّهِ اگر گویید که اعتزال
وی بی رفتن او نه از ترس بود کافر شوید و اگر اعتزالش از ترس بود پس وصی
معذورتر باشد سیم به لوط نبی الله علیه السلام آنجا که گفت لَوْ اَنَّ لِی بِکُمْ قُوَّةً
اَوْ آوِی اِلَی رُکْنٍ شَدِیدٍ اگر گویید که وی را بر ایشان قدرت و قوة بود کافر شوید
و اگر گویید بر ایشان قوتی نبود پس وصی معذورتر باشد چهارم به موسی کلیم الله
آنجا که گفت فَفَرَرْتُ مِنْکُمْ لَمَّا خِفْتُکُمْ اگر گویید که نه از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد
پنجم به هارون رسول الله علیه السلام آنجا که گفت اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِی وَکَادُوا یَقْتُلُونَنِی
پس اگر گویید که وی از کشتن نترسید و وی را ضعیف نکرده بودند کافر شوید و اگر گویید
که وی از کشتن بترسید پس وصی معذورتر باشد ششم به محمد رسول الله آنجا که
بگریخت و بغار رفت اگر گویید که در غار نه از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد
پس مردمان از هر جایی آواز بر آوردند که صواب گفتی و کردی یا و ما خطا کردیم و گفتیم خدای
تعالی ترا بر جادهٔ صواب بدارد و ما را ارشاد دهی و یاد روایتست که از امام
جعفر صادق علیه السلام که اشعث بن قیس به امیر المومنین علی گفت که تا تو بعراق آمده
هیچ خطبه نخواندی الا که در آنجا گفتی که بخدای که من اولیترین مردمانم بمردمان بر ایشان

وجاده صواب وهمیشه مظلوم بودم ازانگاه باز که رسول الله متوفی شد پس چون
یتیم و عدی والی شدند چرا شمشیر برنکشیدی و حق خود بطلبیدی امیرالمومنین گفت یا ابن
الکندی اگر سوال کردی جواب بشنو مرا بدو دلیل و ترس مرگ منع نکرد و مرا هیچ مانعی نبود
الا آنکه برادرم رسول الله مرا از آن خبر داده بود و گفته که یا ابا الحسن امت از من زود
باشد که با تو غدر کنند و عهد من بشکنند و تو نزد من بمنزلت هارونی نزد موسی گفتم یا
رسول الله چون چنان شود و امت تو چنین بر من کنند من چه کنم گفت اگر یاری موافق یابی
به ایشان شتاب و جهاد کن و اگر یاری نیابی دست کشیده دار و خون خود نگاه دار
و مرا بیر تا مظلوم بمن رسی پس چون رسول الله متوفی شد من بدو فتن و بدو مشغول شدم
و چون فارغ شدم سوگند خوردم که ردا بر نیفکنم مگر از برای نماز تا که قرآن جمع کنم چون
از آن فارغ شدم دست فاطمه و حسن و حسین گرفتم و بر اهل سابقه گذر کردم و حق خود بیاد
ایشان دادم و ایشان را بنصرت خود خواندم مرا اجابت نکردند مگر چار کس سلمان و عمار
و مقداد و ابوذر و کسانی که مرا به ایشان قوتی بود حاضر نبودند مگر عقیل و عباس
و ایشان نادر کس بودند نخواستم که خون ایشان بناحق ریخته شود اشعث گفت چنین است
یا امیرالمومنین علی عثمان چون یار نیافت دست باز کشید تا مظلوم کشته شد امیرالمومنین
گفت یا ابن الکندی نه چنان نیست که تو قیاس میکنی عثمان چون بنشست نه بر جای کس
خود نشست و ردا [illegible] پوشید و با حق معارضت کرد پس حق وی را بیفکند و بدان خدای
که محمد را بخلق فرستاد که اگر آن روز که او تنم یعنی عثمانرا بیعت میکردند من چهل یار موافق
یافتمی هر آینه با ایشان جهاد کردمی در راه خدای تا کفایت نمودمی و عذر خود پیدا کردمی
آنگه امیرالمومنین علیه السلام گفت ایها الناس بدرستی که اشعث نزدیک خدای تعالی

بپرسش

بپرپشه نه ارزد و او در دین خدا و اسلام کمتر است از جعل لا جرم او و پسرش قاتل
امام حسین شدند در کربلا و مستوجب عقوبت و لعنت شدند تا روز قیامت لعنة الله
علی الظالمین

روایت

کرد ابو محمد بن اعثم الکوفی باسناد از ابی اسحق واو از ابی عبد الله محمد بن عمر الواقد
الاسلمی واو از زهری که چون خلافت به عثمان رسید کس فرستاد و غلامان عمر بن الخطاب را
معزول کرد و اهل بیت خود و بنی امیه و پسر عثمان را مقدم کرد ایشان و ولایتها را بدیشان
داد و تکرم کرد ایشان بصره به عبد الله بن عامر کریز داد و کوفه به ولید بن عقبه بن
ابی معیط داد و شام به معاویه بن ابی سفیان داد علیهم اللعنه داد و فلسطین به عمرو
بن عاص داد و مصر بعبد الله بن سعد بن ابی سرح داد و از هر طرف مالها و بسیار
بیش او آوردند تا مر وی را صد هزار درم بداد و عبد الله بن خالد بن اسید بن امیه
بیش وی آمد او را سیصد هزار درم بداد و بعد از آن کسی بفرستاد و مروان بن حکم
بن العاص بن امیه که رسول الله حکم نفی او را از مدینه بدر کرده بود و رانده باز آورد
و صد هزار درم از بیت المال مسلمانان بدو داد و خمس افریقیه بدو رجوع کرد و عمل بازار
مدینه به پسر مروان حارث داد و وی را مال بسیار بخشید اما بخشش و عطا بر اصحاب
رسول الله سخت آمد و اشکارا [illegible] داشتند نزد عبد الرحمن بن عوف رفتند و از عثمان
شکایت کردند و گفتند ای پسر عوف این همه فعل تو ست و ما از تو چنین و همگنان را درین
صورت ملامت میکنیم جز تو عبد الرحمن گفت من از برای شما و ثقه فرستادم ام
و بدین حالت نمیدانستم که چه خواهد بود اکنون این کار بشما تعلق دارد اگر خواهید
باشد و اگر خواهید نباشد آنگه عبد الرحمن گفت یا ابا الحسن تو شمشیر برگیر و من شمشیر

بگیریم و اینرا نعثل یعنی کفتار پیر را از امارت خلع کنیم خوارج این خبر به عثمان رسانیدند
گفت عبد الرحمن مردی منافق است از این سخنان باک ندارد و بتر دوی سهل بود
که در خون من سعی کنند این خبر به عبد الرحمن رسانیدند گفت مرا گمان نبود که زنده باشم
و عثمان مرا منافق گوید عبد الرحمن سوگند خورد که تا زنده باشد با عثمان سخن نگوید
و خلایق از حرکات عثمان در گفت و گوی آمدند عثمان چون بشنید که خلایق در غیبت آمدند
بفرمود تا ندا در دادند و مردمان بمسجد جمع آمدند عثمان بر منبر رفت و خدا را حمد و ثنا گفت
آنگه خبر بمن رسید که قومی میگویند که اگر عثمان اینهمه مال بر لشکر تفرقه کردی نافع تر بودی
و بر رضای خدا نزدیکتر مرا آن از شما قبول کردم و بهر شهری کسی خواهم فرستاد تا مالی
که آنجاست به اهل آن شهر قسمت کنند و اگر چیزی فاضل آید آنرا در رهاق و بر ضعفاء
عرب و مساکین و یتامان و بیوگان آن نا خرج کنیم انشاء الله تعالی و من از برای آن
نشسته ام و در کارها و مهمات شما نظر میکنم و مرا حاجب و دربان و در بند نباشد و درود
شما والسلام چون مردمان این سخن ازو بشنودند او را دعا و ثنا گفتند بعد از آن عثمان
در آستانه و حرکات شنیع از ظلم و تعدی مبدا کرد و آن بر مسلمانان سخت صعب آمد
در آن باب وی عتاب [illegible] مستغنی بود رضا و آن نا عنظلیدو از ظلم باز نمی استاد
جماعتی از اصحاب رسول الله جمع آمدند و هر احداثی که عثمان نهاده بود و منکر و بنوشتند
از زمان خلافت تا آن زمان که صحابه بر آن منکر بودند و سوگند خوردند که اگر عثمان از آن باز
نایستد او را معزول کنند و لباس امارت ازو بر کنند و بدیگری دهند آنگاه آن نوشته را
بعمار دادند و گفتند یا ابو الیقظان زحمت داری که این همه از برای ما بگذاری و این نامه را
بعثمان رسانی گفت چنان کنم آنگه نامه را بگرفت و پیش عثمان برد و بنهاد عثمان گفت

گفت چو

کردندم

یا ابا الیقظان حاجتی هست عمار گفت مرا بتو حاجتی نیست ولیکن اصحاب پیغمبر بعضی
جمع آمده ایم و این حرکات که تو بنیاد نهادهٔ و ما آنرا نمی پسندیم در آنجا ثبت کردیم و نزد
تو آوردم عثمان بعضی از آن چون برخواند در خشم شد و باز انداخت عمار گفت یا عثمان
کاغذ مینه از و نیکو تامل کن که نامهٔ اصحاب رسول الله است و بخدای که من نیک خواه توام
و نصیحت تو میکنم به نیکی عثمان گفت ای پسر سمیه دروغ میگویی عمار گفت بخدای که
من پسر سمیه ام و پسر یاسر و تو را نرسد که در اصل من سخن گویی عثمان غلامان را
بفرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه بیخود شد عثمان شکم او را بپای بزد خبر به بنی مخزوم
رسید هشام بن الولید بن المغیره با جماعتی از بنی مخزوم بیامدند و عمار را بر داشتند
و بخانه خودش ببردند و گفتند بخدای که اگر عمار بمیرد شمشیر در شکم این شیخ بنی امیه بزرگ
نان کنیم و عمار در خانه افتاده بود بیهوش تا نماز یک روزه ازو فوت شد چون
نصفی از شب بگذشت عمار بهوش باز آمد برخواست و نماز که فوت شده بود قضا
بگذارد راوی خبر گوید که ابی ذر غفاری در شام بود چون این خبر بشنید که عثمان این حرکت
با عمار کرد در استاد و معایب عثمان آشکارا کرد و ذکر رفت و خصلتهای قبیح او یاد میکرد
معاویه علیه اللعنه نامهٔ بر عثمان نوشت که ابو ذر بر شام بر تو بنا کرد و ابو بکر و عمر را به نیکی
یاد میکند و عیب تو ظاهر میکند و در حق تو زشتی میگوید و من نمی خواهم که او اینها گوید
با فتنهٔ او در شام و مصر و عراق باشد زیرا که خلق این شهرها مردمانی اند بفتنه شتابان
و دوستر بنی خیر تر و ایشان فتنه است و ایشان نا اهل طاعت نیند والسلام چون
نامه بعثمان رسید جواب نوشت که چون نامهٔ من بتو رسد ابو ذر جندب بن جناده را بر شتر تک
نا فرست و بر او بیرا بر شتری تر نشان و غلیظ ترین مرکبی نشان و دلیلی با وی بفرست تا شب

در روز آن مرکب میراند تا خواب بر وی غالب شود و من و ترا فراموش کند چون نامه
بمعاویه علیه الهاویه رسید ابوذر را بر اشتری برهنه نشاند و مردی عنیف با وی
همراه کرد تا وی را میراند و می آمد تا بمدینه رسید چون بمدینه رسید گوشت رانهاش
ازهم گسیخته بود و ابوذر مردی پیر بود سفید موی دراز بالا ضعیف و نحیف چون
عثمان او را بدید گفت خدای تعالی ترا خوش عیش و شادمان مداراد یا جندب ابوذر
گفت من جندب بن جناده ام و رسول الله مرا عبد الله نام کرده دیگر گفت ای جندب
تو گفته که ما میگوییم که دست خدای تعالی غل بر نهاده است و خدای درویش است
و ما توانگریم ابوذر گفت ای عثمان اگر این نگفتی چرا مال خدا را بر بندگان خدا نفقه
نمیکنی و حال آنکه من از رسول الله شنیدم که گفت چون پسران ابی العاص بسی مرد رسند
مال خدا پیدا دولتی کنند و بندگان خدا را خدم و دین خدا دغل و خیانت کنند
الله خدای تعالی بندگانرا از ایشان برهاند پس عثمان با اصحاب رسول الله گفت که شما
این حدیث از رسول الله شنیده اید گفتند نشنیده ایم عثمان گفت ویلک یا جندب بر رسول الله
دروغ میگویی ابوذر گفت ای حاضران شما را ظن آنست که من دروغ گفتم بر رسول الله
در این حدیث گفتند ما صدق و کذب آن معلوم نداریم عثمان گفت علی ابن ابی طالب را
بخوانید امیر المومنین را حاضر کردند چون بنشست عثمان گفت یا اباذر آن حدیث که در
پسران ابی العاص روایت کردی بگو یا ابوذر آن حدیث پیش امیر المومنین اعاده کرد
عثمان گفت یا ابا الحسن تو این حدیث از رسول الله شنیدی گفت من این نشنیدم اما
ابوذر راست گفت عثمان گفت بچه چیز او را تصدیق میکنی گفت بحدیثی که از رسول الله شنیدم
که ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر یعنی آسمان سایه نیفکند

وزمین

و زمین بر داشته نشد یکی راستگوی تر از ابی ذر اصحاب رسول الله گفتند که ابا الحسن
راست گفت ابوذر گفت من حدیثی روایت میکنم و شما مرا بدروغ میدارید و مرا گمان
نبود که بمیرم و شما در حق من بدگمان تر باشید عثمان گفت دروغ گفتی تو مردی که فتنه دوست
میداری ابوذر گفت ای عثمان تو بر سنت دو صاحب خود رو ابی بکر و عمر تا کسی را
با تو سخنی نباشد عثمان گفت یا اباذر مادرت مباد ترا بدین چه کار ابوذر گفت
بخدای که ما را کاری نیست جز امر معروف و نهی منکر عثمان در خشم رفت و گفت در کار این
پیر کذاب مشورت کنید که جماعت مسلمانان را متفرق میگرداند امیر المومنین علیه السلام
گفت صواب آنست که ما میبینیم و چیزی میگوییم که مومن آل فرعون گفت چه گفت امیر المومنین
گفت اگر راست گوید اجر آن بر خودش باشد و اگر دروغ گوید عقاب آن بر خود
باز گردد و بدرستی که خدای تعالی دروغ زنان را هدایت نکند و توفیق ندهد عثمان علیه اللعنة
گفت خاک بدهنت که این همه فتنه از تست امیر المومنین گفت خاک بدهن تو باشد که اصحاب
پیغمبر را خوار میکنی و فتنه عالم از تو است که نه بر جاده راست و طریق مستقیم میروی
و حال آنکه ابی ذر حبیب رسول الله است بجهت نامه که معاویه منافق نوشته با او عتاب
میکنی و تو ظلم و تعدی معاویه علیه اللعنة معلوم داری پس عثمان روی با ابی ذر کرد که از
شهر ما بدر رو ابی ذر گفت راست گفتی من محال است در دوستی با تو دشمن میدارم
و کجا برند مسلمانان و اهل حق جایی که تو باشی و آنچه کار آید شهری که تو والی باشی و لیکن
کجا روم عثمان گفت هر جا که میخواهی برو گفت بگذار تا بشام که زمین جهاد است
عثمان گفت من ترا از جهت فتنه از شام آوردم که شام بر من تباه میگردانی گفت بروم
روم عثمان گفت اهل عراق قومی اند که اهل شبه اند و طاعت ندارند ما را ابوذر گفت

روم

سنا هرجا که روم از حق کفتم چاره نباشد عثمان کفت تو کدام موضع در عرب دشمن تر
داری کفت ربذه کفت بانجا رو و در مکذر انکه مروان ابن الحکم را فرمود تا ابوذر را
بر اشتری بی جهاز نشانند و از مدینه بیرون برند حکم کرد که هیچکس از صحابه پس
ابوذر نرود و او را پرسش نکنند و چون او را از مدینه بیرون بردند جماعتی بر فتن او
اندوهناک بودند از آن جمله امیر المومنین علی و امام حسن و امام حسین و عمار بن یاسر
و مقداد بن الاسود و عبد الله بن عباس و امیر المومنین علی ابوذر را بصبر میفرمود و نزد
و اجر آن از خدای می طلبید پس مروان بن الحکم علیه اللعنة کفت نه عثمان فرموده است
که هیچکس با این بیرون نیاید و صحابه او را پرسش نکنند امیر المومنین علیه السلام قضیبی
در دست داشت بیاورد و در میان هر دو کوش اشتر مروان زد و کفت از پیش من
برو ای پسر سبز چشم مثل تو بر من اعتراض کند و هیچ از پرتو ایمان در دل تو
نیست بعد از آن مروان ابوذر را بربذه برد و باز کشت و از آنچه امیر المومنین کفته بود
عثمان را خبر داد عثمان کسی بفرستاد و امیر المومنین علیه السلام را بخواند چون امیر المومنین بیامد
کفت یا علی نه من کفته بودم که هیچکس بپرسش ابوذر نرود امیر المومنین کفت یا عثمان
تو چیزها برای خود بسیار میکویی نه که مردم خدم تو اند که هرچه فرمایی چنان کنند اکر صواب
بود و اکر نبود و خود ما در حکم تو نیستیم و امر تو بر ما نافذ نیست عثمان کفت مروان
علیه اللعنة میکوید که تو چوب بر میان دو کوش اشتر من زدی و وی را دشنام دادی
رضای او بطلبی کفت از جهت آنکه مروان سخن نه بزبان خود میکفت اینک اشتر من اکر
مردی دارد کو قصاص کن من او را بکشم و از هیچکس نهراسم و اکر بعوض مرا دشنام
دهد لکامی آهنین بر سرش کنم و به درخش فرستم و حال آنکه او کفو من نیست که هر چه کویم

مرا جواب

مرا جواب دهد و تو و مروان تند خدای قدر یا ندارید و بر خواست و بخشم از پیش
عثمان بیرون رفت و بخانه خود شد و ابوذر در ربذه می بود و صادر و وارد و حاج
پیش او میرفتند و بر وی حاجتها عرض میکردند و مسایل و احادیث میپرسیدند جواب میکفت
و از هیچکس دیناری قبول نمیکرد تا که وفاتش نزدیک رسید زنش ام ذر بر بالینش
او می کریست ابوذر کفت چرا میکری کفت از آن میکریم که تو اینجا ضایع مانده در زمین
غربت و من زنی ضعیف و غریبم و می ترسم که کار تو تنها مانم کفت مکری یا ام ذر
که رسول الله صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است که من در زمین غربت بمیرم و تجهیز و دفن من قومی صالحان
بکنند و لیکن چون من وفات کنم از کسی درخواه تا از این کوسفندان من یکی بکشد و آنرا
پخته کند و بر میان این راه بنشیند چون جماعتی مسلمانان برسند با ایشان بکوی که اینک
ابوذر صاحب رسول الله وفات کرده و بجوار رحمت حق پیوسته رحمت خدای بر شما باد
که او را دفن کنید چون فارغ شوند آن کوسفند پخته بدیشان دهد تا بخورند و تو بمدینه
رو و اقامت کن بعد از آن ابوذر در کذشت و زنش غمناک بر بالینش نشسته ناکاه
دید که جماعتی از طرف حرم خدا که مبارک می آمدند و از آن جمله احنف بن قیس التمیمی و صعصعة
بن صوحان العبدی و حارثة بن الصلت التیمی و عبد الله بن مسلم تیمی و هلال بن مالک المزنی
و جریر بن عبد الله البجلی و الاسود بن یزید بن الثقفی بود چون ایشان نزدیک ام ذر رسیدند
بر پای جست و کفت اینک ابوذر صاحب رسول الله متوفی شده و بجوار حق انتقال
کرده و من در کار وی عاجزم و ندانم تا چه میداند ایشان از مرک او فرو جستند و بر
کریستن ایستادند و کفتند رحمه الله یا ابا ذر و صلی علیه روحه بعد از آن در استادند
و او را بشستند و از میان همه او را کفن کردند و حنوط تمام بکار بردند چون فارغ شدند

انگشت بر خواست خدایرا حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت خداوندا
اینک ابوذر جندب بن جناده بن السکن الغفاری است صاحب رسول الله و ایمان
آورده بکتاب تو و برسول تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و بدانچه فرو فرستادی
از سنت پیغامبر تو و جهاد کرده در راه تو و تغییر و تبدیلی نکرد و لیکن منکری دید و آنرا
بدل و زبان انکار کرد پس وی را حقیر و خوار داشتند و محروم گردانیدند تا که درویش
شد و ضایعش گذاشتند تا در زمین غربت بمرد خدایا از بهشت چندانی بوی داده که راضی
شود و مقهور و شکسته گردان آنکس که او را براند و محروم کرد از موضع هجرت و از حرم
رسول الله و آن روز بر سر خاک وی بودند چون شب رسید ام ذر طعام بیاورد و تناول
فرمودند چون بامداد شد ام ذر را وداع کردند و بشهر خود رفتند آن خبر بعثمان رسید
و گفت رحمت خدای بر ابی ذر و عمار بن یاسر گفت رحم الله ابا ذر من کل قلوبنا رحمت
کناد خدای بر ابی ذر را از همه دلهای ما عثمان در خشم رفت و گفت ای عمار می پنداری
که من پشیمان شدم بدانکه ابی ذر را بربذه فرستادم عمار گفت لا والله من این گمان نمی
برم عثمان گفت ببر که دندانش زنید جماعتی منع کردند بعد از آن گفت یا عمار تو نیز آنجا رو
که ابوذر رفته بود عمار گفت یا عثمان مصاحبت خوکان و دام دوستر میدارم از مصاحبت
تو مسلمانان چون در شهری باشند که تو والی باشی و از پیش عثمان بیرون آمد عثمان
عزم کرد که عمار را از مدینه بیرون کنند بنی مخزوم نزدیک امیر المومنین علی آمدند و گفتند
یا ابا الحسن تو میدانی که ما خالان پدر تو ابو طالب ایم و این عثمان بن عفان امر کرده
که عمار را از شهر بیرون کنند ما از تو درخواست میکنیم که پیش وی روی و درخواست کنی تا ترک
وی بکند و ما را بسبب وی نرنجانند و پیش از این نوبتی دیگر او را رنجانیده اند و ما می ترسیم

کنند

که اینجا بجا

که این بجایی انجامد که وی را و ما بران پشیمان شویم گفت تحمل مکنید که این بر من
واجبست گفتن پس امیر المومنین علی پیش عثمان رفت و بنشست و گفت ای عثمان
از خدای بترس و دست از عمار بدار که تو دیگر روز یکی از خیار مهاجر و صلحاء صحابه
از این شهر بیرون کردی تا در غربت بمرد اکنون در خاطر آورده که مثل او از شهر
بیرون کنی عثمان گفت ای علی ترا از این شهر بیرون می باید کرد که ابی ذر و عمار را
تو شان آموزگاری میکنی امیر المومنین علی گفت ای نعثل تو هرگز نتوانی تا در باشی
که مرا از جای خود بجنبانی و این خیال شیطانیست که در دماغ تو جای گرفته و هر کس که عقل او مغلوب
شیطان باشد آخر الامر بدوزخ رود و آنچه گفتی که من آموزگاری ایشان میکنم بخدای
که ایشان را نه بزبان نهی از دخول نقش شوم تو زیرا که منکری را می بینند که منع آن نمیتوانند
و اگر بدین نوع سلوک کنی هر آینه که منتشر شوی و بر خواست و از پیش عثمان بیرون
رفت خلایق پیش آمدند و گفتند چه کردی یا ابا الحسن امیر المومنین ماجرا با ایشان
بگفت گفتند صواب گفتی اگر عثمان بر ما خشم گیرد و ما را از شهر بیرون کند پس ما همه در غربت
بمیریم در وقت مرگ وصیت نکنیم و در مهمات هیچکس نباشد که استعانت بدو کنیم
آن بهتر که در خانه خود بمیریم امیر المومنین گفت یا عمار در خانه خود بنشین و بیرون مرو
که خدای تعالی عثمان را از تو منع کند و ترا از شر او نگاه دارد و اینها مسلمانان بنی
مخزوم با تو اند بعد از آن بنی مخزوم گفتند یا ابا الحسن بخدای که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما
باشی هرگز عثمان بر ما ظفر نیابد بر آن خبر بعثمان رسانیدند ترک عمار کرد و بر آنچه
کرده بود پشیمان شد بعد از آن عثمان در استاد و هر کس که می دید از مسلمانان
شکایت امیر المومنین علی میکرد زید بن ثابت گفت یا عثمان بر خیزم و ببرم و علی را

از خشم تو حذر کنم عثمان گفت چنان کن پس زید بن ثابت و مغیرة بن اخنس بن
شریف الثقفی نزدیک امیر المومنین علی رفتند و بنشستند زید گفت یا ابا الحسن
ترا سابقه صالح است و ترا از رسول الله منزلتی که هیچکس با تو برابر نیست و این عثمان
بن عفان پسر عم تست و ولی امر این امتست و او را بر تو دو حقست یکی حق قرابت
و دیگر حق ولایت و ویرا از تو شکایت میکنند و میگویند که در کارها بروی اعتراض میکنی و ما
پیش تو آمدیم بنصیحت و میخواهیم که در میان شما چیزی حادث نشود که بهر دو کاره ایشان
امیر المومنین علی گفت بخدای که من دوست ندارم که بروی اعتراض کنم و الا آنکه او میکند
همه اعتراض و انکار راست و من نتوانم که حق بگذارم که منکر بکنم و حرکتی که مسلمانان
کاره آن باشند دیگر مغیرة بن اخنس گفت که بخدای که از و باز استی و اگر نه نه بجی
شود که باز استی و او بر تو قادر تر است و ما را از برای آن فرستاد که گواه وی باشیم
بر تو تا ویرا عذری و حجتی باشد بر تو پس امیر المومنین علی از سخن مغیرة در خشم
شد و گفت ای پسر خومنبا لمبر بیده تو باری چه میطلبی که نه اصلی و نه قدیمی داری یا تو پسر
بنده کد خیه تو نتوانی که مرا از و باز داری و خدای عزیز نکرده اند کسی که تو یار او باشی
بیرون رو و هر چه توانی که توانی پیش عثمان در حق من بکن و بگوی که منتی پس مغیرة خاموش
شد زید گفت یا ابا الحسن ما از برای آن نیامده ایم تا بر تو گواه باشیم بلکه بطلب ثواب
آمده ایم تا تو و پسر عمت با هم بصلح باشی و سخن شما در میانه یکی باشد پس
امیر المومنین علی ویرا دعاء خیر کرد زید و مغیرة برخاستند و نزدیک عثمان رفتند
و ماجرایی که گذشته بود با وی بگفتند عثمان خاموش شد و سعید بن العاص از قبل
عثمان عامل کوفه بود و او عبد الرحمن بن خنیس الاسدی را نایب خود کرده بود و عمل

شرطه بدو داده بود در میان مالک بن اشتر و عبد الرحمن ماجرایی رفت و مالک
عبد الرحمن را بزد و سعید بعثمان شکایت نوشت از اشتر عثمان باشتر نامه
نوشت که از کوفه بشام رود و بعبد الرحمن بن خالد نامه نوشت که اشتر و اصحابش را
بیرون کند پس اشتر و اصحاب او صعصعة بن صوحان العبدی و برادرش زید بن
صوحان و عاید بن حمله الطهوی و جندب بن زهیر الازدی و حرث بن عبد الله الاعور
الهمدانی و اصبغ بن قیس الحارثی و زید بن المکفف و ثابت بن قیس بن المقفع و کمیل
بن زیاد و مثل ایشان از کوفه بطرف شام رفتند چون برسیدند معاویه علیه اللعنه
اشتر و عمرو بن زرارة را حبس کرد زید بن المکفف و صعصعه برفتند تا معاویه و سخن
کردند معاویه علیه الهاویه ایشان را از حبس بیرون کرد و در شام می بودند و موکل
بایشان نگماشته بود و نگاه میداشتند که قومی از کوفه بمدینه آمدند و مردم بصره
بیامدند و از عبد الله بن عامر شکایت کردند و شکایت غلامانش ها بسیار شده و خلق
عاملان
غلبه کرده اند و کعب بن عبده که یکی از متعبدان و صالحان بود در کوفه نامه نوشت بعثمان
که من شما را انذار میکنم از فتنه و از فراق این امت بر تو می ترسم زیرا که نیکوترین قوم
از شهر بیرون میکنی و بدان و ظالمان را والی میگردانی و فی و غنیمت ایشان را بر دشمنان
قسمت میکنی و آنچه از آن ایشانست خاصه خود میدانی و نام ایشان می دری و قطره
آسمان و نبات زمین در حمایت خود آوردی و خویشان خود را بر مردمان مسلط میگردانی
تا کینه تو در دلها جای نشیند ناگاه هجوم شد و گرفتار شوی اکنون رضاء مردم بطلب
تا ترا قبول کنیم و یاری دهیم و نیکخواه تو باشیم و اگر چنان نکنی خیره شویم و از ظلم تو
خلاصی خواهیم و یاری و مدد از خدای علیم باشد و بس و السلام چون نامه بعثمان

رسید و بر خواندند نامه نوشت به سعید بن العاص که کعب بن عبده را پیش من فرست
سعید کعب را در بند کرد و پیش عثمان فرستاد عثمان گفت تو حق بمن می آموزی که من قرآن
میخواندم و تو در صلب پدر کافر بودی کعب گفت ای عثمان آهسته باش اگر کتاب
خدا اول نا بودی و دوم ناخوانی آخر هیچ نماندی ولیکن تو اول راست و هم آخر را عثمان
گفت بخدای که ترا عالم نمیدانم بدانکه پدر و رو کار تو کجاست گفت بلی یا عثمان خدای از
برای من و از برای تو بر راه راست است پس مروان گفت حلم تو او را و مثل او را در طمع
افکند کعب بن عبده گفت یا عثمان این مروان ترا بر ما اغوا کرد و ما را بر تو عثمان بفرمود
تا کعب را برهنه کردند و بیست تازیانه بزدند انگه بفرمود تا او را بکوفه برند و به سعید
بن العاص نامه نوشت که چون کعب بن عبده برسد او را با مردی جافی درشت خوی
نبلانکو بهمار فرست تا آنجا می باشد و او را از شهر و ملک خود بیرون کن چون بکوفه
رسید سعید او را با مردی جافی از شهر بیرون کرد بعد از آن طلحه و زبیر بنزدیک عثمان
رفتند زبیر گفت یا عثمان نه وصیت عمر بن الخطاب این بود که تو آل معیط را بر گردن
مردمان تنشانی و برایشان مسلط نگردانی اگر والی شوی عثمان گفت بلی چنین بود
زبیر گفت پس چرا ولید بن عقبه را بر کوفه عامل کردانیدی عثمان گفت او را جهت معاش
عملی دادم چنانکه عمر مغیره بن شعبه و عمرو بن العاص را عمل داد چون خدا را عصیان کرد
معزولش کردم و بغیر وی دادم زبیر گفت چرا شام به معاویه دادی گفت جهت رای
عمر گفت چرا اصحاب رسول الله را دشنام دادی و حال آنکه تو از ایشان بهتر نیستی
عثمان گفت ترا باری دشنام ندادم و آنکس را که دشنام دادم از جواب دادن عاجز نبود
گفت پس ترا با عبدالله بن مسعود چه کار بود که قرائت او را مهجور کردی و گفتی تا شکمش

بیایی

بپایی بسپردند و از آنجاه باز مجروح در خانه افتاد و حال آنکه رسول الله او را تعلیم
قرائة القرآن کرده بود و قاری گردانیده عثمان گفت آنچه ابن مسعود در حق من کرد و گفت
سزای او بیش از آن بود که من کردم و حال آنکه عبدالله بن مسعود گفت که دوست میدارم
که من و عثمان خاک بر سر یکدیگر پاشیم تا آنکه عاجز شود و هم دیگر گفت ترا با عمار یاسر
چه کار بود که شکمش بپایی بشکستی تا علت فتق بدید آمد گفت او مردم را بر کشتن
من دلیری میداد گفت ترا با ابی ذر چه دشمنی بود که او را از شهر بیرون کردی تا در غربت
بمرد گفت جهت آنکه او شام بر من تباه کرد و مرا با انواع عیبها نسبت کرد گفت ترا با اشتر
مالک بن الحرث چه بود که او و اصحابش بشام فرستادی و از خانه و فرزندانش جدا کردی
گفت زیرا که او و حاکم من سعید بن العاص دشمنی کرد و به کوفه بر من آتش افروخت
بعد از آن زبیر گفت یا عثمان این احداث که بر تو می شمارم کمترین حرکاتیست که از تو صادر
شده و در بیت مال تنها از برای فتنه جواب تو نگفتم و تو نخفته خود از آنجا میخوانی که خود میخواهی
و من بر تو سخت می ترسم از این احداث و حرکات آنکه طلحه گفت یا عثمان بنی امیه ترا
هلاک کردند و آل ابی معیط ترا و ما طمع افکندند و آخر ایشان تسخیر رای خود بازگردانیدند
و حکایت ما از برای تو باشیم که تو از برای ما باشی و چون تو از برای ما نباشی ما ترا
کجا بیم و بر خواستند و بیرون آمدند فی الحال عثمان نامه نوشت به سعید بن العاص
عامل کوفه که کعب بن عبده را ناکوبهار باز آور و پیش من فرست سعید بدان
قیام نمود و او را پیش عثمان فرستاد و عثمان از او عذر خواست و خشنود کردانید انگه جماعتی
خلایق از شام برسیدند و از معاویه علیه الهاویه شکایت کردند و جماعتی از کوفه
بیامدند و از سعید بن العاص شکایت کردند و شکایت از عاملان بسیار رسید پس عثمان

کسی بنوستاد و از بلاد و قری عاملان وکسانرا بطلبید و اصحاب رسول الله را حاضر
کرد و گفت اینک عاملان من اگر شما میخواهید ایشانرا معزول کنم و کسی که شما خواهید بر شما
والی گردانم بعد از آن امیر المومنین علیه السلام گفت یا عثمان حق گرانست گوارنده و باطل
سبکست ناگوارنده و تو مردی که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون دروغ گویند
راضی شوی و از تو چندان جور و ستم رسیده که ترک آن بر تو اولی تر است ناکردن آن
پس از خدای بترس ای عثمان و باز گرد از آنچه خلق خدای کاره اند پس عثمان
متفکر شد که عاملان را معزول کند یا بر سر عمل فرستد فی الحال از کوفه خبر رسید که اشتر
و اکابر کوفه به مالک بن اشتر نامه نوشته اند و او را باز خوانده اند و اشتر با جماعتی
که همراه او بودند به کوفه آمده و عبد الرحمن که عامل سعید بن العاص بود از کوفه بیرون کرده اند
و قریب سه هزار مرد بر اشتر جمع آمده اند و خانه ولید بن عقبه بن ابی معیط را بتاراج
و تالان داده و خانه را سوخته اند چون این خبر بعثمان رسید غضبناک شد و گفت من چه
کردم با علی ابن ابی طالب که ریشخند من میکند و مردمان را بر عاملان من بیرون می آورد
آنگه نامه نوشت بمالک بن اشتر و مردم که با وی بودند و ایشانرا موعظت گفت و پند داد
و گفت هر چه مقصود شماست بطلبید تا روا کنم و هر کس که شما میخواهید بگوئید تا بر شما والی
گردانم چون اهل کوفه نامه برخواندند گفتند یا مالک جواب آن بنویس اشتر دوات
و قلم و کاغذ بطلبید و بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از مالک بن الحرث است و کسانی که
با وی اند از مسلمانان بخلیفهٔ مبتلا شده و از سنت پیغمبر خود برگشته و حکم قرآن را پس پشت
انداخته نامهٔ تو برخواندیم و دعوی کرده که خلاف کردن با خلیفه و طعن زدن بر امام وبالی
عظیم بود بر کسی که بدان قیام نماید راست گفتی چون خلیفهٔ بحق بود و قضا بحق کند متابعت

او واجب

او واجب بود و چون ظالم بود و قضا بحق نکند فرمان او کفر باشد و یاد کردی آنچه ما با عاملان
تو کردیم و پرده حرمت تو دریدیم ما آن بعمد کردیم تا حق خود بطلبیم و ظلم از خود دفع کنیم
پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و ستم و عدوان باز دار تا ما ترا سامع و مطیع باشیم
و بر حق ترا یاری دهیم و دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم بدانچه کردیم و آن ظن تست
که ترا هلاک کرده است و جور را بعدل بتو نموده است و ما بحمد الله بر راهی ایم که از راه
صالحان در رنگ نیستیم و تبدیل نکرده ایم و هر که بما اقتدا کند راه راست یابد و نیک
بخت شود و نوشته بودی که آنچه رای و مطلوب شماست بنویسید و آنکه امیر میخواهید
باز نمایید تا وی را والی شما کنم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از تعدی
و جرم خود توبه کنی و آنکه ما را از ولایت بیرون میکنی و جوانان غافل نظر کرده را بر ما
والی میکنی که به خواهی قیام مینمایند و بر حق نمی ورزند و بدعتها و احداثها پدید می
آرند پس بخدای باز گرد و توبه کن و استغفار [illegible] تا ما با تو راست باشیم و ترا
طاعت داریم و مدام مطیع خدای و رسول باشی و اگر نه بر سر خلاف و عداوت تو باشیم
همیشه تا که خدای تعالی میان ما حکم کند و اگر از آنچه گفته ایم تو به یکی رسولان ما را بتو به
خود اعلام کن تا آن خبر بما رسانند و از برای عاملی شهرها و امامت عبد الله بن قیس
که ابو موسی اشعری است نوشت و بر خراج و سواد ماخذیفه بن الیمان و از سر ما دور
کن سعید و ولید را پس اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و ترا طاعت داریم و ترا از گناهان
نزد خدای تعالی بجذر میخواهیم و خدای را یاد تو میدهیم که چون متولی کار امت شده
چنین نکنی که گرفتار رشوی و خدای تعالی ترا جزا دهد والسلام چون نامه بعثمان رسید
جواب نوشت که آنچه نموده بودی که از برای شهرها و امامت ما ابو موسی الاشعری باش

وازبرای سواد وخراجها حذیفة بن الیمان وعمار را اجابت کردم از خدا اینرسید و در فرز مسارعت نمایید اگر جماعتی از اهل
مصر بمدینه امدند و در مسجد رسول الله رفتند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار نشسته بودند ایشان نیز نشستند و گفتند
ازین مرد چیزها منکر ظاهر شد و ما طاقت آن نداشتیم بدین مهم آمده ایم حضرت امیر المؤمنین علی حاضر بود و گفت
درین کار تعجیل مکنید تا با وی بگوییم شما [illegible] که تواند بود که او را خبر نباشد از آن منکرها شاید
که رجوع کند و عذر خواهد اگر چنان کند از وی قبول [illegible] و اگر اصرار نماید و از آن باز نایستد و ترک آن نکند دران
تفکر و اندیشه کنیم مصریان گفتند ما آنچه میخواهیم [illegible] با ما نزدیک عثمان رویم امیر المؤمنین علیه السلام
گفت رفتن شما کفایت است گفتند [illegible] هست ولیکن میخواهیم که آنچه او گوید شما بران
گواه باشید و سخن وی بشنوید [illegible] که او معذور اولیتر است با ما امیر المؤمنین
علی گفت بر سخن او کسی گواه بود که از من عظیم تر است که آن خدای تعالی است جل
سلطانه شما دست از من بدارید نزدیک صاحب خود روید و آنچه میخواهید با وی بگویید
شاید که مراد شما حاصل کند پس ایشان نزدیک عثمان رفتند احوال ایشان پرسید
حکایت کردند گفت چرا بی دستوری من و عامل من آمدید گفتند از برای آنکه تو کارها
کردی که ما منکر آن بودیم ای مرد از خدای بترس که خدای سبحانه و تعالی نعمت بر تو
تمام کرده است و حجت بر تو گرفته واین حکم بن العاص یعنی مروان که طرید بود رسول الله
او را از مدینه بیرون کرده بود بمدینه آوردی و مصحفها بدریدی که خدای بیان راضی
نبود و مراعی و چراگاهها که از اشتر یاران بدید آمده بود او را بر بعضی حلال کرده اینه
و بر بعضی حرام کرده ای و در رحمت از خلق خدای باز بستی و فی مسلمانان بجماعتی میدهی
که ایشان سزاوار آن حقی نیست وجهل بیت خود ساخته و مردم را بنا حق از خانها خود و شهر
و مسکن خود بیرون میکنی و خدای تعالی میفرماید وَلَا تُخْرِجُونَ أَنْفُسَكُمْ مِنْ دِيَارِكُمْ وما ترا

از خدای

از خدای بیم نیست بایم و بیاد تو میدهیم این بدعتها که بدید آورده و تو را از آن بدان نهی
میکنیم و تو دعوی میکنی که طاعت تو بر مردمان واجب است و قرآن ناطق است بدانکه طاعت
انکس که بر خدای عاصی شود مقبول نیست پس اگر خدای را طاعت داری و از نقض
خود انصاف [illegible] و تعظیم کنیم بتعظیمی که فرزند
از برای پدر و مادر کند و اگر ابا کنی [illegible] ما حاصل نکنی دانیم که تو هلاک خود و از آن
ما میخواهی و هیچکس ما را از تو باز نتواند داشت و اگر [illegible] خدای را عاصی شویم و تو بنده مملوکی که حاجت
باز خواهند پس بترس از خدای که [illegible] با اوست پس عثمان بغایت متغیر شد
و ساعتی خاموش بود انگه گفت از حکم بن العاص به پسرش گفتی او از من بهتر گفتست
که شما میدانید و رسول الله علیه [illegible] خدای ایشان را بیرون کرده و براند و پیش از وفات رسول
او را طمع بود که ایشان را دستوری دهد تا بمدینه آیند و حال آنکه در میان شما بدتر از ایشان
هست ولیکن من رضای خدای [illegible] و مراد شما حاصل کنم و بعاملان نامه نویسم تا بیایند
و هر که از شما نزدیک ایشان حقی باشد از وی طلب کنید و بشما رسانند مصریان گفتند
ما را بورود آمدن عاملان تو هیچ حاجت نیست ولیکن با اهل شهرها نامه نویس تا بیایند و سخنها
ایشان نیز بشنو که مطابق سخن ما هست یا نه عثمان گفت همچنان کنم پس باطراف نامه
نوشت بنهید که هر مسلمان که نامه من بدو رسد و طاعت من بر خود فرض داند باید
که نزدیک من آید و از من بستاند حق خود را و مرا از ظلم منع کنند پس اول کسی که بیامد
اشتر نخعی بود با صد مرد از اهالی کوفه و حکیم بن جبله با چهارصد مرد از اهالی بصره
و ابوعروس(؟) بن بدیل بن ورقا الخزاعی و علقمه بن عبد قیس البکری(؟) و کنانه بن
بشر النخعی وسودان بن حمران المرادی با چهارصد مرد از اهالی مصر بیامدند و جماعتی که

از مهاجر و انصار که از عثمان شکایت داشتند با ایشان جمع آمدند و اتفاق کردند
که از مدینه نروند تا عثمان را نکشند و سوگند خوردند خبر به عثمان رسید از طلبیدن این
جماعت پشیمان شد و در خانه بر خود و بر حرم بست از ترس خلایق و بر بام خانه
رفت و آواز داد که ای مردمان چه کینه در دل گرفته اید از من و چه خواهید که من رضای
شما بجویم و آنچه مراد شماست حاصل کنم گفتند تو قطره باران و نبات زمین را حمایت
کردی و از مردمان منع میکنی گفت این از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهیت
میدارید مباح است شما را گفتند تو پیش از عمر بن الخطاب حمایت کردی گفت زیرا
که اشتران صدقه زیاد شده بود من نیز حمایت زیاد کردم گفتند تو کتاب خدا بدریدی
ای دشمن خدای گفت من بدان جز خیر نخواستم گفت زیرا که حذیفه بن الیمان مرا خبر داد
که عبد الله بن عباس و عبد الله بن مسعود گفتند که جمع امیر المومنین علیه السلام بهتر است
و من خواستم که مردم بر یک قرات جمع شوند و خلاف از میان برخیزد گفتند تو در غزاء
بدر حاضر نبودی گفت شما میدانید که رسول الله مرا از برای دختر خود که داشته بود که بیمار
بود انگه مرا از غنیمت بهره داد که حاضران و لشکریان را داد گفتند تو در بیعت الرضوان
حاضر نبودی گفت زیرا که رسول الله مرا بمهمی فرستاده بود و دست چپ خود برای
من بر دست راست نهاد و گفت دست چپم برای عثمان است پس دست چپ رسول الله
بهتر بود از دست راست من گفتند تو از زحف بگریختی گفت خدای تعالی از من عفو کرد
گفتند کسی که از تو بهتر بود از شهر بیرون کردی و عمار را بزدی و سفیهان و جوانان بر ما
والی کردانیدی تا در مال و خون ما حکم کردند و یکی را از جا بیرون کردی تا در غربت
بمرد گفت آنکس که بیرون کردم از آن بود که از وی چیزها بمن رسید ترسیدم که مفتون شوند

خلایق

خلایق و بر من بیرون آیند و آنکه بنزدم بیاید و قصاص کنند و حال آنکه او عمار بن یاسر
بود و بر من درشتی کرد و ناخوشی نمود و دعوی کرد که من ظالمم و حق ولایت من نیست
اکنون ناحق او بتمامی بدهم و والیان که شما آنرا کراهیت میدارید که والی باشند معزول
کنیم و اگر خواهید بکند ارید حکم از آن شماست گفتند در مال خدا چه میگویی که بخویشان
خود دادی گفت عمر بن الخطاب نیز عطا میداد و اهل فضل را تفضیل مینهاد گفتند عطاهای
عمر چون وی نباشد از این عطا که تو دادی بمردم گفت آن عطاها همین بیکبار حساب کنند
آنچه حاضر باشد حالی بشما بسپارم و آنچه باقی ماند حجت بدهم که بمیعاد جواب شما بگویم
و شما مرا مکشید که من از رسول الله شنیدم که گفت حلال نباشد خون مسلمانی ریختن جز
بسه چیز با مردی محصن که زنا کند که مسلمانی که کافر شود یا مردی که خون ناحق کرده
باشد و بخدای که من زنا نکردم و دینی دیگر نگرفتم و کسی را بناحق نکشتم و هرگز دست
راست خود بر عورت خود ننهاده ام از زمانی که دست بدست رسول الله رسانیده ام
چون عثمان این بگفت مردم پاره شکسته شدند و کشتن عثمان را ترک کردند و بازپس
گشتند عثمان جمعی از معتمدان خود بفرستاد و عمار را بیاورد تا با وی صلح کند و رضای
وی حاصل کند عمار فرمان نبرد و با آن مردم سخن درشت گفت و گفت عثمان مرا
بچنین چیزهایی فریب میدهد من او را نخواهم و بیدا جماعت باز آمدند و عثمان را خبر کردند
عثمان فی الحال مغیره بن شعبه را بخواند و گفت نزدیک این قوم رو و ایشان را بکتاب
خدا و سنت رسول الله خوان و بگو که عثمان رضای شما بجوید از آنچه نکاره آید مغیره
برفت چون نزدیک ایشان رسید فریاد برآوردند که یا فاجر یا فاسق پیش ما میا مغیره
بازگردید و پیش عثمان رفت عثمان عمرو بن العاص را بخواند و نزدیک ایشان فرستاد

چون نزدیک ایشان رسید سلام کرد گفتند خدای بر تو سلام مفرستاد باز گرد
ای دشمن خدای ای پسر نابغه تو نزدیک ما امین نیستی عمرو باز گردید و نزدیک عثمان
رفت بعد از آن عبد الله بن عمر گفت هیچکس نیست از شما که اینها فتنه بنشاند غیر از
امیر المومنین علی ابن ابی طالب اگر وی با ایشان برود شاید که فتنه آخر کرد وانند پس عثمان
کسی بفرستاد و امیر المومنین علی را بطلبید و گفت یا ابا الحسن نزدیک این قوم رو و ایشانرا
بکتاب خدا و سنت رسول الله خوان و آنچه رضاء ایشان است ضامن شو که بطلبم امیر المومنین
علی گفت اگر با من عهد میکنی که هرچه ایشانرا ضمان دهی وفا کنی من بروم عثمان گفت چنین
باشد هرچه ایشانرا گوئی ضمان کردم بعد از آن امیر المومنین علی عهد با درست
و میثاق تمام از وی بستد و روان شد چون نزدیک ایشان رسید گفتند باز گرد یا ابا الحسن
که ما قدر ترا بزرگ دانیم و منزلت تو نزدیک ما عظیم است گفت عثمان مراد شما حاصل
میکند و خشم شما زایل میکند و آنرا که خاطر شما میخواهد بر شما والی میکند و آنرا که
کراهیت میدارید معزول میکند گفتند ما بدین ضامنی میخواهیم که چون تعلل کند عذر
از و بخواهیم امیر المومنین گفت من ضامن اویم گفتند رضا دادیم پس امیر المومنین نزدیک
عثمان رفت و معارف و اشراف قوم با وی برفتند و با عثمان عتاب کردند گفت
مراد شما حاصل کنم گفتند آنچه میگوئی حجتی بنویس و ضمانی امیر المومنین علی در آنجا بنویس
عثمان گفت هرچه میخواهید بنویسید و ضامنی هر که میخواهید بستانید بعد از آن بنوشتند
که بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از بنده خدا عثمان از برای جماعتی که بر وی
خشم گرفتند از اهل بصره و کوفه و مصر که با ایشان بکتاب خدا و سنت رسول الله کار کنم
و محروم را عطا کنم و ترسنده را ایمن گردانم و آنرا که بیرون کرده ام باز آرم و مال با اهل

حق ردکنم

حق رد کنم و محروم را عطا کنم و ترسنده را ایمن کنم و عبد الله بن سعد را از مصر معزول کنم
و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان والی کند راستند اهل مصر گفتند ما محمد بن ابی بکر میخواهیم
عثمان گفت مبذول است چنان کنم آن عهد نامه را بنوشتند و جماعتی بران گواه کردند
پس اهل مصر برخواستند و با امیر خود محمد بن ابی بکر روانه مصر شدند چون سه
روزه راه از مدینه برفتند غلامی سیاه دیدند که بتعجیل میراند گفتند ای غلام زمانی
درنگ کن چه بوده است تو میگریزی یا کسی را میطلبی گفت من غلام عثمانم و پیش
عامل مصر میروم گفتند عامل مصر با ماست گفت این را نمیخواهم محمد بن ابی بکر گفت او را
از اشتر فرود آورید حمله کردند و او را از اشتر درانداختند محمد گفت راست بگوی
که ترا بکسی فرستاده اند گفت پیش عبد الله بن سعد گفتند بچه کار میروی گفت نمیدانم
گفتند نامه داری گفت نه اهل مصر او را بجستند و رحل و متاع او بطلبیدند هیچ نبود
و مطهره آب داشت آنرا بجنبانیدند چیزی در وی بود مطهره را بشکافتند شیشه
در آنجا بود سر بموم گرفته شیشه بشکستند و نامه بیرون آوردند و محمد بن ابی بکر برخواند
نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله عثمان امیر المومنین به عبد الله بن سعد
باید که چون عمرو بن بدیل بن ورقا بدانجا رسد گردنش بزنی و علقمه و کنانه و عروه را
دست و پایها ایشانرا ببر و بگذار تا در خون خود میغلطند تا که بمیرند چون بمیرند ایشانرا
بر دار کن و نامه را از محمد بن ابی بکر قبول مکن و بندش ببر و حیلکن تا که او را بکشی
و بر سر عمل خود می باش تا که فرمان من بتو رسد انشاء الله چون محمد بن ابی بکر نامه را
برخواند با جماعت مصر روانه مدینه شد پس محمد اصحاب رسول الله را جمع کرد و نامه بر ایشان
خواند و قصه غلام با ایشان بگفت هر که در مدینه بود از کبیر و صغیر بر عثمان خشم گرفتند

و بنو هذیل بغایت کینه ور شدند بر وی بسبب صاحبت ان عبد الله بن مسعود
و بنو مخزوم در شور شدند از برای صاحبت ان عمار بن یاسر و همچنین بنی غفار
از برای ابی ذر انکه امیر المومنین علی نامه بستد و نزدیک عثمان رفت و کفت و ملک منا
عیدانم که ترا ابرابینا کار نچه حمل کنم قوم از تو در خواستند تا رضاء ایشان حاصل کنی دعوی
کردی که رضاء ایشان حاصل میکنیم و مرا ضامن خود کردی و بعهد و قول خود وفا نکردی انکه
چنین نامه در حق ایشان نوشتی و نامه پیش عثمان انداخت و کفت بنکر تا این میدانی
عثمان نامه بدید و کفت من از این هیچ خبر ندارم و نمی شناسم امیر المومنین علی کفت غلام
از ان تست عثمان کفت بلی اشتر و غلام منست و مهر منست و خط دبیر منست امیر المومنین
علی کفت اشتر و غلام تست و مهر و خط تست و تو از ان نمیدانی عثمان کفت یا ابا الحسن
خط بسیار بخط ماند و مهر بسیار بر باشد و بخدای که من این نامه ننوشتم و هیچکس را نفرموده‌ام
و این غلام را بهم نفرستاده‌ام امیر المومنین علی کفت با کی نیست اکنون کرا درین متهم
میداری کفت ترا متهم میدارم و دبیر خود را امیر المومنین علی کفت بلکه این فعل تست و بر
تست انکه خشمناک از پیش عثمان بیرون امد مردمان بدانستند که خط مروان است و لی علم
عثمان نداشته بود جهت انکه انکشتری عثمان در دست مروان بود مردمان در حق ان شک
کردند و دانستند که عثمان سوکند بدروغ نخورد بخدای از وی در خواست کردند که مروان را
بایشان دهد ترسید که اکر مروان را بایشان دهد بکشندش انکه عثمان بمسجد جامع امد و بر منبر
رفت و خدای را حمد و ثنا کفت انکه کفت ای مردمان مرا در این کتاب متهم مدارید و لکن نامه
که ان نامه من نوشتم که اکر بکویید کناه کار باشید و بخدای که من ان ننوشتم و نفرموده‌ام
اکنون حق شما بشما دهند و با شما طریق حق سپرند و بکتاب خدا و سنت رسول با شما کار کنند

ورضاء

کرتاز

ورضاء شما بطلبند تا که راضی شوید پس کثیر بن بشیر بر جست و کفت یا عثمان ما قبول
این فعل و وعده بی وفا راضی نشویم با تو عتاب کردیم دعوی کردی که رضاء حاجتی
و مطلوب ما بدادی و بدان حجتی نوشتی وکواه کرفتی و با ما عهد و میثاق خدا بستی
بعد از ان چنان نامه نوشتی عثمان کفت من ننوشتم و بر من چیزی لازم نیست بجز
سوکند پس کثیر بن بشیر کفت ما ترا در سوکند بصدیق نمیکنیم انکه کثیر بن عبد الله البجلی
بر جست و کفت یا عثمان می پنداری که تو از ما نجات یابی که کردی انچه کردی عثمان کفت
سبحان الله کسی نیست که او را از ما دفع کند موالی عثمان بر خواستند تا او را بزنند مردم
غلبه کردند و موالی عثمان را سخت بزدند و از هر جانبی سنک بعثمان روانه کردند تا از منبر
فرود امد و بینی در ... یک بود که بیهوش شود بر کرفتند و بخانه اش بردند جماعتی صحابه
به پرسش او رفتند و امیر المومنین علی همراه ایشان بود بنی امیه کفتند تو عیش بر ما تیره
کردی و کار بر ما تباه کردانیدی و محاسن صاحب ما را تقبیح کردی بخدای که اکر انچه در
خاطر داری بدان رسی ما با تو جهاد کنیم سخت ترین جهادی بعد از ان امیر المومنین علی
ایشان را تهدید کرد و کفت دور شوید ای خنازیر جهنم که این سخن حد شما نیست و شما
از ان قبیل نیستید که کسی جواب شما کوید شما سفیه زادکان و طلیق زادکانید و شما میدانید
که مرا در ان طمعی نیست و مرا نه ناقه است و نه جمل انکه خشم از پیش عثمان بیرون رفت
دیکر روز مردم جمع امدند و کرد سرای عثمان را کرفتند و وی را در بندان دادند و عزم
کردند که او را بکشند یا معزولش کنند عثمان بترسید و نامه نوشت بتعجیل بعبد الله
بن عامر امیر بصره و بمعاویه علیه اللعنه که امیر شام بود و نوشت که اهل بغی و حسد و سفه
و جهل و عدوان از اهل مدینه و مصر و کوفه کرد سرای من در کرفتند و رها نمیکنند مکر انکه مرا

بکشند یا نه انهی که خدای تعالی در من پوشانیده از بزرگان من بدر کنند پس مرا
مدد و یاری بجز دانی که شر این ظالمان از من دفع کنند نامه معاویه علیه الهاویه مسورة بی
مخزمه بدو رسانید چون بخواند گفت یا معاویه عثمان را نخواهند گشت پس نظر کن درانکه
نوشته است معاویه گفت مرا بیشتر نیست که چیزی که خدای تعالی تقدیر آن کرده باشد
رد کنم دیگر نامه چون به عبد الله بن عامر رسید در بصره ندا در داد و خلایق را جمع کرد و انبه
وگفت ای جماعت عثمان بمن نوشته است که جمعی اندک از کوفه و مدینه و مصر در خانه
او شده اند و اورا محاصره داده اند و هرچند ایشان را بحق دعوت میکند قبول
نمیکنند و جمعی را از اهل دین و صلاح طلبیده که او را یاری دهند شاید که خدای تعالی
بواسطه شما ظلم ظالمان و تعدی متعدیان از صاحب شما عثمان دفع کند هیچکس او را
جواب نداد و انجماعت که او را در بندان داده بودند بدانستند که او نامه فرستاده
و مدد طلبیده ایشان سخت کردند و او را آب از وی باز داشتند پس عثمان بر بام
خانه آمد و گفت علی ابن ابو طالب در میان شما هست گفتند نه خاموش شد و از بام
فرود آمد این خبر بامیر المومنین علی بردند غلام خود قنبر را پیش عثمان فرستاد و گفت
ببین که چه میخواهد قنبر پیش عثمان رفت و گفت مولای من مرا پیش تو فرستاده است
و میگوید که چه میخواهی عثمان گفت قدری آب میخواهم که تشنگی بر من و اهل من غالب شده
قنبر بر دیگر امیر المومنین علی رفت و گفت که عثمان آب می طلبد سه قربه آب بدست
بنی هاشم فرستاد و هیچکس متعرض نشد تا آب پیش عثمان بردند تا وی و کسانی
که با وی بودند بیاشامیدند آنگه عمرو بن العاص به پرسش عثمان رفت گفت یا ابن
العاص تو نیز از آن جماعتی که مردم را بقتل من تحریص میکنی و سعی میکنی در عداوت

منا واین

منا واین آتش تو افروختی آنکه به پرسش من آمدی یا عمرو گفت پیش از این در جوار تو
هیچ نیست و در ساعت بیرون رفت و راه فلسطین گرفت و در آنجا مقیم شد و عایشه
بنت ابی بکر عزم حج کرده و میان وی و عثمان ماجرایی رفته بود بواسطه آنکه بعضی از
ارزاق وی به او رسانیده بود و عایشه بر او خشم گرفته بود و بد وگفته بود که یا
عثمان امانتی که داشتی بخوردی و رعیت خود را ضایع گذاشتی و بد اندرا از اهل بیت
خود بر ایشان مسلط کردی خدای تعالی ترا از آسمان آب ندهاد و از برکت زمین محروم
گرداناد و بعد از آن عایشه ورا ستاد و به عثمان میگفت و خلایق را بر کشتن عثمان
دلیر می نمود و میگفت ای خلایق هنوز پیراهن رسول الله کهنه نشده و سنت او کهنه
شد اقتلوا نعثلا قتل الله نعثلا یعنی بکشید کفتار پیر را خدای بکشد کفتار را و چون
عایشه بدید که عثمان را در بندان داده اند کار ساز حج کرد مروان گفت یا ام المومنین
اگر مقیم باشی ثواب عظیم یابی و حال آنکه این مرد را حصار داده اند و در بندان
گذاشته اند و تواند بود که خدای تعالی بسبب تو خلایق را از خوف او دفع کند عایشه
گفت یا مروان این سخن اکنون میگویی که مناسک حج بر نفس خود واجب کرده ام
بخدای که نخواستم یا مروان و انا می پنداری که من از صاحب تو در رشکم بخدای که من
دوست میدارم که او در طرفی بودی و من اشتاب کردمی و در دریا انداختمی مروان
گفت اگر در دل داشتی گفتی چنان است و بیرون رفت و روی بمکه نهاد و طلحه
بن عبید الله به حصار عثمان مشغول شد با جماعتی از بنی تمیم و خبر به عثمان رسید این
بیت با میر المومنین علی نوشت فان کنت ماکولا فکن انت آکلی والا فادرکنی ولما امزق
یعنی رضا میدهی که پسر عم ترا بکشند و کار از تو بر باید امیر المومنین علی گفت عثمان را است

میگوید بخدای که پسر حضرمیه را نکشته ام که آنرا بخورد و آن روز امیر المومنین علی امامت
نماز میکرد و پیشین کرد مردم طلحه را فرو گذاشتند و متفرق شدند و میل با امیر المومنین علی
کردند طلحه چون آن بدید تیر و یک عثمان رفت و از وی عذر خواست از آنچه کرده بود در حق
او عثمان گفت یا ابن الحضرمیه مردمان را برکشتن من جمع کردی و از آنچه امید میداشتی از تو
فوت شد و امیر المومنین علیه السلام در ینبع کار بر تو غالب گشت اکنون بعذر پیش من آمدی
خدای قبول مکناد از آنکس که این عذر را از تو قبول کند پس طلحه از نزد عثمان بیرون رفت
و عثمان بر بام خانه آمد و مردم را وعظ گفت و پند داد و عذر خواهی کرد مردی پاره هیمه برگرفت
و آتش در آن نهاد و بر در خانه عثمان زد و در خانه بسوخت و بیفتاد مردم در خانه رفتند شمشیرها
برکشیده و عثمان نشسته بود و ... مغیره بن الاخنس شمشیر برکشید و پیش عثمان
رفت رفاعه بن رافع الانصاری بر وی حمله برد و ضربتی بر مغیره زد و او را بکشت انگه مروان
بن الحکم پیش آمد حجاج بن عرفه الانصاری بر وی حمله برد و ضربتی بر میان دو شانه اش زد و جراحتی
منکر بکرد و مروان بگریخت عبد الله بن عبد الرحمن العوام پیش آمد و گفت ای مردمان از خدا
نمی ترسید شما در حق این پیر و حال آنکه او مفترض الطاعه است و میان ما و شما کتاب خدا و سنت
رسول الله است پس عبد الرحمن بن حنبل الجمحی بر وی حمله اورد و او را بکشت انگه اشتر مالک
الحارث بر مولای عثمان حمله برد و ضربتی بزد و دست چپش بینداخت انگه ضربتی دیگر بزد و او را
بکشت انگه بر عبد الله بن وهب بن زمعه الاسود حمله برد و او را بکشت انگه روی به عثمان
نهاد خواست که وی را بکشد عثمان را تنها دید ننگ داشت که او را بکشد چون تنها و عاجز بود
سر در پیش افکند باز گردید مردی از اهل کوفه مسلم بن کثیر الثقفی نام گفت ویک یا اشتر پیش
این مرد آمدی که او را بکشی چون او را بدیدی باز گردیدی و وی را بگذاشتی اشتر گفت او

تنهاست

تنهاست بعد از آن محمد بن ابی بکر در آمد و پیش عثمان رفت و گفت یا نعثل مقصد خون من
چرا کردی گفت من امیر المومنین و عثمان بن عفانم و تو کذابی از کذابان پس محمد ریش عثمان
بگرفت و گفت چگونه بینی آنچه خدای با تو کرد عثمان گفت خدای تعالی با من جز خیر و برکت
نکرده از خدای با تو ... پس ای پسر برادر دست از ریش من بدار که اگر پدرت زنده بودی
این با من نکردی محمد رضی الله عنه گفت اگر پدرم زنده بودی و ترا دیدی که این عملها کردی
بر تو در آن انکار کردی آنگه عثمان دست کرد و مصحفش بر جانب راست نهاده بود برگرفت
و بر کنار خود نهاد و از هم باز کرد و گفت اینک کتاب خدا میان ما و شماست بدانچه در وست
کار کنم و آنچه کراهیت میدارید رضا شما بطلبم محمد بن ابی بکر گفت الان و قد عصیت
قبل و کنت من المفسدین و شتغه تیر در دست داشت بر روی عثمان زد و مجروح کرد و ابنید
انگه بشر بن کنانه عمودی در دست داشت بر سر عثمان زد و سودان بن حمران المرادی
شمشیر بر وی زد و عثمان بیفتاد و شمشیرها مختلف شد و جراحت بسیار کرد تا عثمان را
بکشتند و در خانه آتش بگذاشتند و پیر زنان آمدند و رجزها و شعرها میگفتند انگه در خانه رفتند
و پای عثمان را ببستند و در کوچهای مدینه میکشیدند سه روز آخر او را در مزبله انداختند
سگان بیامدند و یک پای او را بخوردند و مصریان سوگند خوردند که او را در گورستان مسلمانان
نگذاریم که دفن کنند مگر در گورستان جهودان و امیر المومنین علی حاضر نبود در حایطی بعمارت
مشغول بود چون بیامد بفرمود تا عثمان را دفن کنند هر چند تابوت طلبیدند هیچکس نداد و دری کوچک
پیدا کردند و عثمان را بر آن غسل دادند و ... بر آن در بستند و یک گور را آوردند و مردمان
سنگ می انداختند دیوار بستی بود که آنرا حش کوکب خواندندی و جهودان مردگان خود را
در آن دفن کردندی وی را بر آنجا بردند و دفن کردند چون سلطنت به معاویه علیه اللعنه

بزمود تا دیواری که بود خراب کردند و ان موضع را داخل گورستان بقیع کردند
و مسلمانان را بفرمود تا مردگان خود را دران حوالی بنهادند تا بگورستان مسلمانان متصل
شد روایت کرده اند باسناد از یعقوب بن زید و او از پدرش که گفت عثمان را روز
ادینه بکشتند بعد از عصر هژدهم از ماه ذی الحجه سنه خمس وثلثین بعد از نماز دیگر و خلافتش دوازده
سال بود کم دوازده روز و او در ان روز هشتاد ساله بود و بروایتی نود ساله والله اعلم

روایت کرده اند باسناد از شیخ ابو جعفر طوسی رضی الله عنه که چون خلایق امیر المومنین را
علیه السلام بیعت کردند همه خلایق از روی رغبت به بیعت وی پاشتافتند و اهل فضل هیچکس
تخلف ننمود مگر جماعتی اندک و عثمان حطام دنیا بخلایق ریخته بود و ایشان را بدان تطمیع
کرده و بنی امیه را خاص کردانیده بود و شهرها بدست بازداده بود و ایشان را بندگان
خدا مسلط کردانیده بود و غرور مغرور شده و لواط رایت خود ساخته بود و جاهلان و مولفه
قلوب بر کردن مردم نشانده بود و مالک رقاب کردانیده چنانکه کار از دست
وی رفته بود پس مردمان آنرا انکار کردند و با وی عتاب کردند و رضاء خلایق بجست
و بعامه مردم را والی کردانیده بود بعضی را از شهر بیرون میکرد و بعضی را از عطا محروم
میکردانید پس اصحاب رسول الله دیدند که مستحق خلع و عزل و خذلان شد و طاعت
داری وی واجب نیست و بیعتی که با او کرده بودند از برای کتاب خدا و سنت رسول الله
کردند پس مردمان در کار وی بیاکنده شدند و با او قتال کردند چون دیدند که وی مستحق
خذلان است و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدای کرد تا که وی را بکشتند و مردمان
بر علی جمع امدند و وی را بیعت کردند پس امیر المومنین علی برخواست و حمد خدای ادا کرد و ثنا

کفت

کفت و به پیغمبر درود فرستاد انگه گفت ای مردمان بدرستی که من این ولایت را کاره بودم
به امت محمد و خدای که خلایق و مالک و عرش است امانت میداند که شما بجان جمع آمدید بمن تا
دران شروع کردم و کراهیت من از ان بود که از رسول الله شنیدم که میگفت که هر کس
که از کار امت من بر چیزی والی کردانند پس از من روز قیامت وی را بر صراط بدارند
و فرشتگان صحیفه اعمال وی باز کنند اگر نجات یابد از عدلش بود و اگر جور کرده بود
صراط وی را بجنبانند تا مفاصلش چنین از یکدیگر جدا کنند که میان هر عضوی از ان
از ان وی تا عضوی دیگر صد ساله راه بود و صراط وی را از هم بدرد و ان عضوی
وی که در آتش افتد یعنی در وی اش باشد ولیکن چون شما بر من جمع آمدید بر من نبود
که شما را رد کنم و گفتم آنچه شنیدید و آمرزش از خدای میخواهم برای خود پس مردمان
برخواستند و وی را بیعت کردند اول کسانی که بیعت کردند طلحه و زبیر بودند انگه مهاجر
و انصار و باقی خلایق بیعت کردند و بیعت ستاننده عمار بن یاسر بود و ابو الهیثم بن
التیهان و ایشان میگفتند بیعت میکنیم با شما بر طاعت خدا و سنت رسول الله و اگر بیعت
وفا نکنند وی را بر شما طاعتی نباشد و در گردن شما بیعتی نباشد و قران امام ما و شماست
که بدان کار کنیم و بر مقتضای ان رویم انگه امیر المومنین علی بر منبر برامد و چپ و راست
بنگریست و گفت بدانید که دنیا کردان ایشان در گرفته است و ضیاع و عقار خود ساخته اند
و بها روان و مرکبها نیکو راست کرده اند که ان برای ایشان عار و شنار است در دنیا
و آتش دوزخ است در عقبی و اگر حق تعالی ایشان را بیامرزد فردا انچه در اینند از ایشان
منع کنند و ایشان را باحق چند که بیند پسر ابو طالب ما را محروم کرد و در حق ما بر ما ظلم کرد
یاری یا از خدای میخواهیم و آمرزش از و میطلبیم و کسی را از شما که فضل و سابقه بود

دران بخدای بود پس هر که خدای را و رسول الله را اجابت کند و در دین ما آید و روی بقبلهٔ ما کند
و گوشت ذبح ما خورد و مستوجب و مستحق حق اسلام و حدود آن شده باشد همه مسلمانان
بندگان خدا اید و مال مال خداست بسویّه میان شما قسمت کنند و هیچکس را بر دیگری فضلی
نیست جز بتقوی و متقیان را است نزدیک خدای تعالی بهترین جزایی و فاضلترین ثوابی و خدای
تعالی دنیا را جزای متقیان نکرده است و آنچه نزدیک خدای تعالیست بهتر است نیکوکاران را
با ما دو تن دیگر من آمده که مالی جمع آمده است باید که هیچکس تخلف نکند و باز پس نه ایستد
اگر عطا ستده است و اگر نه چون مسلمان و آزاد باشند حاضر آیند رحمت خدای بر شما باد
پس روز دیگر همه جمع آمدند و مال برایشان قسمت کرد و وضیع و شریف را هر یک سه دینار
بداد و سرخ و سیاه را یکسان داشت و هیچکس را دران تفضیلی ننهاد و هیچکس از
تخلف ننمود و باز نه ایستاد مگر طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن العاص و مروان بن الحکم
و جماعتی دیگر از منافقان و حسد برندگان بر اهل بیت رسول الله لعنة الله علی المنافق
والحاسد والخوارج ولعنة اللاعنین والملائکة والناس اجمعین پس عبیدالله بن ابی رافع
که نویسندهٔ امیرالمومنین علی بود تخلف منافقان بشنید و امیرالمومنین علی را ازان خبر داد
امیرالمومنین علی گفت خدای جزای ایشان و ابن عاص علیهم اللعنة بدهد بعد از آن روز
دیگر پس از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند و هر طرفی بنشستند بعد از آن عبدالله بن زبیر
و سعد بن مخرمه بیامدند و بنشستند و امیرالمومنین علی صلوات الله علیه عمار بن یاسر و ابو
الهیثم بن التیهان و خالد بن زید و ابو ایوب و ابی حبه و رافع بن ابی رافع و جمعی از اصحاب
رسول الله را بفرستاد تا نزدیک این قوم روید که از ایشان بما رسیده است آنچه ما آن را
کراهیت میداریم از خلاف کردن ایشان امیرالمومنین را که امام ایشان است و طعن کردن

براو

بر او و توی تیر از اهل جفا و عداوت با ایشان پیوسته اند و زود بود که ایشان سزا بر خیزند
دارند که خلاف رای ایشان بود پس ایشان را رفتند و ابوالهیثم بن التیهان ابتدا و سخن کرد
و گفت شما را تقدم و سابقه هست در اسلام و خویشی با امیرالمومنین علی و شنیدیم که شما
در او طعن میکنید و بر او خشم میگیرید اگر این سببی است که شما را خاص افتاده است پس
ای طلحه و زبیر روا نباشد که با پسر عم و امام خود عتاب کنید و دران با وی باز خواست
کنید و اگر چیزیست که دران نصیحت مسلمانان است بعد دران تاخیر مکنید و بر وی اظهار
کنید و ما نیز دران با شما یار باشیم و اینان بنو امیه هرگز نیکخواه شما نباشند و شما دشمنی
ایشان نمیدانید و شما هر دو در خون عثمان شریک بودید و مر ایشان را یاری دادید پس زبیر
خاموش شد طلحه گفت هرچه در دل دارید بگویید که من میدانم که در سر هر یکی از شما چیست
و چه در دل دارید پس عمار بن یاسر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد
و گفت شما هر دو صاحب رسول الله اید و با امام خود عهد و میثاق بسته اید که بطاعت خدا
و رسولش کار کنید و امام خود را مطیع و نیکخواه باشید و ما همه کتاب خدا را مقتدا و امام
خود سازیم و این امیرالمومنین علی با دنیا رغبت ندارد و میل کردن بدنیا دور است
و کتاب خدای در پیش خود بداشته است و قدوه و قبلهٔ خود ساخته پس خشم
شما بر او از چیست و مروان خشم از برای حق گیرند نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند
پس عبدالله بن الزبیر گفت یا ابا الیقظان بد رسمی که نهاده کردی یا عمار گفت مرا با تو
چه کار که در چنین چیزها خوض کنی و تعلق سازی یا ابا خبیب بعد از آن عبدالله از میدان
بیرون کردند و عمار بخشم برفت و سخن بسیار شد و مردم متفرق شدند اگر زبیر نزدیک
عمار رفت و گفت یا ابا الیقظان بر برادرزادهٔ خود تعجیل کردی رحمت خدای بر تو باد عمار

گفت یا ابا عبد الله خدای بر تو یاد کرد سخن هر کس شنوی و از شما مهاجران هیچکس هلاک نشد
تا که در امر مولفة القلوب شما از پی گفت که معاذ الله که ما از ایشان شنوم عمار گفت
یا ابا عبد الله اگر هیچکس نخواند که با علی خلاف کند من با وی خلاف نکنم زیرا که بعثت علی
با حق بود از آنگاه باز که خدای تعالی پیغمبر خود را برسالة فرستاد و گواهی میدهم که
هیچکس را نشاید که دیگری را بر وی تفضیل نهد انگه عمار بن یاسر و ابو الهیثم و رفاعه
و ابو ایوب و سهل بن حنیف جمع آمدند و با یکدیگر مشورت کردند که برنشینند و نزدیک
امیر المومنین علی روند و امیر المومنین اکثر اوقات بموضعی می بود که آنرا فناه خوانند
و وی را بدان حال خبر دهند پس برنشستند و او را خبر دادند که قوم شکایت میکنند و تنگدل
عظیم می شوند ابو الهیثم گفت یا امیر المومنین درین کار نظری کن پس امیر المومنین بر استر
رسول الله سوار شد و بمدینه آمد و بر منبر رفت و خدای را حمد و ثنا گفت و اهل خیر و فضل
از صحابه و مهاجر حاضر بودند پس امیر المومنین علی را گفتند اینها جماعت از آن خشم گرفته‌اند
که در قسمت ایشان را برابر میداری و تفاوت نمی نهی امیر المومنین گفت در بیت مال هیچکس را
بر دیگری فضل نیست اینک کتاب و سیرة و سنت رسول الله در میان ما ظاهر است
انگه آواز بلند کرد و گفت ای جماعت مهاجر و انصار باسلام خود منت بر من می نهید
بلکه منت خدا و رسول بر شماست اگر راست میگوئید منم ابو الحسن و از منبر فرود آمد
و بر طرفی بنشست و کسی بفرستاد و طلحه و زبیر را بخواند چون بیامدند گفت نه شما
هر دو پیش آمدید و بطوع و رغبت مرا بیعت کردید اکنون چه چیز منکر یافتید از من در حکمی
جوری رفت یا مرا در کاری از کارهای مسلمانان متغافل دیدید یا تقصیر کردم یا در آن
ضعیف رای شدم گفتند معاذ الله اینها نبود گفت پس بر سیرت من چه منکر یافتید گفتند

انگه

انگه با عمر خلاف کردی و حق ما از فیء کم کردی و نصیب ما در اسلام همچو نصیب غیر ما کردی
و کسانی که بشمشیر ما در اسلام آمده‌اند و فیء ما بوده‌اند ایشان را با ما برابر کردی
امیر المومنین گفت الله اکبر خدا و شما را و حاضران را بر ایشان گواه میکنم و بدرستی که
مرا در ولایت هیچ رغبت نبود و مرید و خواهنده این ولایت نبودم و شما مرا بدان
دعوت کردید و بران داشتید پس کراهیت داشتم که خلاف شما کنم چون کار بمن تعلق
گرفت در کتاب خدا و سنت رسول الله نظر کردم و بر مقتضی حکم آن برفتم و آنرا امضا
کردم و محتاج رای شما نبودم تا شما را در حکم با خود شریک کنم و حادثه نه افتاد که من
ندانستم تا برای آن از شما استطلاع رای کنمی و اگر واقع شدی در کتاب خدا و سنت رسول
حکم آن نبودی انگه در آن مشورت شما و غیر شما رغبت بکردمی و آنچه افتاد مرا در آن
بکسی حاجت نبود و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده است و رسول الله بیان آن
کرده ما و شما شنیدیم و من در آن محتاج شما نبودم و آنچه گفتید که ما را با قومی برابر داشتید
که ما با ایشان بشمشیر زده‌ایم و ایشان فیء ما بوده‌اند بسیار مردان سبقت گرفته‌اند
و مسبوق ما نیز از آن خبر نیافته بوده است و سابقان را با آنان تفضیل نهاده‌اند و مسبوق
نیز چون خدای را اجابت کرده‌اند ایشان را از آن مسبوق قاطری نبود حکم شما نیز در آن همان است
خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر دهاد پس عبد الله بن الزبیر خواست که سخنی چند بگوید
امیر المومنین نفرمود تا سیلی چند بر گردنش زدند و او فریاد میکرد که بیعت و کار د کنید
پس امیر المومنین علی طلحه و زبیر را گفت من شما را از چیزی که پرورش نکنم که شما در آن فتنه رفته
باشید و در چیزی با شما رم که از آن پرورش رفته باشید ایشان تا هر دو برخواستند و گفتند
نزدیک ما جز وفا نیست امیر المومنین علی گفت رحمت خدای بر بنده باد که حق بیند و یاری

دیدار آنکس را که متابع حق باشد و جور را ببیند و آنرا رد کند و خصم آنکس باشد آنگه
امیر المومنین علی بر استر رسول الله نشست و بخانهٔ خود رفت عمار بن یاسر نزدیک
عبد الله بن الزبیر رفت و سرزنش کرد و دشنام زشت داد و گفت یا علق و یا عثر
حقا که تو بدین سخن پدر را در ورطهٔ هلاک و معصیت می‌افکنی و او را یاری میدهی در محل
خوف و دست گیری میکنی و او را از مسجد رسول الله بیرون کرد روز دیگر امیر المومنین علی به بیت
المال آمد و مالی جمع شده بود حاضر کرد و قسمت میفرمود بر حاضران و اصحابان رسول الله بهر یکی را
سه دینار رسید بعد از آن سهل بن حنیف برخواست و دست بندهٔ خود بگرفت و گفت
یا امیر المومنین این غلام را آزاد کردم سه دینار بوی داد همچنانکه بسهل داده بود آنگه طلحه
و زبیر علیه اللعنه پیش امیر المومنین علی آمدند و دستوری خواستند تا بعمره روند امیر المومنین
گفت مراد شما عمره نیست و من بشما گفتم که شما کاری میکنید که رضای خدای و رسول الله در آن
باشد چون ابا میکنید بجزای خود برسید شما را دستوری دادم بروید بهر جا که خواهید
پس طلحه و زبیر روی براه مکه نهادند و عبد الله بن عامر کریز نیز با ایشان برفت و او
پسر خال عثمان بود طلحه و زبیر را میگفت بشارت باد شما را که بمراد و مطلوب خود رسیدید
بخدای که من شما را مدد کنم بصد هزار شمشیر آنگه بمکه رفتند و عایشه آنجا بود با جمعی از بنی امیه
چون عایشه بدانست که طلحه و زبیر بمکه آمدند شاد شد و کاری که در دل داشت و میخواست
که بدان قیام نماید آغاز کرد بنی امیه نیز موافقت کردند و طلحه و زبیر و بنی امیه عایشه را تحریص
میکردند بر طلب خون عثمان والله تعالی اعلم

اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام ابو طالب عبد الله بن حمزه الطوسی
قدس الله تعالی روحه عن الامام الاجل جمال الدین ابو الفتوح عن المفید عبد الجبار المقری

الرازی

عن الشیخ ابو جعفر الطوسی عن احمد بن محمد بن ابی الصلت الاهوازی عن ابی العباس
احمد بن محمد بن سعید عن ابی عبد الله جعفر بن عبد الله العلوی عن عمه القاسم
بن جعفر بن عبد الله بن جعفر بن عبد الله بن محمد بن علی بن ابی طالب عن عبد الله بن
محمد بن عمرو بن حزم عن ابی جعفر بن علی عن عبد الرحمن بن ابی عمره الانصاری که گفت
چون خبر بامیر المومنین علی رسید که طلحه و زبیر برفتند خطبه بخواند و خدای را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت که این دو مرد برفتند و حبیس و زنان رسول الله را
بید ار کردیدند و سبک ر و سبک داشتند و اسیر و طلیق زادگان را بر تخت نشاندند
و بیرون مردمان تلبیس کردند بها ز خون عثمان و ایشان نه مرد و خود مردمانرا بر عثمان بکرد
کردند و برآشفتند و کارها بد در حق وی کردند و امروز برفتند تا مردمانرا در هم
افکنند و فتنه انگیزند خدایا شر ایشان نه بره و کفایت کن و جزای ایشان با ایشان رسان
آنگه مردمانرا تحریص کرد تا بطلب ایشان بیرون روند ابو مسعود عقبه بن عمرو برخاست
و گفت یا امیر المومنین بدرستی که آنچه از تو فوت خواهد شد از نماز کردن در مسجد رسول الله
و نشستن میان گور و منبر پیغمبر عظیم تر است از آنچه تو امید میداری از ولایت شام
و عراق و اگر تو از برای حرب میروی بدرستی که عمر مقیم بود و سعد بن ابی وقاص
لشکر قادسیه را کفایت کرد و خالد بن الولید لشکر شام کفایت کرد و مردان شیعه
یکدیگرند و بدولت تو نزدیک و اگر میگوئی مردم با من قتال نکنند بدرستی که مردم قتال معاویه
و قوت خدای کشته و اگر مردمان قتال نکردند با مکه با امامت ایشان او را طاعت نداشتند
الا که از یک وجه و لکن هر کس را که والی کنی او امام اصحاب خود بود تا که باشد و نیک تو آید و اگر تو
بجای رفت کسی را که هم از نفس تو بود نزدیک ما بگذار تا رعایت وی کنیم در حق تو و بتو

دیگر را یاد کنیم و قیس بن سعد بن عباده انصاری گفت یا امیر المومنین بر روی زمین
هیچکس نیست با ما دوستتر که در میان ما مقیم بود از تو زیرا که تو ستاره ماهی که بدو ما
می یابیم و پناهگاه مایی و پشت مایی و اگر ما ترا گم یابیم آسمان و زمین ما تاریک
شود ولیکن اگر معاویه را با مکر وی گذاری طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه
کرده اند و در عراق طمع کند و با وی قومی همراه شده اند که همه از قتل عثمان میگویند و خون
وی میجویند و شریعت ایشان با هوای ایشان آمیخته شده است و پسندیده کرده اند
نطق از علم و شک از یقین و هوا از امتحان نکرده اند پس تو اهل عراق و حجاز را
بر وکار روی آر تا از که بند گلوی وی تنگ شود و از ثمره و عجب وی با کم کند گفت بخدا
که نیکو گفتی یا قیس و خوب آوردی ناگاه ام الفضل بنت الحرث به امیر المومنین علی
نامه نوشت و وی را بر رفتن عایشه و طلحه و زبیر خبر داد پس امیر المومنین علی عزم رفتن
کرد و به او رسانیدند که سعید و اسامه بن زید و محمد بن مسلمه از همراهی او باز می
ایستند و تغافل می نمایند امیر المومنین گفت من شما را بکره و اجبار بر آن نمیدارم
که با من بیایید و شما با من بیعت کردید به اختیار اکنون سخنها از شما بما رسید
که انکار کرده اید اکنون میدانم که شما از بیعت بیرون خواهید شد گفتند نه لا والله
ولیکن ما شک کردیم در این قتال کردن امیر المومنین گفت چون بیعت کردید قتال کردید
پس سعد گفت مرا شمشیری طلب که مومن را از کافر باز شناسد و اسامه گفت
من قتال نکنم با مردی که لا اله الا الله محمد رسول الله میگوید و اگر تو در دهن شیری روی
ما با تو در آنجا رویم و محمد بن مسلمه گفت رسول الله شمشیری بمن داد و گفت چون مسلمانان
با یکدیگر خلاف کنند تو در خانه خود باش و آنرا لازم گیر و عبد الله بن عمر نیز باز

استاد

استاد و بعد از آن آن مقدم شیعه عمار بن یاسر گفت یا امیر المومنین دست از این
قوم بدار که دو مرتبه عبد الله ضعیف است و سعد حسود است و محمد بن مسلمه غرض او آنست
که تو برادر او مرحب کشته اند عمار گفت یا محمد مسلمه که با حرب کنند کان قتال نکنی بخدا
که علی ابن ابی طالب بهر جانب که میل کند من با وی میل کنم و کعب بن مالک گفت یا امیر المومنین
از ما جماعت انصار بتو رسید آنچه اگر غیر ما بودی با تو قیام نکردی و نه هر چه ما از تو حلال
پنداریم حلال باشد یا هر چه حرام پنداریم حرام باشد و در میان ما کسی هست که او بعذر
عثمان عالمتر بود از کسی که وی را کشته و تو عالمتری از ما بجای ما پس اگر عثمان را ظالم کشته اند
ما قول تو قبول کنیم و اگر او را مظلوم کشته اند تو قول ما قبول کن و اگر تو ما را در شبهت
گذاری عجب آید ما را که تو دانا ترین خلایق و اهل مدینه تمامت بنصرت امیر المومنین علی
و مدد او متفق بودند و الا عبده منافق با او شریک بودند و کعب بن مالک از قوم عثمان
و اشتر بن مالک بن اشتر از شیعه امیر المومنین علی بود پس اشتر برخواست و با امیر المومنین
سخن گفت که برفتن بتو تن می آید امیر المومنین آن گفتن کراهیت داشت و رای
امیر المومنین آن بود که ایشان هیچ چیز نخواستند از امیر المومنین پس اشتر گفت یا امیر المومنین
مالک چه از مهاجر و انصار نیستیم اما از تابعانیم که به نیکی متابعت کرده ایم و قوم او لیتر اند
بدانچه بر ما سبقت گرفته اند و از ما اولیتر نیستند مگر آنکه با ما شریک اند و این بیعتی
عام است و آنکس که از بیعت تو بیرون رود و عاصی باشد و آنکه بر ایشان خود که بیدو شنود
مستحق عتاب بوده تو ایشان را بیرایا و همواره ایشان مگذار که ادب ایشان امروز
زبان است و فردا شمشیر و آنکه تغافل نماید و باز پس ایستد و با تو بیرون نیاید حرمت
آنکس چنان نبود که با تو بیرون آید و با خصم تو جدال کند و اگر این قوم ترا از برای خود

میخواهند تو تیر ایشان از برای خود میخواهد امیر المومنین گفت با مالک با اصحاب گوی این سخن
مالک روی را با صحاب کرد و گفت چه میگویید در حق آنانکه ابو بکر و عمر را بیعت کردند که بیعت
ایشان را نشکستند یعنی شما با ایشان قتال حلال دانید گفتند آری گفت پس چگونه تخلف
مینمایی از قتال کردن با امیر المومنین و او را بیعت کرده اید گفتند ما دعوی نمیکنیم که تو بر خطایی
و شاید که قتال کردن با کسی که ترا بیعت کرد و آنرا نقض و نکث کرد و لیکن ما را این
شک است در قتال کردن با اهل نماز پس اشتر گفت یا امیر المومنین ایشان را بگذار تا در آن
انفتم که از تو تخلف میکنند امیر المومنین گفت دست از من بدار اشتر خشمناک باز گردید
آنگه قیس بن سعد عباده انصاری در راه به اشتر رسید و جماعتی از مهاجر و انصار
حاضر بودند گفت یا مالک هرگاه که ترا دل از چیزی تنگ شود تو آنرا ظاهر کنی و هر بار که چیزی
در رنگ شمشیر یا در آن تعجیل کنی بدرستی که ادب صبر و تسلیم است و ادب شتاب زدگی
تأنی و بهترین سخن آنست که با عیب ماند و بهترین رای آنست که با تهمت ماند و چون
ترا بچیزی ابتلا کنند سوال کن و چون امر کنند طاعت دار و پیش از ابتلا سوال مکن
و پیش از آنکه امر کنند تخلف مکن و بدرستی که در دلهای ما همه آنست که در دل تو و پیر
خود دشواری منداشتی در خشم شد آنگه انصار پیش اشتر رفتند و ویرا راضی کردند
و چون امیر المومنین عزم رفتن کرد ابو ایوب خالد بن زید صاحب منزل رسول خدای
برخاست و گفت یا امیر المومنین اگر در این شهر مقام کنی که آن موضع هجرت رسول است
و گور و منبر وی اینجاست پس اگر عرب ترا منقاد باشند تو همچنان میباشی که کسی
که پیش از تو بود و اگر بار نتفت بلا کرداستند تو عذر خود بجای آورده باشی امیر المومنین
علی گفت یا با ایوب بدرستی که مردان و مالها بعراق است و اهل شام منافق و حسود ند

ومعاویه

ومعاویه کافر و طامع شاید که اتفاق کنند من میخواهم که نزدیک باشم و از رفتن ایشان دو
مرد اندیشناکم و با تو نرسد مگر آنچه خدای تعالی خواسته باشد و تقدیر کرده آنگه امیر المومنین
علی بیرون رفت با هزار مرد و بتعجیل میرفت تا از هر طرف بدو پیوستند و لشکرش عظیم شد
و عایشه و طلحه و زبیر هیچ منزل کوچ نکردند الا که امیر المومنین علی فرود آمد چون چند منزل
برفتند امیر المومنین علی حسن و عمار یاسر و قیس بن سعد را بکوفه فرستاد چون بکوفه
رسیدند امام حسن خطبه بخواند و حمد ایزد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد چون
بکوفه ~~رسیدند امام حسن خطبه بخواند و حمد ایزد~~ و امیر المومنین علی را یاد کرد و سابقه
وی در اسلام و بیعت وی با خلایق و نامه که امیر المومنین نوشته بود بر ایشان خواند
و نامه این است که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که من شما را خبر میدهم از کار عثمان
و شنیدن آن تا همچنان باشد که معاینه دیده باشند و بدرستی که مردمان بر وی طعن
کردند و من مردی بودم از مهاجر رضا داده وی بسیاری جستم و عیب وی اندک کردم
و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر خوارترین خلایق اند عایشه و ایشان ناسخنی بگفتند و خلایق
[illegible] بکشتند آنگه مردمان بی اکراه مرا بیعت کردند همچنانکه ابو بکر و عمر را بیعت کردند و این
طلحه و زبیر اول کسی بودند که مرا بیعت کردند آنگه دستوری خواستند که بعمره میروند برفتند
رفتند و مرا خلع کردند و عهد مرا بشکستند و عایشه را از خانه بیرون آوردند
و روی به بصره نهادند و اهل بصره را اختیار کردند و من شما را اختیار کردم و بخدای
که اگر شما مرا اجابت نکنید خدای را و رسول الله را اجابت نکرده باشید و من هرگز قتال
نکرده باشم با طلحه و زبیر برای نفس خود و از برای آن حسن بن علی و عمار بن یاسر
و قیس بن سعد بن عباده را نزدیک شما فرستادم تا شما را بیارند و تحریص کنند پس چنان

باشند که طلق من هست بشما و قوت خود بخدای نیست چون نامه بر مردمان خواندند
شریح بن هانی و غیر وی گفتند بخدای که ما خواستیم که بر نشینیم و بمدینه رویم تا حال عثمان
بدانیم اکنون که در خانه خود نشسته خدای تعالی ما را بدان الهام کرد و اگر کشتن عثمان
برضای خدا بود اول گواهی دهنده بدان امیر المومنین علی بود و اگر خشم خدای بود
امیر المومنین علی اول ساخطی بودی ما بر مراد وی تقدم نکنیم و از دعوت وی تخلف نکنیم
و بخدای که اگر وی از ما نصرة نخواستی ما وی را نصرة کردمانی و سامع و مطیع بودمانی
چون امام حسن علیه السلام این بشنید برخواست و خطبه آغاز کرد و گفت ای مردمان
بدرستی که از کار امیر المومنین علی بود آنچه مجمل آن شما را کفایت بود و ما نزدیک شما آمدیم
تا شما را بر قتال کنیم و بدان دعوت کنیم زیرا که جبه احبار و روسا عرب شمایید و شما
شنیدید که طلحه و زبیر نقض بیعت کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان
و سستی رای ایشان ناراست و حق تعالی فرموده است که اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ
و بخدای که اگر هیچکس امیر المومنین علی را نصرة نکند امید دارم که آنانکه با وی اند او را کفایت
بود پس خدای را نصرة کنید تا خدای تعالی شما را نصرة کند اگر نشست و عمار بن یاسر
برخواست و گفت ای اهل کوفه اگر شما از ما غایب بودید امرها و کارهای ما بشما رسید
و بدرستی که کشندگان عثمان با مردمان عذر نخواهند و کتاب خدای را حاکم کرده اند میان خود
و میان خصمان خود تا احیا کنند آنرا که احیا باید کرد و قتل کنند آنرا که قتل باید کرد و بدرستی
که طلحه و زبیر اول کسی بودند که طعن کردند و آخر کسی بودند که امر کردند و اینک فرزند
رسول الله و سبط وی شما را استغفار میکند و بر سر شما استاده است با مهاجر
و انصار پس نصرة کنید تا خدای تعالی شما را نصرة کند اگر قیس بن سعد بن عباده برخواست

وهذا برا

وهذا ابر احمد و ثنا گفت آنگه گفت ایها الناس اگر این کار در شوری افکندندی امیر المومنین
علی از همه مردمان بدان اولیتر بودی در سابقه و علم و حجت که وی راست و قتال با کسی
که آنرا باکره دی حلال بودی تا نکیف که حجت بر طلحه و زبیر ثابت شده است که وی را بیعت
کرده اند و بر چه آنرا شکسته پس خطاء ایشان روشن شد و در اجابت کردن شتاب
نمودند و مردمان اجابت کردند بعد از آن ابو موسی برخواست و خطبه بگفت و مردمان را فرمود
که سلاح بنهید و از قتال باز ایستید که خدای تعالی خونها و مالها بر ما حرام کرده است
و فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل پس عمار بن یاسر
از گفتن ابو موسی در خشم شد و بر وی بانگ زد و او را خاموش کردانید پس
مردی از بنی تمیم برخواست و گفت ای عمار خاموش باش ای بنده بریده گوش
دیروز با غوغای مصر بیرون آمدی و امروز امیر ما را خاموش میکنی پس زید بن صوحان
و اصحابش از شیعه امیر المومنین علی برجستند و شمشیرها بر کشیدند و گفتند که امیر المومنین
علی را طاعت ندارد او را نزدیک ما جز شمشیر نیست پس ابو موسی گفت ای مردمان
خاموش باشید و سخن من بشنوید اینک نامه عایشه بمن نوشته که خلایق را در منزل
بدارم تا که بدایشان نارسد آنچه میخواهند و دوست میدارند از سلاح مسلمانان پس
عمار وی را گفت یا ابا موسی بدرستی که عایشه را بکاری فرموده اند و ما را بکاری دیگر
عایشه را فرموده اند که در خانه بنشیند و قرار گیرد و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا که
فتنه نباشد پس عایشه کار را شکوه ما را امر کردند آنچه وی را امر کردند و خود ارتکاب کرد
آنچه ما را بدان فرموده اند سخن بسیار شد میان مردمان زید بن صوحان العبدی
برجست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الم احسب الناس ان یترکوا الی آخر

الایه ای مردمان بشتابید با امیر المؤمنین و بجمع سوی وی روید تا بحق رسید و برا
راست باشید انگه عمار بن یاسر برجست و گفت ای مردمان بدرستی که این کار را
واین مردمان را چاره نباشد از ولی که ظالم دفع میکند و مظلوم را یاری میدهد
وایتک پسر عم رسول الله شما را میخواند با قتال عایشه و طلحه و زبیر و من گواهی میدهم
که او زن رسول الله است در دنیا و آخرت پس شما بیرون آیید و در حق نظر کنید و هر که
حق با وی بود متابعت کنید والسلام انگه امام حسن بن علی علیهم السلام برخاست
و گفت ایها الناس دعوت مرا اجابت کنید و مارا یاری دهید بر چیزی که مارا بدان
مبتلا کرده اند و بخدای که من میدانم که هر که این حال بشنود و در آن جز با حق نباشد که او
نیکبخت بود پس مردمان همه اجابت کردند و نه هزار و دویست مرد از کوفه بیرون آمدند
و بعضی براه دریا و بعضی راه بیابان تا بنگاه امیر المؤمنین علی رسیدند پس امیر المؤمنین علی
ایشان آمد و ایشان را مرحبا گفت و بخود نزدیک کرد ایشان و عطا بخشید انگه گفت ای
اهل کوفه بدرستی که شما با پادشاهان عجم جنگ کردید و ایشان را بشکستید و جمعیت ایشانرا
پراکنده کردید و بناء و عز ایشانرا خراب کردید تا میراثها و مالهای ایشان بشما رسید
و ناحیت خود نگاه داشتید و مردمان را بر دشمنان نصرت دادید و من اکنون شما را
دعوت کردم تا با ما باشید و نزدیک این برادران ما از اهل بصره تا اگر از آنجه ای برسند
و رجوع کنند خود مراد حاصل بود و اگر از آن ابا کنند ما بنرمی و درشتی ایشانرا
دوا کنیم و هیچ کار بنگذاریم که در وصلاح بود الا که آنرا ابتدا کنیم و الا آنکه در آن فساد بود
ان شاء الله لاقوة الا بالله پس مردمان بذی قار جمع آمدند و با امیر المؤمنین علی شش
هزار مرد بود از اهل مدینه و نه هزار از اهل کوفه و مردم جمع می آمدند تا لشکر امیر المؤمنین

علی

علی هفده هزار سوار و پیاده شدند از ذی قار برگرفت بسوی بصره روانه شدند و مردمان از هر طرفی بوی پیوستند
چون هر دو جمع یکدیگر را بدیدند زبیر بیرون آمد سوار و سلاح پوشیده امیر المؤمنین علی را گفتند که اینک زبیر و طلحه
نیز بیرون آمدند پس امیر المؤمنین علی نزدیک ایشان رفت چندانکه گردن مرکبهاشان
از یکدیگر بگذشت پس امیر المؤمنین علی گفت بدرستی که شما هر دو سلاح و مرد و اسب
راست کردید و با ساختید اگر نزدیک خدای عذری ساخته باشید از خدای بترسید
و چون آن زن مباشید که خدای تعالی به وی مثل زده است که ریسمان تاب بازداد
و از هم بگسیخت پس از آنکه رشته بود آخر شما برادران منید در دین خون من
حرام میدانستید و من خون شما حرام میدانستم اکنون هیچ حادثی افتاد که خون من شما را
حلال کرده اید طلحه گفت تو مردمانرا بر خون عثمان جمع کردی امیر المؤمنین گفت یومئذ
یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین ای طلحه تو طلب خون عثمان میکنی
بلعنت کناد خدای کشندگان عثمان را ای زبیر یاد میداری آن روز که میگذشتی با
رسول الله در بنی غنم پس رسول الله بمن نگریست و بخندید و من نیز بخندیدم تو گفتی
پسر ابوطالب تکبر خود دست بندارد رسول الله گفت باز ایست از این سخن و مگو یا
که او متکبر نیست و بدرستی که تو با وی قتال کنی و تو بر او ظالم باشی زبیر گفت اللهم نعم
چنین بود اگر این حدیث یاد من دادندی هرگز باینجا نیامدمی و بخدای که هرگز با تو جنگ نکنم
پس امیر المؤمنین علیه السلام نزدیک اصحاب خود رفت و گفت زبیر با خدای عهد کرده که با شما
جنگ نکند و زبیر نزدیک عایشه رفت و گفت من هرگز در هیچ مقام نبوده ام از آن باز که
عاقل شده ام الا که کار خود در آن مقام شناخته ام جز این مقام عایشه گفت پس توچه
خواهی کرد گفت میخواهم که بگذارم و بروم پس پسرش عبدالله ورا گفت این دو لشکر را جمع

کردی و چون آتش جنگ افروخته شد و سلاحها راست کردند و برابر یکدیگر ایستادند
میخواهی که بکناری و بر وی ازرا تنها و پسر ابوطالب تو سیدی و دانستی که اندرا شجاعان
و دلیرانند زبیر گفت من سوگند خورده ام که با وی جنگ نکنم پس عبدالله او را بخشم
آورد و گفت کفاره سوگند بده و بیا و قتال کن پس زبیر غلامی مکحول نام را بخواند
و آزاد کرد و با ایشان در صف بایستاد و امیرالمومنین علیه السلام بدید گفت که خون عثمان
از من میطلبی خدای تعالی قاتل عثمان را در دوزخ بدارد آنگه زبیر بر ایشان حمله برد و ایشان را
متفرق کردانید و پشت بداد و برفت تا به وادی السباع رسید و آنجا دیگر قومی از بنی
تمیم فرود آمده پس عمرو بن جرموز المجاشعی پیش وی آمد و گفت یا ابا عبدالله مردمان را به چه
حالت بگذاشتی گفت به جنگ کردن عزم کرده بودند و شک نیست که بهم رسیده باشند
و جنگ در پیوسته پس عمرو بن جرموز هیچ نگفت و طعامی آورد تا زبیر تناول کرد و شیر بیاورد
و بیاشامید و دو رکعت نماز بگذارد و بخفت چون عمرو بن جرموز بدانست که وی
در خواب است شمشیر برگرفت و ضربتی بر میان سرش زد و وی را بکشت و سرش ببرید
و برگرفت و پیش امیرالمومنین علیه السلام آورد و حال با وی بگفت امیرالمومنین شمشیر
برگرفت و میگردانید و روی را با ابن جرموز کرد و گفت چرا وی را کشتی گفت برای رضای
تو گفت من از رسول الله شنیدم که گفت بشارت دهید کشنده زبیر را با آتش ابن جرموز
برجست و گفت بخدای که ما چند آنیم که با شما باشیم با نیم شما بعد از آن امیرالمومنین علی
گفت بر طلحه که یا طلحه چه جواب رسول الله خواهی داد که زن خود در خانه بنشانی و زن
رسول الله را بقتال و جدال من آوری لعنت خدای بر تو باد ایا بدبخت نه تو بیعت
کردی با من گفت شمشیر بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود پس امیرالمومنین علی گفت

ای اصحابان من کدام است از شما که این مصحف بر دارد و بدین ظالمان ببرد
و تنبیه کنند ایشان را و اگر اعضاء او همه مجروح شوند نهراسد جوانی برخاست گفت من بکنم
پس امیرالمومنین گفت این مصحف بر ایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب خداست
از اول تا بآخر و حاکم میان ما و شما است از خدای تعالی بترسید در خونهای ما و خونهای خود
پس بر آن جوان حمله بردند و هر دو دستش ببریدند و بکشتندش آنگاه امیرالمومنین علی
اصحاب خود را گفت قد طاب لکم الضراب فقاتلوهم و بدرستی که شمشیر زدن و جنگ کردن
شما را حلال شد پس با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گفت چون اهل جمل آن جوان را
که مصحف برمیداشت بکشتند امیرالمومنین رایت محمد بن الحنفیه داد و گفت پیش رو
ای فرزند آنگه بایستاد و رایت پیشتر نمی برد امیرالمومنین بانگی عظیم بر او زد
پس محمد حمله برد و جنگی سخت بکرد و بسیار مردان از اعادی دین و کفار خوارج را بکشت
امیرالمومنین در او می نگریست و بشاش می بود و این نظم بگفت امیرالمومنین علی
اطعن بها طعن ابیک تحمد   لا خیر فی الحرب اذا لم توقد   پس ساعتی نیک محمد بن
الحنفیه جنگ کرد آنگه باز گردید و پیش امیرالمومنین علی آمد امیرالمومنین علیه السلام بنفس
مبارک خود شمشیر برکشید و بیاراست و حمله میزد تا که شمشیرش بدو نیم شد باز گردید
و شمشیر بزانو راست کرد اصحابش گفتند ما کفایت کنیم امیرالمومنین جواب ایشان
نداد و حمله کرد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر می زد تا بدو راست شد
بر دیگر اصحاب خود رفت و بایستاد و شمشیر راست کرد و گفت بخدای که هیچ نخواهم
جز رضاء خدای تعالی و سرای آخرت آنگه به محمد بن الحنفیه نگریست و گفت ای پسر
همچنین جنگ کن آنگه میمنه اهل بصره بر میسره اهل کوفه حمله کرد اگر [illegible] ترا از جای باز

پس ببرد و میمنهٔ اهل کوفه بر میسرهٔ اهل بصره حمله کرد وایشانرا از جای خود ببرانیدند
انکه از هردو طرف قایم شدند و ساعتی از زره و زخم جنک کردند انکه مخنف بن سلیم الازدی
از اصحاب امیر المومنین علی پیش شد و جنکی سخت بکرد و مجروح بازکردید انکه
برادرش صعقب بن سلیم فرا پیش شد و جنک کرد و کشته شد انکه برادرش
عبید الله بن سلیم فرا پیش شد و کشته کشت پس زید بن صوحان العبدی
پیش امد و جنک کرد تا کشته شد انکه برادر دیکر صعصعه بن صوحان العبدی پیش
رفت و جنک کرد تا کشته شد پس ابو عبیده العبدی رایت بر کرفت و جنک
میکرد تا کشته شد انکه عبد الله بن رقیه رایت بر کرفت و کشته شد پس رسید
بن سمی رایت بر کرفت و کشته شد فی الجمله هفت مرد یا هشت مرد از اصحاب
امیر المومنین علی در یک مقام کشته شدند انکه مردی از اصحاب جمل عبد الله بن یثربی
نام و رجز میخواند و امیر المومنین علی را می طلبید پس امیر المومنین بیرون شد
و ضربتی بزد که میان دو کتفش ببرید اکر دو نیمش از هم ببرید و از اسب در افتاد
امیر المومنین علی بر سر او بایستاد و کفت ابو الحسن را چکونه دیدی انکه بنو ضبه
فرا پیش امدند و کرد اشتر در کرفتند و از هر جانبی رجزها میکفتند انکه اشتر فرا
پیش شد تا در میان دو وجه بایستاد و همچون شیر میغرید پس مردی از اصحاب
جمل بیرون امد عامر بن شداد الاودی نام اشتر بر وی حمله کرد و وی را بکشت و اواز
در داد کیست که مبارزت بیرون اید هیچکس بیرون نیامد اشتر بازکردید و عمار
بن یاسر و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم فرا پیش امدند و در پیش اشتر بایستادند
و مالک اشتر از پس ایشان در امد و بایستاد مردی از اصحاب جمل کفت شما کیستید

کفتند

کفتند فلان و فلان و ایشانرا نیاه خود بکفتند و مبارز خواستند عثمان
بن یثربی الضبی بیرون امد پس عمار بن یاسر بر وی حمله کرد و وی را بکشت انکه عمرو بن
یثربی و عامر از اصحاب جمل بیرون امدند و میان دو صف بایستادند نزدیک جمل
مبارز خواست عبد الله بن صوحان العبدی بیرون امد عمرو وی را بکشت انکه مبارز خواست
هیچکس بیرون نیامد و وی جولان میکرد و مبارزی طلبید مردم از وی میترسیدند
و تحاشی می نمودند پس عمار بن یاسر بیرون امد و کفت لا تبرح العرصه یا ابن یثربی
و اثبت اقاتلک علی دین علی کیما تفانینا حرب یا ابن الشقی کذاک کنا فی الوری
یا ابن الدعی پس هر یکی ضربتی بزدند و عمار زخم ضربتی بزد و وی را از اسب در انداخت
انکه زود از اسب فرو جست و پایش کرفت و میکشید تا که پیش امیر المومنین علی
باز انداخت امیر المومنین کفت کردنش ببرید عمرو کفت یا امیر المومنین مرا زنده
بکذار تا از ایشان چندان بکشم که از شما کشتم امیر المومنین علی کفت ای دشمن
خدای پس از انکه سه کس از خیار اصحاب مرا بکشتی ترا زنده بکذارم هرکز
مبادا بعد از ان کفت مرا بخود نزدیک کردانی تا سخنی بکوش تو کویم امیر المومنین
علی کفت تو مردی متمردی شوخ ولی باک و رسول الله مرا خبر داده است که مانی
که بر من غدر نمایند و تو یکی از ایشانی عمرو کفت بخدای که اکر بتو رسیدی بکوش تو
بکندمی پس امیر المومنین علی او را پیش اورد و بدست خود کردنش بزد انکه عبد الله
بن یثربی بیرون امد و رجز میکفت امیر المومنین علی بیرون امد و ضربتی بر رویش بزد
و یک نیمه از رویش بانداخت انکه امیر المومنین بازکردید که بنزدیک اصحاب خود رود
یکی از پس وی اواز داد بازنکریست عبد الله بن خلف الخزاعی بود علیه اللعنه که عایشه

درخانهٔ وی فرود آمده بود در بصره چون امیر المومنین علی را بدید بشناخت آواز
داد که چه میخواهی ای پسر خلف ترا در کشتن چه راحت و میدانی که من کیستم عبدالله
بن خلف بگفت دست از گردن کشی بدار با من ای پسر ابوطالب و نزدیک من
آی تا ببینی که کدام یک از ما صاحب خود را بکشد انگه این رجز بگفت ان تدن منی
یا علی فترا فانی دان الیک شبرا بصارم یسقیک کاسا مرا یا ان فی صدری
علیک وترا پس امیر المومنین علی عنان اسب بگردانید و بسوی وی بارفت و بگفت
یا ذا الذی یطلب منک الوترا ان کنت ان تبغی تزور القبرا حقا وتصلی بعد ذاک جمرا
انگه عبد الله بن خلف بضربت پیشی گرفت امیر المومنین علی آنرا بدرقه بگرفت انگه
امیر المومنین علی ضربتی بزد و دست راستش بینداخت انگه ضربتی دیگر بزد نیمهٔ از
بالای سرش بهوا در انداخت و بجهنم رفت انگه امیر المومنین علی نزدیک اصحاب خود
رفت دیگر مازن بن عوف الضبی از اصحاب جمل بیرون آمد عبد الله بن نهشل ویرا
بکشت و پس از ضبی پسر عمی داشت ثور بن عدی نام بیرون آمد محمد بن ابی بکر
بروی حمله برد و ضربتی بزد و دست راستش بینداخت انگه ضربتی دیگر بزد و اورا
بکشت انگه عایشه در خشم رفت و گفت مشتی ریگ بمن دهید چون بستد در روی
لشکر امیر المومنین انداخت و گفت شاهت الوجوه مردی از اصحاب امیر المومنین
آواز داد که یا عایشه وما رمیت اذ رمیت ولکن الشیطان رمی و طلحه بن عبید الله
با آوازی بلند ندا میداد که ای بندگان خدای صبر کنید که پس از صبر نصرة و ثواب بود
پس مروان بن الحکم بدو نگریست انگه غلام خود را گفت ویلک یا غلام بخدای که من میدانم
که یوم الدار هیچکس بر کشتن عثمان خلایق را تحریص نکرد الا طلحه و هیچکس عثمان را نکشت

بجز از

بجز از طلحه ولیکن تو مرا بپوش و تو از آدمی غلام ویرا بپوشید مروان تیری زهر داده
بطلحه انداخت بپای وی آمد طلحه بیهوش بیفتاد و چون با هوش آمد خون از وی روان شده
گفت انا لله وانا الیه راجعون بخدای که گمان نمی بردم که ما را بدین آیه خواسته اند
که وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ
انگه روی بغلام کرد و کار بروی سخت شده بود گفت جایی طلب که در آنجا روم غلام گفت
عید ام که شما آنجا ببرم طلحه گفت ای سبحان الله بخدای که هرگز خون قریشی ندیده ام
ضایع شد از خون خود و گمان نمی بردم این تیر را مگر که تیری است که خدای تعالی
مرا فرستاد و کار خدای مقدر بوده ام ایشان میگفت که تیر خدای خورده ام تا کار
و ویرا دفن کردند در موضعی که انرا سبخه خوانند و اهل بصره از آن عظیم غمناک شدند
و عایشه تر از آن مضطر گشت زیرا که طلحه پسر عم عایشه بود چون شب در آمد و لشکر
از هم باز شدند و چون روز دیگر بامداد بود و قوم بهم نزدیک شدند و عایشه بر
بر اشتر عسکر نشسته تا که در پیش لشکر بایستاد و مردم از پس و راست و چپ وی
و امیر المومنین علی اصحاب خود را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب بن سور الازدی
مهار شتر در دست گرفت و رجز میگفت و مردمان را بر جنگ تحریص میکرد مالک اشتر
بر وی حمله کرد و ویرا بکشت پس غلامی از آن وی بیرون آمد و مهار بگرفت و ابل بنی کنم
نام مالک برادر تو حمله کرد و او را بکشت پس عمیرة بن سوید الغنوی بیرون آمد و میگفت
انا الغلام العربی الغنوی اضربکم حتی تبرّوا من علی وتبصروا بر علیکم زوج النبی
اولا فیفنیکم او تیجی اشتر بدو شتافت و گفت اضربکم حتی تقروا لعلی خیر
قریش کلها بعد النبی قد خوّه العلم وسماه الوصی اشتر ویرا بکشت و پس از وی

وپس از وی عبد الرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد
و در پیش عایشه شمشیر بازی میکرد و رجز میگفت اشتر ضربتی بزد و دست راستش
بانداخت و دیگر ضربتی بزد و او را بکشت و پس از ان یک یک می آمدند و مهار اشتر
عایشه میگرفتند و جنگ میکردند تا کشته می شدند دران روز نود و هشت مرد در پیش
کشته شدند و عایشه باواز بلند ندا میکرد که ای مردمان بر شما باد که صبر کنید که آزاد
مردان صبر کنند پس جنگ درهم پیوست و جنگی سخت بکردند که مثل آن نشنیده باشند
و چندان تیر در هودج عایشه زدند که پر برآورد و بنو ضبه سرگین اشتر عایشه
برمیداشتند و می بوییدند و میگفتند این سرگین اشتر مادر ما پنداری مشک
اذفر است و اشتر در میدان جولان میکرد و با آوازی بلند ندا در میداد که یا انصار
الجمل کیست از شما که با من مبارزت کند عبد الله الزبیر پیش آمد و گفت پیش من آی
ای دشمن خدای که من با تو مبارزت میکنم پس مالک بن اشتر برو حمله کرد و نیزه بزد
و وی را از اسب درانداخت و فرو جست و بر سینه وی نشست عبد الله بن الزبیر
در زیر وی فریاد میکرد که بیایید و مرا و مالک بن اشتر را بکشید و مالک آن روز روزه
دار بود و سه روز بود که هیچ طعام نخورده بود عبد الله از پیش او بجست و زمین
از خون خلایق موج میزد فی الحال لشکر امیر المومنین علی رضه بیافتند و اشتر عایشه را پی بریدند
و اشتر بانگ میکرد انکه امیر المومنین بفرمود تا پای اشتر را بریدند و عایشه در هودج
بود بر زمین افتاد امیر المومنین علی ~~بفرمود تا پای اشتر را بریدند~~ علیه السلام
محمد بن ابی بکر را بگفت خواهر را دریاب و هیچکس مگذار که نزدیک او آید پس محمد
دست فرا کرد و عایشه را بخود گرفت و گفت هیچ جراحت بر تو آمد گفت نه و لیکن

تو کیستی که دست بمن رسانیدی گفت خاموش باش که من برادر تو محمدم
با خود کردی آنچه کردی و در خدای خود عاصی شدی و پرده خود بدریدی و حرمت
خود مباح کردی و در معرض قتل آمدی انگه عایشه را برگرفت و با بصره برد و در
سرای عبد الله بن خلف الخزاعی که پیشتر فرود آمده بود آنجا برد پس عایشه برادر
محمد را گفت بخدای سوگند بر تو میدهم که خواهر زاده خود عبد الله بن الزبیر را از برای
من بطلبی محمد گفت یا عایشه چرا از عبد الله می پرسی که ترا به عیب و عار موسوم کرد
عایشه الحاح کرد و گفت خواهر زاده منست اگر کشته شده مگو یا او را بطلب پس محمد
گاه رفت عبد الله بن الزبیر را یافت جراحت رسیده و بهلاکت نزدیک شده
محمد گفت باز نشین ای شوم اهل بیت خود که خدایت باز رسانید عبد الله باز
نشست محمد وی را بر اسب خود سوار کرد و خود بر پس وی نشست و او را
نگاه میداشت و وی از جراحتها که داشت در رنگ بود تا که وی را پیش عایشه
رسانیدند چون او را بدان حال بدید بگریست و گفت یا محمد عبد الله را از علی
امان خواه و احسان خود تمام کن محمد بن ابی بکر گفت خدای تعالی ترا در او هیچ
برکت مکناد انگه محمد بن ابی بکر پیش امیر المومنین علی رفت و از برای عبد الله
امان خواست امیر المومنین علی گفت او را و همه خلایق را امان دادم پس امیر المومنین
علی بفرستاد و عبد الله بن عباس را بخواند و گفت نزدیک عایشه رو و بگوی
تا در بصره نباشد پس ابن عباس بدر سرای عبد الله بن خلف الخزاعی رفت
و دستوری خواست که در رود عایشه دستوری نداد در رفت و بالشتی نهاده بود
برداشت و بر بالای آن نشست عایشه گفت یا ابن عباس سنت را خطا کردی

و در منزل من بی دستوری من در آمدی و بی امر من بر بالش من نشستی ابن عباس
گفت ما ستم از تو آموختیم ولیکن تو اگر در خانهٔ خود بودی که رسول الله ترا در آنجا
گذاشته است بی دستوری تو در بنا مدی و خدای تعالی ترا فرموده است که در آنجا
قرار گیری پس از آنجا بیرون آمدی و عاصی شدی بخدای و رسول و امیر المومنین علی
میفرماید که بمدینه روی و زود از اینجا رحلت کنی و مقیم نباشی عایشه گفت امیر المومنین
عمر بن الخطاب بود ابن عباس گفت عمر بن الخطاب امیر تو بود نه از آن ما و بدرستی که
امیر المومنین بحق و نص کلام علی ابن ابی طالبست نه پدر تو و نه عمر و اینی بتها بامارت
و ولایت امیر المومنین علی نخواهد رسید عایشه گفت من این امارت بشمار رد
کردم عبد الله بن عباس گفت بدرستی که رد کردن تو مدتش کوتاه بود و شومی
تو ظاهر و پیدا بود و تو نبودی در ایام خود الا همچون دوشیدن گوسفندی تا که
ستدن و دادن و امر و نهی تو آخر شد پس عایشه سخت بگریست و تضرع کرد
و گفت ای خدا که از این شهر رحلت کنم که خدای تعالی هیچ شهر نیافریده است
بمن دشمن تر از محل و مکانی که علی و اصحابش در آنجا باشند ابن عباس گفت یا
عایشه نعمت ما نزدیک تو این نیست عایشه گفت چیست نعمت شما نزدیک من
ابن عباس گفت نعمت ما نزدیک تو آنست که ترا ام المومنان کردیم و تو دختر
ام رومانی و پدر ترا صدیق نام کردیم و او پسر ابو قحافه بود و ابو قحافه منادی
کرد عبد الله بن جدعان بود و مردم را بمهمانی او میطلبید و بر گزیند خداوند بکد بنا ر
و یک اشتر خود نبود و ترا ام المومنین نام نهادیم نه یتیم و عدی عایشه گفت یا بن
عباس بر من منت منه این منت از رسول الله است ابن عباس گفت چرا منت

بر تو

بر تو ننهیم نه گوشت و ناخن رسول اللهی نیستی و اگر بودی تو بر ما منت نهادی
و حال آنکه تو از زنان رسول الله بهتر نیستی و نجیب کریمه نیستی و نه اصیل و راسخ
و ثابت تو نیستی و اکنون این حرکت کردی و میخواهی که جواب خود نشنوی و مردم
ترا اختلاف نکنند و حال آنکه ما گوشت و خون رسول الله ایم و میراث و علم او در میان
ماست عایشه گفت علی ابن ابی طالب این سخن با کنند و مسلم ندارد و عبد الله
بن عباس گفت که بخدای که من و پدر اقرار دهیم و او به آن اولیتر و سزاوارتر است
از من زیرا که او است برادر رسول الله و پسر عم و داماد وی و پدر سبطین و مدینهٔ
علم و باز برنده اندوه از روی رسول الله و بخدای که تو شکر نکردی نعمت
ما را بر خود و پدر خود و آنکه عبد الله بن عباس نزدیک امیر المومنین علی رفت و ماجرا
بگفت بعد از آن امیر المومنین علی بفرمود تا اشتر رسول الله حاضر کردند بر نشست
و نیز عبد الله بن خلف رفت که عایشه در آنجا بود دستوری خواست و در رفت
عایشه نشسته بود با جماعتی از زنان اهل بصره و بر کشتگان ایشان میگریست
بعد از آن صفیه بنت الحرث الثقفیه زن عبد الله بن خلف الخزاعی به امیر المومنین
نگریست و ندیا و بیاورد با بهتان دیگر و گفت ای کشندهٔ دوستان و ای پراکنده
کنندهٔ میانهٔ مجتمعان خدای فرزندان ترا یتیم کند چنانکه تو فرزند عبد الله
بن خلف را یتیم کردی پس امیر المومنین علی بدو نگریست و وی را بشناخت
و گفت ای صفیه من ترا ملامت نمیکنم که تو دشمنی با من میکنی و حال آنکه من جد ترا
روز بدر کشتم و عم ترا روز احد و اکنون شوهرت را کشتم و اگر قاتل الاحبه
بودمی ترا و هر که درین سرا است بکشتمی و حال آنکه من عایشه دوست میدارم

عایشه خاموش شد انگاه امیر المومنین علی عایشه را سرزنش کردن گرفت و گفت
ای عایشه خدای تعالی ترا فرموده که در خانه خود نشینی و قرار گیری و تو در خدای
خود عاصی شدی و در خون ریختن مسلمانان شروع کردی و بظلم با من جنگ کردی
و مردمان را بر من بیرون آوردی و حال انکه خدای تعالی ترا و پدرت را مشرف
گردانید و ترا ام المومنین نام نهادیم و این زمان چه جای بر تو پدید آمد برخیز و بدین
روی و آنجا بسلامتی شمار که رسول الله ترا آنجا گذاشته است تا که اجلت برسد انگاه
امیر المومنین علی برخواست و منزل خود رفت محمد بن ابی بکر بیامد و گفت یا امیر المومنین
اجازت ده تا کار عایشه تمام کنم و او را با خوف فرستم که خانه عار در جای تو نشانند
و نه بقاعده زنان زندگانی میکند امیر المومنین علی گفت که زنهار ای محمد از این
سخن باز است که او حرم رسول الله است چون روز دیگر بود امیر المومنین
علی امام حسن را پیش عایشه فرستاد امام حسن برفت پیش عایشه و او را
گفت امیر المومنین علی میفرماید که بدان خدایی که دانه شکافت و خلق آفرید که اگر این
ساعت نروی آنچه میدانی بگویم و عایشه نشسته بود و مویهای سر را می بافت
یک طرف بافته بود که امام حسن این سخن بگفت وی در ساعت برخواست و گفت
مرا کسیل کنید که همین ساعت از حجره رسول الله بیرون آییم و زنی از صحابه گفت
یا ام المومنین تو جواب عبد الله بن عباس درشت دادی و آواز بلند کردی و
اکنون این غلام پیغام پدرش رسانید و ترا مضطرب ساخت و پدرش ترا آمد
والتفات نکردی عایشه گفت وی مرا مضطرب از ان کرد که وی پسر رسول الله است
و هر که خواهد که بدو چشم در رسول الله بنگرد گو در حسن بنگر و حال آنکه پدرش مرا

بجزی

بجزی فرستاد که من دانستم و مرا چاره نیست از رحیل کردن پس آن زن وی را
گفت خدای بر تو و بحق رسول الله که مرا خبر دهی که آن پیغامی که امیر المومنین علی بتو
فرستاد عایشه گفت بدرستی که رسول الله غنیمتی آورده بود و آنرا بر اصحاب خود
قسمت میکرد ما بیش از و درخواستیم که بما بخششی دهد و بر آن الحاح کردیم امیر المومنین
علی ما را ملامت کرد و سخنهای درشت گفتیم و ناخوشی نمودیم پس امیر المومنین علی گفت
شما زنان رسول الله را تنگدل کردید دیگر باره ترش رویی نمودیم پس امیر المومنین
علی گفت شما و ناخوشی کردیم گفت عَسَى رَبُّهُ إِنْ طَلَّقَكُنَّ أَنْ يُبْدِلَهُ أَزْوَاجًا
خَيْرًا مِنْكُنَّ اگر رسول الله شما را طلاق دهد تواند بود که خدای تعالی بدل شما زنانی
بهتر از شما بدهد مسلمات و موحد پس ما دیگر باره در روا فتادیم و روی را ترش
کردیم رسول الله از ان خشم گرفت و گفت یا علی انی قد جعلت طلاقهن الیک ممن
طلقته منهن امراته یعنی بدرستی که من طلاق این زنان بدست تو کردم هر کرا تو
این را طلاق دهی بر من مطلقه باشند و از من جدا باشند و من می ترسم که
که از رسول الله جدا شوم انگاه امیر المومنین جماعتی از زنان بصره را بخواند و بموجب
تا با عایشه بمدینه روند پس عایشه با آن زنان از بصره رحلت کرد و امیر المومنین
این زنان را فرموده بود که عمامه بر سر نهند و قبا بپوشند پس عایشه در راه میگفت
که علی با من چنین کرد و مرا با مردم بیگانه روانه کرد زنی استر نزدیک عایشه راند
و گفت تو زن عواه بیگانه نبودی که می آمدی و وای بر تو ای عایشه آخر ترا بس نیست
آنچه کردی و تا اکنون غیبت ابو الحسن میکنی زنان پیغمبران چنین نباشند انگه زنان
پیاده شدند و رویها برهنه کردند عایشه استغفار کرد و گفت چیست که من دیدم

از پس ابو طالب عایشه بمدینه رفت و زنان باز گشتند و به بصره آمدند و هرگاه که عایشه
روز جمل یاد کردی بگریستی چنانچه مقنعه اش از آب چشم تر شدی و گفتی کاشکی
من از آن حاضر نشدمی و پیش از آن به بیست سال بمردمی و ابو یعقوب اسحق بن
یوسف القواری گفت که از ابو المنذر بن هشام بن محمد بن السایب پرسیدم
که در روز جنگ جمل از اصحاب امیر المومنین علی و عایشه چند هزار مرد کشته شدند
و از بنی ضبه دو هزار مرد و از بنی ناجیه چهار صد مرد و از مردم متفرقه هزار مرد تمامی
از لشکر عایشه کشته شدند نقلست که مردی از بنی تیم بن مره به عبد الرحمن بن
مرد الثقفی بگذشت و او در جنگ جمل اشتر عایشه رانی کرده بود گفت تو بودی
که در روز جنگ بصره اشتر عایشه می کردی این توخی گفت بلی بخدای
که شما این مردم و اکنون روز اشتر را پی میکردم اصحاب عایشه یکی نماندندی
بعد از آن امیر المومنین علی بعد از حرب جمل روزی چند اندک در بصره مقام کرد و چون
روانه کوفه شد منبرها در لشکرگاه بنهادند و ندا فرمود تا مردمان جمع آمدند و بر منبر
شد و حمد ایزد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد و از کار قوم و لشکر کشی و معابر
باز گفت پس منذر بن الجارود العبدی برخواست و وی را از فتنها پرسید امیر المومنین
علی برخواست و وی را خبر داد از آن روز تا روز قیامت و فتنها یاد کرد که در شهرها
و محلها و ربع خواهد شد و خوانی آن بر دست که بود و آن خطبه مشهور است بخطبة البیان
و خطبه و شرح آن مطول است آنکه در آخر خطبه گفت یا منذر بدرستی که قیامت
قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در اول روزی بود از ماه محرم و آن روز
آدینه بود آنکه از منبر فرود آمد و خلایق را فرمود تا بارها بر بندند و رحلت کنند چون

لشکر

لشکر بارها بر بستند بطرف کوفه روان شدند مؤید و منصور و چشم روشن و شادان
والحمد لله رب العالمین و صلوات علی محمد و اهل بیته الطاهرین اما راویان معتبر نقل کرده اند
که عایشه چون با آب حوأب رسید در وقت سحر سگان فریاد میکردند عایشه گوش
کرد یکی از لشکریان از دیگریان می پرسید که اینجا چه جاییست یکی گفت آب حوأب است
عایشه گفت مرا باز گردانید گفتند چرا گفت زیرا که من از رسول الله شنیدم که فرمود
گوییا در زنی می نگرم از زنان من که سگان حوأب بر او بانگ میکنند پس ای حمیرا
از خدای بترس و پرهیز کن که تو از آن زنان نباشی لشکر آنجا فرود آمدند چون بامداد
بود عبد الله بن زبیر پنجاه مرد از صحابه بیاورد و گواهی دادند که اینجا حوأب نیست
و اول گواهی که بزور دادند در اسلام این بود والله تعالی اعلم بدانکه مذهب اهل بیت
و جماعة امامیة آنست که هر کس که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان از قبل خدا
و رسول الله باشد بحکم نص و توقیف حکمش حکم کسی باشد که با رسول الله جنگ کند و عاصی
و دوزخی باشد و بدرک اسفل رود والله اعلم بحقیقة الحال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند از شاه مفسران
عالم عبد الله بن عباس رضی الله عنه که چون کار عثمان بآخر رسید و عایشه در بصره
بدست امیر المومنین علی مقهور شد و امیر المومنین او را بطرف مدینه فرستاد معاویه
علیه اللعنة در شام انگیزه کرد و عایشه را بمال بسیار وعده داد و او را بشام طلبید
عایشه برخواست و بطلب معاویه رفت بشام چون آنجا رفت آنچه وعده داده بود
خروار طلا و نقره و مروارید و جامهای زربفت همه تمام و کمال بیاورد و تسلیم عایشه
کرد و درخواست کرد که روز جمعه بر بالای منبر رود و بگوید که پدرم عمر را خلیفه کرد

قصه عا

و عمر عثمان را و عثمان معاویه را خلیفه کرد عایشه بمنبر برآمد و خطبه بخواند و نصیحت بکرد
و آنچه دلخواه معاویه بود بگفت مردم بمتابعت معاویه شتافتند و او را امیر المومنین خواندند
و چون نامه مردان بکوفه رسید کتابت نوشت بمعاویه که من ترا معزول کردم معاویه
علیه الهاویه نوشت که کدام خلیفه ترا والی کردانیده است که مرا معزول میکنی و آن فرستادها
امیر المومنین علی را بکشت و عایشه را بر اشتر نشاندند و بعرب فرستاد و چندان حدیث
در وصف معاویه لعین بگفت که عرب تصور کردند که مگر میراث پیغمبر بمعاویه میرسد عرب
بد و خلایق صدهزار مرد بمعاویه جمع آمده اند و آن حرام زاده بعوض حوایج طلا و نقره در آتش
میکرد و عرب آتشی میخوردند و آن طلا و نقره بر میداشتند و خلعتهاء فاخر بمردم میداد
ناگاه خبر کشتن فرستاده برامیر المومنین علی رسید لشکر کرد و روی را بشام نهاد
و لشکر معاویه تیر به پیش وا آمدند چون نا بر رسید و هر دو لشکر برابر هم بنشستند عرب
گفتند که ما جنگ با امیر المومنین علی نمیکنیم معاویه صد هزار درم برابو هریره داد او و عایشه
تیر در کمان نهادند و به لشکر امیر المومنین علی انداختند عرب دلیر شدند در جنگ کردن
با امیر المومنین علی چون عایشه آن حرکت بکرد امیر المومنین علی در میان دو لشکر عایشه را
حاضر کردند و موعظه بخواند و او را از نکاح رسول الله بیرون کرد عایشه چندان بگریست
که هر دو چشمهاش نابینا شد و در آن جنگ اسیر گشت امیر المومنین علی در حق او این بیت
فرمود که   لک التسع من الثمن و بالکل تطمعت   تجملت تبغلت و لو شئت تفیلت
اگر جماعتی از اصحاب رسول الله پیش معاویه رفتند و گفتند ای معاویه ما آمده ایم که آنچه از تو
بشنویم پیش امیر المومنین علی ادا کنیم که او صاحب ماست و تو او را می شناسی و میدانی
و مسلمانان و مومنان فضل و سیرتش ختم الله و چنان پندارم که بر تو پوشیده نباشد

که اهل

که اهل دین و اسلام ترا با امیر المومنین علی برابر نکنند و تو از خدای نترسی ای معاویه
و با امیر المومنین علی خلاف مکن که بخدای که ما هرگز مردی ندیدیم بتقوی و صلاحیت امیر المومنین
علی پس معاویه گفت بدرستی که شما با طاعت و جماعت دعوه اما طاعت اشتر بر خود واجب
نمیدانیم زیرا که صاحب شما خلیفه ما را کشت و جماعت ما را متفرق کردانید و علی دعوی
میکند که من او را نکشتم و ما این سخن بر وی رد نمیکنیم الا آنکه کشندگان صاحب ما که
نزدیک وی اند ایشان را بما تسلیم کنند تا ایشان را بکشیم بدل خون عثمان بعد از آن ما
شما را اجابت کنیم بطاعت و جماعت پس شیث بن ربعی گفت اگر ترا بر عمار بن یاسر
دست دهند وی را بکشی گفت مرا چه منع کند که او را نکشم بلکه چون دست یابم فی الحال
او را بکشم شیث بن ربعی گفت بخدایی که انگاه عدل نکرده بودی و بخدایی که تو بکشتن
عمار نرسی تا که سرها از تنها بیفتند و زمین فراخ بر تو تنگ شود الغه از نزدیک معاویه
بیرون آمدند و پیش امیر المومنین علی رفتند و حال با وی بگفتند بعد از آن از اصحاب
معاویه حبیب بن مسلمة الفهری و شرحبیل بن السمط الکندی و معن بن یزید السلمی
پیش امیر المومنین علی آمدند و سلام کردند و بنشستند آنگه حبیب بن مسلمه گفت
عثمان بن عفان خلیفه بود که بکتاب خدا کار میکرد و با امر خدا میکرد دید شما زندگانی
وی را گران تر دیدید و با وی وفا نکردید و تعدی وی را بکشتید اکنون کشندگان عثمان بما
تسلیم کن تا ایشان را بکشیم و اگر میگویی که تو او را نکشتی از میان این خلایق بیرون شو
و در خانه خود بنشین و این کار خلافت در شوری افکند آنگه میان خلایق هر کس که برو
اتفاق کنند والی و خلیفه باشد امیر المومنین علی گفت تو چیستی و کیستی و ترا چه حد آن
بود که درین کار سخن گویی ای دشمن نفس خود تو بدان مقام نرسیده و اهل این

کمدام

والی این سخن نیستی حبیب خاموش شد شرحبیل گفتم ترسم که اگر سخن گویم جواب
منا بشنیدن جواب حبیب دهی امیر المومنین علی گفت نشنوا ای شرحبیل که حق بهترین کار
را فتنی بنمودم و کاره آن بودم الا آنکه از اختلاف امت بیا ترسیدم و از پراکندگی
اسلام مضطر پس بیعت ستدم و از هیچ جز خیانت تنگ نیامدم که مخالفت اهل
بصره و معاویه مردیست که با خدای تعالی سابقه نداده است در دین
و سلفی صالح ننهاده است در اسلام آزاد کرده و پسر آزاد کرده رسول الله است
و پدرش و او بعثت خدای و رسول الله و مومنان را دشمن بوده و بکراهیت و ترس
شمشیر در اسلام آمدند وای اهل شام عجب از شما که خاندان رسول الله را بر طرف
می نهید که شما را روانیست خلاف آن کردن پس شرحبیل بن السمط گفت تو گواهی
میدهی که عثمان را مظلوم کشتند امیر المومنین علی گفت کار عثمان از دو بیرون نیست
یا وی را ظالم کشتند یا مظلوم پس قوم بر جستند امیر المومنین علی گفت باشید
تا شما را خبر دهم از عثمان حبیب بن مسلمه علیه اللعنه گفت ما سخن تو نشنویم امیر المومنین
علی گفت انک لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین
و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بآیاتنا فهم
مسلمون پس هیچ از هیچ طرف در نگرفت چون روز دیگر بامداد بود عبید الله
بن عمر بن الخطاب علیهم اللعنه بیرون آمد با لشکری تمام برابر امیر المومنین علیه السلام
بجنگ بعد از آن امیر المومنین محمد بن ابی بکر با لشکری مثل آن برابر وی فرستاد
جنگی سخت بکردند و بازگردیدند دیگر روز از لشکر معاویه عبد الرحمن بن
خالد بن الولید المخزومی با لشکری عظیم بیرون آمد امیر المومنین هاشم بن عتبة بن
ابی

ابی وقاص با لشکری مثل وی بیرون فرستاد و جنگی عظیم بکردند و از هر دو
طرف مجروح و کشته بازگردیدند روز دیگر شرحبیل از لشکر معاویه بیرون آمد
با لشکر عظیم امیر المومنین مالک بن الحرث الاشتر بیرون آمد با لشکری عظیم و جنگ
کردند که وصف آن در حد بیان نیاید از طرفین کشته و مجروح بازگردیدند امیر المومنین
علی مرثد بن الحرث الخثعمی را از اصحاب خود بفرستاد با لشکر شام بگفت ماه محرم
رسید قتال نمی کنیم تا ماه صفر در آید اول روز از ماه صفر لشکر را تعبیه کرد و میمنه
سواران را بذو الکلاع حمیری داد و پیادگان میمنه بحوشب ذو الظلیم داد و سواران
میسره بحبیب بن مسلمه داد و پیادگان میسره را ببشر بن ارطاة داد و سواران
قلب به عبد الرحمن بن خالد بن الولید المخزومی داد و پیادگان قلب را به ضحاک
بن قیس الفهری داد و سواران جناح را به عبد الرحمن بن مسعدة الفزاری داد و پیادگان
جناح را بهمام بن مسعده النمیری داد و سواران کمین را بابی الاعور السلمی داد و
پیادگان کمین را بحابس بن سعد الطائی داد لعنة الله علیهم و علی معاویه
و ابا سفیان و جنود الظالمین ولعنة اللاعنین والملائکة والناس اجمعین
امیر المومنین علی صلوات الله علیه اصحاب خود را تعبیه کرد میمنه سواران به
سبطان رسول الله ابی محمد الحسن و ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیهم
داد و پیادگان میمنه را به عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و مسلم بن عقیل بن
ابی طالب داد و سواران میسره را بمحمد بن الحنفیه و محمد بن ابی بکر رضی الله
عنهم داد و پیادگان میسره را بهاشم بن عتبة بن ابی وقاص و برادرش
عمرو بن عتبه داد و سواران قلب را بشاه مردان بعبد الله بن عباس بن ربیعه

بن الحرث داد و پیادگان قلب را بمالک بن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس داد
و سواران جناح راست را به سعید بن قیس الهمدانی و عبید الله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی
داد و پیادگان جناح را بر شامه بن شداد البجلی و عدی بن حاتم الطائی داد
و سواران کمین را به عمار بن یاسر و عمرو بن حمق الخزاعی داد و پیادگان کمین را
به حارث بن واثل الکنانی داد و قبیصه بن جابر الاسدی انگه مردی از اصحاب داماد
رسول الله پیش رفت الجدل بن عبد الله المذحجی نام از لشکر امیر المومنین بیرون
آمد و از شجاعان معتبر بود و بر صفهاء اهل شام حمله کرد و شمشیر و تیر میزد تا جماعتی
بسیار بکشت و باز گردید انگه مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد عوف بن عوف
الحارثی نام و از لشکر امیر المومنین علی علقمه بن قیس بیرون آمد و نیزه بر سینه
عوف زد و او را بکشت انگه عمرو بن العاص پسر خود عبد الله را گفت علم پیش
بر عبد الله گفت من چنین نکنم و حال انکه تو مرا بجنگ مردی مینفرستی که هرگز یک
ساعت بخدا کافر نشده است و از تو و صاحب تو صد هزار بار بهتر است
عمرو بن العاص علیه اللعنه گفت علم پیش بر الا بدین شمشیر گردنت بزنم عبد الله
گفت اگر نه سخن رسول الله بودی که اطاعت مادر و پدر فرض است من هرگز
ترا بدین فرمان نبردی انگه عبد الله رایت پیش برد و بایستاد و عمرو بن العاص
با جماعتی از اهل شام حمله کرد و ساعتی جنگ کردند انگه بمقام خود رفتند انگه
امیر المومنین علی مردی را از ربیعه بخواند الحصین بن المنذر نام و علمی سیاه
بوی داد و پانصد مرد از مهتران ربیعه با وی جمع کرد و گفت جمع روید تفرقه
مکن حصین رایت ببست و گفت ای ربیعه امروز حرکت بهتر است از که نشستن و سعی

من و شما سراپرده معاویه است پس حصین رایت پیش برد و اهل شام بجای
میگشت تا که علم نگون ایشان نسخ شد معاویه بپرسید که این رایت کیست گفتند از آن
ربیعه و حصین بن منذر را نشان دارد بعد از آن معاویه سیصد مرد از قبیله عدو لخم
و حمیر برابر او فرستاد امیر المومنین علیه السلام صد مرد دیگر مدد حصین فرستاد
جنگ در پیوستند و حصین خلق را میراند تا سراپرده معاویه فریاد از اهل شام
برخواست انگه از هم جدا شدند و بمنزل خود آمدند و آخر مولای عثمان بیرون
آمد و میان دو صف بایستاد و مولای امیر المومنین علی را ضربتی بزد و بکشت امیر المومنین
علی گفت خدایا مرا بکشد اگر من ترا نکشم انگه امیر المومنین برو حمله برد و او را
مولای عثمان را بکشت انگه معاویه علیه اللعنه غلامی داشت حریث نام و سواری
مردانه بود چون خواست که بمیدان رود معاویه گفت زنهار از علی حذر کن
چون از معاویه درگذشت به عمرو بن العاص علیهم اللعنه رسید عمرو گفت
یا حریث معاویه چیزها بسیار گوید تو مردانه باش که علی همچون است که
تو گفتی پس حریث بیامد و در میدان جنگ جولان میکرد و امیر المومنین بدو نگریست
دانست که غلام معاویه است پس حریث حمله بر امیر المومنین علی آورد
امیر المومنین چنان ضربتی بزد که سرش بدور افتاد انگه امیر المومنین علی
در میدان جولان میکرد و این بیت میخواند الاحد روانی جوابکم ان ماتتن
ولا تنزموه فدا من الغنی چون آن غلام کشته شد معاویه سخت غمناک
شد روی را بر عمرو بن العاص علیهم اللعنه کرد و گفت حریث را هیچکس
نکشت الا تو انگه جنگ درهم پیوست و هر دو لشکر بهم بر آمدند و خلق بسیار

ارو گردم

از لشکر معاویه بکشتند چون شب درآمد از هم باز رفتند چون روز دیگر صباح
بود لشکر از هر دو جانب روی با یکدیگر نهادند امیر المومنین علیه السلام اصحاب خود را گفت
با ایشان قتال مکنید تا ایشان ابتدا کنند و چون هزیمت روند هزیمتیان را مکشید و زخم
رسیدها را مکشید و عورت ایشان را برهنه مکنید و چون بمنزل ایشان روید پرده مدرید
و در خانه مردم بی دستوری مروید انگه از هر دو طرف لشکر بیرون رفتند و مبارزان
در میدان آمدند اول ابو ایوب انصاری در میدان رفت و مبارز خواست هیچکس
بر وی بیامد دید که معاویه بر در خانه خود ایستاده بود ابو ایوب روی را بدو نهاد و چون
بدو نزدیک رسید معاویه در خیمه رفت و از در دیگر بیرون شد و اهل شام پیش ابو
ایوب باستادند ساعتی جنگ کرد و بجای خود رفت و معاویه بخیمه خود رفت و گفت ای
اهل شام شمشیرها را دستوری نیست در کشتن ابو ایوب و لیکن هر کس دیگر که باشد
بکشید پس مردی از اهل شام که او را جرقع بن منصور میگفتند در میدان آمد امیر المومنین
علی شمشیری بزد و او را بکشت پس شامی دیگر در میدان آمد ابو ایوب شمشیری
بزد و سر شامی از تن جدا کرد مردم پنداشتند که زخم ابو ایوب خطا شد
انگه شامی بجنبید سرش جدا شد و بیفتاد و تنش تر بیفتاد و مردم از ضرب ابو ایوب
تعجب نمودند انگه جماعتی از اصحاب امیر المومنین علی فرا پیش آمدند که از [illegible]
سید ابو بود و جماعتی از اهل شام زیادت از هزار مرد پیاده شدند جنگ در پیوستند
هیچ انکه بید از هر دو جانب بازنگردیدند نه شامی و نه عراقی همه کشته شدند انگه عبید الله
بن عمر بن الخطاب کسی با امیر المومنین حسن بن علی علیهم الصلوة والسلام فرستاد که مرا
با تو مهمی است پیش آی تا با تو بگویم امام حسن پیش آمد و پنداشت که وی با او جنگ

میخواند

میخواند عبید الله گفت من ترا برای جنگ نخوانده ام و لیکن ترا نصیحتی خواهم کرد از
من بشنو امام حسن گفت بگو گفت بدرستی که پدرت قریش را بکشت و رنجانیده است
و مردمان وی را دشمن میدارند و میگویند که پدرت عثمان را بکشت اکنون هیچ رغبت
داری که وی را عذر و کنار کنی و با وی خلاف کنی تا ما این کار بتو تفویض کنیم و ترا والی
اینکار کرده باشیم امام حسن گفت کلا و حاشا بخدا یا که من بخدا او رسول و بوصی رسول الله
و حجت خدای بر خلق بعد از رسول الله کافر نشوم دور شو ای بر تو ای شیطان
بدرستی که شیطان این عمل بد ترا در چشم تو آراسته کرد فریفته است و ترا
فریفته است تا ترک دین و مسلمانی کرده و این قاسطان و مارقان از دین بر
گشته را نصرت میکنی و حال انکه او و پدرش خدای و رسول الله را دشمن بوده اند
و با مومنان در خصومت و بخدای که ابو سفیان و معاویه علیهما اللعنة هرگز مسلمان نشدند
الا از ترس کشتن و طمع دنیایی و تو امروز از برای وی جنگ میکنی و از بین
کار ننگ عیب داری و از کنار احترازی میکنی و بدروغ بر یکی چیزی که من بجنگ تو آمدم
تا زنان شام بر تو نظاره کنند اما امید میدارم که خدای تعالی ترا زود بکشد
ان شاء الله تعالی پس عبید الله بن عمر بن الخطاب علیهما اللعنة از خجالت بخندید و پیش
علیه اللعنة رفت و گفت خواستم که حسن بن علی را فریب دهم او جوابها درشت داد و قبول
نکرد معاویه گفت ان الحسن بن علی لا یخدع و هو ابن ابیه یعنی حسن بن علی را
نتوان فریفت که او پسر علی است بعد از آن معاویه بر سواران شام بانگ بر زد که
حمله برید رحمت خدای بر شما باد که کار بسختی رسید پس اهل شام بر اهل عراق حمله
بردند و هزار مرد از اصحاب داماد رسول از لشکر جدا کردند و با زبیر بید نبرد جنگ

معاویه

کار بسختی رسید

در پیوستند چنانکه از هر دو طرف نمی دیدند چون امیر المومنین آن بدید ندا در داد
که هیچ مرد هست که خود را بخدای فروشد عبد العزیز بن الحرث الجعفی پیش آمد بر اسپی
سیاه نشسته و در آهن غرق گشته گفت یا امیر المومنین بفرمای تا چه کنم گفت بگو که امیر المومنین
میگوید که خدا ایرا تکبیر و تهلیل گو بید و اینک ما رسیدیم ان شا الله پس آن جوان بر اهل شام
حمله برد و جنگ میکرد تا او را راه دادند و بنزدیک قوم خود رفت و پیغام بدایشان رسانید
ایشان نعره زنان میان حمله کردند و امیر المومنین علی از دیگر طرف حمله کرد و هزیمت بر لشکر
معاویه علیه الهاویه افتاد و قریب هفتصد مرد از اهل شام کشته شدند شب در آمد
هر دو لشکر باز گشتند از یکدیگر چون بامداد شد قیس بن سعد بن عباده بیرون
آمد بر اسپی اشقر نشسته سر برهنه پای پا بزمین میکشید بشیر بن الطاة الفهری
پیش وی آمد و زخمی بکنفت قیس ضربتی بر او زد و بدوزخ فرستاد و انگه عمرو بن العاص را
بیرون آمد و با هاشم المرقال بن عتبة بن ابی وقاص مبارزت خواند هاشم پیاده عمرو را
ضربتی بزد و جراحتی منکر کرد عمرو بنزدیک معاویه رفت و خون از جراحتش میجوشید
بعد از آن عبد الرحمن بن خالد بن الولید بیرون آمد و مبارز میطلبید اشتر نخعی [illegible]
رفت و شمشیر بر سرش زد و خودش بشکافت و شمشیر بسرش رسید عبد الرحمن
پیش معاویه رفت و گفت ما را با عثمان بن عفان چه کار دارم خون او میجوشد تا که
یکی از ما بماند معاویه گفت زود دلتنگ شدی و شکایت آغاز کردی بدرستی
که تو از برای خون خلیفه که او مظلوم کشته اند جنگ میکنی صبر کن که خدای با صابرانست
عبد الرحمن گفت یا معاویه تو چرا بجنگ نمیروی معاویه گفت بخدای که من بجنگ روم
اسب براند و در پیش اصحاب باستاد سعید بن قیس الهمدانی پیش وی آمد و تیر

براو

براو راست کرد معاویه اسب بدوانید و بلشکر گاه خود آمد انگه اشتر مالک بن
الحرث پیاده بود رسید ان جولان میکرد عبید الله بن عمر بن الخطاب پیش وی آمد
و نداشت که او اشتر است گفت ای سوار تو کیستی که من با کفو خود جنگ میکنم گفت
من مالک بن الحرث الاشتر پس عبید الله خاموش شد انگه گفت ای ظالم بخدای
که اگر دانستمی که تو بمبارزت بیرون آمدی بیرون نیامدمی اشتر گفت آخر از عار نمی ترسی که باز گردی
پیش مردان از بیم و تو فرزند قریشی عبید الله گفت بخدای که از عار نمی ترسم که پیش
مردی مثل تو باز گردم انگه اشتر گفت باز گرد و دیگر میا الا بجنگ کسی که او را شناسی
پس عبید الله بن عمر پیش معاویه رفت ترسان و لرزان و گفت ای پسر عم [illegible]
گفت هیچ هراس که من از چنگال شیر سیاه اشتر نخعی بیرون جسته ام معاویه گفت او
مرد لست همچون تو گفت تو نزدیک او رو گفت بما یا خود رفت و تو میدانی که من
بجنگ سعید بن قیس الهمدانی رفتم و او در پهلوانی برابر اشتر است عبید الله گفت
راست میگویی ای معاویه رفتی و لیکن در راستان در آنکه بنگردی معاویه گفت
بخدای که اگر مبارزت علی ابن ابی طالب روم بهتر ولی تمام ایشان در میان سخن بودند
که امیر المومنین علی بیرون آمد و در میان دو صف باستاد بر اسب رسول الله نشسته
ندا در داد که ای پسر هند از این من پیش تو آمدم و نمیخواهم که این خونها را از ریختن
باز داری و مبارزت من بیرون آیی تا هر که غالب شود کار از آن وی باشد عبید الله بن
عمر گفت اکنون پیش علی رو اگر راست میگویی معاویه خاموش شد امیر المومنین علی
جولانی بکرد و باز گردید روز دیگر عبید الله بن عمر بن الخطاب را بخواند و گفت ای پسر
برادر امروز روز تست عبید الله بیرون آمد و زره تمام پوشیده و عمامه سیاه بر سر

بر سر نهاده و شمشیر پدرش عمر بن الخطاب حمایل کرده در میان دو جمع باستاد و مبارز
خواست محمد بن الحنفیة بیرون شد و با همدیگر بگردیدند محمد ابن الحنفیة تیره بر تنی گاه
وی زد و او را از اسب درانداخت چون عبید الله را بکشتند معاویه هشتاد علم پیش
فرستاد به علی بدست رییسی از رؤسا و شام امیر المومنین بانگ بر اصحاب زد
عمار بن یاسر با جماعتی از حضرات لشکر پیش و در میان دو جمع باستادند و تکبیر عظیم
بگفتند و بر اهل شام حمله کردند و شمشیر در یکدیگر نهادند تا همه شمشیرها شان همچو داس
گشت که غله درونند و تیرها بریختند تا همه شکسته شد انگه بزانو درافتادند و به سنگ
و مشت و دندان همدیگر را می کشتند تا از هر دو طرف لشکر قریب دو هزار مرد کشته
شد پس عمار بن یاسر سر سوی آسمان کرد و گفت خدایا تو میدانی که اگر من دانستمی
که رضای تو در آنست که من خود را در فرات اندازم یا شمشیر را در شکم خود نهم و از پشت
من بیرون آید چنان کردمی وای مردمان بدرستی که اینها را که با معاویه می بینید چنان
سه نوبت دیدم که او و پدرش در جنگ رسول الله آوردند و این نوبت چهارم است و بدرستی
که من امروز کشته خواهم شد و چون مرا بکشند سلاح از من باز مکنید و مرا در خون آغشته بگذارید و بر من
غبار گذارید و در گورم نهید و با خدای خودم گذارید انگه پیش خصمان رفت و این رجز
میخواند نحن ضربناکم علی تنزیله فالیوم نضربکم علی تاویله و بیای حمله کرد در لشکر
شام کرد و او بکرفتند ابن حون السکونی شامی نیزه بر پهلوی او زد و عمار تشنه گشت پیش اصحاب
رفت و شربتی آب طلبید غلامی داشت شربتی شیر بیاورد و عمار بیاشامید و تکبیر
بگفت بعد از آن از وی پرسیدند که تکبیر از چیست گفت رسول الله مرا خبر داد که آخر خوردن
تو شربتی شیر خواهد بود و آن شیر از جراحتش بیرون آمد پس عمار کلمه شهادت

بگفت

بگفت و جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه و لعنة الله علی قاتله پس عمرو بن العاص معاویه را
گفت عمار بن یاسر را بکشتند معاویه گفت چه باشد کشته باشند گفت تو نمیدانی
که رسول الله عمار را گفت که ترا بکشند باغیان معاویه گفت عمار را آنکس کشت که
بجنگش آورد پس عبد الله بن عمرو بن العاص گفت پس بدین تقدیر حمزه را در روز
احد رسول الله کشته باشد معاویه گفت یا عمرو این پسر از پیش ما دور کن که دیوانه
جنون و وسوسه گرفته است عجب اند که چه میگوید بعد از آن امیر المومنین علی در خون
عمار نگاه میکرد و میگفت انا لله و انا الیه راجعون هر کس که بکشتن عمار خاطر
نگران و مصیبت زده نباشد او را در اسلام هیچ نصیبی نباشد و رحمت کناد خدای
بر عمار بدرستی که عمار را بهشت واجب شده است و بر کشنده و سلاح برنده اش
دوزخ واجب گشته است انگاه امیر المومنین علی و اولاد و اصحابش با چشم گریان
و دلی بریان عمار را غسل کردند و بر او نماز گذاردند و دفنش کردند رضی الله عنه
و رحمة الله علیه و لعنة الله علی قاتله

اما راویان اخبار گویند که دیگر روز چون آفتاب برآمد
و آن روز پنجشنبه بود امیر المومنین علی زره رسول الله بخواست و در پوشید
و شمشیر رسول الله را قلاده کرده و عمامه رسول الله در سر بست و بر اسب رسول الله
نشست و میگفت ایها الناس هر که امروز نفس خود را بفروشد سود آخرت کند والحمد لله
که اگر زمان بود دنیا که حدود معطل شود و حقوق باطل و ظالمان ظاهر شوند مرگ را بر خویشتن
حیاتی اختیار کردمی بدرستی که خضاب زنان حناست خضاب مردان خون بود و ...
و حال آنکه صبر بهترین کارهاست و بدرستی که این کینهها بدر واحد است و حقدها جاهلی

که معاویه در زمان کفر در دل گرفته است این زمان اظهار میکنند فقاتلوا ائمة الکفر
انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون بعد از ان مهاجران و انصار گفتند یا امیر المومنین
بدرستی که ما تا این ساعت با تو بهم جنک میکردیم چون عمار را کشتند در پیش تو اکنون
پیش رو تا یکبار حمله کنیم پس امیر المومنین علی خدا پیش شد با ده هزار مرد تمام سلاح
که ترک بار آرزو میخواستند شمشیرها بدوش باز نهادند چه چشمهاشان پیدا نبود
امیر المومنین علی در پیش ایشان میرفت و میگفت دبوا دبیب النمل لا تفوتوا
واصبحوا فی حربکم وبیتوا   کیما تنالوا الدین او تقتلوا   اولا فانی طالما عصیت
قد قلتم لو جئتنا فجئت   لیس لکم ما شئتم و شئت   بل ما یرید المحیی الممیت
و اشتر از پس وی میرفت و رجز میگفت و امیر المومنین علی با ده هزار مرد یکبار
حمله کرد پس اهل شام یکبار بر شکستند و پراکنده شدند و شامیان همچون
آتش بر وند و سبب ایشان بخون مردان سرخ شد پس معاویه علیه الهاویه به
عمرو بن العاص نگریست و گفت امروز صبر است و فردا روز فخر و گفت راست
گفتی یا معاویه ولیکن مرگ حق است و حیوة باطل و اگر علی و اصحابش حمله دیگر کنند
سوار و دمار بر آید و همه یکبار هلاک شوند و اشتر پسر عمان خود را تحریص میکرد
و اشتر آن روز بر اسبی ادهم ذنوب دراز و دنبال نشسته بود شمشیری یمنی
یمانی در دست چون او را فرو آوردی پنداشتی که زبانه آتش است و چون
بر داشتی چشم از شعاع آن خیره شدی حمله میکرد و شمشیر و نیزه میزد تا شامیان
بسیار بکشتم فرستاد انکه امیر المومنین علی گفت هیچکس هست که بهشت بخرد بقتال
کفار ابو الهیثم بن التیهان پیش شد و جنک میکرد تا کشته شد انکه خزیمه بن ثابت

ذو الشها

ذو الشهادتین فرا پیش شد و جنک میکرد تا کشته شد اشتر سخت بگریست امیر المومنین علی ورا گفت
یا اشتر چرا میگریی خدای چشم ترا بگریاناد اشتر گفت یا امیر المومنین مردمان را می بینم که در پیش تو
ما میکشند و مرا شهادت روزی نمیشود تا بدان فیروزی یابم امیر المومنین علی گفت بشارت باد
ترا یا مالک اشتر بخیر و میگویی انکه امیر المومنین علی این بیت میخواند   ای یومیک من الموت تفر
یوم لم یقدر او یوم قدر   و اصحاب امیر المومنین علی جماعتی صحابه معاویه علیه اللعنه را دیدند بر بالای
عظیم بلند استاده بودند بر ایشان حمله کردند و صحرا را در میان ایشان انداختند و شمشیر میزدند
تا که ایشان را از بالای بزیر کردند جماعتی غلبه از ایشان بکشتند و سواران بزانو در آمدند نیزه و
شمشیر بکشیده صد هزار است بدانستند و سبحان گفتند و کمر و بند بگسیختند و علمهای شامیان نگونسار شد
و آفتاب فرو رفت هیچکس دران روز نماز نگذارد و خدای را سجده نکرد جز بتکبیر و اشارت بسوی قبله
جنک چنان سخت شد که شب از روز نشناختند و این شب را لیلة الهریر میگفتند از
جهت انکه خلایق همچون شیران در روی یکدیگر میغریدند و دست در گردن یکدیگر میکردند و
همدیگرا بدندان میکندند امیر المومنین علی روی سوی آسمان میکرد و میگفت اللهم الیک نقلت
الاقدام والیک افضت القلوب و رفعت الایدی و مدت الاعناق وطلبت الحوائج وشخصت الابصار
اللهم افتح بیننا و بین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین و در تاریکی شب حمله میکرد و هر گاه که از
شامیان یکی بکشتی تکبیری بگفتی تا که پانصد و سی و سه تکبیر گفتی چون شمشیر از بالا در آوردی
مرد را بدو نیم زدی و آن شب تا صبح جنک بود و از هر دو لشکر سی و شش هزار مرد کشته بودند
پس معاویه علیه اللعنه به عمرو بن العاص گفت که کدام حیله اندیشی که بدان معروف بودی
عمرو بن العاص گفت چه میخواهی گفت آن میخواهم که این جنکها را تسکین کنی و این آتش
فرو نشانی که اهل شام هلاک شدند و اگر امروز دیگر جنک کنند یکی نماند عمرو گفت

بنزدیک ما مصحفها بر نیزه کنند انگاه ایشان را بمصحف دعوت کن که چون مصحف
ببینند جنگ نکنند یا معاویه اینست مکرها و کیدها و حیلهاء من که همیشه از برای
تو ذخیره میداشتم پس بفرمود تا یکبار مصحفها بر سر نیزها کردند واهل شام فریاد
براوردند که یا علی فریاد رس واز خدای بترس که اینک کتاب خدا میان ما و شما
انگه مصحفی بزرگ بیاوردند بخط عثمان و آنرا بر چهار نیزه ببستند وبرداشتند و گفتند
یا اهل عراق اینک کتاب خدا از خدای بترسید و راه آخرت باقی مانده است اگر کودکان حرم
وعیال انگه ما از مشرکان نیستیم چون این چنین کردند اشعث بن قیس پیش امیر المومنین
دوید وگفت یا امیر المومنین قوم را اجابت کن والا هیچ افریده با تو تیر نیندازد انگه
امیر المومنین گفت که یا اشعث این مصحفها برنداشته اند الا از جهت مکر و فریب اشعث
گفت بخدای که ما این مصحف را بانکنیم واگر اجازت میدهی من بروم واز معاویه
پرسم که این مصحفها چرا برداشته اید امیر المومنین علی گفت انرا بتو تعلق دارد اشعث
برفت ومیان دو لشکر بایستاد وگفت یا معاویه چرا این مصحفها بر سر نیزه کرده اید
گفت از برای انکه تا ما و شما برانچه اتفاق کنیم اشعث پیش امیر المومنین علی رفت وحکایت
بگفت اضطراب واختلاف در لشکر امیر المومنین علی بدید آمد و گفتند این جنگها ما را
نیست کردانیدند ومردان اندک شدند قومی گفتند که قتال کنیم امروز ودیگر چون از
لشکر امیر المومنین علی آن مصحفها بر نیزه بدیدند قریب بیست هزار مرد تخلف نمودند
همه در آهن غرق شده شمشیرها بر دوش باز نهاده همه از اثر سجود پیشانیهاشان
سیاه شده گفتند یا علی میدانی که ما حقیقت برانگیختیم چون ایشان سخن ما کرد اکنون
این قوم را اجابت کن والا تیرت بکشیم امیر المومنین علی علیه السلام ساعتی نیک تامل
کرد

کرد وگفت شما زندگانی دنیا میخواهید ومرگ را کاره اید ومیسر نیست شما را برراه
مرگ داشتن واز دنیا بگردانیدن انگه درخواستند تا امیر المومنین اشتر را طلبید
که کدام شده بود وخلایق را میکشت امیر المومنین کسی بفرستاد تا اشتر را باز کردانند
اشتر قبول نمی نمود و جنگ سخت درگرفت خلایق بفغان آمدند انجماعت که تخلف
نموده بودند گفتند اشتر را باز خوان والا ترا بکشیم امیر المومنین کسی بفرستاد و اشتر را
بخواند بیامد وگفت لعنت خدای بر پسر نابغه باد آن حرام زاده این فکر کرده است
بگذارید تا یکساعت دیگر جنگ کنم که فتح نزدیکست قبول ننمودند انگه گفت ای
اهل عراق شما اهل ذل وخواری اید ورای شما سست در مشورتها وعهدها انکه اشعث
بن قیس گفت ما با ایشان از برای خدا جنگ میکردیم واز برای خدا ترک جنگ
میکنیم انگه اشتر روی بقریب بیست هزار مرد کرد وگفت ای پیشانی سیاهان
روی سیاهان من پنداشتم که این نماز شما زهد است در دنیا وشوق است در اخرت
انگه ایشان را دشنام داد وایشان جواب دادند قصد همدیگر کردند انگه امیر المومنین
علی ایشان را تسکین داد وصلح کرد انگه معاویه گفت من میخواستم که از امیر المومنین
علی امان خواهم وقصد کرده بودم که بگریزم انگه ابو الاعور السلمی بیامد از لشکر
معاویه بر اسب اشهب نشسته مصحفی بر سر نهاده نزدیک لشکر امیر المومنین
علی بایستاد انگه باواز بلند گفت ای مردمان خلق بسیار از اطراف کشته
شدند وهریک از ما صاحب خود فاضل وبخلافت سزاوار میدانیم اکنون حاکم میان
ما وشما قرآن است ده سال متواتر ایام مهلت که در میان ما خون نباشد
وتاجران بلاد وبلوکات تردد باشند همدیگر تا بعد از ان ببینیم که چون خواهد بود تا

اين فتنها منقطع شود واي علي از خداي بترس ومردمانرا بحكم قران اجابت كن
پس مردمان ولشكريان گفتند كه ما بدان رضا داديم وبحكم قران خرسند شديم
ابو الاعور گفت خداي تو فتنه در ياد ما را وشما را كه صلاح كارها در اينست پس
خلايق از هر دو طرف شمشيرها در نيام كردند وسلاحها بنهادند وبه حكم عزم كردند
عمرو بن العاص عليه اللعنة پيش معاويه استاده بود گفت راي من چگونه ديدي
گفت رحمت بر تو باد يا ابا عبدالله كه من مثل اينها از تو توقع داشتم والله اعلم

ابن اعثم آورده است كه حال هر دو لشكر بدانجا
رسيد كه قتلها عراق وشام جمع آمدند ومصحف حاضر كردند ودران نظر وتامل كردند
وبرخواندند ومتفق شدند بر آنكه زنده دارند آنچه قرآن زنده داشته ومرده دارند
آنچه قرآن ميرانيده وهر دو بحكمين رضا دادند ومدت يكسال درميان قرار كردند
پس اهل شام گفتند ما رضا داديم به عمرو بن العاص بعد از ان اشعث بن قيس وجماعتي
از رؤساء لشكر امير المومنين گفتند كه ما به ابو موسي الاشعري رضا داديم وحال آنكه
اين اشعث بن قيس خارج شد آخر پيش معاويه رفت ولشكرش يزيد بوده
عليه اللعنة آن حرام زاده ملعون وگفتند موسي الاشعري يار رسول الله او را بيمن فرستاده
بود بقضا وابو بكر او را بعمل فرستاده بود وعامل عمر بن الخطاب بود امير المومنين
علي گفت من درين صورت به موسي اشعري رضا نيدهم والا به عبدالله بن عباس
رضا دادم اشعث وزيد بن حصين وعبدالله بن الكوا گفتند ما بموسي اشعري
رضا ميدهيم كه وي ما را ميفرمود كه بجنگ مرويد چون آمديم همه كشته ومجروح شديم
امير المومنين علي گفت عبدالله بن قيس از من مفارقت كرد و بخصومت من برآمد

ومن

ومن او را امان دادم وباز گرديد وليكن من به عبدالله بن عباس رضا دادم همان
جماعت گفتند كه چه فرق است ميان تو وعبدالله بن عباس وما كسي كه از تو بود ابد نيا
كار نپسنديم امير المومنين گفت اشتر را حكم بسازيد اشعث وجماعه گفتند كه اشتر
زمين پر آتش جنگ وخصومت اشتر كرد وحكم او آنست كه هر دو فرمان كردن يكديگر را
مي زنند تا تمام زمين از ان تو شود آنگه امير المومنين فرمود كه اللهم اني ابرا من صنعهم
يعني من بيزارم از آنچه ايشان ميكنند وابو موسي همراه لشكر امير المومنين علي بود اما
يك طرف رفته بود وجنگ نميكرد غلام او را خبر داد كه لشكر صلح كردند گفت الحمد لله
ديگر گفت تا حكم كردند گفت انا لله وانا اليه راجعون وبرخاست وبلشكرگاه
امير المومنين علي آمد اشتر گفت يا امير المومنين مرا بفرست تا اگر عمرو بن العاص
خيانت كند او را بكشم اصحاب فرياد برآوردند اشتر ساكت شد بعد از ان
عبدالله بن حوث الطايي بيامد وجراحت رسيده امير المومنين علي پيش او رفت
و پرسش او كرد وگفت چگونه گفت جراحت رسيده وضعيف شده وعمر نزديك
گشته اما سخني دارم بگويم امير المومنين گفت بگو گفت حكمي هست پس از حكم قرآن
وآخري يا هست پس از امر خدا يا وليكن چه چيز ترا بدان داشت كه معاويه واصحاب او را
اجابت كرديد ونبايد كه ابو موسي اشعري مردي بي عقل است ترا سبك كند تا حركتي
نشايسته كند كه خاطر شما تنگ آيد ان فتنها خاك در روي او پاشيدند وقصد كشتن
او كردند پس امير المومنين علي گفت دست از وي بداريد او را رها كرد ودر رفت سخت
رنجور بود بجوار حق پيوست رضي الله عنه ورحمة الله عليه چون خبر وفات او به امير المومنين
علي آمد گفت خداي تعالي بر او رحمت كناد و بهشت باقي برساناد آنكه مردمان بديكبار

سلاح بنهادند و دبیر را بخواندند و عبد الله بن ابی رافع دبیر امیر المومنین
علی بود و مولای رسول الله انگه امیر المومنین علی گفت که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما تقاضی علیه امیر المومنین علی بن ابی طالب و معاویة بن ابی سفیان معاویه علیه
الهاویه گفت تو امیر المومنین نیستی پس جنگ ما و تو از چیست امیر المومنین علی
گفت الله اکبر در روز حدیبیه که صلحنامه می نوشتم برای رسول الله و کفار مکه
همین گفتند که محمد رسول الله منویس و اینجا مبالغه کننده ابوسفیان بن حرب بود پدر
این حرام زاده معاویه علیه اللعنه پس عمرو بن العاص گفت سبحان الله علی ابن ابی
طالب ما را با کفار برابر میکند و حال انکه ما مومنیم امیر المومنین علی گفت ای پسر
نابغه تو مشرکان را ولی بودی و مومنان را دشمن نه تو با محمد جنگ میکردی
و پس از ان امت وی را در فتنه افکندی یا تو ای ابتر بن الابتر و دشمن رسول الله
و دشمن اهل بیت برخیز ای حرام زاده عمرو از انجا برجست و خاموش شد و در
گوشه بنشست پس اشتر برخواست و گفت یا امیر المومنین علی معاویه را
از خلافت بهره نیست و ترا ترک خدای تعالی خلعت پس امیر المومنین گفت
یا اشتر بنشین که انچه بر تو بود کردی انگه دبیر خود را بخواند و گفت بنویس هذا
ما تقاضی علیه علی ابن ابی طالب و معاویة بن ابی سفیان ابو الاعور السلمی گفت
ابتدا بنام معاویه کن اشتر گفت این بنا شد ابتدا بعلی کنیم و او را بر معاویه
و غیر معاویه مقدم کنیم زیرا که علی سابق ترین مردمان است بایمان و بحرمت معاویه
گفت یا اشتر تقدیم کن علی را پس دبیر بنوشت که اتفاق کردند علی ابن ابی
طالب و معاویه بن ابی سفیان و اهل حجاز و عراق و شام از شیعه علی و گروه

معاویه

معاویه که ایشان بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدا در میان علی و معاویه
باشد از ابتدا تا انتها و انچه در حکم عبد الله بن قیس ابو موسی الاشعری
و عمرو بن العاص باشد و علی ابن ابی طالب و معاویة بن ابی سفیان عهد و میثاق
خدای را قبول کردند و اهل عراق بر اهل شام گواه بودند و اهل شام بر اهل عراق
و مدت سه سال در میان بود چون نامه مهر کردند اشتر نخعی و عدی بن حاتم
و عمرو بن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المذحجی و زحر بن قیس الجعفی و احنف بن قیس
از لشکر علی برجستند و گفتند یا معاویه کاش بر یا که چیزی که نه حق بود که ما امروز بر آنیم
که دیگر روز بودیم و ما را با کتاب خدای تعالی خواندید پس ما شما را بان اجابت
کردیم پس اگر این دو حکم بحق کنند انگه معاویه ندا در داد که اهل شام بشام
روند و امیر المومنین علی ندا در داد که اهل عراق بعراق روند بعد از ان ابو موسی
الاشعری بیامد و گفت یا امیر المومنین من از فتنه ایمن نیستم جماعتی از اصحاب
خود با من بفرست تا بدومة الجندل امیر المومنین علی شریح بن هانی را با پانصد سوار
بفرستاد در راه شریح گفت یا موسی ترا از برای کاری نصب کرده اند
که شکستن آن درست نکنند و عثرة آن را عفو نکنند پس از خدای بترس
و بدانکه حکم نه خود آید بود و حال انکه عمرو بن العاص و ترا در امری شریک کرده اند
و او مردیست که دین و دنیا نیک ندارد و دین را به دنیا فروخته است پس ابو
موسی گفت قومی که مرا متهم دارند نشاید که مرا بعمل فرستند و در لشکر معاویه
پیش از انکه لشکر امیر المومنین علی کوچ کردند شرحبیل بن السمط با عمرو بن العاص
و جماعتی از اهل شام پیشتر بدومة الجندل رفتند احنف بن قیس گفت یا ابا موسی

سلام
بزرگی این کار بشناس که تو فرموده اند و چون بر عمرو بن العاص رسیی بر او
مکن و اگر خواهد که با او در یک فراش نشینی قبول مکن ابوموسی گفت من سخن تو
شنیدم و نصیحت تو بشناختم اکنون بازگرد که رحمت خدای بر تو باد احنف بن قیس
بنزدیک امیرالمومنین علی رفت و گفت یا امیرالمومنین مرد بیرا با مر خلافت نصب کرده
که زود ترا معزول کند امیرالمومنین علی ان الله بالغ امره چون ابوموسی الاشعری
بدومة الجندل رسید عمرو بن العاص به پیش وی باز آمد و سلام کرد و گفت ای برادر
عهد مرا رقت تو دراز کشید انگه عمرو ابوموسی الاشعری را بر فرش خود نشاند
و ساعتی با وی سخن گفت انگه عمرو طعام بیاورد و با ابوموسی بخوردند و از هم
متفرق شدند و هر روز جمع می آمدند و سخن میگفتند و باز میگردیدند روزها بر این
بودند تا مردم به شک افتادند و غمناک شدند روز دیگر عمرو بن العاص به نزدیک
ابوموسی رفت و جماعتی همراه تا گواه باشند گفت یا اباموسی عثمان ظالم کشته شد
یا مظلوم ابوموسی گفت مظلوم گفت چه گویی در کشندگان وی قصاصش کنند یا نکنند
ابوموسی گفت قصاص کنند عمرو گفت اکنون کشندگان وی کشته شد گفت اولیاء عثمان
عمرو گفت میدانی که معاویه اولیاء عثمان است ابوموسی گفت بلی عمرو گفت ای حاضران
گواه باشند ابوموسی گفت بلی گواه باشید انگه عمرو گفت برخیز یا ابوموسی و صاحب
خود را خلع کن و من صاحب خود را خلع کنم و این مهم به عبدالله بن عمر رجوع کنیم که مردی
عابد است و صلاح او درین کار بیشتر است ابوموسی گفت یا عمرو تو برخیز عمرو گفت
خدای ترا بر من تقدیم کرده در ایمان و هجرت انگه ابوموسی برجست و خدای را حمد گفت
و رسول الله را درود فرستاد و گفت من رای چنان دیدم که صاحب خود را علی از خلافت

خلع کنم

خلع کنم و به عبدالله بن عمر دهم و من علی را از خلافت خلع کردم چنانکه این انگشترین
از انگشت بیرون کردم و بنشست عمرو بن العاص برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر درود فرستاد انگه گفت ای مردمان این عبدالله بن قیس ابوموسی الاشعری
وافد رسول الله و صاحب مقاسم ابی بکر و عامل عمر بن الخطاب و حکم اهل عراق
صاحب خود را علی از خلافت معزول کرد چنانکه انگشترین خود از انگشت بیرون کرد
و من معاویه را در خلافت ثابت داشتم چنانکه این انگشترین در انگشت بداشتم
و بنشست فالی ال اهل عراق در گفت و گوی امدند و او را لعنت کردند و ابوموسی و عمرو
بن العاص همدیگر را دشنام دادند و مردمان فریاد برآوردند که این مکر و فریب است
اهل شام شماتت کردند و اهل عراق این سخن را وقعی ننهادند و گفتند ما بر بیعت
عهدیم که بیشتر شرط رفته این خبر با امیرالمومنین رسید گفت بد رسمی که شما را
بدین کار خبر دادم پیش ازانکه واقع شود و جهد کردم که حکم دیگری باشد شما ابا
کردید و بدان کلاه شوم عابدانه ابوموسی الاشعری فریفته شدید و قول مرا
انکار کردید اکنون مرا هیچ راه نیست که جنگ این قوم روم تا که مدتی که میان ما
و ایشان است بگذرد پس اهل عراق بعزم ان مدت بطرف عراق رفتند و اهل شام
بطرف شام تا ان مدت بگذرد و ابوموسی از شرم امیرالمومنین بمکه رفت و انجا
مقیم شد این بود جنگ امیرالمومنین علیه السلام و معاویه علیه الهاویه والله تعالی اعلم
بالصواب والیه المرجع والماب

چون امیرالمومنین علیه السلام بکوفه رفت منتظر ان مدت بود که در میانه
شرط کرده بودند چون بگذرد پیر جنگ روند ناگاه جماعتی از خواص اصحابش برگردیدند

موازی یا چهار هزار سوار در صورت عابدان کلاهها و زهد انه بر سر نهاده از کوفه
بیرون رفتند و با امیر المومنین خلاف کردند و گفتند طاعت خدا راست و تو عاصی شده
و هشت هزار مرد با آن جماعت پیوستند چنانچه دوازده هزار شدند و بحروراء رفتند
و فرود آمدند و عبد الله بن الکوا را بر خود امیر ساختند بعد از آن امیر المومنین علی
عبد الله بن عباس را بخواند و گفت نزدیک آن قوم رو و بنگر که از برای چه جمع
آمده اند عبد الله بن عباس نزدیک ایشان رفت چون او را از دور بدیدند یکی گفت
ای پسر عباس کافر شدی چنانکه صاحبت علی ابن ابی طالب عبد الله گفت من جواب
بهم نتوانم گفت یکی بر خود امیر کرده اید تا با وی سخن گویم مردی بیرون آمد عتاب بن
اعور ثعلبی نام و حجت من آورد عبد الله هیچ نگفت تا ایشان از سخن فارغ شدند
عبد الله گفت من از برای تو مثلی خواهم زد فهم کن خارجی گفت بگو عبد الله گفت مرا
خبر ده از دار اسلام که از آن کیست و بناء آن بر دست کیست خارجی گفت آن
خدا راست و بناء آن از آن اوست بوده است انبیا و اهل طاعت خود پس انبیا را
فرموده است که به امتان فرمایند که جز خدا را نپرستند پس بعضی ایمان آوردند و بعضی
کافر شدند و باز پسین پیغمبران محمد مصطفی بود صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله بن عباس
گفت راست میگویی و لیکن مرا خبر ده از محمد که چون وی را برای اسلام فرستادند و آن را
بنا کرد چنانکه پیغمبران دیگر بنا کردند وی عمارت آن را محکم کرد و حدود آن را پیدا کرد و ایند
و امت را بر راه آن واقف گردانید و شرایع احکام و معالم دین در ایشان آموخت
خارجی گفت بلی محمد این بکرد عبد الله گفت مرا خبر ده که محمد در این سرای فانی ماند یا رحلت
کرد خارجی گفت بلکه رحلت کرد ابن عباس گفت چون رحلت کرد عمارت آن تمام

بود

بود و حدود آن مبین ... یا خراب و نا معمور بود خارجی گفت چون آن برفت تمام
بود و حدودش پیدا بود و سنت نها قایم ابن عباس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر
ده که محمد را بیگلس بود که بعمارت این سرای برخیزد پس از وی یا نه خارجی گفت
بود او را یاران و اهل بیت و وصی و فرزندان بودند که بعمارت این سرای قیام
نمایند پس از وی ابن عباس گفت اکنون بدان قیام کردند یا نه خارجی گفت کردند
و این سرای را عمارت کردند از پس وی عبد الله بن عباس گفت مرا خبر ده که این
سرای همان سرایست که محمد بگذاشته است از کمال عمارت و قوام حدود
آن خراب است یا معمور خارجی گفت خراب و معطل ابن عباس گفت این عمارت
فرزندانش خراب کردند یا امت خارجی گفت امت آن را ویران کردند عبد الله
بن عباس گفت تو امتی یا ذریت گفت من امت عبد الله گفت مرا خبر ده که چگونه امید
نجات از آتش داری و حال آنکه تو امتی و خانه خدا و رسولش را خراب کرده خارجی گفت
انا لله و انا الیه راجعون بخدا ای پسر عباس که حیله کردی تا مرا در تهلکه افکندی
وای بر تو ای پسر عباس چگونه خلاص یابم از دوزخ و آنچه خراب کرده ام از سرای
خدا و رسول الله عبد الله گفت سعی در عمارت آنچه خراب کرده از سرای اسلام گفت
مرا دلالت کن گفت واجب است که در دشمنی آنکس کوشی که باقی خراب کردن آن سرا
بوده و دوست باشی آنکس که باقی این سرا شد و در تعمیر آن کوشید گفت آنکس
پسر عم تو علی ابن ابی طالب است خارجی فریاد بر آورد و مسلمان شد با چند تن دیگر
پس خوارج فریاد بر آوردند و گفتند ای پسر عباس ما هرگز تولا به علی نکنیم
تا او پیش ما آید و حجت آورد و سخن او بشنویم عبد الله بن عباس نزدیک امیر المومنین

علی رفت و دو بیرابد ان خبر داد امیر المومنین با اصحاب خود برنشست و نزدیک خوارج
رفت چون نزدیک لشکر خوارج رسید عبد الله بن الکوا با صد مرد بیرون آمد و پیش
امیر المومنین بایستاد و گفت ای امیر کوا واقعهٔ ما دیدی یا و مکر و حیلت اعدا ما دیدی
که چون مصحفها بر سر نیزه کردند نه من ترا گفتم که ما را می فریبند نه من ترا گفتم که لشکر
شام از جنگ بتنگ آمده اند بگذارید تا جنگ کنم قبول نکردید و گفتید بکتاب خدا
پیش آمده اند اطاعت واجب است نه من خواستم که در حکمین پسر عم خود بنشانم
قبول نکردید تا آن حرام زاده عمرو بن العاص حیله کرد و بر ابو موسی اشعری را راضی
شدید اگر داد دلخواه او بود عبد الله بن الکوا گفت حینی بود اکنون چرا بر جنگ
نمی رویم چون آن حکم بحق نبود امیر المومنین گفت تا آن مدت بگذرد عبد الله بن
الکوا گفت و آن جماعت که با وی بودند اسب را تازیانه زدند و بلشکرگاه امیر المومنین
آمدند و استغفار کردند و از دین خوارج برگشتند و با امیر المومنین علی بکوفه رفتند
و خلق دیگر پراکنده شدند والله حسبی و نعم الوکیل
آنکه باتفاق آن قوم عبد الله بن وهب الراسبی الجرمی و ذو الثدیه حرقوص بن زهیر البجلی
الغزنی را بر خود امیر کردند و عزم کردند که بنهروان لشکرگاه سازند و میرفتند تا
نزدیک دیهی رسیدند مردی را دیدند که از ترس سواران میگریخت بگرفتند او را
و گفتند تو کیستی گفت من عبد الله پسر خباب بن الارت ام صاحب رسول الله گفتند
حدیثی بگوی که از رسول الله شنیده که پدرت روایت کرده باشد گفت پدرم گفت
که از رسول الله شنیدم که گفت زود باشد که از پس من فتنه پدید آید کسی که در آن فتنه
نشسته بود بهتر از آنکه بر پای بود و آنکه بر پای بهتر از آنکه میرود بهتر از آنکه می شتابد

کی

هرکی پس مرد که از شما در آن فتنه متفق لیا بود بهتر که قاتل بود پس حرام زاده
از خوارج مسعو بن فدکی نام شمشیری بر سرش زد و به بهشت رضوان پیوست
رضی الله عنه و رحمة الله علیه رحمة واسعة آنگه خوارج در خانهٔ او رفتند و اهل و ولد را
بیکبار بکشتند و غارت کردند و از آنجا بنهروان رفتند با دوازده هزار سوار و پیاده
آن خبر بامیر المومنین علی رسید منادی فرمود و مردمان در مسجد جامع جمع آمدند و خطبه
بخواند و گفت شما میدانید که هیچ ازین ناکسان ظالم نیشود از دلیری ایشان بر خونها حرام
ریختن و حال آنکه ایشان فاسقان و از دین برگشتگان اند و کور و دیده
و جافی اند اکنون در طلب ایشان بجد باشید و آلت حرب برگیرید که من بجنگ ایشان
بروم ان شاء الله تعالی آنگه از منبر فرود آمد و بخانه رفت اهل کوفه او را اجابت نکردند
مگر اندکی امیر المومنین از آن در خشم رفت روز دیگر بر منبر رفت و خطبه بخواند و گفت
عزیزان شخصی به عوة شما فریفته شد و راحت نیافت دلی که رنج شما کشید و حال آنکه
فعل شما دشمن شما را در شما طمع میافکند و سخن شما سنگها و سخت را ست و نرم
میگرداند و چون شما را دعوت کنم در کاری که صلاح و منفعت شما در آن بود بدلی
بشما فرود آید و بهانه آورید و عذرها دروغ و سخنها و باطل آغاز کنید مرا در فرقهٔ
شما طمع نیست و سخن شما را تصدیق نمیکنم خدای تعالی میان ما و شما جدایی افگناد
ای اهل کوفه من شما را پند میدهم و نمی پذیرید و از خواب غفلتتان بیدار میکنم بیدار
نمیشوید و من از شما رنجها دیدم و غمها کشیدم و شما کر بید و نمی شنوید و کور بید
و نمی بینید آنگه اشک از چشمهای مبارکش روان شد و از منبر فرود آمد و گفت انا
لله و انا الیه راجعون رو بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا مبتلا شده ام در دست

جماعتی که اگر امر شان میکنیم به نیکی مرا خلاف میکنند و اگر پی رویی ایشان میکنیم مرا کنند
خاطرها شوم مرا از ایشان فرجی و رستگاری عاجل ده این بگفت و تجانه زفت جماعتی
از یاران بپا مدند و گفتند یکبار دیگر خطبه گوی یا امیر المومنین بمسجد آمد و گفت ای مردمان
اطراف و ولایت شما بهم برآمد و باطل شد و اهل شعی بغرا بشهرهاء شما میآیند و شما بعد
بسیار رید بکوشید و بهم ارشوید که فاسقان آتش جنگ برافروخته اند شما ترا لنگ
آن راست کنید که میخواهند که نور خدا فرو نشانند و لهذا ایا که اگر من تنها باشم نه
ترسم نه ترسم و مستوحش نشوم و جنگ کنم انگه از خطبه فارغ شد چهار هزار مرد با او
جمع آمدند پس امیر المومنین از کوفه بیرون رفت و عدی بن حاتم الطایی پیش مرفت
و بیتها میخواند انگه یکی از یاران پیش آنجماعت فرستاد که شما را چه بر این داشت
که خروج کردید در حکمی بر شما ظلم نکردم و در قسمتی بی عدلی و بی انصافی نکردم بزرگان
شما را حرمت داشتم پس غلام امیر المومنین از پیش حکایت بخوارج رسانید گفتند نزدیک
صاحبت رو که ما او را اجابت نمیکنیم غلام نزدیک امیر المومنین علی رفت و سخن ایشان
بگفت امیر المومنین علی نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله و ابن عبده
امیر المومنین و امیر المسلمین علی ابن ابی طالب اخی رسول الله و ابن عمه الی عبد الله
بن وهب و حرقوص بن زهیر المارقین من الاسلام بدرستی که خبر خروج شما بمن رسید
و جمع آمدن شما بر باطل و مثل شما مثل گوسفندان چنداست که در چرا از یار چرا کنند
و فربه شوند و هلاک ایشان در فربهی باشد و شما گمراه شدید و عهد خود بشکستید و شوکت را
باطل کردید و بسر گمراهی و مخالفت و منافقت نکردید تا که عبد الله بن خباب بن الارت را
بکشتید و اهل و ولد او را کشتید بی جرمی و او پسر صاحب رسول الله بود و بر من نشستن

واجب

واجب نیست بلکه طلب خون او کنم پس شما کشتندگان او را بمن سپارید و لهذا ایشا
که اگر کشتنده صاحب ما عبد الله بن خباب را بما تسلیم نمی کنید پیش شما آیم و باز نگردم
تا آنچه مراد من باشد از شما حاصل کنم و من استعانت از خدا میخواهم و توکل بدو
میکنم والسلام انگه امیر المومنین نامه را به عبد الله بن ابی عقب داد و بنوشتاده و بیانام را
بلشکرگاه خوارج برد عبد الله بن وهب لعنه الله بر کنار نهر نشسته بود و شمشیر را
حمایل کرده و حرقوص بن زهیر و بزرگان خوارج گرد ایشان نشسته نامه را بدست
او داد اول تا آخر بخواند و گفت الحمد لله که تو رسولی شرت را بعلی فرستاده می
انگه سوالی چند از عبد الله ابن ابی عقب بکردند همه جواب داد خوارج لعنهم الله از علم
عبد الله بن ابی عقب حیران شدند انگه عبد الله بن وهب جواب نامه امیر المومنین
بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از عبد الله بن وهب به علی ابن ابی طالب نامه
تو و رسول تو بمن رسید و بر خواندم و فهم کردم آنچه گفته بود یاکه بدبخت آنکه بود
که رعیتش بد و بدبخت باشد من هیچ نیکبختی نغیر از رسول الله نمیدانم و هیچ بدبخت
نمیدانم غیر از تو و آنکه نوشته که کشنده عبد الله بن خباب بمن ده ما همه او را کشتیم
و جنگ ترا معد و مهیا ساخته ایم بیا که منتظریم والسلام انگه نامه به عبد الله بن
ابی داد و روانه کرد عبد الله نامه بیاورد و شرح حال تمامی بگفت امیر المومنین ندا
فرمود و لشکر کوچ کردند و روی براه نهروان نهادند چون برسیدند خوارج نیز
بر روی امیر المومنین راست کرده ندا امیر المومنین لشکر را تعبیه کرد و عبد الله بن عباس را
نزدیک خوارج فرستاد عبد الله زره بپوشید و برفت تا ایشان را نصیحت کند چون
برسید گفت شما چه کینه کشیده اید بر امیر المومنین و چه منکر دیدید گفتند ما چیزها چند دیدیم

کاگر او حاضر باشد او را کافر کویم انکه عبد الله بن عباس با امیر المومنین نکریست امیر
پیش امدند و گفت شما را بر من چه انکار است گفتند در روز بصره چون مظفر شدی مارا
از برده و غنیمت منع کردی امیر المومنین گفت رسول الله بر اهل مکه منت نهاد و اولاد
ایشان برده نگرفت جهت انکه زنان قتال نکردند و فرزندان بر فطرت اسلام
ولادت بودند دیگر گفتند روز صفین نویسندهٔ خود را فرمودی که صلح نامه نویسد و نام
بلفظ امیر المومنین ننوشت معاویه ابا کرد و تو لفظ امیر المومنین را محو کردی
چون امیر مومنان نباشی امیر کافران باشی و ما مومنانیم نخواهیم که تو امیر ما باشی
شاه مردان علیه افضل الصلوات فرمود که من در پیش رسول الله بودم روز حدیبیه و مرا
فرمود که صلح نامه بنویس من محمد رسول الله نوشتم ابو سفیان گفت من ترا رسول الله
ندانم انکه رسول الله نام ننوشته و نام رسول الله را محو کرد من دران با رسول الله
اقتدا کردم و من بر شما لعنت میکنم لعنتی که خدای تعالی بدان راضیست و شما کراه
و استاده اند خوارج خاموش شدند و گفتند راست گفت و هم حجت ما را باطل کردانید
هشت هزار مرد فریاد برآوردند که توبه و چهار هزار خوارج بر جنگ باستادند امیر المومنین
تابیان گفت شما بر طرف روید و مرا با ایشان بگذارید انجماعت بر طرف رفتند امیر المومنین
گفت ای پیر وهب تا بودی جلف و جافی و انکار کننده بودی وای بر تو میدانی
که با که منازعت و جنگ میکنی و حال انکه من امیر مومنانم و برادر رسول الله ام انکه ذو
الثدیه حرقوص بن زهیر آواز داد که ای پسر ابی طالب بخدای که جنگ کردن با تو
جز رضای خدای تعالی نخواهیم و سرای آخرت بعد ازان امیر المومنین گفت قُلْ هَلْ
نُنَبِّئُكُم بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ

انهم

أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا بخدای کعبه که اصحاب نهروان انها اند پس امیر المومنین
علم بدست دوید و با بجلی داد و بفرمود تا منادی قوم رود و شعری بخواند و حمله کرد
تا کشته شد و او پس وی هشت مرد دیگر حمله کردند تا کشته شدند انکه شخصی سید
که با امیر المومنین ایشان کفار اند گفت کافر و منافق اند قرآن میخوانند و انجه کردن
ایشان در یمی کذرد ایشان کشتنی و سوختنی اند انکه حبیب بن عامر حمله کرد بران ملاعین
تا کشته شد بعد ازان لشکر بهم ریختند و جنگی سخت بکردند و از یاران امیر المومنین علی
نه تن کس بقتل امدند انکه مردی از خوارج بیرون امد اخنس بن عیز الطایی
نام شجاع خوارج بود و صف لشکر بر هم درید امیر المومنین علی بپرسید و ضربتی
بر او زد و به دوزخ فرستاد انکه ذو الثدیه حرقوص بن زهیر بر امیر المومنین
حمله کرد امیر المومنین شمشیر بر سرش زد و نیمهٔ خود و سرش بینداخت اسبش بر میبرد
و او را در اخر لشکر بینداخت چون بیفتاد بجهنم رفت لعنة الله علیه انکه بهم بر امدند
و بیک ساعت از چهار هزار مرد که کشته شدند از نه مرد بیار بجانند و دو بخراسان
کریختند بمملکت سیستان و دران جا علم شدند و دو بمملکت یمن افتادند و اولاد
و محبان بسیار پیدا کردند و ایشان را باضیه میگویند و دو بکنار جزیرهٔ فرات
افتادند و جمعی کثیر اند و یکی بعراق افتاد و اصحاب امیر المومنین و یاران مال و غنیمت
بسیار یافتند و روی بکوفه نهادند منصور و مظفر والحمد لله رب العالمین والصلوة
علی سید المرسلین

بیان وفات

امیر المومنین علی علیه السلام شب آدینه بود بیست و یکم ماه رمضان سنه اربعین
من الهجره و شهادت یافت در مسجد کوفه بدست حرامزاده کافر ولد الزنا ابن شیطان

شقی بدبخت عبد الرحمن بن ملجم المرادی لعنه الله علیه ولعنة اللاعنین والملائکة والناس
اجمعین سن مبارکش شصت و سه سال بود

بمدینه بود شب نیمه ماه رمضان سنه
ثلاث من الهجره و فاطمه علیها السلام ویرا نزدیک رسول الله آورد روز هفتم در خرقه
از حریر بهشت پیچیده که حق تعالی بدست جبرئیل آن حریر تحفه برسول الله فرستاده
بود بعد از ان رسول الله او را حسن نام کرد و عقیقه کرد به گوسفندی یا کشن و اسماء
بنت عمیس گفت من قابله فاطمه بودم بر حسن و حسین چون حسین بزمین آمد پیغمبر گفت
یا اسما فرزندم را بیار من حسن بوی دادم در خرقه زرد پیچیده رسول الله انرا باز
کرد و بینداخت من او را در خرقه سفید پیچیدم و برسول الله دادم بانگ نماز در گوش
راست وی گفت و قامت در گوش چپ آنگه بشاه مردان عالم افضل بنی آدم امیر المومنین
علیه السلام گفت او را چه نام کرده گفت خدا و رسول الله داناترند من بر تو سبقت نکنم
گفت من نیز منتظر اشارت الهی باشم انگه جبرئیل امین فرود آمد و گفت حق تعالی سلام
میرساند و میگوید که علی بتو نزدیک تو بمنزلت هارون است او را بنام هارون کن گفت
پسر هارون را چه نام بوده گفت شبر گفت زبان من عربی است گفت حسن نام کن
او را بعد از ان حسن نام کرد و روز هفتم عقیقه کرد بدو گوسفند و ران آن گوسفند
بقابله داد و موی سرش بستد و برابر نقره کرد و بصدقه داد

بمدینه بود روز
پنجشنبه پنجم ماه شعبان سنه اربع من الهجره پس از مولد برادرش بده ماه و بیست
روز و در روایتی چنان است که سه شب از ماه شعبان گذشته بود و در روایتیست

ازاسما که چون امام حسین بزمین آمد پیغمبر فرمود که یا اسما او را بمن ده بوی دادم امام حسن
در خرقه سفید پیچیده بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ و او را
در کنار خود نهاد و بگریست اسما گفت من گفتم پدر و مادرم فدای تو باد گریستن از
چیست گفت بدین فرزند میگریم که جبرئیل امین علیه السلام مرا از واقعه او خبر داد و گفت
که لشکر باغی لعنهم الله او را بکشند خدای تعالی شفاعت من نصیب ایشان مکناد انگه
رسول الله گفت یا اسما فاطمه را بدین خبر مده که اندوهناک شود انگه با امیر المومنین علی
گفت که او را چه نام کرده گفت من او را نام او بر تو سبقت نکنم رسول الله گفت من بر
خدای سبقت نکنم فی الحال جبرئیل فرود آمد و گفت العلی الاعلی ترا سلام میرساند و می
گوید که علی ولی بر تو بتو بمنزلت هارون است او را بنام پسر هارون را چه نام بوده
گفت شبیر گفت زبان من عربیست گفت او را حسین نام کن انگه چون روز هفتم بود
رسول الله او را عقیقه کرد بدو گوسفند و موی سرش بستد و برابر نقره کرد و بصدقه
داد و سرش را بخلوق طلا نکرد که فعل جاهلیت بود و این روایت امام زین العابدین
علیه السلام از صفیه بنت عبد المطلب رضی الله عنها و عن ابیه گفت چون حسین بوجود
امد رسول الله گفت یا عمه او را بمن ده او را بستد و زبان مبارک در دهان او نهاد
پنداشتم که شیر و انگبین میمکید و امام جعفر صادق علیه السلام گفت چون امام
حسین بوجود آمد خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا با هزار فرشته بیاید تهنیت رسول الله
جبرئیل که می آمد بجزیره رسید فرشته در آن جزیره افتاده دید نام او فطرس نافرمانی
کرده بود و بالهای بروی شکسته شده بود بامر رب العالمین و هفتصد سال بود
که در آن جزیره خدای را عبادت میکرد گفت یا جبرئیل کجا میروی گفت خدای تعالی

فرزندی یابجد ارزانی داشته میروم که او را تهنیت کویم از خدای تعالی و از خویش
گفت یا جبریل مرا با خود بر تا مرا دعا کند جبرئیل او را با خود برد و چون از تهنیت فارغ
شد حال فطرس بگفت رسول الله گفت یا فطرس خویشتن را در این کودک مال
و بجهل خود رو فطرس چنان کرد فی الحال پرهای او درست شد بپرید و بمکان خود
رفت چون وداع رفتن میکرد گفت یا رسول الله مرا بر وی مکافاتی بزرگ است
گفت چون امت تو او را بکشند و هیچکس نبود که او را زیارت کند و سلام گوید من
بدان قیام نمایم تا قیامت انها و بطرف آسمان بپرید و مقامی از اول بالاتر یافت
برکت امام حسین علیه السلام روایتست
که فاطمه الزهرا علیها السلام امام حسن و امام حسین را نزدیک رسول الله آورد و گفت
ایشان را میراثی ده رسول الله گفت حسن را هیبت و مهربانی خویش دادم و حسین را
دلیری و جوانمردی خویش میراث دادم و گفت روز قیامت عرش خدای را بیارایند
و دو منبر نهند از نور که بالای هر یکی صد میل باشد از راست و چپ عرش و حسن و حسین
برآنجا نشینند و ملایکه هفت آسمان بتهنیت ایشان خواهند و بر کشندگان ایشان لعنت
میکنند و میروند و از امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند معنی الحسن والحسین سیدا
شباب اهل الجنة گفت ایشان سیدان و جوانان اهل بهشت اند از اول تا آخر
و امیر المومنین علیه السلام گفت که رسول الله دست حسن و حسین بگرفت و گفت هر که
اینها هر دو را دوست دارد و پدر و مادر ایشان را دوست دارد روز قیامت
در درجهٔ من بود و ابو هریره روایت کرد که رسول الله نظر کرد به علی و فاطمه و حسن
و حسین و گفت من حربم با هر که با شما حربست و صلحم با هر که با شما صلحست و امام جعفر

صادق

صادق علیه السلام گفت که رسول الله بیمار بود از آن بیماری که صحت یافت و فاطمه
بعیادت او آمد و حسن و حسین همراه بودند بر طرف راست و چپ رسول الله بنشستند
و رسول الله را پای مالیدند و رسول الله بیدار نشد از خواب فاطمه گفت رسول الله
بیدار نمیشود شما برخیزید تا بخانه رویم و ساعتی دیگر بیاییم ایشان نرفتند و آنجا
بخفتند چون بیدار شدند هنوز رسول الله در خواب بود و فاطمه بخانهٔ خود رفته بود
از عایشه پرسیدند که مادر ما کجا رفت گفت بخانهٔ خود رفت ایشان برخواستند
و بیرون آمدند شبی بغایت تاریک و رعد و برق بود نوری پیدا شد و ایشان تا
بدان روشنی میرفتند تا بحظیرهٔ بنی النجار رسیدند هیچ ندانستند راه بجایی نبردند
آنجا بخفتند چون رسول الله بیدار شد ایشان را طلب کرد از خانهٔ فاطمه نبودند برخواست
و گفت الهی و سیدی و مولایی فرزندان من گرسنه اند و بیرون رفته اند اللهم انت
وکیل علیهما یعنی ای بار خدایا تو وکیل ایشان باش و نگاه دار ایشان فی الحال نوری
پیدا شد و از پیش رسول الله می آمد تا بحظیرهٔ بنی النجار و میغی بر ایشان سایه
افکنده و از اطراف ایشان باران می بارید و یک قطره بر ایشان نمی بارید و ماری را
دید که دو پر داشت یکی بر بالای حسن و یکی بر بالای حسین پوشیده و چون رسول الله
بدید برفت و میگفت ای بار خدای من ترا گواه میگیرم که این دو فرزند را نگاه داشتم
درست و سلامت باو سپردم پیغمبر گفت تو کیستی گفت من رسول جن ام بتو گفت
کدام جن گفت جن نصیبین و حال آنکه آیتی از کلام الله ما فراموش شده مرا بتو فرستادند
تا معلوم کنم چون بدینجا رسیدم ندایی شنیدم که میگفت اینجا توقف کن و فرزندان
رسول الله را نگاه بان باش من بر جای خود بایستادم و پیغمبر حسن را بر دوش

راست نشاندند وحسین را بر دوش چپ و باز گردید امیر المومنین علی از پس
رسول الله آمده بود او را دریافت و هوا خوش شد ابوبکر بپرسید و گفت یا رسول الله
یکی بمن ده تا سبکبار شوی یا رسول الله گفت بگذار و دیگر بار اعاده کرد رسول الله
جواب نداد انگاه امیر المومنین گفت یا رسول الله یکی از این فرزندان بمن ده انگه
رسول الله گفت یا حسن پیش پدر خود رو گفت من کتف تو دوست میدارم انگه
امام حسین همچنان گفت رسول الله ایشان را بجانب مادر فاطمه فرمایی چند سیب و انار و بهی
بخوردند و سیر شدند مادر مومنان ام سلمه رضی الله عنها گفت که رسول الله در خانه
من بود جبرئیل فرود آمد و با رسول الله حدیث میکرد امام حسن بیامد و در خانه بگرفت
من بیرون رفتم حسن وحسین بودند در آمد جبرئیل را دیدند بر صورت دحیه الکلبی
گرد وی درآمدند و با وی گستاخی میکردند جبرئیل گفت یا رسول الله می بینی که این
فرزندان توجه میکنند رسول الله گفت ایشان می پندارند که تو دحیه و دحیه بسیار
ایشان را تحفه دادی جبرئیل فی الحال دست دراز کرد و سیبی و بهی و اناری
از بهشت جهة ایشان بیاورد ایشان شادمان شدند و پیش رسول الله دویدند
رسول الله بستد و بوی کرد و به ایشان داد و گفت ببرید تا پدر و مادرتان بستانند
تناول نمودند و پیش پدر و مادر بردند و بنهادند رسول الله درآمد و گفت یا ابا
الحسن چرا این میوه ها نخوردی گفت منتظر شما بودیم پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین
از آن بخوردند و قدری بگذاشتند و رها کردند چون باز وقت میوه رفتند به تازه
خود بود و آن میوه ها در حال حیوة رسول الله و امیر المومنین علی و فاطمه و حسن بود چون فاطمه
از دنیا برفت انار ناپدید شد چون امیر المومنین را شهید کردند بهی ناپدید شد

سیب

سیب پیش امام حسین بماند تا در کربلا که آب بر وی بستند هر گاه که تشنه شدی آن
سیب را ببوییدی یا قوتی پیدا کردی چون امام حسین شهید شد آن سیب دیگر نا
پیدا شد بوی آن سیب از تربت وی می آید و امام زین العابدین گفت هر که این
بوی را از تربت امام حسین شنیده ام و هر کس که مخلص باشد آن بوی بشنود و بدانکه
امام حسن از سر تا سینه ماننده رسول الله بود و امام حسین از سینه تا پای مانند
رسول الله بود و رسول الله گفت خداوندا من ایشان را دوست میدارم تو نیز ایشان را
دوست دار و رسول الله گفت هر که ایشان را دشمن دارد من او را دشمن دارم و هر که
دشمن من باشد دشمن خدا باشد و به دوزخ رود و روایتست از امیر المومنین علیه السلام
که حسن وحسین بازی میکردند نزدیک رسول الله تا که از شب پاره برفت رسول الله
گفت نزدیک مادر روید چون ایشان روان شدند برقی و روشنی پدید آمد که
رسول الله ایشان را میدید تا بخانه رفتند بعد از آن رسول الله گفت الحمد لله الذی
اکرمنا اهل البیت
روایت کرد جابر
بن عبد الله الانصاری که گفت مولای خود امام حسن را دیدم که نشسته بود بر بالای
مدینه ناگاه مرغی بانگ بکرد و بپرید و دیگر باز آمد و مرغی با وی بود من تعجب کردم
که این مرغ چیست از امام حسن سوال کردم گفت یا جابر مرغ اول نر است و
روز است که از جفت ماده جدا شده بود گمان می برد که مکر خیانتی کرده بود او [illegible]
من دیده ام جفت او را بولایت اهل البیت سوگند دادم که تا غایب شده خیانت [illegible]
جفت ماده گفت سوگند خورده که چون بولایت شما معترفست راضی شدم و [illegible]
روایت کرده ابن شهاب الزهری از حذیفه بن الیمان که گفت روزی رسول الله با جماعتی

اصحاب بر کوه چرا بود امام حسن علیه السلام آمد با سکینه و وقار رسول الله بدو نگریست
و گفت بدرستی که جبرئیل و میکائیل با حسن می آیند و او را نگاهبانی میکنند بعد
از آن رسول الله گفت که حسن پاک است و نفس منست و روشنی چشم منست پس
روی با حسن کرد و گفت حبیب منی و خون دل منی پس روی با صحابه کرد و گفت او
پس از من هادی و مهدی باشد و او هدیه ایست از خدای تعالی و او سنت مرا
زنده گردانند رحمت خدای بر آنکس باد که حق وی بداند درین سخن بودند که
اعرابی برسید و چوب دستی در دست و از پس خود می کشید چون رسول الله
او را بدید با صحاب گفت که اعرابی می آید که شما را سخنان درشت گوید و سوالها
کند چون اعرابی برسید سلام نکرد و گفت محمد کدام است صحابه گفتند چه میکنی
محمد را رسول الله گفت بگذارید که اسلام خواهد یافت اعرابی گفت ای محمد من
ترا دشمن میداشتم اکنون دشمنی من زیادت شد صحابه خواستند که او را برانند
رسول الله نگذاشت اعرابی گفت ای محمد دعوی میکنی که من پیغمبرم و آنچه پیغمبران را باشد
ترا هیچ نیست رسول الله گفت ای اعرابی تو چه میدانی گفت بدانکه من علم غیب
گفت میخواهی که ترا خبر دهم که از خانه خود بیرون آمدی گفت نعم بعد از آن رسول الله
با امام حسن گفت بده خبر و احوال او و تمامی بگو اعرابی گفت کودکی با من در سخن
می آری رسول الله گفت بدرستی که او عالم است بدانچه تو میخواهی ولیکن شتاب
مکن که عاجزی و در مانده انگه امام حسن گفت که تو در انجمن خود بودی با جمعی یاران
و آنچه گفتید از سر جهل و حمق گفتید تو گفتی محمد بد زندگانی و خویشاوندی با ندارد و همه
عرب دشمن وی اند و کسی خون وی نطلبید و تو دعوی کردی که او را بکشی و قوم را از او

برمائی

برهانی نیزه در دست گرفتی و قصد کشتن او کردی راه بر تو دشوار شد و کار بر تو
برتنگ آمد از ترس قوم باز گشتی ناگاه بادی سخت جستن کرد فتنه و میغ عالم را
بپوشانید و آسمان و زمین تاریک شد و هوا و باد ترا مضطرب گردانیدند تا عاقبت
بسنگ ها افتادی خشمت روشن شد اعرابی گفت یا غلام این از کجا گفتی گویا همراه
من بوده ای گفتم این علم غیب است اعرابی گفت مرا اسلام تلقین کن امیر المومنین حسن گفت بگو اشهد
ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله اعرابی کلمه بصدق بگفت بعضی
از قد آنها بیاموخت و پیش قوم خود رفت و ایشان را بیاورد و مسلمان شدند
والله اعلم روایت کرد داود بن عیسی از عیسی بن الحسن و او از امام جعفر صادق
علیه السلام که مردمان گفتند یا امام حسن چرا از معاویه اینهمه رنج بتو میرسد هیچ
نیکویی گفت بحقیقت پیش ما این رنج و محنت نیست و حال آنکه اگر من دعا کنم خدای
تعالی عراق را شام گرداند و شام عراق مرد را زن کند بید امام حسن گفت ستر تم ندار
زنی در میان مردان نشیند مردی چون نگاه کرد زن بود و زن او مرد بود امام حسن
گفت در راه با تو تردد میکنند و باز گردند و زندگی خلق از شما در وجود آید چون
از مجلس برخاستند همه ظاهر شد بعد از آن بیامدند و از امام درخواست کردند که
امام دعا کرد پشیمان شدند که اول بودند روایت کرد جابر بن عبد الله الانصاری رحمه الله
از امام محمد باقر که جمعی مردم نزدیک امام حسن آمدند و گفتند حجابی شکر از پدرت
میدیدیم ما را بنمای گفت شما بدان ایمان ندارید گفتند بلی تو حجت خدایی امام گفت
شما پدرم را می شناسید گفتند بلی انگه امام حسن گوشه پرده بر داشت و گفت
بنگرید چون بنگریستند امیر المومنین علی را دیدند پس همه گفتند که ما گواهی میدهیم که تو

حجت خدایی بر خلق ان روایت کرده اند که یکی از شیعه امام حسین را
همسایه بود که بغایت او را می رنجانید و اندوهگین می بود شکایت با امام حسن
از ان همسایه او کرد امام گفت تو بنشین و زود آسوده باشی که خدای تعالی ورا بکشد
ان مرد گفت من بخانه رفتم هیچ آواز از خانه همسایه نمی آمد پس در شدم و آواز
دادم زن همسایه گفت برو که مارا پروای نیست گفت حال تان چیست زن گفت
من و شوهرم طعام میخوردیم ناگاه اضطرابی در شوهرم افتاد و بیفتاد و گفت یا علی ابن
ابی طالب از من چه میخواهی و او زاری میامد که ... را ولی یک و جان بداد

مغیره روایت میکند که معاویه علیه الهاویه کسی بجعده فرستاد
که زن امام حسن بود و صد هزار درم بفرستاد که امام حسن را زهر دهد و او را با ان طعام
نامزد یزید علیه لعنة الله کرد جعده علیها اللعنة امام را زهر داد و چون خسته و ناتوان
شد و بوفات نزدیک گشت امام حسین را بخواند و گفت ای برادر چند نوبت مرا
زهر داده اند و کارگر نیامد این نوبت کارگر کرد بحق برادری که این نوبت هیچ مگوی و صبر کن
و چون روح از بدنم مفارقت کند مرا بشوی و کفن کن و بر روضه جدم ببر که عهد تازه
کنم و بگورستان بقیع ببر و نزدیک جدم فاطمه بنت اسد رضی الله عنها دفن کن و هم
وصیتی که امیر المومنین علی علیه السلام با او کرده بود همه با امام حسین بکرد و کلام و ختم
بر وی سپرد و از دنیا مفارقت کرد امام حسین علیه السلام بوصیت او قیام نمود و بر روضه برد عایشه و مروان
و بنی امیه علیهم اللعنة والعذاب ظن بردند که مگر امام را در روضه خواهند نهاد سلاح برداشتند و بجنگ آمدند
عبد الله بن عباس گفت او را اینجا دفن نمیکنیم بوصیت او او را اینجا آوردیم تا عهد تازه
کند با جد خود رسول الله بعد از ان امام حسین گفت که اگر نه ان بودی که برادرم وصیت کرده است

که من

که من شمشیر بکشیدمی و یکی از شما بنگذاشتمی و بر ان جماعت لعنت بسیار کرد امام
حسن چهل روز بیمار بود روز بیست و ششم صفر سنه خمسین من الهجره وفات کرد
و عمرش چهل و هفت سال بود و مدت خلافتش ده سال بود
امام جعفر صادق علیه السلام گفت از پدر راستین صلوات الله علیهم چنان بمن رسید
که امام حسین الشهید علیه السلام در کنار رسول الله علیه السلام بود گفت یا پدر من
انکس که بعد از وفات تو ترا زیارت کند چه ثواب بود گفت هر که مرا و پدرت و مادرت
و برادرت و ترا زیارت کند او را سزای بهشت بود و عفو گناه از خدای تعالی
حاصل شود و شفاعت ما و مراد دو جهانی حاصل و الله اعلم

روایت است از جابر بن عبد الله الانصاری که گفت نزدیک مولای خود امام حسین بن علی علیهما
السلام بودم مردی از اهل شام بیامد و با رکوه زیت خوش بهدیه بیاورد چون
امام حسین در ان نگریست گفت ای شامی این زیت حرام است گفت یا سیدی
چرا این پاکترین زیت اهل شام است امام گفت زیرا که موشی در ان مرده و مارا
خوردن این حلال نیست جابر گفت امام بفرمود تا عطایی نیک بشامی دادند و روانه
شد چون بشهر و مکان خود رسید دید که موشی بزرگ در انجا افتاده و مرده شامی
گفت اشهد انکم اهل بیت النبوة و معدن الرسالة اسباب و املاک بفروخت
و عیال برداشت و نزدیک امام حسین آمد و از موالی وی شد

عبد الله بن عباس گفت نزدیک امام حسین بودم اعرابی در آمد و گفت دوشی در فلان
موضع اشتری گم کردم که از دنیا جز ان نداشتم و تو پسر رسول الله ای
و پدرت گم شده را بصاحب میرسانید و دلالت میکرد امام حسین گفت بفلان موضع

روکه اشتر استاده بود و کدکی سیاه برابر او ایستاده، اعرابی بتعجیل روی را بدان
موضع نهاد که امام حسین علیه السلام نشان داده بود چون بدانجا رسید اشتر را همچنان
دید که امام نشان داده بود اعرابی اشتر بگرفت و روی را بدینه نهاد و شادان
پیش امام آمد و سجده شکر بگزارد   روایت کرد اسمعیل بن عبید الله که
بیا زرکانی بکوفه رفته بودم بخانه مردی فرود آمدم از اهل مال و نعمت شب هنگام نان
بخوردیم و سخن قاتلان امام حسین در میان آمد من گفتم که الحمد لله که قاتلان امام هیچکس بی عقوبتی
از دنیا بیرون نرفت آن مرد گفت من رفته بودم و بسلامت میزیم و هرگز مرا هیچ نکبتی
نرسید و هنوز عیشی بروزگار میکرد ناگاه ساعتی بر آمد و چراغ تاریک شد آن
مرد دست برد که چراغ روشن کند آتش دست او را بگرفت و هر چند که حیله
کرد آتش فرو ننشست خود را در فرات انداخت آن آتش بر سر روی آب ایستاد تا آن مرد در آب
بی طاقت شد بیرون آمد آتش تمام او را بسوخت و خاکستر شد و بجهنم رفت
روایت کرده قرة بن امین که خالد گفت من نزدیک ابو رجاء عطاردی بودم مردی
بیامد که از مجلس امام حسین بیرون آمده بود و امام را ناسزا میگفت فی الحال دو ستاره بر او
زد و چشم او را کور کرد   روایت کرد باسناد عیاشی بن هشام بن محمد
الکوفی از پدرش و او از پدر خود که در کربلا مردی ابان بن دارم نام تیری بانداخت
و برکام امام حسین علیه السلام آمد امام بدست خود خون می گرفت و بر آسمان می انداخت و می
گفت خداوندا این حرامزاده را تشنه گردان مردی که آنجا حاضر بود حدیث کرد که در وقت
نزع آن لعین از گرمی و حرارت اندرونی و سرما بر پشتش پدید آمد چنانچه در پیش آتش
داشت و در پس برف و میگفت مرا آب دهید که از تشنگی هلاک شدم و قدحی آب و شیر

میا

میاوردند و بدو میدادند که اگر پنج کس بخوردندی سیر شدندی آن قدح
یکباره می آشامید و فریاد میکرد که مرا آب دهید که هلاک شدم از تشنگی بعد از آن
بترکید و شکمش بشکافت و بجهنم رفت لعنة الله علیه   روایت کرده اند که مردی کور بود
و هر دو پا و دست نداشت و میگفت یا رب مرا از آتش نجات ده و بر او گفتند هیچ عقوبتی
نمانده است که بر تو نرفته از آتش نجات میطلبی گفت من با آن جماعت بودم که در کربلا
امام حسین را شهید میکردند چون شهید شد نگاه کردم شلواری در پای داشت
و بندی بغایت خوب داشت از جهت آنکه جامه از بدن مبارکش بیرون کرده بودند
من به بیدم و طمع کردم خواستم که بیرون کنم امام دست راست بر سر آن نهاد دستش را
از آنجا برداشتن نتوانستم ببریدم و دیگر باره قصد کردم دست چپ بر آنجا نهاد
ببریدم خواستم که بند بیرون کنم زلزله پیدا شد بترسیدم و رها کردم خواب بر من
غالب شد بخسپیدم دیدم که محمد رسول الله و علی ولی الله و فاطمه صلوات الله
علیهما حاضر آمدند و سر امام برگرفتند و زاری ها کردند فاطمه بوسه بر آن سر می زد
و میگفت خدایا ایشان را بکشتند و این ظلم با تو که کرد گفت شمر لعین مرا کشت و این دست
مرا این برید فاطمه روی را بمن کرد و گفت خدای تعالی هر دو دست تو کور کناد
هر دو چشم تو و در آتش دوزخ کناد ترا چون بیدار شدم هیچ نمی دیدم و هر دو دست
و پا بیار زمین بیفتاد و مبتلا شدم این زمان در عذاب آتش مانده   روایت
کرد اخطب باسناد متصل که شیخ حسن بصری گفت که پیری با ما همی نشست و از روی
[illegible] انابی آمد از وی پرسیدم گفت من با آن جماعت بودم که بجنگ امام حسین رفته
بودند و [illegible] آب منع کردند پس در خواب دیدم که روز قیامت است و مردم را

حشر میکنند من سخت تشنه شدم و آب طلبیدم پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین بر لب
حوض بودند من از پیغمبر آب خواستم گفت او را آب دهید ابا کردند و ندادند گفتند یا رسول الله
این با آنجماعت بود که امام حسین را از آب منع کردند گفت وی را قطران دهید بدادند و هیچ
طعام و شراب نخوردم الا که بوی قطران می شنوم   روایتست از مینا که
گفت که هیچکس نماند از کشندگان امام حسین که او را نکشتند یا ببلایی مبتلا نشد ابن
رباح گفت مردی نابینا را دیدم که با کشندگان امام حسین بوده مردمان از وجه نابینایی پرسیدند
کسی از سبب نابینایی او پرسید گفت ما ده کس بودیم همراه که بجنگ رفته بودیم و من
تیر انداختم و نیزه کسی نزدم چون امام را بکشتند من بمنزل خود رفتم و نماز خفتن را بگذاردم
و در خواب رفتم فی الحال کسی بیامد که رسول الله را اجابت کن قبول ننمودم گفت بیا تا
مرا بکشید و بکشید تا پیش پیغمبر او را دیدم در صحرایی نشسته آستینها از ساعدها
باز پس کشیده و حربه در دست گرفته و فرشته پیش وی ایستاده شمشیری از آتش
در دست گرفته هر گاه که ضربتی بزدی آتش زبانه زدی تا فلک بر رفتی آنگاه مرا گفت نزدیک
رسول الله در زانو آمدم و سلام کردم جواب من نداد و ساعتی درنگ کرد آنگه سر برآورد
و گفت ای عبد الله پرده حرمت مرا بدریدی و عترت مرا بکشتی و حق مرا نگاه نداشتی گفتم
یا رسول الله بخدا که شمشیر نزدم و تیر نینداختم گفت راست میگویی اما انبوهی ایشان را
زیاد کردی یا نزدیک من آی که برفتم طشتی خون دیدم پیش او نهاده گفت این خون فرزند
من امام حسین است میلی در چشم من کشید و از آن روز باز هیچ نمی بینم
روایت کرد اخطب خوارزم باسناد متصل از محمد بن علی بن الحسین بن علی
بن ابی طالب صلوات و سلامه علیه و علیهم اجمعین از پدران و جد خود که رسول الله بنزیارت

امام

امام حسن و امام حسین آمد و ام ایمن قدحی شیر برای ایشان برده بود با مسکه و خرما
پس پیغمبر و علی و فاطمه و فرزندان از آن بخوردند آنگه رسول الله برخواست و رو بقبله
کرد و دعا میکرد و می گریست گریستنی بغایت سخت آنگه امام حسین گفت ای پدر
امروز چیزی میکنی که هرگز نکردی گفت ای پسر من امروز بغایت با شما شادمان بودم   گفت هم
جبرئیل بمن آمد و خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتلگاه شما پراکنده خواهد بود از آن
اندوهناک شدند امام حسین گفت یا رسول الله کسی ما را زیارت کند بجای که کشته شویم گفت بلی جماعتی
از مومنان و موافق امت من شما را زیارت کنند در روز قیامت در موقف عرصات
من ایشان را زیارت کنم و از هولها و سختیها که قیامت ایشان را برهانم و نجات دهم
روایت کرده اند باسناد از علی الرضا و او از پدرش که رسول الله گفت
که گویی در گوش [illegible] می نگرم و گنبد قبر امام حسین عمارت کرده اند و ایام و لیالی بسیار
بگذرد تا که از آفاق عالم بزیارت او روند و این آنگاه بود که ملک از بنی مروان
علیه اللعنه منقطع شود   روایت کرده اند باسناد از امام جعفر صادق علیه السلام
که شیعه او را از ثواب زیارت امام حسین پرسیدند گفت پدرم مرا خبر داده که هر که قبر حسین
زیارت کند و عارف بود بحق وی خدای تعالی او را در اعلا علیین جای دهد آنگه
گفت هفتاد هزار فرشته ژولیده موی بر گور امام حسین می گریند تا قیامت
امام محمد باقر گفت در طف کربلا صد و بیست جراحت از تیر و نیزه و شمشیر
بر اندام امام حسین زده بودند و سر امام و اهل بیتش نزدیک عبید الله بن زیاد
علیه اللعنه بردند و او نزدیک لعین یزید علیه اللعنه فرستاد و آن روز آفتاب منکسف
بود و هیچ سنگی در بیت المقدس بر نداشتند که خون تازه می جوشید و در شام [illegible]

عالم شیعه و دوستاران خاندان پنهان ماتم بر داشتند انکه یزید لعین امام علی
زین العابدین را با زنان بمدینه فرستاد و اهل مدینه آشکارا تعزیت بر داشتند
یزید لشکر فرستاد و مدینه را بگرفت محمد و علی و صد و بیست هزار محمد و علی نام را
در مدینه بکشتند و غارت کردند و سه سال مدینه افتاده بود و هیچ آفریده گرد مدینه نمی
گشت شیعه بیامدند و ابو بکر و عمر را از روضه بدر بردند و نقل و مکان دیگر کردند و مدینه را
بسوخت تا عبد الله بن زبیر خروج کرد بحال عمارت آورد و در کربلا سی و دو سوار
و چهل پیاده و از اصحاب امام حسین را بکشتند قومی از بنی اسد بیامدند و امام حسین
و اصحاب را غارت کردند و دفن ساختند در طف کربلا و آن روز که امام حسین را شهید
کردند پنجاه و هشت ساله بود و هفت سال با رسول الله بود و سی و هفت سال با پدر
و مدت خلافتش یازده سال بود مقتل امام حسین را شرح بسیار است و در آن
کتابها ساخته اند و الله تعالی اعلم فصل فی ولادة ابی محمد علی بن الحسین زین العابدین علیهما السلم
و [illegible] معجزاته و فضائله و وفاته ولادتش بمدینه بود در روز جمعه و گفته اند که روز پنجشنبه بود
نصف جمادی الاول و گفته اند که نیمه از شعبان سنه ثمان ثلثین گذشته بود و گفته اند
که سنه ست و ثلاثین و گفته اند که سنه سبع و ثلاثین من الهجره و نام مادرش شهربانو
و امیر المومنین علی حریث بن جابر الجعفی را بطرف از مشرق فرستاده بود پس حریث
دو دختر یزدجرد بن شهریار پیش امیر المومنین فرستاد یکی با امام حسین بخشید امام
زین العابدین در وجود آمد و یکی بمحمد بن ابی بکر بخشید و از و قاسم بن محمد در وجود آمد
پس ایشان خاله زادگان یکدیگر بودند و صفوانی آورده که شهربانو دختر
یزدجرد شهریار بن نوشیروان بن کسری بود و این یزدجرد باز پسین پادشاه

اکاسره بود و نام شهربانو بانویه بود و آنرا پارسی سیدة النسا باشد
روایتست از امام صادق علیه السلم که گفت محمد بن الحنفیه نزدیک علی بن
الحسین زین العابدین آمد و گفت یا علی تو اقرار میکنی که من امام بر تو گفت
امام اگر دانستمی تا خلاف نکردی پدر نیستی که طاعت من بر تو و بر خلق
فریضه است یا عم نمیدانی که من وصی پدر خودم و پدرم وصی پدر و برادرش
بود ساعتی با یکدیگر خلاف کردند پس محمد بن الحنفیه گفت کرا بپسندی
که میانه ما حاکم بود گفت هر کس که تو خواهی آنگه امام زین العابدین گفت
رضا میدهی که حکم میان ما حجر الاسود باشد محمد گفت سبحان الله من ترا تحقیق
خواندم و تو مرا بسنگ میخوانی که سخن میگوید امام زین العابدین گفت که ندانسته
که روز قیامت و بیاورد چشم و دو زبان و دو لب باشد و گواهی میدهد بهر کسانی
که پیش او آمده باشند و زیارت کرده پس من و تو برویم و از خدای بخواهیم که
این سنگ بصدق دعوی یکی از ما سخن گوید و بگوید که کدام حجة خدایم بر خلق
پس ایشان هر دو برفتند و نزدیک مقام ابراهیم صلوات الله علیه نماز
گذاردند و نزدیک حجر الاسود رفتند و محمد بن الحنفیه بامام زین العابدین گفت
که اگر من ترا اجابت نکنم بگذار تا که مرا آن دعوت کرده تا انصاف من از ظالمان باشم
پس امام علی زین العابدین گفت یا عم تو نخست سخن گوی پس محمد بن الحنفیه
گفت ای سنگ از تو میخواهم که بحرمت خدای و رسول الله و بحرمت مومنان که اگر
میدانی که من حجة خدایم بر علی ابن الحسین سخن گوی و حق آن بیان کن از برای
ما سنگ هیچ جواب نداد آنگه محمد بن الحنفیه امام زین العابدین را گفت تو پیش رو

وسخن گوی پس امام پیش آمد و گفت چیزی که مفهوم شد آنکه گفت از تو میخواهم
بحرمت خدای و بحرمت رسول الله و بحرمت امیر المومنین علی و فاطمه بنت محمد و حسن و حسین
که اگر میدانی که من حجت خدایم بر خلق بدان معنی سخن گوی و آنرا سپید کن از برای ما
پس سنگ بزبانی عربی و هویدا گفت ای محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی ابن الحسین را
بدرستی که او حجت خداست بر خلق الله پس محمد بن الحنفیه گفت که شنیدم و طاعت داشتم
و تسلیم کردم و خواجه ابو جعفر روایت کرده است باسناد متصل از ابی عبیده
و زراره که باقر صلوات الله علیه گفت که محمد بن الحنفیه و امام زین العابدین محمد بن
الحنفیه را گفت تضرع و ابتهال کن بخدای و رسول الله تا حجر برای تو سخن گوید
پس محمد دعا کرد و تضرع نمود و از خدای بخواست و حجر را بخواند جواب نداد پس امام
علی زین العابدین دعا کرد و خدای را بخواند آنگه گفت اَسْئَلُکَ بِالَّذِی جَعَلَ
فِیکَ مِیثَاقَ الْاَنْبِیَاءِ وَمِیثَاقَ الْاَوْصِیَاءِ وَمِیثَاقَ النَّاسِ اَجْمَعِینَ لَمَّا اَخْبَرْ
تَنَا بِلِسَانٍ عَرَبِیٍّ مُبِینٍ مَنِ الْوَصِیُّ وَالْاِمَامُ بَعْدَ الْحُسَیْنِ پس سنگ بجنبید
و بنوعی حرکت کرد که نزدیک بود که از جای خود برود آنگه بزبانی عربی هویدا گفت خدایا
میدانی که وصیت و امامت بعد از حسین بن علی بن فاطمه بنت محمد رسول الله صلوات الله
علیه اجمعین علی بن الحسین راست پس محمد بن الحنفیه باز گردید و تولی با امام زین العابدین
میکرد و روایت عارسا باطلی که گفت از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که گفت چون امام حسین
بن علی را بکشتند محمد بن الحنفیه پیش امام زین العابدین علی بن الحسین آمد و گفت چه
چیز ترا بر من فضل نهاد و حال آنکه من بروایت از تو بیشترم و بسال از تو مهترم گفت مرا
خدای تعالی گواه است ای عم محمد گفت مرا حوالت بغایبی کردی و در خانه امام زین

العابدین

زین العابدین میشی بود امام زین العابدین گفت خداوند این میش را
بسخن آر پس امام زین العابدین گفت ساعتی بگذشت که میش گفت
یا علی بن الحسین بدرستی که خدای تعالی علم و رحمت خود بودیعت بتو داده است
سوده را بنمای تا مرا علف دهد پس محمد بن الحنفیه بیفتاد و بیهوش شد و گفت
یا ابن اخ مرا دریاب پس امام زین العابدین دست بر کتف محمد بن الحنفیه
زد و گفت اجلس هداک الله راه یاب که هدایت راه نماید بدانکه این دلیلها و معجزها
که امام زین العابدین از برای محمد بن الحنفیه اظهار کرده است از طریق تودد
او کرده است و دلیل پس از دلیل اظهار کردن از برای تمامت حجت و تبیین محجه را
والله ولی الرشاد و روایت کرد ابن شهاب الزهری که گفت من حاضر بودم آن
روز که امام زین العابدین علی بن الحسین را مقید کردند به بندهای آهنین گران
و جماعتی را برو موکل کردند تا پیش عبد الملک بن مروان علیهم اللعنة برند من
از ان جماعت در خواستم تا بروی سلام کنم و وی را وداع کنم مرا دستوری دادند
و دران خیمه رفتم امام را دیدم بند بر پای و غل بر دست من بگریستم و گفتم دوست
میدارم که بدل تو در بند و غل باشم و تو بسلامت باشی امام علیه السلام گفت
ای زهری می پنداری که مرا از این بند اندوهیست اگر خواهم نباشد امثال اینها
ترا سخت می آید این عذاب گور بیاد من میدهد آنگه پای و دست خود را از بند
و غل بیرون کرد آنگه گفت یا زهری من تا دو منزل همراه ایشان خواهم بود و درنگ
نکردم که بعد از چهار شب موکلان بیامدند و او را در مدینه میطلبیدند و نیافتند من
آن از موکلان پرسیدم گفتند ما چنانست که او متبوعست بعینه چون سحر گه وی اند

وحال آنکه در رحلی فرود آمده بودیم و ما همه کرده و یا بودیم و بیدار بودیم و او را
نگاه میداشتیم بامداد در محمل وی را نیز از آن اثر ندیدیم زهری گفت پس از آن
من پیش عبد الملک رفتم و وی احوال امام زین العابدین از من پرسید و بیان آنچه
دیده بودم خبر دادم گفت بدرستی که امام پیش من آمد در آن روز که موکلان او را
نیافتند و ایشان را دیدیم و گفتم نزدیک من مقام کن گفت موانست با تو دوست نمیدارم
و بیرون رفت و من از و سخت بترسیدم زهری گفت من به عبد الملک گفتم که یا امیر
امام زین العابدین چنان نیست و در آن شیوه نیست که تو می پنداری بدرستی
که او بنفس خود مشغول است عبد الملک گفت امام زین العابدین سخت پسندیده
و محبوبست و پس از آن هرگاه که زهری نام امام زین العابدین بشنیدی بگریستی
و گفتی اوست زین العابدین و این حدیث حافظ ابو نعیم اصفهانی [illegible] در کتاب
حلیة الاولیا آورده روایت کرد خواجه ابو جعفر از سفین بن عیینه از زهری که گفت
مرا برادری بود و او را سخت دوست میداشتم و وی در جهاد روم وفات کرد
و من که او را دلتنگ بودم اما به رتبه شهادت او شاد بودم و از خدای تعالی درجه
شهادت میطلبیدم شبی آن برادر را بخواب دیدم گفتم پروردگار با تو چه کرد گفت مرا
بیامرزید به جهادی که بدوستی محمد و آل محمد کردم و مرا در بهشت مقدار صد ساله راه
از هر جانبی مملکت داد و مرا در گفتار شفاعت امام زین العابدین علی ابن الحسین کرد گفتم
ای برادر مرا آرزو بتو زیادت است و من منزلت ترا از خدای میطلبم ای برادر بدو گفتم
که الحمد جنانها تو کجائی گفت رسی ببالای جنت ترا راه دهند هفتاد هزار سال راه بدانچه
تو بر آئی گفتم بچه چیز گفت به جمعه امام زین العابدین علی بن الحسین را می بینی و بر او سلام میکنی

وصلوات

وصلوات بر محمد و آل او میفرستی و در این زمان سوم بنی امیه دیگر وی حکایتی فرو خورد را
در معرض تلف می افکنی اما خدای تعالی ترا نگاه دارد چون از خواب بیدار شدم گفتم
مگر این اضغاث احلام بوده پس دیگر باره آن برادر را بخواب دیدم مرا میگفت شک
کردی ممکن که شک کفر است و بدانچه دیدی هیچکس را خبر مده که علی بن الحسین ترا خبر دهد
چون از خواب بیدار شدم و نماز گذاردم رسول امام زین العابدین بمن رسید که گفت
امام را اجابت کن چون پیش امام رفتم گفت یا زهری دوش خواب چنین و چنین دیدی
و هر خواب که دیده بودم باز گفت رحمت بر و فرستادم و تولا به امام زین العابدین علی
ابن الحسین صلوات الله و سلامه علیه کردم روایت کرد موسی در مصنف
خود سیر الائمه باسناد که امام محمد باقر کودک بود و بر سر چاه آب که در خانه داشت بازی
میکرد و در آنجا افتاد و مادرش بدانست فریاد بر آورد و امام زین العابدین را بدان خبر
داد در نماز بود نماز نبرید و در نماز مضطرب نشد پس مادر امام محمد باقر باز کردید
و بسر چاه آمد و میگریست و فریاد میکرد و متردد خاطر بود تا اندوه بر او زیاد گشت و ضعف
بر او غالب شد آنگه با امام زین العابدین گفت که چگونه درشتی جگر پاره شما ای جماعت
بنی هاشم چون امام علی این بشنید نماز تمام کرد و برخواست و بسر چاه آمد و دست دراز
کرد و امام محمد باقر را از چاه بر آورد بسلامت و بدست مادرش داد و گفت بگیر ای
ضعیف یقین چون مادر او را بدید شاد شد و بخندید و بعد از آن بگریست که امام او را
ضعیف یقین گفت روایتست از طاوس یمانی که گفت سالی بحج رفتم چون
خواستم که سعی کنم و بصفا روم جوانی را دیدم نزار و ضعیف و لاغر و زرد رنگ جامه کهنه
پوشیده مرد با هیبت بود و بر در چاه صفا رفته بود چون کعبه را بدید با سمان نگریست و گفت

چنانکه منادی شنیدم که انا عریان فاکسنی انا جایع فاطعمنی انا عطشان فاسقنی یا منا
سیدی ومولای چون مرد این بگفت ثنا من بلند زنید واو سر در پیش افگند ناگاه
دو طبق از هوا امد و واقد بر هر طبق بردی و در پیش او نهاده شد چون من انرا بدیدم
بر سیدم و گفتم امد بمنا نظر نیست وگفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی گفت ترا درینا
رغبت و حاجت هست و جامه از سر طبق بر داشتم برانچه بود که بتبدیل خوابش
می مانست گفتم یا سیدی مرا انجامه حاجت نیست اما انچه بر طبق است بخش من بده دو
از انجا بمن داد بر دست وی بوسه دادم و انرا بر جامه احرام خود بستم و او از ان دو جامه
یکی را احرام کرد و یکی را بردا و ان جامه که پوشیده بود بصدقه داد انگه بعروه رفت ومیگفت
رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم پس من از پس وی بر فتم انبوه
خلق مارا از یکدیگر جدا کرد من بیکی از صالحان رسیدم احوال ان جوان پرسیدم وحکایتش
کردم پس او گفت یا طاوس تو نشناختی او را نمیشناسی او را عجب عجب است این ادم دادم ست
این مولانا علی ابن الحسین زین العابدین است من اندوهناک و حسرت مند شدم تا که
باو رسیدم وصحبت وی دریافتم واز و نفع گرفتم روایتست از حماد بن حبیب الکوفی
القطان که گفت سالی بحج رفتم چون از زباله رحلت کردیم بادی سیاه سخت بر امد وقافله
ازهم گسسته شد و من دران بیابان سرگردان شدم بوادی خالی رسیدم و شب
در امد مرا پناه بدرختی دادم چون سخت تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده
با خود گفتم این ولیست از اولیاء خدای اگر حرکتی از من ببیند برسد پس خود را پنهان
کردم ان جوان بموضعی رفت چون انجا رسید چشمه اب پیدا شد و وضو ساخت و گفت
یا من حاز کل شیء ملکوتا وقهر کل شیء جبروتا صل علی محمد وال محمد واولج قلبی فرح

الاقبال

الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک و در نماز استاد پس من تیز اسباب
نماز ساختم و در عقب او در نماز استادم پس محرابی پدید امد که در پیش او بداشتند
وهر بار که بایتی رسیدی که در انجا وعظ و وعید بودی انرا باز میگردانیدی و می نالید
و میگریستی چون تاریکی کم شد برخواست وگفت یا من قصده الضالون فا
صابوه مرشدا وامه الخائفون فوجدوه معقلا ولجا الیه العابدون فو
جدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه ومتی فرح من قصد سواک
بهمته الهی قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجا
تک صدرا صل علی محمد وال محمد وافعل بی اولی الامرین بک پس من دست در او زدم
گفت اگر توکل تو راست بودی کراهت نمیداشتی ولیکن از پس من میآی و دست مرا
بگرفت و در خیال من چنان نمی نمود که زمین در زیر قدم من میگردد چون صبح طالع شد
گفت اینک مکه گفتم بحق ان خدای که جان من و تو در قبضه قدرت اوست که بگو تو
کیستی گفت چون سوگند دادی منم زین العابدین علی بن الحسین روایتست
از امام محمد باقر علیه السلام که گفت عبد الملک بن المروان علیهم اللعنه طواف خانه کعبه
میکرد و امام زین العابدین علی ابن الحسین علیه السلام پیش وی طواف میکرد و بدو
التفات نمیکرد پس عبد الملک لعنه الله علیه گفت کیست این که طواف میکند و بما
التفات نمیکند گفتند علی بن حسین است پس در جای خود نشست وگفت او را باز
گردانید امام زین العابدین را پیش او بردند عبد الملک گفت یا علی ابن الحسین من کشنده
پدر تو نیستم چه چیز ترا منع میکند از امدن نزدیک من امام زین العابدین گفت بدرستی
که کشنده پدر من دنیای بر خود تباه کرد و پدرم اخرت را بر وی تباه کرد پس اگر تو میخواهی که

چنان باشی خوش باشد عبدالملک گفت لاجرم حاجات تو دهیم ولیکن پیش ما آی
تا از دنیاوی بهره دهیم پس امام زین العابدین بنشست و ردای خود بگسترانید
و گفت خداوندا حرمت دوستان خود بدو نمای پس ردای او پر از در شد که بر تو کار را
تیره مکرد انکه گفت کسی که حرمت او نزد خدای تعالی این بود چه احتیاج تو بود
روایتست که امام زین العابدین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات گفت روزی که مرگ
مفاجاة تخفیفی بود بر مومن و اندوهی بود بر کافر و بدرستی که مومن می شناسد
غاسل خود را و بردارنده خود را و اگر او را نزدیک خدای تعالی چیزی بود سوگند
بر حاملان خود میدهد تا تعجیل و بر او اگر چنان بود سوگند بدایشان میدهد که و بر او بازدارند
پس ضمره بن سمره گفت که اگر چنین است که تو میگویی من از جنازه بدر
بهم و مردم بخنده اورد و خود نیز بخندید پس امام زین العابدین گفت خدایا
ضمرة بن سمره بخنده آورد بخندید و مردم بخنده آورد از برای حدیث رسول الله
پس تو او را بگیر گرفتنی سخت پس غلام ضمره بانک روزگاری پیش امام زین
العابدین آمد و گفت ضمره بمفاجاة بمرد امام علیه السلام گفت وای بر ضمره بن سمره
که بخندید و بخندانید مردم را بعد از آن امام زین العابدین علیه السلام گفت الله اکبر اینست
جزای کسی که بخندد بحدیث رسول الله و بخنده آورد مردم را روایت کرده اند که امام
زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام بعسفان فرود آمد و این منزلیست میان
مکه و مدینه و جماعتی بسیار از موالی و شیعه اهل البیت با وی بودند و غلامان در
موضعی خیمه او بزدند امام بدانجا رسید غلامان را گفت خیمه از اینجا بر کنید که
درین صحرا قومی اند از جن دوستان و اولیا و شیعت ما اند و سبب بودن

ما انجا

ما اینجا ایشانرا رنج رسد و جای بر ایشان تنگ شود غلامان گفتند که ما ندانستیم
که این چنین است ناگاه هاتفی آواز داد از طرفی که خیمه زده بودیم که میگفت یا ابن رسول الله
از بهر تحمل تو که ما را خللی نیست و تحفه فرستادیم ناگاه نگاه کردند طبقی عظیم دیدند
از انگور و انار بعد از آن امام علیه السلام جماعت رفیقان را بخواند و از آن بخوردند
و از آنجا رحلت کردند روایت کرده اند که روزی امام زین
العابدین با جماعتی از شیعه خود نشسته بود از خانه وی فریادی برآمد برخاست
و ایشان را خاموش گردانید و باز آمد با جماعت گفتند یا امام این فریاد از سبب چه
مصیبتی بود گفت آری پس امام را تعزیت دادند و از صبر وی تعجب نمودند
گفت ما اهل بیتیم که خدای را اطاعت داریم بهر چه بر ما حادث شود آن جماعت گفتند یا
امام عظیم‌ترین مردمان بخطر کیست گفت آنکه دنیا را خطری ندانند در نفس خود و امام
علیه السلام شب و روز می گریست و در عبادت [illegible] زمان بود یکی از آن
جماعت او را از آن پرسیدند گفت مرا ملامت مکنید که یعقوب نبی علیه السلام یازده
پسر داشت یکی از آنها گم شد او می گریست تا هر دو چشمش نابینا شد و من جماعتی
از اهل بیت خود دیدم که ایشان را در یک بامداد سر بریدند اکنون گمان شما اینست
که این اندوه از دل من برود و هر روز یکبار طعام بخوردی کنیزکی داشت روزی
طعام می آورد پایش بلرزید و بیفتاد و طعام بر سر امام فرود آمد کنیزک گفت
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام گفت خشم فرو خوردم و عفو
کردم گفت والله یحب المحسنین امام گفت تو آزادی و او را جهاز راست کرد و شوهر
داد روایت کرده اخطب بن خوارزم باسناد متصل [illegible] ابن ابراهیم هاشم از

و از پدرش و او از حنان بن سدیر و او از پدرش و او از امام محمد باقر علیه السلام که
کفت چون وقت نماز در آمدی امام زین العابدین علی بن الحسین صلوات الله علیه را رنگ
رویش زرد شدی و لرزه بر اندام افتادی و در زیر آسمان باستادی و اشک از رویش جاری
رفتی و کفتی اگر بنده دانستی که با که مناجات میکند از نماز بنگذشتی روایت که روزی
بصحرا بیرون شد و مولای وی از پس وی برفت وی را دید بر سنگ درشت سجده کرده
بود و میکفت لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و صدقا آنگه سر از
سجده بر آورد روی و محاسنش در اشک غرق شده بود مولای وی کفت یا سیدی وقت
آن نیامد که اندوه تو بسر آید و کریستن تو کمتر شود کفت ویحک یعقوب بن اسحق بن ابرهیم
خلیل صلوات الله علیهم را از دوازده پسر یک پسر کم شد و زنده بود چندان بکریست که هر دو
چشمهاش سفید شد و پشتش کوژ شد و من پدر و برادر و هجده کس از اهل بیت خود دیدم که
کشته و افکنده اند اندوه من چکونه بسر آید روایت کرده اند باسناد که حسن المثنی بن
الحسن پیش امام زین العابدین علی بن الحسین صلوات الله علیهم آمد و او را دشنام داد امام
هیچ نکفت و باز کشت امام زین العابدین علیه السلام کفت میخواهی که آنچه او کفت بر او رد کنیم
کفتند ما از جان میخواهیم که چنین کنیم پس امام روان شد و میکفت والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین ما دانستیم که امام علی هیچ نخواهد کفت که بد باشد تا بدر
حسن رسید آواز در داد و کفت بیا که علی بن الحسین اینجاست وی بیرون آمد خصومت را
ساخته بانک امام علی بجنک آمده است امام زین العابدین کفت تو اکنون آمدی
و چنین کفتی اگر در من موجود است از خدای تعالی آمرزش میخواهم و اگر در من موجود نیست خدای
تعالی ترا بیامرزاد پس حسن بر میان دو چشم امام زین العابدین بوسه داد و کفت آنچه
کفتم

کفتم در تو موجود نیست و عذر خواست و کفت من بدان اولیترم روایت کرده اند که امام
زین العابدین بنده خود را بخواند جواب نداد تا سه نوبت او را بخواند جواب داد امام
علی کفت مکر نشنیدی آواز من کفت شنیدم امام کفت چرا جواب ندادی کفت از تو
ایمن بودم امام کفت حمد آن خدای را که مملوک مرا چنان کردانید که از من ایمن است روایت
کرد صفوان از علی بن ابرهیم بن هاشم و او از پدرش و پدرش از محمد بن ابی عمیر و او
از حماد و او از ابی عبد الله علیه السلام که کفت امام زین العابدین علی ابن الحسین علیهما السلام
چون وقت نماز در آمدی پای برهنه شدی و در زیر آسمان باستادی و لونش متغیر
شدی و همچون درخت بزرگ که باد سخت آنرا جنباند بلرزیدی و چون نماز کردی شنیدی
آوازی و ناله بکردی که کوییا در دوزخش میکنند و هم بدین اسناد منقول است که
پوست از موضع سجود امام زین العابدین بیفتاد و همچون سؤال استقصا شد و پسرش
ابی جعفر محمد باقر را فرمود تا آن پوستها را بنهادند و چون وفاتش رسید آنرا با وی
دفن کردند روایت کرده اند از محمد بن قاسم الاسترابادی و او از جعفر بن احمد و او
از علی بن محمد بن عبد الله بن یزید المقری و او از سفیان بن عیینه و او از زهری که کفت
نزدیک امام زین العابدین علی ابن الحسین بودم مردی از اصحاب و شیعه او بیامد امام
کفت حال تو چیست کفت یا بن رسول الله چهارصد درم وام دارم بی وجه و عیال بسیار
دارم و از دنیا وی هیچ ندارم که قرض دهم و نفقه عیال کنم پس امام زین العابدین
سخت بکریست وی را کفتند چرا میکریی کفت از مصیبت و محنت بزرگ که برادر مؤمن
در خلل و حاجت می بینم یکی از خوارج و مخالف کفت ایشان کاهی میکویند که آسمان
و زمین همه مطیع ما اند و دیکر بعجز اعتراف می آورند پس شخصی آنرا بشنید و با امام

زین العابدین بگفت امام گیتم که خود را او آن داد وگفت آنچه برای روزه گشادن
وسحور نهاده بیار کنیزک دو قرص بیاورد امام گفت پیش ما جز این دو قرص نیست
و خدای تعالی ترا فتحی و گشادی بدهد پس آن مرد آن قرص بستد و بیازار رفت
و در تفکر و تحیر بسیار افتاده بود و میگفت به این دو قرص چه کار راست شود
پس بر ماهی فروشی گذر کرد که ماهی چند بر دست او بمانده بود و کاسد شده
آن مرد بماهی فروش گفت که این ماهی چند از آن تو کاسد شده و این یک نان
من کاسد شده بیا مبادله کنیم گفت آری پس نان بداد و ماهی بستد بعد از آن آن مرد
بر دکان نمک فروشی گذر کرد و نمکی چند نهاده بود کاسد و هیچکس نمیخرید گفت
ای مرد هیچ رغبت کنی که این نمک بدهی و این نان بستانی گفت آری بداد و بستد
گفت حالیا این ماهی را نمکی بر زنم و اصلاحی کنم چون شکم ماهی بدرید دو مروارید
قیمتی در شکم ماهی یافت خدای را حمد گفت و سجده شکر بکرد تا گاه در خانه بزدند
برفت و در باز کرد خداوند ماهی و نمک بودند نانها باز آورده بودند و گفتند عیالان ما این
نانها نتوانستند خورد باز آوردیم و ترا حلال کردیم و برفتند ناگاه رسول امام زین العابدین
در خانه بزد و گفت امام را اجابت کن که آن مرد بپیش امام رفت چون او را بدید گفت
خدای تعالی ترا فرج داد اکنون طعام با ما رد کن که اینجا جز ما هیچکس نخورد نان ما را
رد کرد و آن دو مروارید را بمالی عظیم بفروخت و وام خود از آنجا بگذارد و حالش نیکو
شد پس یکی از مخالفان گفت چون گفت که علی ابن الحسین بر درویشی مردم تا در شود
و توانگر میگرداند و خود درویش است امام علی گفت همچنین گفتند قریش رسول الله
که چون مردی بیت المقدس از مکه و آثار پیغمبران می بینی و باز میگردی در یک شب و حال

انکه

انکه نه آنستند کار رضا و اولیاء خدا بدرستی که صبر کردند بر محنتها و مکروهها صبر
کر کس درمان با ایشان برابری نکرد پس خدای تعالی ایشان را درمان جزا داد برانکه
واجب کرد دانید بجای ایشان همه مطلوب و مراد ایشان آنگاه مخالف موافق شد
ثابت البنانی گفت بحج رفته بودم و عباد بصره چون ایوب سختیانی و صالح مری و عتبة
الغلام و حبیب فارسی و مالک دینار را آنجا دیدم چون در مکه رفتیم آب تنگ بود
و تشنگی بر مردم غالب شد و باران اندک باریده بود پس اهل مکه و حاجیان پناه بما
دادند که دعا باران کنیم پس همه بحرم رفتیم و دعا کردیم و تضرع و زاری نمودیم دعا اجابت
نیامد در این بودم که جوانی می آمد آثار اندوه بر روی او ظاهر بود خانه را طواف کرد
روی با ما کرد و گفت یا مالک دینار و یا ثابت البنانی و یا ایوب السختیانی و یا صالح
مری و یا عتبة الغلام و یا حبیب الفارسی و یا عمر و یا صالح اعمی و یا رابعه و یا سعدانه
یا جعفر بن سلیمان گفتیم لبیک و سعدیک گفت در میان شما هیچکس نیست که خدای تعالی
او را دوست میدارد گفتیم ای جوانمرد بر ما دعاست و اجابت پیش خداست گفت دور
شوید که اگر خدای تعالی شما را دوست داشتی هر آینه دعاء شما را اجابت کردی آنگه
بکعبه رفت و سجده کرد و میگفت سیدی بحق دوستی تو بر من که این خلایق را باران
فرست فی الحال باران در استاد همچنانکه از سر مشکها آب میرفت تا باران میبارید
بعد از آن گفتیم ای جوانمرد از کجا دانستی که ترا دوست میدارد گفت اگر دوست نداشتی
از من زیارت نکردی تا خواستی چون زیارت کردن خواست دانستم که مرا دوست میدارد
سوال کردم جواب این بود که دیدی بعد از آن پشت کرد و برفت و میگفت من عرف
الرب فلم یغنه معرفة الرب فهذا شقی ما ضره فی الطاعة ما کره طاعة الله وما ذا

لکن ما یصنع العبد العز الغنی والعز کل العز للمتقی پس من کفتم یا اهل مکه این جوان
کیست کفتند این علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام روایت کرد صادق
از باقر که کفت امام زین العابدین کفت مایم امام مسلمانان و مایم حجت خدا بر عالمیان
و سادات مومنان و امان اهل زمین چنانکه ستارکان امان اهل آسمانند ما نیز امان
زمینیم و اکر نه ما در زمین می بودیم فرو رفتی روایتست از امام حسن عسکری علیه السلام
و او از پدرانش که کفتند محمد بن مسلم بن شهاب الزهری را نزدیک امام زین العابدین
آمد و غمناک بود امام کفت چرا غمناکی کفت یا ابن رسول الله صلعم و اندوه بیاپی من فرود
می آید بسبب آنکه مبتلا شده ام بجماعه از نعمت من و طمع کنندکان در من و از کسانی
که بایشان امیدها داشتم امام علیه السلام کفت هیهات هیهات حذر کن از آنکه
ترا بعجب آورد از نفس خود و حذر کن از آنکه سخنی کویی که دلها آنرا انکار کنند دیکر
کفت یا زهری هر که عقلش کاملترین چیز نباشد که در او بود هلاکش از کمترین چیزی
باشد که در او بود دیکر کفت یا زهری چه باشد اکر همه مسلمانان را از خود همه فرزندان
خود داری بزرکان ایشان بمنزلت پدر و خردان بمنزلت فرزندان از ایشان
اکدام دوست داری که بر او ظلم کنی و کدام خواهی که نفرین کنی و کدام خواهی که
پرده وی بدری و اکر ابلیس بر تو عرضه کند که ترا فضیلت هر یکی از اهل قبیله
پس تو منکر کن کسی که از تو بهتر بود بکو که وی با ایمان و عمل صالح بر من پیشی کرفته است
پس او از من بهتر بود چون بینی که مسلمانان ترا تعظیم کنند بکو که این فضیلتی که ایشان
بدان فرا کرفته اند و اکر از ایشان جفایی و تقصیری بینی بکو که این بسبب کناهیست
که من کرده ام چون چنین کنی خدای تعالی بر تو عیش سهل کرداند و دوستانت

بسیار

بسیار شوند و دشمنانت اندک روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد
متصل از ثابت بن دینار الثمالی و او از سید العابدین علی بن الحسین علیهم السلام
که کفت حق نفس بر تو آنست که وی را بطاعت خدای تعالی داری و حق زبان آنست
که وی را از فحش کفتن نکاه داری و به نیکو کفتن فرمایی و ترک فضولی کرد آن را فایده نبود
بکنی و حق سمع آنست که وی را از غیبت شنیدن و از هر چه آن حلال نباشد نکاه داری
و حق بصر و دیدن آنست که وی را خوابانیده داری از نظر حلال نباشد دیدن آن و حق
پای آن بود که بجایی نروی که ترا حلال نباشد زیرا که به پای بر صراط خواهی ایستاد
و حق دست آن بود که آن را نکشی الا بچیزی که ترا حلال نباشد پس حاضر باشی که
پای بیاید خود را نه لغزانی و در آتش افتی و حق شکم بر تو آنست که حرام نخوری
و بر سیری اسراف نکنی و حق فرج آنست که او را از زنا نکاه داری و حق نماز آنست
که خود را پیش خدای تعالی ایستاده بینی و خود را در آن زمان خوار و حقیر و راغب و راهب
و امیدوار بینی و ترسان و شکسته و خضوع کننده بینی و روی دل در نماز کنی و حدود
و حقوق آن نکاه داری و حق روزه آن بود که بدانی که آن حجابیست که خدای تعالی
پدید کرده بر زبان و سمع و بصر تو و شکم و فرج تو تا ترا از آتش پوشیده کند پس
اکر روزه داری نکنی و پرده که خدای تعالی ~~بر بید کرده~~ بر تو فرو کذاشته باشد او را
دریده باشی و حق صدقه آن بود که بدانی که ذخیره تو خواهد بود نزد کردکار تو و بدانی که آن
صدقه بلاهای بسیار را از تو دفع میکند در دنیا و آتش از تو دفع میکند در آخرت
و حق حج آنست که بدانی که پیش پروردکار خود میروی و از کناهان پناه با وی میدهی و در
قبول توبه و کذاردن فرضی که خدای تعالی بر تو واجب کردانیده است و حق هدیه یعنی

قربان آنست که خدای را بدان بطلبی و خالص تو بدو کنی و از برای خلق نکنی و عز و جل
رنا باشد که خود را در معرض رحمت خدای بداری و روح تو نجات یابد روزی که بحق رسی
و حق سلطان که پادشاهست آنست که بدانی که او را فتنه گردانیده اند بپادشاهی که خدای
تعالی وی را داده است و بر توست که خود را در معرض خشم و بدآزاری که خود را در تهلکه
افکنده باشی و حق کسی که سیاست تو کرده باشد بعلم و چیزی ترا تعلیم کرده باشد وی را
تعظیم کنی و مجلس وی را بزرگ کنی و گوش بوی داری و پیش وی آواز بلند نکنی و اگر کسی پیش
تو او را بد گوید از او دفع کنی و عیبها بروی بپوشی و مناقب وی اظهار کنی و با دشمنان
وی ننشینی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون چنان کنی فرشتگان بر تو بدان بدی که ترا
خدای تعالی گواهی دهند و در آتش افتی اما حق رعیتی آنست که پادشاه بداند که ایشان
رعیت او بیند بسبب ضعفی که ایشان را هست و قوتی که ترا هست پس واجب باشد
که با ایشان چنانچه پدر مهربان باشی و چیزی که کنند ندانسته بیاموزی ایشان را و در عقوبت
ایشان تعجیل نکنی و شکر خدای تعالی بگویی بر قوتی که ترا بر ایشان داده است اما
حق کسانی که رعیت تو باشند آنست بدانی که خدای تعالی ترا قیم ایشان گردانیده است
در آنچه ترا داده است پس اگر تعلیم مردمان به نیکویی کنی و بر ایشان سخت دلی نکنی خدای
تعالی ترا از فضل خود زیاده گرداند و اگر علم از مردمان منع کنی یا با ایشان
سبکباری کنی چون علم را طلبند بر خدا واجب بود که آن علم را از تو بستاند و محل تو از دلها
بیفکند اما حق زن آنست که بدانی که خدای تعالی او را مایه انس و آرامش تو گردانیده است
و بدانی که نعمتیست از خدا بر تو که بر او رحمت کنی که اسیر تست و وی را طعام دهی وجامه
کنی و اگر از سر نادانی کاری کند عفو کنی اما حق درم خریده آنست که بدانی که آفریده
خدا است

خدا است و پسر و پدر و مادر تست و گوشت و خون تست تو مالک او نی آفریننده
او نیستی لیکن خدای تعالی ترا این کفایت کرده است و ترا بر وی امین ساخته اما حق
مادر آنست که بدانی که مدتی ترا بر داشته آنجا که کسی بر ندارد و از میوه دل خود بتو
داده است چیزی که کسی بکس ندهد و ترا بهمه جوارح خود نگاه داشته و باک نداشته
که گرسنه بوده و ترا طعام داده و تشنه بود ترا سیراب کرده و برهنه بوده ترا پوشانیده
حق او آنچه در حق تو کرده بجای آوری اما حق پدر آنست که بدانی که او اصل تست اگر او
نبودی تو نبودی پس حق او بدین بدان اما حق فرزند آنست که بدانی که او از
تست و اضافت بتو دارد در خیر و شر و ترا خواهند پرسید از آنچه با وی کرده اما
حق برادر آنست که بدانی که او دست تست و عز و قوت تست پس وی را سلاحی
مساز بر معصیت خدای و آلتی مساز از برای ظلم کردن بر خلق خدای و ترک آن مکن که
وی را یاری دهی بر دشمنش و وی را نصیحت کنی و اما حق موذن آنست که بدانی وی
خدا را بیاد تو میدهد و ترا بچیزی میخواند که نصیب تو در آنست و یاری تست بر
گزاردن فرض خدای تعالی پس شکر وی گوی چنانکه کسی شکر کسی گوید در حق
او احسان کرده باشد اما حق امام که پیش نماز است آنست که بدانی که به نیابت تو
با پروردگار تو سخن میگوید اگر نقصانی بود بر او بود و اگر تمام بود تو شریک او
باشی پس تو شکر وی گوی اما حق همنشین آنست که جانب خود از برای وی نرم
داری و در سخن انصاف وی بدهی و از مجلس خود بر نخیزی مگر بدستوری وی اما حق
همسایه آنست که چون غایب بود وی را نگاه داری و چون حاضر بود وی را اکرامی داری
و نصرتش کنی و چون مظلوم بود و اگر بدی بینی بپوشی و اگر دانی که نصیحت قبول خواهد کرد

ونصیحت مشفقانه بکنی اما حق شریک آنست که اگر غایب بود کار وی کفایت کنی
واگر حاضر بود وی را نگاه داری و وی را خیانت نکنی اما حق مال بر تو آنست که نگیری
بغیر از حلال ونفقه نکنی جز بر وجه حلال و بر نفس خود ایثار نکنی کسی را که ترا حمد نگوید
و بخل مکن که آخر حسرت و پشیمانی خوری اما حق قرض خواه آنست که اگر مطالبت مال
خود کند و تو توانگر باشی حق وی بدهی واگر درویش باشی بسخن خوش اورا راضی گردانی
و بوجهی ولطفی خوب اورا باز گردانی واز خدای بترسی در کار وی اما حق خصم که بر تو دعوی
میکند آنست که اگر دعوی حق میکند گواه وی باشی بر نفس خود در حق وی ظلم نکنی وحق
او تمام باو رسانی واگر دعوی باطل میکند با وی مدارا و حرمت بگذارانی و خشم نگیری
و اورا بخشم نیاری اما حق آنکس که بر وی دعوی میکنی اگر آن دعوی راست باشد با وی
سخن نیکو گویی واگر دعوی باطل باشد از خدای بترسی و توبه کنی و ترک دعوی اما حق
آنکس که با تو مشورت میکند اگر در کار وی رای نیکو داری بگویی با وی واگر خود ندانی
دلالت کنی بر کسی که داند و اورا متهم نداری در رای نیکو بد اما حق کسی که از تو نصیحت
طلبد آنست که نصیحت نیک کنی و نیک خواه وی باشی اما حق نصیحت کننده آن باشد
که با وی چرب و نرم باشی و گوش بنصیحت وسخن وی داری واگر موافق نباشد
بر او رحمت کنی و اورا متهم نداری اما حق بزرگان و مهتران آنست که ایشانرا بزرگ
داشت و حرمت داری کنی و در راه بر ایشان سبقت نگیری و ایشانرا ابدا نا
نشمری و حق کهتران آنست که بر ایشان رحمت کنی و چیزی بیاموزی واز وی عفو کنی
وهرچه کنند بپوشی واورا یاری دهی اما حق سایل آنست که اورا عطا دهی بر قدر حاجت
وحق مسئول آنست که اگر چیزی دهد قبول کنی و شکر وی گویی واگر ندهد عذر وی

قبول

قبول کنی وحق خدای تعالی آنست که حمد وشکر گویی اورا وآنکس که بدی با تو کند تو عفو کنی
که عفو وی از زیان نخواهد داشت وحق تو از وی بستانند چنانکه در قرآن میگوید وَلَمَن
انْتَصَرَ بَعْدَ ظُلْمِهِ فَاُولٰئِکَ مَا عَلَیْهِمْ مِنْ سَبِیلٍ وحق ملت تو آنست که سلامتی ایشان
خواهی وبر ایشان رحمت کنی وصلاح ایشان طلبی ونیکو کار ایشان شکر گویی و رنج از ایشان
باز داری و هر چیز که بنفس خود میخواهی آن از برای مردم خواه و بر ایشان آن پسندی
که بر خود پسندی و پیران همچون پدر و مادر خود دانی و جوانان بمنزلت برادران
وخردان بمنزلت خواهر و طفلان خود دانی و اما حق اهل دین آن باشد که از ایشان
قبول کنی اگر خدای تعالی از ایشان قبول کرده است وبر ایشان ظلم مکن ولا قوة
الا بالله العلی العظیم **وفات امام زین العابدین علیه السلام** در روز دوشنبه هجدهم
ماه محرم سنه خمس وتسعین من الهجره عمرش پنجاه وهفت سال بود مدت خلافتش
سی وچهار سال بود وابو جعفر قمی رضی الله عنه میگوید که امام را عبد ولید بن الملک بن
مروان علیه اللعنه زهر داد و در گورستان بقیع مدفون است لعنة الله علی قاتله ولعنة
اللاعنین والملائکة والناس اجمعین **فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیه السلام
وطرف معجزاته وفضایله ووفاته** ولادتش در مدینه بود روز جمعه غره رجب یا سلخ
صفر سنه سبع وخمسین من الهجره پیش از قتل امام حسین شهید صلوات الله علیه
بچهار سال ومادرش فاطمه ام عبدالله بنت الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوات
والسلام **معجزات** روایت کرد شیخ صدوق ابو جعفر قمی رضی الله عنه باسناد متصل
از ابی بصیر که گفت بر وی ابو جعفر رفتم وگفتم شما میراث دار رسول الله گفت آری
گفتم رسول الله وارث انبیا بود ودانست هر چه انبیا دانستند گفت آری گفتم شما

تا در باشید بدانکه مردگان را زنده کنید واکمه وابرص را نیک کنید گفت آری
بفرمان خدای عز وجل آنگه گفت یا ابا محمد نزدیک من آی چون برفتم دست در روی
من مالید که من آسمان و زمین و آفتاب بدیدم آنگه گفت دوست میداری که همچنین باشی
و ترا بود آنچه مردمان را بود روز قیامت و همچنانکه بودی و ترا بود بهشت خالص گفتم
همچنانکه بودم میخواهم دست بر چشم بسود همچنان شدم که بودم روایت کرد باسناد
از صبابة الوالبیه که نزدیک ابو جعفر رفت علیه السلام امام گفت ما نرغ چه بود که مدتست
که پیش ما نیامدی گفت سپیدی بر فرق سرم پدید آمد وازان سخت اندیشه
مند شدم گفت بمن نمای بدو نمودم دست بر فرق سرم نهاد و آیتی بطلبید و بدست
من داد و بنگریستم سیاه شده بود من شاد شدم روایت کرده اند از جابر بن یزید که گفت
از ابی جعفر پرسیدم از قول خدای عز وجل که وَکَذٰلِکَ نُرِی اِبْرٰهِیْمَ مَلَکُوْتَ السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضِ الآیه امام علیه السلام دست بهوا برداشت و من سر در پیش داشتم گفت
که سر بردار چون سر برداشتم نوری درفشنده دیدم که چشم از آن متحیر و خیره بماند
آنگه گفت ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین چنین دید آنگه گفت سر بالا کن بنگریستم سقف
بحال خود دیدم آنگه دست ما بگرفت و از خانه بیرون برد و بخانه دیگر برد و جامها که
داشت بیرون کرد و جامه دیگر پوشید و مرا گفت که چشم برهم نه برهم نهادم ساعتی
نیک شد آنگه گفت هیچ میدانی که کجایی گفتم نه گفت در آن ظلمت که ذو القرنین گذر کرد
گفتم جانم فدای تو باد دستوری ده تا چشم بگشایم چون نگاه کردم در تاریکی بودم گفت
کجایی این زمان گفتم نمیدانم گفت این چشمه حیوان است که خضر دریافت آنگه به پنج عالم
گذر کردیم آنگه گفت اینست ملکوت آسمانها و زمین و ابراهیم این را بدید اما بدانکه

دوازده عالم است هر عالمی به همین دستور و هر امامی که غالب برد او زود در این
عالم قرار گیرد آنگه گفت چشم برهم نه چون برهم نهادم و باز کردم در خانه اول بودم امام
خانه که پوشیده داشت بیرون کرد و جامه اول پوشید و بمجلس خود در رفتیم من گفتم جانم فدا
تو باد از روز چند گذشت گفت سه ساعت روایت مفضل بن عمرو که گفت ابو جعفر میان
مکه و مدینه بود حاج میرسیدند مردی گفت یا امام دراز گوشم مرد و مال متفرق شد
و گریه و تضرع آغاز کرد و گفت یا امام دعا کن تا خدای تعالی دراز گوشم زنده گرداند
امام علیه السلام هنوز دعا تمام نکرده بود که دراز گوشش زنده شد روایت کرده
باسناد از محمد بن مسلم و او از ابی عیینه که مردی پیش ابو جعفر علیه السلام آمد
و گفت من مردی تاجرم و همیشه تولا بخاندان شما میکردم و ترا از دشمنان شما و پدرم
تولا به بنی امیه لعنهم الله میکرد و ایشانرا بر شما فضل می نهاد و من ویرا دشمن میداشتم
او مرا از مال خود محروم کرده است و با من جفا میکند و بغیر از من هیچ فرزندی دیگر
نداشت و مسکن او در رمله بود چون وفات کرد من بر مال او مطلع نشدم اما میدانم
که در محلی دفن کرده باشد و از من پنهان کرده خدا ایمان از وی خشنود مباد پس ابو
جعفر علیه السلام گفت اکنون دوست میداری که او را ببینی و احوال مال بدانی گفت
آری بعد از آن امام پاره رق سفید بستد و بتازگی نامه نوشت و به انگشتری خود
مهر کرد و گفت این نامه امشب بردار و بگورستان بقیع برو و در میانه بایست فرجان مرد
پیش تو آید این نامه بوی ده و بگو من فرستاده محمد باقرم و هرچه خواهی از وی بپرس
ابی عیینه گفت من بامداد بگاه برفتم که حال آن مرد بدانم چون بدر سرای ابی جعفر رسیدم
همه آن مردها دیدم منتظر آنکه امام او را بطلبید فی الحال امام او را بطلبید من با او در رفتم گفت یا

امام نامه بردم تا بمیان گورستان رسیدم و فرجانیرا آواز دادم مردی بیامد
و دستاری بر سر و گفت چه حاجت داری گفتم منم رسول محمد بن الحسین هستم و این نامه او است
گفت حجت خدا بر خلق است و نامه بستد و بخواند و گفت میخواهی که پدر ترا ببینی گفتم آری
گفت او بوادی غضبناکست تو ازینجا دور شو تا من بیایم برفت و اندک ساعتی برآمد
می آمد و مردی سیاه با وی بود و رسنی سیاه در گردنش کرده زبانش از دهانش
بیرون افتاده گفت اینست پدر تو ولیکن زبانه آتش و دود جحیم و عذاب الیم وی را
بگردانیده است از صورت خود و گفت من تولی بنی امیه میکردم و ایشان را بر اهل
بیت رسول الله فضل مینهادم خدای تعالی مرا بدین عذاب مبتلا کرد و ترا برگزید که
تولا بخاندان رسول الله داشتی من از غایت دشمنی با تو ترا از مال خود محروم کردم اکنون
از ایشانم برو بدان موضع خاص من و در زیر زیتون مال نهاده ام بردار و آن
صد و پنجاه هزار دینار است پنجاه هزار دینار با امام محمد باقر ده و باقی از آن تو است مرد آن جا رفت
طلبید و روانه شد که مال بیاورد ابو عیینه گفت بعد از سالی من از ابو جعفر پرسیدم
احوال آن مرد گفت آن مرد پنجاه هزار دینار را آورد و وامی بر گردن من بود از آن بگذاردم
و زمینی بخریدم و اهل بیت خود را از آن عطا دادم و این پسر در ملازمت امام بود تا وعده
حق رسید روایت کرد باسناد حسن بن محبوب از ابی حمزة الثمالی که گفت با ابو جعفر
بر نشستیم و بحایطی میرفتیم از حایطها یا مدینه با ما بود سلیمان بن خالد پس سلیمان
گفت یا امام آنچه در روز واقع شود امام میداند گفت ای بسر آن خدای که محمد را بنبوت بخلق
فرستاد که آنچه در سالی خواهد بود امام میداند گفت یا سلیمان نمیدانی که هر شب قدر روح با امام
فرود می آید و از آن شب قدر تا شب قدر سال دیگر همه با امام میگوید آنچه در روز و شب خواهد
بود

بود پس امام گفت همین ساعت به بیند آنچه دولت بدان ساکن شود سلیمان گفت ما از آن
مجلس برفتیم که امام گفت همین ساعت دو مرد پیش تو باز آیند که دزدی کرده باشند و بر آن
مضرت رسیده باشند پس ساعتی برآمد آن دو مرد میآمدند پیش امام غلامان خود را گفت این دو
دزد را بگیرید بگرفتند به پیش وی آوردند امام گفت دزدی کردید سوگند خوردند که ما
دزدی نکرده ایم امام گفت بخدای که اگر از جهت دزدی خود بر ما ننمایید من کسی بفرستم که مال از جای
که هست بیاورد ایشان انکار کردند از دادن مال امام فرمود تا ایشان را استوار ببستند و دو
مرد را فرمود که بدان کوه روید و در آن جا غاری هست آنچه در آنجاست برگیرید و بیارید
سلیمان گفت در آن غار رفتم و آنچه نهاده بود برداشتم به پیش امام ابو جعفر آوردم بعد
از آن امام گفت فردا از پس بچشم ببینی روز دیگر امام دست وی بگرفت و بخانه والی
مدینه رفتیم و بواسطه این دزدی جماعتی بی گناه را عذاب میکردند امام گفت بوالی
که دزدان ایشان نیستند دزدان پیش منند آنگه گفت بصاحب مال که از آن تو چند بردند
گفت چنین و چنین و بستد آنگه امام گفت بوالی که دستهای ایشان ببر و والی
گفت حکم کرد بریدن دستهای ایشان نکنند گواه و حجت با نگرفته و حکم باطل بر ما
میکنی والی گفت کسی بر شما گواهی میدهد که اگر در حق اهل مدینه بد به شوم آنگه دست
هاشان ببرید بد گلی گفت ما ابو جعفر بدرستی که گواهی بحق دادی و سزای خود رسیدی
اکنون توبه میکنم بر من رحم کن امام بگریست و دعا کرد در حال دست او درست شد
و با امام بود تا وفات یافت روایت کرده اند که جوانی از اهل شام نزدیک ابو جعفر بیامدی بنشستی
روزی با امام گفت بخدای که من نزدیک تو از برای دوستاری تو نمی نشینم لیکن از قصا
حسب و فضل تو می نشینم امام هیچ نگفت بعد از آن روزی چند پیدا نبود گفتند علیل است

امام گفت چهار است آنکه یکی پیش امام آمد و گفت آن جوان که پیش شما بسیار نشستی
وفات کرده و وصیتی کرده است اول آنکه تو بر او نماز کنی امام گفت چون او را بشویید بر تابوت
بگذارید تا من بیایم ایشان چنان کردند آنگه امام بیامد و وضو تمام ساخت و دو رکعت نماز بگذارد
و دعا کرد و سر بسجده نهاد آنگه برخاست و نعلین در پا کرد و ردای رسول الله بر افکند و دران خانه رفت که آنجا او را
بر تابوت خوابانیده بودند او امام و او را بنام خود بخواند که لبیک و سر برآورد و چشم بگشاد امام نشستن او را سوی
بجانب دیوار جوان داد و گفت حال چون است گفت چون روح مرا قبض کردند او را آن شدم که هرگز ازان
حسرت شده بودم و گفت در روح من چه دید که محمد بن علی ابن الحسین علیهما السلام او در آنجا خواست در کار او کردم
روایتست از عبدالرحمن بن کثیر که امام صادق گفت ابو جعفر بوادی فرود آمد و آنجا
بنده و بیرون رفت تا نزدیک اصل درختی خرما خشک رسید خدایرا حمد و ثنا گفت آنگه
سخنی گفت که مثل آن نشنیده بودم آنگه گفت ای درخت خرما مارا طعام ده ازانچه خدای
تعالی در تو پدید کرده است پس خرمای تر و زرد و سرخ ازانجا افتادن گرفت
و ابو امیه انصاری باوی بود امام گفت یا ابو امیه این نشان در میان ماست
همچنانکه مریم علیها السلام را بود که چون تا پای موسم درخت خرما بجنبانید خرما برا او افتاد
روایتست از لیث بن سعد که گفت بر کوه ابو قبیس بودم و دعا میکردم مردی را
دیدم ایستاده و دعا میکرد و خدایرا میخواند و میگفت خداوندا مرا انگور آرزو است
فی الحال میغی بر سروی سایه افکند و بر سر وی نزدیک آمد امام دست کرد و سله
انگور بسته و پیش خود بنهاد آنگه دعا کرد و گفت خداوندا به نام بپوشش پس میغ
دیگر پیدا شد چون نزدیک آمد امام دست کرد و چیزی جبه البسته بعد ازان
انگور بخورد و حال آنکه موسم انگور نبود پس من نزدیک رفتم و دو سه دانه برگرفتم

بتی

بتی نگریست و گفت چه کار میکنی گفتم من هم درین انگور شریکم گفت چه سبب گفتم تو دعا میکردی
و من آمین میگفتم دعا کننده و آمین گوینده شریک باشند گفت بنشین و بخور بنشستم
و بخوردیم فی الحال سله بهوا شد و ناپدید گشت پس امام گفت ازان دو جامه یکی فراگیر
گفتم حاجت ندارم گفت روی را بر گردان تا من جامه بپوشم من روی بگردانیدم امام ازان
جامه یکی ازار ساخت و دیگری ردا و آنچه پوشیده داشت در نوردید در دست گرفت
و از کوه فرود آمد چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش امام آمد آن جامها بدو داد من ازان
شخص پرسیدم که این جوان کیست گفت ابو جعفر محمد باقر بن علی زین العابدین بن الحسین
الشهید صلوات الله علیهم اجمعین روایتست از عیسی بن عبد الرحمن و او از پدرش که
گفت عکاشه بن محصن الاسدی نزدیک ابو جعفر رفت و ابو عبد الله جعفر صادق نزدیک
وی استاده بود عکاشه گفت یا امام چرا ابو عبدالله را زن نمیدهی و وقت تزویج او رسیده است
و در پیش وی کیسه نهاده بود گفت زود باشد که نخاسی بیاید از اهل بربر و در دار
میمون فرود آید و ما از برای ابو عبدالله کنیزکی بخریم بعد ازان روزی نزدیک وی رفتیم
گفت شمارا خبر دهم از نخاسی که میگفتم بروید و ازین کیسه آنچه کنیزکی بخرید عکاشه
گفت ما نزدیک نخاس رفتیم و احوال پرسیدیم گفت کنیزکان تن درست بفروختم و دو
کنیزک بیمار مانده است و یکی ضعیف تر از یکیست گفت بنمایند بیرون آوردند گفت بهترا دو دم
گفت بهتر بگوی گفت از هفتاد درم کم نکنم گفت بهمان بها بخریدیم و پیش امام ابو
جعفر بردیم حمد خدا بگفت و گفت نامت چیست گفت حمیده امام گفت حمیده فی الدنیا محموده
فی الاخرة حمیده در دنیا و پسندیده در آخرت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر گفت اینجا
صورت که هیچ بکر از دست نخاسان بیرون نمی آید کنیزک گفت او قصد من میکرد و خدای

تعالی مردی سفید محاسن میفرستاد تا ویرا بتازیانه میزد واو را از پیش من بدر میخواست
انکار کرد با امام جعفر که او را پیش خود ببر امام جعفر او را پیش خود برد وقبول کرد وعمل
کرد رفت به بهترین اهل زمین موسی کاظم صلوات الله علیه وعلی ابائه العظام واجداده
الکرام روایتست از ابو بصیر که گفت از ابو جعفر شنیدم که مردی از اهل خراسان میگفت
که پدرت چونست گفت نیکست امام گفت چون تو بخراسان رسیدی پدرت هلاک شد
دیگر گفت برادرت چونست گفت سلامت بود که من می امدم امام گفت در فلان روز
همسایه او را بکشت آن مرد گفت انا لله وانا الیه راجعون وبسیار بگریست امام ابو جعفر
گفت خاموش باش که بهشت باقی از ان ایشانست مرد گفت پسری داشتم رنجور
بود امام گفت او صحت یافت وعمش دختر بدو داد وچون تو بانجا رسی خدای
تعالی او را پسری داده باشد او را علی نام کن که از شیعه ماست اما پسرت از شیعه
ما نیست ودشمن ماست تو بعبادت او فریفته مشو وامام او را روانه کرد پرسیدم که
این مرد کیست امام گفت مردیست از اهل خراسان واز شیعه ماست روایتست از عبد الله
بن کثیر المصری که گفت از امام محمد باقر پرسیدم که حق مؤمن بر خدای چیست روی از من
بگردانید تا سه نوبت پرسیدم بعد از ان گفت آنست که اگر با ان درخت گوید که بیا بیاید
عبد گفت درختی خرما نزدیک ما بود فی الحال در جنبش امد که روانه شود امام اشارت
کرد وبر جای خود باستاد روایتست از عبد الله بن عطا مکی که گفت مشتاق شدم بدیدار
ابو جعفر از مکه بمدینه امدم در راه باران وسرمای عظیم روی نمود نیم شب بدر سرای امام
رسیدم وگوش نهادم تا اوازی بشنوم یا انکه منتظر باشم تا صبح برآید ناگاه اواز امام
شنیدم که به کنیزک میگفت در بگشای که این عطا بر در است وسرما او را دریافته کنیزک

دربار

در بار کرد ومن در پیش امام رفتم روایتست از ابی بصیر که گفت در کوفه زنی را قران می آموختم روزی
با وی مزاحی کردم چون نزدیک ابو جعفر رفتم با من عتاب کرد وگفت من ارتکب الذنب فی الظلام لم یعبا الله
به هر که در خلوت مرتکب گناه شود خدای تعالی او را بگیرد چه گفتی با ان زن پس من از شرم روی
خود را بپوشیدم واستغفار کردم امام گفت دیگر این حرکتها مکن روایتست از ابو بصیر
که گفت با امام ابو جعفر در مسجد رفتم ومردمان می امدند ومیرفتند امام گفت از مردمان بپرس
که مرا می بینند پس من از خلایق می پرسیدم که ابو جعفر را دیدی همه گفتند ندیدیم ناگاه ابو هارون
گفتم تو چه میدانی نابینا بیامد ابو جعفر گفت ازین بپرس گفتم ابو جعفر را دیدی گفت نه
اما او اینجا استاده است گفتم تو چه میدانی گفت او نوری ساطع است ولهذا اگاه او را
ببینم روایتست از جابر جعفی که گفت سالی با ابو جعفر بحج رفتم در راه کبوتری بیامد وبر محمل
وی نشست واوازی کرد من برفتم تا او را بگیرم ابو جعفر اواز داد که زحمتش مده که او پناه
با داده کرا اهل بیتم گفتم از چه شما شکایت میکند گفت او سه سالست که در این کوه
بچه مینهد وماری می اید وبچه او را میخورد از من درخواست میکند تا آن مار را بسنه خوانم
تا هلاک شود دعا کردم وهلاک شد انگاه میرفتم تا نزدیک شتر گفت فرود آی یا جابر
فرود امدم ومن مهار شتر بگرفتم امام ابو جعفر فرود امد وبراست راه رفت انگه قصد کرد
وبجزاری رفت در میان ریگستان وگفت خداوندا ما را آب ده در روا بود که سنگی
مربع اسفید بدید امد در میان ریگ انرا از جای بر کند فی الحال چشمه اب صافی بدید
امد وضو ساختیم وبیاشامیدیم واز انجا روانه شدیم نزدیک دهی رسیدیم پس ابو
جعفر نزدیک درختی خرما خشک فرود امد وگفت ای درخت ما را طعامی ده من دیدم
که ان درخت بهم بر امد وفی الحال شاخ فرو گذاشت تا ما انچه همراه امام ابو جعفر بودیم

بسیر شدیم ناگاه اعرابی پیدا شد و گفت من هرگز رسولی را چنین ندیدم پس ابو جعفر گفت
یا اعرابی دروغ میگویی ما اهل بیتی ام که از ما سحر و کهانت صادر نشود ولیکن خدای تعالی
اسمی از اسماء خود تعلیم ما کرده که هرچه میخواهیم باو میکنیم روایتست از ابی بصیر که گفت من
و ابو جعفر در کشتی بودیم من ابو جعفر را گفتم که من مولا و شیعه توام و ضعیف و نابینا ام
بهشت از برای من ضامن شو امام گفت اولا نشانهٔ امامت بتو نمایم گفت چه باشد که هر دو
برای من جمع کنی امام گفت دوست میداری گفتم چگونه دوست ندارم پس دست مبارک
بر چشم من بسود هرچه در آن کشتی بود بدیدم و از سگ و خوک و کپی گفتم این خلق مسخ
شده چیست گفت این سواد اعظم است که می بینی اگر پرده بر دارند شیعه ما منافقان
بغیر از من نه بینند آنگه گفت یا ابو بصیر اگر خواهی از برای تو بهشت ضامن کنم و اگر خواهی
بحال اول برم گفتم مرا حاجت بدیدن این خلق نیست بهشت میخواهم دست بچشم
من بسود بدستور اول نابینا شدم *فی فضایل امام ابو جعفر محمد باقر*
علیه الصلوة والسلام روایتست از اسود بن سعید که گفت نزدیک ابو جعفر
رفتم بی آنکه از و سوال کنم گفت مایم حجت خدای و مایم در خدای و مایم زبان خدای و مایم
روی خدای که از آن روی بر رضای خدا رسند و مایم چشم خدای بر خلقش که پسندیده
ناپسندیده خداست و دیده ما بر گزیدگان خدای اند و مایم والیان کار خدای برای
بندگانش و بدرستی که با دیگر انکه مسخ شیاطین نابود همچنان مسخ آل محمد است روایت
کرده باسناد از محمد بن مسلم الثقفی که گفت از امام باقر پرسیدم از قول خدای عز و جل
که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وکان الله غفورا رحیما امام گفت مومن را بیارند
که گناه کرده باشد و در موقف حساب بدارند و خدای تعالی حساب وی پاک کند و هیچ

افرید

آفریده را بران اطلاع ندهد و بدی گناهان خود دستش عارف کرداند و گناهان خود را تدارک
کنند خدای تعالی دیگر انرا بگوید تا سیئات او را بحسنات بدل کنند و آن حسنات را بر دو ما
نماید گویند آخر این بنده را یک سیئه نبود و آنگه خدای تعالی او را بهشت فرستد و این آیت
در شان شیعه ما است خاصة روایت کرده باسناد ابی بصیر که گفت از ابو جعفر شنیدم که
میگفت خدای تعالی بیزار باد از آنکس که از ما بیزار شود و لعنت کناد خدای تعالی آنکس که
ما را لعنت کند و هلاک کرداناد آنکس که با ما دشمنی کند پس تو خداوند یا عذاب آن کن روایت
کرده ابو بصیر از خیثمه که گفت از امام محمد باقر شنیدم که میگفت مایم جنب خدای و مایم
صفوة خدای و مایم گزیدگان خدای تعالی و مایم که میراث پیغمبران بما داده اند مایم امینان
خدای تعالی و مایم نگهبان خدای مایم حبل خدای مایم رحمت خدای مایم که خدا بما گشاید و ختم
به بندد مایم امامان هدی مایم چراغهای تاریکی مایم نشانهای راه راست مایم علمهای بر داشته
مایم سابقان مایم آخران هر که تمسک بما کند آخر بما رسد و هرکه از ما باز شود غرق شود
و نبود زدن پس هر که با ما بود و ما را بیند و حق ما را شناسد در آخرة با ما بود در بهشت روایت
کرده عبد الله بن سلیمان که گفت امام باقر را پرسیدم از زیارت گورستان گفت چون
روز آدینه بود زیارت کن که در هر تنگنایی که باشی فراخی مبدل شود گفتم ایشان امید آنکه
کردم می آمدند گفت آری روایت کرده جابر از امام باقر که گفت بنده در آتش دوزخ
کرده هفتاد سال انگه از خدای تعالی درخواست و محمد و اهل بیت او را شفیع ساخت
که بر او رحمت کند خدای تعالی بجبرئیل امر کرد که پیش این بنده من رو و او را از آتش
بیرون آر جبرئیل امین گفت یا رب چگونه بآتش فرو روم گفت برو که او را بر تو مسخر
باسلامت کرده آینده ام جبرئیل امین گفت یا رب چه دانم که مسکن او کجاست گفت او در

جاهلیت از سجین پس جبرئیل با آتش فرو رفت اورا دید زنجیر بر نهاده وبر روی در افتاده
اورا از آتش برکشید خدای تعالی گفت ای بنده من چه مدت کرد در آتش گفت یارب
عدد آن گفت بعزت من که اگر نه رسول من واهل بیت او شفیع می ساختی من ترا ابدی دراز
در این آتش بگذاشتمی ولکن بر من واجبست که هر کس که باشد از کافر وفاجر که محمد واهل بیت
اورا شفیع آورد اگر چه بر زشتی خواهد اورا بیامرزم روایت کرد خواجه معین از عبد الله بن
عطا مکی رضی الله عنهم که گفت هرگز علما را ندیدم که کوچک بودند در هیچ حال مگر از مجلس ابوجعفر
وحکم بن عیینه را دیدم با جلالت قدر در میان قوم خود ونزد ابوجعفر همچون کودکی می نمود
وجابر بن یزید الجعفی چون از امام ابوجعفر روایتی کردی گفتی حدیث کرد مرا وصی اوصیا
وارث علم انبیا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوة والسلام وبدرستی
که امام محمد باقر در کمال علم وفضل وزهد وسیادت نشانه بود در میان اقربا وعشیرهٔ
خود ونقد راز معظم تر بود واز هیچ کس از فرزندان حسن وحسین علیهم السلام آن نشانها
ظاهر نشد از علم دین وآثار سنت وعلم قرآن وسیرت وفنون وآداب ومعادن دین که از
وی روایت بقایای صحابه ووجوه تابعین ورؤسای فقهای مسلمانان ودر فضل وعلم آن نشانه
شد که بدو مثل زدندی وقصاید در حرب واشعار در بارهٔ او بسیار است چنانکه قرطبی
گوید یا باقر العلم لاهل التقی * وخیر من لبی علی الاجبل * روایت کرده اند از امام
جعفر صادق علیه السلام که گفت عبد الملک بن مروان علیهم اللعنة بعامل خود نامه نوشت بمدینه
که محمد بن علی باقر پیش من فرست پس پدرم روانه شد ومرا با خود برد در راه بمدین
شعیب رسیدیم دیری بزرگ دیدیم وبر در آن دیر جمعی انبوه دیدم جامهای پشمینه درشت
پوشیده بودند پدرم خود را ومرا جامها درشت بپوشانید وبا آن قوم در دیر رفتیم پیری را

دیدیم

دیدیم ابروها بر چشمهاش افتاده از غایت پیری با ما نگریست وگفت شما از مایی یا از امت
مرحومه گفت از امت مرحومه گفت از علما وایشانی یا از جهال پدرم گفت از علما گفت ترا
مسئله پرسم امام گفت بپرس پیر گفت مرا از اهل بهشت خبر ده که چون در آنجا روند وطعام
خورند هیچ کم نشود گفت نه پیر گفت مثل آن در دنیا چه باشد گفت کلام الله هر چند میخوانی
ومی آموزانی هیچ کم نمیشود دیگر گفت اهل بهشت را بول وغایط باشد امام گفت نه پیر
گفت مثل آن در دنیا چه باشد گفت کودک در شکم مادر میخورد ومی آشامد وبول وغایط
نمیکند گفت راست پیر گفت مرا خبر ده از آن دو هم شکم که در یک ساعت زادند ودر یک ساعت
مردند یکی از ایشان صد وپنجاه سال در دنیا بماند ویکی پنجاه سال ایشان که بودند
امام گفت ایشان عزره وعزیر بودند خدای تعالی عزیر را برسالت برگزید وویرا صد
سال بمیرانید بعد از آن زنده گردانید بعد از آن سی سال بزیست ودر یک ساعت
بمردند ووفات کردند پس پیر بیفتاد وبیهوش شد امام قصد کرد که از آنجا بیرون آید
پیر با خود آمد وکسی بدوانید وامام را باز گردانیدند پیر گفت امام که چه نام داری گفت محمد
گفت محمد نبی تویی گفت من دختر زاده ویم پیر گفت مادرت را چه نام داشت گفت فاطمه
زهرا گفت پدرت گفت علی پیر گفت تو پسر ایلیایی امام گفت آری پیر گفت پسر شبیر یا
شبر امام گفت من پسر شبیرم پیر گفت من گواهی میدهم که خدای تعالی یکیست بی
انباز وبی شریک ومحمد مصطفی رسول خداست آنگه از آنجا رحلت کردیم تا به عبد الملک
بن مروان علیهم اللعنة رسیدیم از تخت فرود آمد ومارا استقبال کرد وگفت مرا مسئله
مشکلست که علما آنرا ندانستند امام مرا خبر ده که چون امت امامی مفترض الطاعه که نعت
او فرض عین باشد بکشند خدای تعالی آن چه عبرت روی نماید پدرم امام باقر گفت

هیچ سنگ برندارند که در زیر آن خون تازه بینند پس عبد الملک دست پدرم را
بوسه داد و گفت راست گفتی در زمانی که پدرت علی بن ابی طالب را زخم زدند بر در
سرای مروان سنگی عظیم انداخته بود بفرمود تا برکندند و در زیر آن خون تازه دیدیم و چون
امام حسین را شهید کردند من در خانهٔ خود حوضی داشتم و سنگ سیاه در حوالی آن انداخته
بودند بر میگرفتم که سنگ سفید بیند از هم در زیر آن سنگها سیاه خون تازه دیدیم
که محو شد بعد از آن ما را گفت اینجا مقام کنی قبول ننمودیم و گفتیم که بروضهٔ رسول الله میرویم
پیش از بیرون آمدن ما آن حرام زاده یکی بفرستاد تا در شهرها و موضعها ندا در دادند
که ما را طعام و شراب نفروشند و در پیش شهر نگذارند تا بگرسنگی و تشنگی بمیریم تا همچنان بمدینه
شعیب رسیدیم پدرم بر سر کوهی شد که بران شهر مشرف بود و این آیه برخواند که وَإِلَى
مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ تا آخر آیه و بعد از آن گفت هم بقیة خدایا
فی الحال آن پیر بیامد و طعامی بسیار برای ما بیاورد و ما را ضیافت نیکو کرد و والی مدینه را
خبر شد آن پیر را بند کرد و پیش عبد الملک فرستاد امام صادق گفت من از بیرون آمدن بر غمناک
شدم پدرم گفت پیر را از عبد الملک آسیبی نرسد و چون یک منزل برفتند عبد الملک
بجهنم رود و پیر بسلامت بخانهٔ خود رود و ما بسلامت و ملامت تمام بمدینه رفتیم **وفات**
امام ابو جعفر محمد باقر علیه الصلوة والسلام وفاتش در ماه ذی الحجه سنه اربع و عشر مایه
ابراهیم بن الولید بن عبد الملک علیهم اللعنة امام را زهر داد عمر مبارکش پنجاه و هفت سال
بود مدت خلافتش نوزده سال بود و امام در پادشاهی ولید بن عبد الملک و سلیمان
بن عبد الملک و عمر بن عبد العزیز بود و در اول پادشاهی ابراهیم شهید شد و تربت
امام در گورستان بقیع است پهلوی تربت امام حسن بن علی و جد پدرش امام علی زین

العابدین و جده اش فاطمه بنت اسد بن هاشم صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین
والحمد لله رب العالمین **فصل فی ولادة امام ابی عبد الله جعفر صادق علیه السلام و ذکر طرف من**
معجزاته و فضایله و وفاته ولادتش در مدینه بود روز جمعه وقت صبح هفدهم ربیع الاول سنه ثلاث
و ثمانین من الهجره ~~ولادتش در مدینه بود~~ و مادرش ام فروه بنت القسم بن محمد بن ابو بکر
بود و کنیتش ابو عبد الله است و از نامهای خاصش یکی فاضل بود و عالم نیز میگفتند و نقش
نگینش این بود که انت ثقتی فاعصمنی من النار **معجزات** روایت کرد ابو بصیر گفت ابو
عبد الله مرا گفت که ابو حمزه چه کرد گفتم جانم فدای تو باد او را تن درست رها کردم گفت
چون باو رسی سلام من برسان و بگوی که او در فلان روز فلان ماه وفات کند گفتم یا امام
بدرستی که در او انسی بود و از شیعهٔ شما بود گفت راست میگویی اما وعده حق را چاره
حیلت کفتم در قیامت شیعهٔ شما با شما باشند گفت چون از خدای بترسند و از معاصی
احتراز کنند با ما باشند در درجات ما ابو بصیر گفت چون بازگردیدم هیچ درنگ برنیامد
که ابو حمزه وفات کرد در همان روز و همان ماه که امام گفته بود روایت کرد سلیمان
الدیلمی از داود بن کثیر الرقی که گفت نزدیک ابو عبد الله بودیم با ابو الخطاب و مفضل
بن عمر و ابو عبد الله البلخی که کثیر النواد درآمد و گفت اصلحک الله بدرستی که ابن ابو
الخطاب دو کس را دشنام میدهد و از ایشان تبرا میکند ابو عبد الله علیه السلام
با ابی الخطاب نگریست و گفت کثیر چه میگوید گفت دروغ میگوید بدرستی که این از من
نشنید کثیر گفت راست میگوید از وی شنیدیم امام گفت بدرستی که ابو الخطاب کار ایشان
دانسته است آنچه غیر وی نمیداند بخدای که ایشان سینهای پدران ما بکینه آورده اند و جای
نشستند که ما بدان اولیتر بودیم پس خدای تعالی گناه ایشان ما آمرزاد و از ایشان

وازان شان عقوبت کنم پس بلخی مبهوت شد و تعجب با بوعبدالله می نگریست پس ابو
عبدالله گفت یا بلخی گویا که الحال از من شنیدی یا پرهیزکاری نمودی بلخی گفت چنین بود
امام گفت چرا از ورع و پرهیزکاری نکردی تا آن شب که تو در نزدیک جوی بلخ بودی
بلخی گفت یا امام چه بود در جوی بلخ امام گفت آن شب که آن مرد کنیزک خود را بتو داد که از
برای او بفروشی چون بکنار جوی رسیدی با کنیزک جمع آمدی با وجود امانت بجای بیاوردی
بلخی گفت این زمان چهل سال است و من از این توبه کرده ام و بخدای خود باز گردیده ام
امام گفت این بر من پوشیده نبود چیزی که بر تو چون پوشیده باشد ان شاء الله تعالی خدای
تعالی توبه تو قبول کند آنگاه امام گفت یا معتب خر مرا زین بر نه پس امام سوار شد
و ما همراه بودیم تا بصحرا رفتیم خر بانگی بکرد امام متوجه برداشت و بر سرش زد و گفت
احسن پس خر ساکن شد امام روی با ما کرد و گفت بخدای که آواز شان بالای آواز
دوزخیان باشد چنانکه آواز این خر بالای آواز شماست و اهل دوزخ با وزران دوس
میرنجند چنانکه شما با آواز این خر میرنجید آنگاه امام در صحرا میراند از راه بگردید بموضعی
رفت که آنجا چاهی بود خر را نزدیک چاه راند و بلخی را گفت ما را از این چاه آب ده بلخی بچاه
نگریست و گفت قعر آن دور دارد و آب نمی بینم امام ابوعبدالله بر چاه مطلع شد و گفت
ایها الجب التی اجرات مع المطیع لدیه اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله راوی گفت
من در چاه نگریستم آب دیدم که میجوشید و بالا می آمد تا که بر روی زمین راست شد
و [illegible] ازان بیاشامیدیم و وضو ساختیم صادق از سر چاه دور رفت آب تیر بقعر
چاه فرو رفت پس ابوالمفضل گفت یا امام پدر و مادرم فدای تو باد این سنتی است در
میان شما امام گفت این تتبع سنت موسی کلیم است یا ابوالمفضل خدای بر تو رحمت

کناد

کناد و از آنجا رحلت کردیم بجایی رسیدیم که درخت خرمای بسیار بود امام بایستاد و گفت
ایتها النخلة ان اطعمت المطیعة لذریتها اطعمینا مما جعل الله فیک پس خرما از آن درخت [illegible]
سرد ریز رفت در افتاد چندانکه ما همه سیر بخوردیم مفضل گفت این سنتی است در میان
شما امام گفت بلی سنت مریم معصومه است علیها السلام امام گفت یا مفضل خدای بر تو
رحمت کناد و از آنجا رحلت کردیم در صحرا آهویی بیامد برابر امام و دنبال می جنبانید
امام گفت باز گرد که من چنان کنم روی در صحرا کرد و برفت ما همه تعجب کردیم و از سبب
آن پرسیدیم امام صادق علیه السلام گفت صیادی بچه وی را گرفته است و در خواست
میکند که تا از صیاد در خواهم و بچه او رها کند و من ضامن شدم مفضل گفت یا امام
این سنتی است در میان شما گفت بلی موافقت سلیمان بن داود پیغمبر است آنگاه اندکی راهی
برفتیم امام روی بقبله کرد و گفت الحمد لله کما هو اهله و دست برداشت و این آیة
بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم

و آل محمد

الکتاب والحکمة وآتیناهم ملکا عظیما آنگاه گفت بخدای که ما آنگه ایم که خدای تعالی ایشان را
در این آیة یاد کرده است و ناس که گفت ما ایم و حسد بردگان ما ایم ما چون از حج
باز گردیدیم امام ما را گفت باز گرد و دید که خدای بر شما رحمت کناد [illegible] روایت کرد ابی
بصیر که با امام جعفر صادق صلوات الله وسلامه علیه بحج رفتیم چون طواف میکردیم گفتم
یا بن رسول الله خدای تعالی این خلق را بیامرزد گفت یا ابا بصیر بدرستی که این خلق همه خوکان
و کپیان اند گفتم ایشان را بمن بنمای پس امام سخنی بگفت و دست بر چشم من مالید
ایشان را همه بر صورت خوکان و کپیان بدیدم پس گفتم که بطریق اول دست بر چشم من
مالید همچنان شدم که بودم آنگاه امام گفت یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین اطباق

الا ان تظلمون فلا يوجدون يعني شما دبلالت شادمان مي باشيد و دشمنان شما را
در اطباق دوزخ ميطلبند و حال آنكه شما كه شيعه ما ايد نه از شما يكي ونه دو
ونه سه در دوزخ نخواهيد رفت روايت كرد حسين بن زيد كه گفت ابو عبد الله
مرا خبر داد از انچه خداي تعالي بابرهيم خليل صلوات الله عليه داد انجا كه گفت اولم
تومن قال بلى ولكن ليطمئن قلبي بعد ازان امام گفت ميخواهي كه مثل آن ببيني گفتم
آري امام آواز كرد كه يا باز يا غراب يا طاوس يا حمامه پس اين مرغان را ديدم كه اين
جمع آمدند امام كاردي برداشت وايشان را ذبح كرد و جها پاره گردانيد و بهم برآ
ميخت آنكه گفت يا باز يا غراب يا طاوس يا حمامه و هر يك از اعضا ايشان يكديگر جمع مي شوند
تا همه پيوست و پرواز كردند امام گفت مثل انچه ابراهيم خليل كرد اين بود روايت
كرد محمد بن سليمان از داود الرقي كه گفت نزديك ابو عبد الله نشسته بودم مردي پيش وي
وي آمد و گفت يابن رسول الله مرا خبر ده كه علم شما بكجا رسيده است امام گفت سؤال توار
چيست گفت مرا خبر ده كه ديدن دريا چيست امام گفت شنيدن تا بگوش دوست تر داري يا
بچشم گفت ديدن آنكه امام برخاست و دست من بگرفت و ازان آن مرد برفتيم تا بكنار
دريا رسيديم امام قضيبي در دست داشت بر دريا زد و گفت اي دريا موج زننده طاعت
دارنده پروردگار سجده از اظهار كن انچه در تو است از براي ما پس آن دريا شكافته
شد و دريايي ديگر پديد آمد سفيدتر از برف و نرم تر از مسكه و شيرين تر از انگبين
گفتم يا امام فداي تو باد جان ما اين آب از براي كيست گفت براي قايم آل محمد صاحب
الزمان محمد مهدي صلوات الله عليه و اصحاب وي انگه با امام نگرستيم اسبان با زين
ولگام ديدم كه بر آنها داشتند گفتم يابن رسول الله جانهاي ما فداي تو باد اين اسبان

ازان

ازان كه خواهد بود گفت اين هم ازان مهدي خواهد بود و اصحاب او گفتم يا امام ما بر اسبان
نشينيم گفت اگر دوست او باشي بر نشيني گفتم ازان آب بياشامم گفت اگر شيعه
او باشي بياشامي انگه ديگر بر دريا زد و بحالت اول رفت و با امام بمسكن خود آمدم
روايت محمد بن ... از بعضي اصحاب كه گفتند روزي امام ابو عبد الله جعفر الصادق بمزارع
واملاك خود ميرفت و اصحاب و دوستان و شيعه خودش با وي بودند ناگاه گرگي
روي بوي نهاد چون غلامانش بديدند قصد وي كردند امام صادق گفت دست از او
بداريد كه حاجتي دارد پس هر دو دست بر امام نهاد و ميگريست امام صادق سر در
پيش داشت و گرگ سخني بگفت و امام جوابي بداد كه حاضران معلوم نكردند انگاه گرگ
رها كرد و برفت پس اصحاب گفتند يا امام ما چيزي عجب ديديم از شما حال اين گرگ با ما بگو
امام صادق گفت جفت اين گرگ در پس اين كوه در غاري درد زادنش گرفته است
و اين براو مي ترسد درخواست كرد كه دعا كنم و خلاصي او از خداي تعالي بخواهم و با او را
فرزندي نرينه روزي كند كه دوستدار ما بود و من از او ضمان كردم بعد ازان برفتيم
تا بمزارع و املاك و ضيعت امام رسيديم و چند ماه در انجا بسر برديم چون باز گرديديم
در راه آن گرگ و جفت و بچه پيش امام صادق آمدند و بانگي بكردند امام جواب ايشان
داد اصحاب گفتند يا امام اين گرگان چه مي گويند امام گفت مرا و شما را دعا و خير كنند
و من ترا ايشان نژاد دعا گفتم و فرمودم كه دوستان خاندان ما را نيازارند روايت كرد
محمد بن سنان از محمد بن صدقه و او از يونس بن ظبيان كه گفت پيش امام جعفر
صادق بودم غلام خود را بفرستاد كه گوشت بخرد غلام بيامد و گوشت بياورد و بر طبقي
نهاد و غلام را و ما را بيرون كرد انگه گفت اي گوشت گفت لبيك يا سيدي گفت تو كيستي

گفت من غلام گفت خدای تعالی ترا رحمت کند بگو با دچه بود ترا که کافر شدی و امام خود
و امیر المؤمنین را نشناختی و از او تبرا نمودی و اوصیای او را ندانستی گفت از بدبختی
و ضلالت امام صادق گفت بیرون رو که خدای تعالی ترا لعنت کناد پس گربه از طبق
برخواست نگاه کردم گوشت نبود روایت کرد صفوان بن یحیی از جابر که گفت نزدیک
امام صادق بودیم و بیرون آمدیم و در سرا دیدیم که بزغاله را خوابانیده بود که ذبح کند بزغاله
بانگی بکرد صادق علیه السلام گفت بهای این بزغاله چند است گفت چهار درم امام درم
بکشاد و بوی داد و بزغاله را رها کرد آنگه بحلقش نگذر کردم چرغی را دیدیم که دراج
گرفته بود که بخورد دراج بانگی بکرد امام صادق با ستین اشارت کرد چرغ ترک
دراج بکرد پس من گفتم یا امام جان من فدای تو باد کاری عجب از تو دیدیم گفت
بلی چون آن مرد گوسفند را خوابانید که ذبح کند گوسفند گفت زینهار میخواهم از خدا
و از شما که اهل بیت رسول الله اید و دراج نیز همچنین گفت که ایشان را خلاص دادم
و اگر شیعهٔ ما مستقیم بودندی سخن مرغان و ستوران بایشان شنوانیدمی تا همه بدانند که چه
میگویند روایت کرد حماد بن داود رقی که گفت نزدیک امام جعفر صادق علیه السلام
والسلام رفتم امام موسی کاظم پیش وی آمد صادق او را گفت چگونه کاظم
گفت در حفظ خدای و گفتاوییم و در نعمتهای او میگردم و خوشهٔ انگور و انار که
سبز اگر زود دارم داود بن کثیر الرقی گفت من گفتم سبحان الله زمستان است اینها چه
آرزو باشد گفت ای داود خدای بر همه چیز قادر است در بستان رو در رفتم درختی
دیدم برو خوشهٔ انگور سبز و اناری تازه من گفتم ایمان آوردم بسر و علانیهٔ شما
و آن انگور و انار بر چیدم و پیش امام موسی کاظم بردم بنشست و آن انگور و انار

میخورد

میخورد پس گفت یا داود بخدا که این فاضلتر و پاکیزه تر است از رزقهای که خدای تعالی خاص
کرده بود مریم معصومه بنت عمران از افق اعلا روایت کرد ابی جمیله از عبد الله بن سنان
سنان که گفت از امام جعفر صادق پرسیدم از حوض کوثر گفت آن حوضی است از جربا
تا صنعا دوست میداری که آنرا ببینی گفتم جانم فدای تو باد آری دست من بگرفت
و بیرون مدینه برد آنگه پای بر زمین زد من جویی دیدم که در کنارهای آن نمی توانستم دید
و من جز آن موضع ندیدم که بر آنجا استاده بودم و آن بمثل جزیره بود و جویی دیدم
که میرفت از یک جانب آبی بود سفیدتر از برف و از دیگر جانب شیری سفیدتر از برف
و در میان آن خمری نیکوتر از یاقوت سرخ پس گفتم فدای تو باد جان من این آب از کجا می
آید امام گفت این آن آیت است که خدای تعالی در کلام یاد کرده است که در بهشت چشمهٔ آب و چشمهٔ
شیر و چشمهٔ خمر و بر کنارهٔ آن جویها درختها دیدم و بر بالای آن دختران گیسو کشان دیدم
نیکوتر از ماه و در دست هر یک کوزه پر از آب امام نزدیک یکی شد و بدست اشارت
کرد تا وی را آب دهد و من بدان کنیزک مینگریستم وی میل کرد آن درخت بجنبید تا از آن
جوی آب برداشت و با امام داد بمن داد بیاشامیدم بهتر دیگر آب نخواسته ام گفتم جان
من فدای تو باد هرگز مثل این آب ندیده ام و مرا ظن نبود که کار شما چنین است امام گفت
این کمترین چیزیست که خدای تعالی برای شیعهٔ ما ساخته است بدرستی که مؤمن را چون
وفات رسد روحش در مرغزارها می باشد و از این آب می آشامد و در ایام در شادی
و راحت باشد و منافقان و دشمنان ما را چون وفات رسد روحش بوادی برهوت برند
و جاوید در عذاب ابد باشد و زقوم و حمیم میخورد پس از وادی برهوت بپناه خدای
رویم
روایت کرده ابو بصیر که چون داود بن علی عقد معلی بن خنیس کرد و او را بظلم و عدوان

بکشت آن بر امام جعفر صادق سخت دشوار آمد و بر او مصیبتی عظیم نمود پیش داود
رفت و گفت یا داود بن علی بچه جرم کشتی مولای ما را و قیم در مال من و نفقه بر عیال
من گفت من وی را نکشتم گفت پس وی را که کشت گفت من نمیدانم گفت دروغ میگویی
بدرستی که بخون ریختن او راضی نشدی تا او را بظلم بکشتی و نام او را بلند گردانیدی
بخدا که وی نزدیک خدای جاه و قدر بیشتر از تو دارد و از تو گرامی تر است و بخدا
که خدا را بخوانم و بر تو نفرین خوانم تا به بترین حالی هلاک شوی بعد از آن گفت تو بر من
نفرین خوانی که من از دعا تو نمی ترسم چون این بگفتند امام صادق از پیش او بیرون
آمد و چون شب درآمد غسل کرد و جامه دعا بپوشید و دعا کرد و تضرع و زاری نمود
و گفت خداوندا تیری از تیرهای خود بر او زن که دل وی بشکافی آنگه غلام خود را گفت
که گوش کن تا هیچ فریاد می آید تا درین حکایت بودند که فریاد کنندگان فریاد بر آوردند
که داود بن علی بجهنم رفت پس ابوعبدالله بسجده درافتاد و میگفت و می گریست
تا صبح بر آمد و میگفت شکرا للعزیز شکرا للکریم شکرا لله [illegible] القایم الذی یجیب
المضطر و یکشف السوء چون بامداد بود مردم پیش امام صادق آمدند و او را بمرگ داود
بن علی تهنیت گفتند پس امام صادق گفت بخدا که داود بر دین ابولهب مرد و من دعا
کردم و بر او نفرین خواندم خدای تعالی دعای مرا اجابت کرد و او را به تیری از تیرهای
خود بکشت و بدرستی که وی بظلم و عدوان و تعدی بر خدای و رسول الله معلی بن خنیس
بکشت و پنداشت آن ملعون که خدای تعالی دعای مظلوم اجابت نکند و دروغ گفت
و بدرستی که مسکن او [illegible] است   روایت کرد محمد بن سنان از حماد بن عثمان و او از
معلی بن خنیس که گفت روزی نزد امام صادق رفتم و اندوهناک بود امام مرا گفت چرا

اندوه

اندوهناکی گفتم در عراق طاعون و وبای عظیم است از جهت عیالان خود اندوهناکم
امام گفت میخواهی که آن شهر را به بینی گفتم آری گفت روی را بگردان بگردانیدم آنگه
گفت روی را بمن کن روی بامام کردم صورت خانه خود دیدم امام گفت در شهر اندرون
رفتم اطفال خود را سلامت یافتم و بیرون آمدم امام گفت روی بگردان چنان کردم
هیچ ندیدم غیر از امام علیه السلام   روایت کرد احمد بن البصر از عبدالله بن انیث
ابی لیلی که گفت جعفر دوانقی لعنه الله علیه کسی بفرستاد با امام جعفر صادق و او را بخواند
امام بفرستاد و عبدالله بن انیث ابی لیلی را بخواند تا همراه باشد چون بر نشستند عبدالله گفت
شنیدم که جعفر دوانقی میگفت خدای مرا بکشد اگر من جعفر بن محمد را نکشم و خدای زمین
را از خون من دیار دهد و اگر من خون وی نریزم بعد از آن حاجب پرده بر انداخت
و ما در رفتیم جعفر بر خواست و پیش ابوعبدالله باز آمد و گفت مرحبا یا بن عم رسول الله
خوش آمدی و امام عبدالله را با خود بر یک بستر نشاند و طعام خواست و خود
لقمه در دهان امام می نهاد و امام حاجت خود بر او عرض میکرد تا تمام بگذارد و اجازت
خواست و روانه شد چون بیرون آمد گفتم یا امام او شما را بکشتن می برد و شما
چون در آنجا رفتید و لب جنبانیدی بر خلاصی که حاصل شد از آن لب جنبانیدن حاصل
شد و میخواهم که مرا بیاموزانی آنچه گفتی تا چون پیش ایشان روم بگویم و در امان
باشم امام گفت بگو ما شاء الله ما شاء الله لا یأتی بالخیر الا الله ما شاء الله ما شاء الله
لا یصرف السوء الا الله ما شاء الله ما شاء الله کل نعمة فمن الله ما شاء الله ما شاء الله لا حول
و لا قوة الا بالله عبدالله گفت این دعا را تعلیم بسی مومنان کردم و از بلاها نجات یافتند
روایت کرد شاذان [illegible] از محمد بن جریر و او از عبدالله بن محمد و او از عماره

بنده بزید و او از ابراهیم بن سعید که گفت امام صادق علیه السلام گفتم که هیچ میتوانی که آفتاب را
باز داری گفت آری بعد از آن امام دست کرد و آفتاب را بکشید چنانکه کسی چهارپایی را
بعنان کشد و آفتاب سیاه گرفته شد و اهل مدینه او را بدیدند و مسافران اطراف
نیز که رسیدند این خبر گفتند و بعد از آن امام امر کرد تا باز کردند * روایت کرده از
القاسم بن عیسی الهاشمی و او از عیسی بن مهران که گفت مردی از اهل خراسان
نعمت بسیار داشت و دوستدار خاندان مصطفی بود و هر سال که بحج رفتی بر خود
قرض کرده بود که هزار دینار از برای امام صادق ببرد و دختر عم در خانه داشت بغایت
مومنه و دوستدار اهل البیت و او نیز نعمت بسیار داشت پس سالی زن بشوهر گفت
که مرا با خود بحج ببر که مرا همی چند ست اول قرض خدا ادا کنم دوم حرم خدا و رسول الله را ببینم
و اولاد او را و چیزی از مال خود بایشان دهم پس آن مرد ساز حج کرد و عیال را
با خود برد و از برای حرم نشینان و سر پوشیدگان این جماعه فاخر و جواهر بسیار
بر دو شوهران بهزار دینار زر نذری و در میان آن جواهر نهاد و جواهر در کیسه کرد با آن زر
و در درج نهاد و چون بمدینه رسیدند برفت و امام را اعلام کرد که زن خود را بحج آورده ام
و دستوری خواست که نوشته تا حرم امام را دریابد اجازت داد و آن صالحه بیامد
و آنچه داشت بدیشان تفرقه کرد شوهر گفت آن هزار دینار بیار تا تسلیم امام کنیم
چون بطلبیدند نبود و زن مضطر شد شوهر گفت این کاریست که ما را افتاده است
ذخیره داشتند پیش هم شهریان بردند و بگرو بنهادند و هزار دینار بستدند چون
پیش امام بردند گفت که هزار دینار ما بما رسید گفت چون رسید که من و زنم خبر
نداریم امام ما را انگشتری بدید آمد و ابو وانستا [illegible] فتیم و خدای تعالی آن زرا بما
رسانید

رسانید و نفقه کردیم آن مرد را اعتقاد زیادت شد و آنچه بصاحب رد کرد و گروگانها
باز ستد و بمهمی بیرون رفت چون بخانه باز آمد کنیزان در شیون دید سبب آن از محرمان
پرسید گفتند او را دردی پیدا شد و در آن حالت وفات یافت مرد چشمش را بخوابانید
و دهنش ببست و در جامه بپیچید و ساز گور و کفن کرد و نزدیک امام صادق رفت
تا بر او نماز گذارد پس امام صادق علیه السلام دو رکعت نماز گذارد و دست
بدعا بر داشت چون دعا تمام کرد بدان مرد گفت که بمنزل خود رو که زن تو زنده است
و در خانه با مردی مشغول است آن مرد بخانه خود رفت زن را بسلامت یافت پس
خدای را حمد و شکر گفت و روانه مکه شد و امام نیز بطرف مکه روانه شد چون بمکه رسیدند
در حرم بطواف مشغول گشتند امام صادق را دید که طواف میکرد و خلایق گرد وی
جمع شده بودند آن زن بشوهر گفت که این مرد کیست شوهر گفت که این حجة الله ابو عبد الله
جعفر بن محمد باقر علیهم السلام است زن گفت بخدای که این مرد را دیدم که دست در
ساق عرش زده بود و شفاعت میکرد بخدای عز و جل با خدای برکت دعا او جان
در تن من کرد و روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز الکوفی گفت پیش مفضل بودم
که کتابی از امام جعفر صادق بدو آمد و بدان نظر کرد و برخواست و با هم برفتیم تا
در حجره امام پس عبد الله بن وشاح بیرون آمد و گفت در روید و پیش او روید پس ما
در رفتیم امام صادق را دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی چون ما را بدید گفت
یا مفضل این زن را بفلان بیابان ببر و به بین که کار وی چون باشد و زود بنزدیک من
آی پس مفضل گفت من امر مولای خود بجای آوردم و زن را به بیابان بردم چون
بیابان رسیدم آوازی شنیدم که یا مفضل حذر کن از بلای خدا پس من از نزدیک

ان زن دور شدم ناگاه میغی سیاه بدید آمد و سنگ بر او بارید تا از آن سنگ
هیچ حرکت ندیدم ترسیدم و بشتاب نزد امام و مقتدای خود رفتم خواستم که حدیث
گذشته کنم امام بر من سبقت کرد و گفت یا مفضل آن زن را می‌شناسی گفتم نه
یا مولای من گفت این زن فضال بن عامر بود و شوهر او را من بفارس فرستادم
تا اصحاب موافقه را علم در آموزد و چون از خانه بیرون میرفت این زن را گفت که
اینجا مولای من جعفر گواهست بر تو که خیانت نکنی بر نفس خود و بر من زن گفت آری
اگر ترا خیانت کنم خدای تعالی بر من بباراند عذابی واقع از آسمان و هم در آن شب
او را خیانت کرد و بر او باراند خدای تعالی الخ او از خدا خواسته بود یا مفضل چون
زن بیدادی خود بیند و خداشناس باشد جناب خدای تعالی دریده باشد و پشت
خود شکسته باشد و عقوبت بعاران شتابنده‌تر باشد   روایت است
از ربیع حاجب منصور دوانقی علیه اللعنه که گفت منصور ملعون کس فرستاد و هفتاد
مرد از اهل بابل بخواند و گفت شما سحر میراث یافتید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران
علیه السلام و شما جدایی می‌افکنید میان زن و شوهر و اینجا ابو عبدالله جعفر بن محمد باقر
ساحر است و کاهن اگر شما بر او غلبه کنید و او را مهبوط سازید من شما را عطاهای
بزرگ دهم پس ایشان برخواستند و هفتاد صورت سبع راست کردند و هر یک
از ایشان صورتی در پیش خود نهادند و منصور در دو بر تخت مملکت نشست و تاج
بر سر نهاد و حاجبی فرستاد و ابو عبدالله را حاضر کرد چون بیامد و آن سحرها و صورتها را
بدید در خشم رفت و گفت وای بر شما میدانید مرا منم حجت خدا بر خلق او منم آن
معجزه که سحر پدران شما در زمان موسی کلیم صلوات الله علیه باطل کرد این

چه

چه افعال است ایشان سخن امام قبول نکردند فی الحال در غضب رفت و اشارت
کرد بدان سبعها تا عمل کردند و هر یک صاحب خود را فرو بردند منصور بترسید
و بیهوش از تخت در افتاد و چون با هوش آمد گفت الله الله یا ابا عبدالله بر من
رحمت کن و عفو فرما که من توبه کردم پس صادق گفت عفو کردم آنکه گفت یا سید
یا مولانا صادق امر کن تا این سباع آنچه فرو برده‌اند رد کنند امام گفت هیهات
هیهات چون عصای موسی سحره فرعون را نگرد این صورتها ایشان را رد نکنند روایت
کرد محمد اسکندری که وزیر منصور دوانقی بود و محب خاندان و مخلص معتقد
بود و گفت روزی پیش منصور خلیفه رفتم علیه اللعنة و لعنه الله اغنیه بغایت متفکر بود
گفتم یا امیر این همه فکر از چیست گفت من از عزیزان فاطمه زهرا زیاده از هزار کشتم
و امام ایشان را بگذاشتم گفتم آن امام کیست یا امیر گفت جعفر بن محمد باقر و من معلوم کرده‌ام
که تو معتقد او یی و هر چه میگویی از و میگویی گفتم بدرستی که امام من و امام همه خلق است
ولیکن این ساعت کار او بسازم ابن اسکندری گفت بخدای بر من تاریک شد از غم آنکه
فرمود تا طعام را بیاورند چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود تا خلایق
را بیرون کردند پس جلاد را پیش خود خواند و من و او و جلاد آنجا بودیم به سیاق گفتم
که ویلک ای جلاد پسر رسول الله را میکشی گفت لا و الله که من او را کشتم گفته پسر کنی
گفت چون جعفر بن محمد باقر در این مجلس حاضر آید و دوات دستار از سر بردارد و من
من کردن او را بزنم والی به جعفر بن محمد رسانم گفتم رای اینست پس امام جعفری
آمد بر خری نشسته در موضع خلفا فرود آمد من استقبال کردم و پیرده
اول بدو رسیدم میگفتم یا کافی موسی فرعون یا کفیتی شره یا دایم یا دایم الخ

آنکه لب بر هم نهاد و ندانم که چه کفت و سقف خانه را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی
در میان دریا چون نظر دوانقی علیه اللعنه بر امام علیه السلام افتاد سر و پا
برهنه دوید و دندانها بر هم میکوفت و میلرزید دست امام بکرفت و بر تخت نشانید
و در پیش وی با دو زانو با ادب بنشست همچنانکه بنده پیش خواجه خود نشیند و کفت
مولای من چرا آمدی یا کفت تو مرا خواندی یا کفت مرا امر کن بهر چه میخواهی کفت مرا پیش
خود مطلب که بهتر ازین چیزی نمی خواهم کفت سامع و مطیعم آنکه امام صادق علیه السلام
برخاست و برفت منصور علیه اللعنه بیفتاد و بیهوش شد و جامه خوابها یا سمور
و سنجاب و حواصل بخواست و بخفت و میلرزید تا نیم شب چون بیدار شد کفت
ای استقطوریا تو اینجا نشسته کفتم آری کفت عجایب دیدی یا کفتم آری کفت
که چون جعفر بن محمد درآمد این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در میان دریا
و اژدهایی دیدم که دهان باز کرده یک لب بزیر تنه نهاده و یکی بر بالا و بزبان
تازی بهویدا میکفت یا منصور بدرستی که خدای تعالی فرموده است که ترا با این
کوشک فرو برم چون این بشنیدم عقلم از تن رفت و دست و پایم بلرزیدن آمد
محمد استقطوریا کفت من کفتم یا امیر این سحر است منصور کفت خاموش باش
که نمیدانی که جعفر بن محمد خلیفه خداست روایت کرده داود الرقی که نزدیک ابی
عبد الله جعفر صادق علیه السلام رفتم و کفتم جانم فدای تو باد عدد طهارت چند است
کفت آنچه خدای واجب کرده است یکیست و اضافه رسول الله یکیست و هر که اعضای
وضو سه بار بشوید او را نماز نباشد در این سخن بودم که داود زربی درآمد و در
کوشه بنشست و امام را از طهارت پرسید کفت سه بار باید شست لرزه بر من

افتاد

بر من افتاد و شیطان نزدیک بود که مرا در تفرقه اندازد پس ابو عبد الله بمن
نکریست رنگم کردیده بود مرا کفت یا داود ساکن شو که بجعفر دوانقی کفته اند که داود
بن زربی رافضی است و ملازمت جعفر صادق میکند و دوانقی کفته بود که نکاه دارم
چون وضو کند و همچنان صادق کند او را بکشم پس چون داود پیش دوانقی وضو
ساخت اعضاء وضو را سه بار بشست چون وضو تمام کرد دوانقی او را بخواند
و مرحبا کفت و کفت بر تو دروغ کفته اند و تو چنان نیستی و من بر طهارت تو مطلع شدم
همچنان از آن رافضیان نیست مرا بحل کن و صد هزار درم بداو داد داود الرقی
کفت من و داود بن زربی پیش ابی عبد الله جعفر صادق رفتیم ابن زربی کفت جانم
ما فدای شما باد که ما را از شر شیطان و هلاکت نکاه داشتی ابو عبد الله کفت
خدای این عطا در حق تو کرد و در حق برادران مومن تو خواهد کرد تا روز قیامت
آنکه کفت امام که ای برادران وضو بدو آب کنید و بر آن زیادت مکنید که تا شما را
نماز باشد **فضایل امام جعفر صادق علیه السلام** روایت کرده مفضل بن عمرو که
نزدیک مولای خود ابو عبد الله رفتم امام بمهمی بصحن خانه رفت در آفتاب بنکریستم
او را سایه نبود من تفکر کردم در نفس خود پس امام مرا آواز داد که یا مفضل ما
نوریم ما را سایه نباشد روایت کرده ابان بن تغلب که بامداد از منزل خود
بیرون آمدم در مدینه و پیش ابو عبد الله میرفتم چون بدر سرای وی رسیدم
قومی را دیدم که از نزدیک وی بیرون می آمدند که بصورت و سیما ایشان
ندیده بودم کفتی مرغ بر سرهای ایشان نشسته بود از وقار و سکون پس غایب
شدند معلوم نکردم که باسمان رفتند یا بزمین فرو رفتند چون نزدیک امام

صادق رفتم ازان حال پرسیدم گفت ایشان فرشتگان اند و زائران مند و بدرستی
که اینها زمان بزیارت امام حسین علیه السلام رفتند روایت کرد ابو بصیر از امام
صادق علیه السلام که گفت من و پدرم امام محمد باقر بیرون رفتیم تا میان قبر و منبر
رسول الله جمعی از شیعه ما آنجا بودند پدرم برایشان سلام کرد و گفت بخدای که
من بوی شما و ارواح شما را دوست میدارم اکنون مرا بورع یاری دهید و بدانید
که ولایت ما را در نیابد هیچکس جز بعمل و اجتهاد هر که از شما بما اقتدا کند گو بعمل ما کار کند
شمایید شیعه خدا و شمایید انصار خدای و بدرستی که ما شما را ضمان کرده ایم بهشت
از خدا و رسولش پس رغبت نمایید در فضایل درجات الطیبون و بدرستی که وصی
نبی امیر المومنین علیه السلام قنبر را گفت اَبشِر وَبَشِّر وَاستَبشِر یعنی بشارت
باش و بشارت ده و شاد باش که رسول الله چون وفات کرد بر این امت خشمناک
بود مگر بر شما که شیعه ما یید و بدرستی که هر چیزی را شرفیست و شرف اسلام
شیعه اند و بدرستی سیدیست و سید اسلام شیعه اند و هر چیزیرا امامیست و امام
این زمان شیعه اند و اگر وجود ما و ائمه ما در زمین نبودی خدای تعالی نعمت بخلایق
نفرستادی و هر خوارج و ناصبی که عملی و اجتهادی کند هبا بود و بدلیل عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ
تَصلَى نَارًا حَامِيَةً يُسقَى مِن عَينٍ آنِيَةٍ شیعه ما بنور خدای تعالی می نگرند و مخالف ما
از ان نور بازمیگردند و بخدای که هیچ شیعه ما نبود که چشم او بخواب رود خدای تعالی
روح او با شما تا بعرش برد و در صحیفه صوامع قدس بدارد و چون وفات کنند روح
ایشان در خزاین رحمت خود و مرغزارهای جنت بدارد ابو بصیر گفت ابو عبدالله را
گفتم جان من فدای تو باد تحویلی کن گفت یا ابا بصیر بدرستی که اهل دوزخ و عذاب

باشند

باشند و دوزخ جوشی برارد و اهل خود را برابالا اندازد هفتاد ساله راه و آن قول
خداست در قران آنجا که میگوید كُلَّمَا أَرَادُوا أَن يَخرُجُوا مِنهَا أُعِيدُوا فِيهَا وَقِيلَ
لَهُم ذُوقُوا عَذَابَ الحَرِيقِ و بدرستی که دوزخیان از گرسنگی شکایت کنند و گویند
یا مالک الجوع پس مالک بخدای نالد خطاب آید که ایشان را به ضریع بر بید که نوعی از خارها
آنجا هست ناخوش ایشان را آنجا برند که همچو بهایم آن خار را میخورند و از ناخوشی
استخوانهاء ز رو بهاء ایشان نا پروانا آید انگه گفت اهل دوزخ تشنه میبرند و تشنه
بگور روند و تشنه ایشان برانگیزند و تشنه بدوزخ روند و بدرستی که صراط باریکتر از
موی و تیزتر از شمشیر است بعضی چون برق بگذرند و بعضی چون اسب دونده
و بعضی آهسته و بعضی می نشینند و بیخیزند گفتم یا امام جان من فدای تو باد مرا بسیار است
ابو بصیر روایت میکند که گفتم با امام ابا عبدالله که مرا مشتاق کردی گفت یا ابا بصیر
فدای ان زندگانی دراز را گفتم حور عین از چه آفریده شده اند گفت از جنه گفتم
در بهشت غنا و آواز خوش باشد گفت در بهشت درختی باشد که خدای تعالی
باد را امر کند که بجهد ان درخت آواز کند که خلایق از خوشی و نیکویی مثل آن
نشنیده باشند روایت کرد عبدالله بن فضاله از امام صادق علیه السلام
و او از امام محمد باقر علیه السلام که گفت پسر چون سه ساله شود وی را ندا کنند که بگوی
که لا اله الا الله و رها کنند تا سه سال و هفت ماه و بیست روزش تمام شود
پس وی را بگویند که بگو محمد رسول الله و رها کنند تا چهار سالش تمام شود انگه ندا
کنند که بگو صلی الله علی محمد و آله انگه دست از وی بدارند تا که پنج سالش تمام شود
انگه ندا کنند که دست راست و چپ کدام است چون بگوید رویش در قبله کنند که سجده

کن انکه دست از روی بدارند تا شش سالش تمام شود وانکه رکوع و سجود درو
آموزانند چون هفت ساله شود کویند دست و روی بشوی چون بشوید کویند نماز
کن چون نه ساله شود وضو درو آموزانند و بزنند که نماز کن وادب درو آموزانند
وچون وضو و نماز بیاموزد خدای تعالی پدر و مادر او را بیامرزد ان شاء الله عز وجل
وفات امام جعفر صادق علیه السلام در روز دوشنبه نصف ماه رجب بود و بعضی
گفته اند که در ماه شوال سنه ثمان واربعین ومایه بود و عمر مبارکش شصت وپنج
سال بود ومدة امامتش سی وچهار سال بود ودر ایام امامت او پادشاهی
هشام بن عبد الملک و ولید بن یزید بن عبد الولید بن عبد الملک ناقص وابراهیم
بن الولید و مروان بن محمد الحمار آخر شد و ابو مسلم خراسانی ظاهر شد در سنه
اثنی وثلثین ومایه و پادشاهی بر ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس که لقبش سفاح بود قرار گرفت و چهار سال پادشاه بود وانکه برادرش
ابو جعفر منصور علیهم اللعنة پادشاه شد و بیست و یک سال و یازده ماه پادشاه
بود و چون ده سال از پادشاهی او بگذشت امام جعفر را زهر داد و شهید شد
و بجوار رحمت رضوان پیوست و تربت مبارکش در مدینه است بگورستان بقیع
در پهلوی تربت امام حسن بن علی و امام زین العابدین صلوات الله علیهم اجمعین

فصل فی ولادة العبد الصالح ابی ابراهیم موسی الکاظم صلوات الله علیه و معجزاته وفضایله ووفاته

اما ولادتش در ابوا بود و آن منزلیست میان مکه و مدینه در روز
سه شنبه هفتم ماه صفر سنه ثمان وعشرین ومایه من الهجره روایت کرد شیخ محمد بن علی
بن محمد بن علی شاذان القزوینی از علی بن المسیب که گفت امام موسی را از مدینه

بیرون بردند که به بغداد برند و محبوس بود و او را بند بر نهادند و در بند دراز
بکشید و من با اهل و عیال خود مشتاق شدم امام دریافت و گفت یا ابن المسیب
متعطش شدی بمخلفه خود گفتم بلی یا امام بعد از آن گفت درآب رو و غسل کن چنان
کردم برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و من در عقب اقتدا کردم چون فارغ شدم
دست من بگرفت و گفت چشم برهم نه چنان کردم چون چشم باز کردم بر سر روضه
امام حسین علیه السلام بودم و گفت اینجا گور جد منست و دو رکعت نماز اینجا بگذاریم
چون فارغ شدیم گفت چشم برهم نه همچنان کردم چون چشم باز کردم در حظیرة
النجف و مشهد مقدس شاه مردان علیه السلام بودم گفت اینجا روضه پدرمست
دو رکعت نماز بگذار و گفت چشم برهم نه همچنان کردم چون چشم باز کردم در روضه
رسول الله بودم گفت اینست روضه جدم در خانه خود رفتم و عهد با ایشان تازه
گردانیدم و بتعجیل پیش امام آمدم دست مرا بگرفت و چشم برهم نهادم چون باز کردم
خود را بر کوهی سبز دیدم که آب از آسمان تا برابر آن کوه ریخته میشد پس امام از آن آب
وضو ساخت و من نیز وضو ساختم انگه امام عبد صالح بانگ نماز گفت و قامت کرد ناگاه
چهل مرد دیدم که پیدا شدند و اقتدا بر امام کردند و دو رکعت نماز گذاردند پس امام
گفت یا ابن المسیب اینجا کوه قیامتست قافست و اینجماعت اولیا و اصفیااند که
همیشه از خدا میخواستند که مرا برایشان نمایانند اکنون این قوم را وداع کرد و دست
من بگرفت و گفت چشم برهم نه چنان کردم چون چشم باز کردم در آن زندان اول
بودیم روایت کرد ابا سنان ابراهیم بن اسحق بن راشد از علی بن یقطین که گفت
من پیش هارون الرشید علیه اللعنه ایستاده بودم که از ملک روم هدیها آورده بودند

بیان دراعهٔ سیاه و زربفت بود که از آن نیکوتر ندیده بودم نگه داشتم آن را شدم
هارون بمن نگریست و گفت یا علی سخت نگران دراعه شده گفتم ای والله یا امیر
بستدم و با خانه خود رفتم و آن را در جامه‌ای بستم و به مدینه به امام فرستادم بعد از هفت
ماه خادمی از آن هارون الرشید برسید و گفت یا علی امیر را اجابت کن گفتم چه حادثه
شد گفت نمیدانم نزدیک وی رفتم عمرو بن بزیع پیش وی ایستاده بود و او از غایت
خشم میلرزید مرا گفت آن دراعه که بتو بخشیدم کی رفت گفتم امیر مرا دراعه بسیار
بخشیده است کدام دراعه گفت آن دراعه زربفت سیاه گفتم آن دراعه لایق من نبود
و چون با امام رسانیده بودند رو کرده بود و باز فرستاده علی بخانه رفت و آن را در آن
پیش هارون آورد ساعتی سر در پیش افکند انگه سر بر داشت و خشمش ساکن شد
و گفت یا عمرو نشاید که سخن مردم در حق علی شنوند انگه انگه پنجاه هزار درم بمن عطا
فرمود من آن حال بار آن دراعه پیش امام فرستادم و از معجزهٔ او از دست هارون
خلاص یافتم و امام آن را قبول نمود روایت کرد اسحق بن ابی عبدالله از مولا امام ابی
عبدالله که گفت ما با امام موسی کاظم بودیم در محلی که هارون الرشید علیه اللعنه او را گرفته
بود و سیره مینستاد و چون نزدیک مدائن رسیدیم در کشتی نشستیم موج بر خواست
و زنی در عقب ما در کشتی بود که بخانه شوهر می‌بردند ناگاه آواز گریه بر آمد از آن زن
پرسیدیم گفتند کشتی بدارید و ملاح را بگویید تا باز ایستد همه بایستادند امام سخنی آهسته
بگفت و گفت ملاح را بگویید تا هم‌چنان رود و دست او را بگیرد بیاوردند و چون نگاه کردم زنی
بود با آن اندک ملاح دست کرد و او را بگرفت بیاورد و با آن زن داد آنجا اسحق گفت که برادر
امام بود که یا امام من خادم توام مرا آن دعا تعلیم کن گفت ترا تعلیم کنم اما بکسی میاموز که قدر

ان

آن ندانند انگه امام املا کرد و من نوشتم که یا سابق کل فوت و یا سامع لکل صوت
قوی او خفی یا محیی النفوس من بعد الموت لا تغشاک الظلمات الحندسة ولا
تشتبه علیه اللغات المختلفة ولا یشغلک شیء عن شیء یا من لا یشغله دعوة
داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع وبصر نافذ
یا من لا یغلطه کثرة المسائل ولا یبرمه الحاح الملحین یا حی حین لا حی فی دیمومیة
ملکه وبقائه یا من سکن العلی واحتجب عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره
دجی الظلم اسألک باسمک الواحد الاحد الفرد الصمد الذی هو من جمیع ارکانک
کلها صل علی محمد وآل محمد انگه حاجت بخواهد که مقصود حاصل شود ان شاء الله تعالی روایت
کرد قاسم بن علاء که هارون الرشید کسی بفرستاد پیش امام موسی کاظم و او را بطعام
خواند و جماعتی از ندیمان نزدیک او بودند و مشعبدی آنجا حاضر بود جماعتی در ایستادند
و ذکر امام موسی کاظم میکردند از فضل و علم وی آن مشعبد به هارون الرشید گفت که اگر
من او را انفعال دهم و شما را ازو بخندانم آزرم مرا چه دهی گفت چون او دست بطعام دراز
کند آنچه پیش وی نهاده باشد به بالا رود و بسقف باز رود هارون گفت اگر چنین کنی ترا
خلعت دهم چون امام بنشست طشت و آب بیاوردند تا دست بشستند و طعام
بیاوردند آنچه مشعبد گفته بود بجای آورد و آنچه پیش امام نهاده بود ببالا بر رفت
و بر طرف امام بالشی نهاده بود و صورت شیری بر آنجا بود امام بمشعبد نگریست و بشیر
بدان اشارت کرد که برخیز و این مرد را فرو بر فی الحال برجست و آن مرد را فرو برد و بجای
خود باز گشت هارون متحیر بماند و از آنچه کرد و گفت پشیمان شد و خواهش کرد
که یا ابی الحسن او را بیار بجای خود گفت با چون منی این حرکات کند اگر آن عصا با و رسنها

که عصا با موسی بخورد باز آید این مرد دیگر باز آید او جای خود در دوزخ ساخت
و مکان گرفت   روایت کرد خوش امام بن حاتم الاصم از پدر رشی و او از شقیق
بن ابراهیم البلخی که گفت من بحج رفته بودم چون بقادسیه فرود آمدم و بر مردمان
نظاره میکردم در زینتی که داشتند پس جوانی گندم گون نیکو روی جامه صوف پوشیده
گلیمی بخود فرو گرفته نعلینی در پا تنها نشسته با خود گفتم که او از صوفیان است میخواهد
که بار خود بر مردم نهد بروم او را سرزنش کنم چون مرا بدید گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا
من الظن ان بعض الظن اثم یعنی از بسیاری ظن دور باشید که بعضی از ظن گناه است
من با خود گفتم انچه در دل من بود بازی گفت همانا بنده صالحست و از چشم من
غایب شد چون بواقصه رسیدیم وی را دیدم که نماز میگذارد و اشک از چشمهاش
روان بود و اعضا لرزان و مضطرب گفتم اینها صاحب منت پیش وی روم و حلالی
بخواهم پس صبر کردم تا فارغ شد و بنشست روی نهادم که پیش وی روم گفت یا شقیق
برخوان وانی لغفار لمن تاب یعنی من امرزیدم کسی را که توبه میکند گفتم بدرستی
که این جوان از ابدال است که دو نوبت سر مرا خبر داد از آنجا تر غایب شد چون
بزباله فرود آمدیم ان جوان را دیدیم بر سر چاه استاده و دلوی در دست میخواست
که اب بر دارد دلو از دستش بجست و در چاه افتاد با سمان نگریست و گفت تویی
که مرا سیراب کردانی چون تشنه شوم فی الحال اب از چاه برامد و دلو برداشت و وضو
ساخت و سیراب کرد و به بالای ریگ رفت و بنماز مشغول شد چون فارغ شد ریگ در دلو
میکرد و می اشامید پس نزدیک وی رفتم و سلام کردم و گفتم مرا اب و طعام
بفضل خدایی که نعمت بر تو ارزانی داشته امام ابوالحسن موسی کاظم گفت یا شقیق

دا[نم]

دانم نعمت خدا بر ما ریزان است اشکارا و نهان انگه دلو بمن داد و بیاشامیدم
در و سکر بود هرگز از ان اب خوشتر نیاشامیده بودم و همه تا برامدی یا کرا شتهای
طعام و شراب نبودی بعد از ان غایب شد تا بمکه رسیدیم شبی در قبة الشراب دیدم
که نماز میگذارد بناله و تضرع هرچه تمامتر چون صبح برامد بمحراب بنشست و خدای را
تسبیح میکرد انگه برخواست و نماز بامداد بگذارد و هفت نوبت طواف بکرد و برفت
من از پس وی امدم نعم کرد بر گرد وی خادم و موالی جمع می امدند بخلاف انچه در راه دیده
بودم و اکابر و اشراف برو سلام میکردند من از نزدیکان او پرسیدم که این
جوان کیست گفت موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین الشهید است صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین من تعجب نمودم که اینها عجایبات جز از این سید از کسی دیگر صادر
نشود **فضایل امام موسی کاظم صلوات الله علیه** روایت کرد شیخ ابو
عبدالله بن محمد بن احمد الصفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم و او از ابی اسحق اللحاب (?)
که گفت من با موکلان بودم که ابی ابراهیم موسی کاظم را نگاه میداشتند در بند و چون
نماز بامداد بگذاردی برای اوراد ساعتی بنشستی و چون افتاب بلند برامدی یا سجده
کردی و در ان می بودی تا که افتاب بگردیدی برخواستی و نماز پیشین و پسین بگذاردی
و برای اوراد ساعتی توقف کردی و بر پهلو افتادی و میگریستی تا که نماز شام
نزدیک رسیدی برخواستی و بوضو مشغول شدی و نماز شام بگذاردی و روزه
بگشودی انگه نماز خفتن بگذاردی و اوراد بخواندی و سجده رفتی تا زوال شب چون نیم شب
درگذشتی برخواستی و در افاق اسمان نگریستی و پنج ایه از اخر ال عمران بخواند
انگه در نماز استادی و در رکوع و سجود اجتهادی عظیم نمودی و بسیار گریستی

تا که شب بآخر رسیدی و یکسال در زندان بماند هر که روز از کشت دیدی و شب
نخفتی و در سجود بسیار گفتی که یا مذل کل جبار و معز کل ذلیل قد حقک بلغ مجهودی
فصل علی محمد و آل محمد و فرج عنی چون امام را وفات رسید هارون الرشید علیه اللعنة سندی
را بخواند و گفت موسی بن جعفر در حبس تو هیچ نگفت گفتم نه بلکه روزی گفت چه تو بود
که این صاحب توام ولد مرا دست و رها داد و مرا تا امر خدمتی کرده و مرا آسان تر بودی
و من از خشم تو این سخن نگفتم و بدانچه او گفت قیام ننمودم   روایت کرد خواجه معید
از محمد بن عبد الله البکری که گفت بمدینه رفتم که از کسی وامی بطلبم عاجز ماندم و چیزی بدست
نیامد با خود گفتم که پیش ابوالحسن موسی کاظم روم و شکایت کنم و وی در مزارع و املاک
خود بود پیش وی رفتم مرا از حال و روزگار من پرسید قصهٔ خود با وی بگفتم برخاست
و لحظه بر آمد بیامد و کیسه که در آن سیصد درم در آنجا بود بستدم و باز گردیدم اما
بدرستی که کاظم عابدترین و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین اهل روزگار خود بود
و علما گفته اند که عطاء او دویست دینار و سیصد دینار بودی و عطاء او در عالم
مشهور شده بود و چنان خوش آواز بود که هرگاه که قرآن خواندی شنوندگان بگریستندی
و مردمان مدینه او را زین المجتهدین میگفتند و کاظمش از آن میخواندند که خشم فرو خوردی
و بدانچه ظالمان و کافران بنی عباس لعنهم الله با او میکردند صبر کردی و مدتی در بند و زندان
بود تا شهید بجوار حق رفت

سبب قتل امام موسی کاظم صلوات الله علیه و سلام

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از علی بن محمد بن سلیمان النوفلی و او از صالح بن علی بن
عطیه که گفت سبب اشخاص امام موسی کاظم ببغداد آن بود که هارون الرشید علیه اللعنة
خواست که خلافت از برای پسرش محمد بن زبیده علیه اللعنة درست کند و او را چهار

پسر حرام زاده بود از آن جمله چهار اختیار کرد محمد بن زبیده را ولی عهد خود کرد
و عبد الله المؤمن المأمون را خلیفه ساخت و مؤتمن القاسم را گفت که بعد از مأمون خلیفه
باشد پس در سنه تسع و سبعین و مائه بحج رفت و بهم عالم نامه فرستاد فقها و علما
و امرا را امر نمود که در ایام موسم بمکه حاضر آیند و او راه مدینه برفت چون هارون
الرشید لعنه الله بمدینه رسید امام موسی کاظم صلوات الله علیه بر سر روضهٔ
رسول الله بود و در نماز استاده نماز بپرداخت و بر بنده کرد و اینه و میگریست و میگفت
الیک اشکوا یا رسول الله ما القی یعنی با تو شکایت میکنم یا رسول الله آنچه بمن میرسد
و مردمان از هر جانبی میگریستند چون امام را پیش رشید پلید بردند دشنام
داد و جفا کرد چون شب درآمد بفرمود تا دو خانه بساختند و امام را در یک خانه
محبوس ساختند چون چند روز برآمد امام را پنهان سر و پا داد تا پنهان ببصره برد
و بعیسی بن جعفر بن ابی جعفر که امیر بصره بود بسپارد و کار امام بر خلایق پوشیده
کردانیده پس عیسی امام را در اندرونی محبوس ساخت و در اندرون بقتل تحکم کرد
و باز تنفر دیدی مگر که امام طهارت ساختی یا طعام خوردی بعد از آن پنهان از بصره
ببغداد بردند چند مدت در حبس بود بعد از آن رها کردند دیگر باره بگرفتند آنگه رشید
پلید علیه اللعنه بر امام تنگ گرفت و زهر در رطب کرد و بدست سندی علیه اللعنه بامام
فرستاد و گفت که الزام کن تا بخورد پس الزام زهر نوش کرد و عذاب دنیا فراموش
کرد و بجوار رحمت رضوان پیوست   روایتست که امام موسی کاظم علیه السلام مسیب را
بخواند پیش از وفاة بسه روز و مسیب بر امام موکل بود گفت یا مسیب گفت لبیک
یا مولای گفت امشب بمدینه خواهم رفت که پسر خود علی را بگویم آنچه پدرم بمن گفته است

و او را وصی و خلیفهٔ خود سازم و بار خودش فرمایم مسیب گفت چون امیر و یا که حارسان
و پاسبانان بر در زندان امام گفت یا مسیب ضعیفست یقین تو بر خدای عز و جل مسیب گفت
یا سیدی دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت گرداند گفت اللهم ثبته امام گفت من خدای
عز و جل را بخوانم بدان نام مهین که آصف خدا را بدان نام بخواند تا تخت بلقیس بیاورد
و پیش سلیمان نبی علیه السلام نهاد بیک چشم زدن مسیب گفت امام در دعا بود دیدم او را
در مصلی نیافتم ناگاه ظاهر شد و بند آهنین بر پای خود نهاد پس من بسجده در افتادم
و خدا را شکر کردم آنگه گفت یا مسیب سر بردار که من امروز تا سه روز دیگر به پیش
خدای تعالی خواهم رفت پس مسیب گفت من بگریستم امام گفت یا مسیب علی پسرم
امام و مولای تست بعد از من پس تولا باو کن و چون شربتی آب بخورم و آماس
و نفخی در من پدید آید و شکم بر آید و رنگم زرد شود و هیئت طاغی حرام زاده رشید پلید
علیه اللعنه بوفات من خبر ده مسیب گفت منتظر می بودم تا امام آب خواست و بخورد
آن حالت بروی پدید آمد گفت یا مسیب زود باشد که آن نجس پلید ولد الزنا سندی بن
شاهک علیه اللعنه ولعنة اللاعنین والملائکة والناس اجمعین دعوی کند که مرا غسل داده
بدست خود هیهات که آن هرگز نباشد بلکه ملائکه حاضر آیند و او حرکتی کند پندارد که
کاری میکند اما جای او دوزخ است و مرا بمقابر قریش دفن کنند و مگذار که گور مرا
بر دارند بیش از چهار انگشت بعد از آن امام در گذشت من خبر برشید پلید بردم پس
سندی بن شاهک علیه اللعنه بیامد که امام را غسل کند ناگاه جوانی ظاهر شد و بغسل امام
مشغول گشت و سندی هم چند حرکت میکرد دست او با امام نمی رسید تا آن جوان امام را
بشست و حنوط و کفن کرد چون فارغ شد آن مرد مرا گفت یا مسیب در من شک مکن

که منِ

که من امام و مولی تو و حجت خدایم بر تو بعد از پدرم یا مسیب مثل من یوسف صدیق است
صلوات الله علیه و برادران او و اینها امام موسی بن جعفر صلوات الله علیه السلام را
برداشتند و بمقابر قریش بردند و دفن کردند و قبرش برنداشتند و برابر
بنایی عظیم ساختند **وفات امام موسی کاظم علیه الصلوة والسلام**
والسلام در باغ بود در حبس سندی بن شاهک علیه اللعنه پنج شب از ماه رجب
سنه ثلاث وثمانین ومایه گذشته بود و عمر مبارکش پنجاه و پنج سال بود و مادرش
حمیدة البربریه میگفتند و مدت امامتش سی و پنج سال بود و در زمان او ملک منصور
دوانقی و پسرش مهدی و هادی بن موسی بسر آمد چون به هارون الرشید پلید علیه اللعنه
رسید قصد قتل امام کرد و او را در زندان سندی علیه اللعنه کرد بدار المسیب بباب
الکوفه و نزد هم بکشت و هارون بیست و سه سال و دو ماه پادشاه بود لعنت بر او
و اتباع او باد و امام را بعد علیه السلام ببغداد دفن کردند در مقابر قریش صلوات الله
وسلامه علی جدنا و ابنا و اجدادنا و ابنینا و اولادنا علیه و علیهم السلام و رحمة الله و برکاته
والحمد اولا واخرا وظاهرا وباطنا **فصل فی ولادة الامام الثامن ابی الحسن علی الرضا** علیه السلام
وطرف من معجزاته وعقایده و وفاته روایت کرد خواجه ابو جعفر طوسی رضی الله عنه از
تمیم بن عبد الله بن تمیم القرشی و او از احمد بن علی الانصاری و او از علی بن میثم که گفت
مادرم میگفت که نجمه خاتون میگفت که چون برضا حامله شدم گرانی حمل در خود ندیدم
و در خواب آواز تسبیح و تهلیل و تحمید از شکم خود می شنیدم و مرا از آن هول و ترس
پدید می آمد و چون بیدار می شدم هیچ آوازی نمی شنیدم و چون از من جدا شد
سر بر آسمان کرد و لب می جنبانید پدرش امام موسی بن جعفر صلوات الله علیهم اجمعین

نزدیک من آمد و گفت ای بچه خویش را در حال تو پسر از من بستد و در گوش
راست او بانگ گفت و در گوش چپ او قامت و قدری آب فرات بطلبید و کامش
تر کرد و بمن داد و گفت اینست بقیة حجت خدای در زمین و چون امام رضا بوجود
آمد یازده شب از ماه ربیع الاول سنه ثلاث و خمسین و مایه هجری گذشته بود روایت
کرد شیخ ابو الفضل محمد بن علی بن محمد شاذان القزوینی از سعید بن سلام که گفت
نزدیک امام علی الرضا صلوات الله علیه آمدم و مردمان در کار وی در گفت و گوی
بودند بعضی میگفتند که صلاحیت امامت ندارد که پدرش او را وصی نکرد ما پیش
وی میرفتیم که از وی سؤالی بکنیم مرکبی سوار می شد بر در خانه استاده بود بزبانی
علویه گفت اوست امام من و شما و جمیع خلایق هیچ نگفتیم تا امام رضا سوار شد
چون بدر مسجد مدینه رسیدیم دیوارها و چوبها را دیدیم که با امامت بر وی سلام
میکردند — روایت کرد ابی القاسم الجعفری از ابراهیم بن موسی که گفت الحاح کردم
با ابی الحسن رضا در چیزی که از وی طلب داشته بودم و مرا وعده داده بود پس
روزی باستقبال والی مدینه میرفت و من ملازم بودم تا بزیر درختی فرود آمد من
گفتم جانم فدای تو باد عید نزدیک آمد و من یک دینار ندارم پس امام بتازیانه
خود زمین را بخراشید و دست کرد و کیسه زر بر داشت و بمن داد و گفت این را
بگیر و آنچه دیدی پوشیده دار روایت کرد احمد بن عبید الله از غفار بن ابوذر بن
ابی ذر غفاری رضی الله عنه که گفت مرا دیناری چند بر طیس شامی که از فرزندان ابی
رافع مولی رسول الله بود می بایست داد و تقاضا میکرد و الحاح می نمود بر در مسجد
و فریاد میکرد که غفاری مال من بخورد و شکایت عظیم می نمود و مردمان بر ما جمع می آمدند

و من

و من خجالت میکشیدم روزی در مسجد رسول الله نماز بگذاردم و بملازمت
امام رضا آمدم و بایستادم بمن نگریست من بیا و سلام کردم جواب داد و ماه
رمضان بود گفتم خدای تعالی مرا فدای تو گرداند و مولای تو طیس را بر من حقیست
و مرا منفعل میگرداند من گمان بردم که امام رضا او را بنماید تا ترک من کند پس مرا
گفت بنشین تا که من بازآیم بماندم تا نماز شام بگذاردم و دلتنگ بودم خواستم
که باز گردم امام بخانه علیه السلام برسید و مردمان گرد او گرد کرده بودند و سایلان
جمع آمده امام در استاد و ایشان را صدقه میداد پس در خانه رفت و مرا در آمد و مرا
بخواند با او رفتم بنشستم و او را حدیث ابن المسیب میگفتم که والی مدینه بود چون
از سخن فارغ شد گفت هنوز روزه نگشادی گفتم نه پس طعام خواست و مرا
با غلامی بنشاندند تا طعام خوردم چون فارغ شدیم گفت بالش بردار و بیار
برداشتم دیناری چند در زیر آن بود او را در آستین کردم غلامان با من روانه
کرد تا مرا بسلامت بخانه رسانیدند آن دینارها از آستین بدر کردم چهل و هشت
دینار بود بیست و هشت دینار به طیس دادم و باقی بخرج کردم و بمولای خود
گفتم — روایت کرد حسن بن محمد النوفلی که گفت چون امام رضا علیه السلام بطوس آمد
مأمون سخت مشتاق دیدار امام بود گفت که مرا هفت روز معاف دار و مطلب
که من دارم و خواهم خورد مأمون گفت نعم چنین کن امام حشم و خدم و خیمه خود بیرون
و بخیمه رفت و فرود آمد و ضیها نیز و ندامام بنمود تا هفت روز هیچکس گرد خیمه
نگردد خادمان را فرمود تا هفت روز هیچکس را مجال ندادند که گرد خیمه بگردد در رضا
بمکه و مدینه رفت و با والیان آنجا صحبت داشت و بطوس آمد روز هشتم مأمون

برنشست وبدیدن امام رفت وبراندک زمانی نامه حمید بن عبدالله الهاشمی که
والی مدینه بود رسید که علی رضا نزدیک من آمد بطرف مکه رفت دران روز داود
عامل مکه نامه فرستاد که علی بن موسی بن جعفر پیش ما آمد چون مامون آن نامهارا
بدید آن شب تنگدل گردید چون بامداد بود آن نامها را با امام ابوالحسن فرستاد دران
نظر کرد آنکه مامون سوار شد واز عقب آن نامها پیش امام رضا آمد ومن پیش امام
بر کرسی نشسته بودم امام ابوالحسن را گفت حال شما چگونه بود در غیبت من گفتم
جانهای ما فدای تو باد غمناک ماندیم وکین بود دین در این سخن مامون درآمد امام
رضا برخواست مامون گفت لا والله تو بنشین تا من در پیش امام بنشست ومامون
درآمد وباهم بر تخت نشستند آنکه بما نگریست وبا هیچکس از نزدیکان امام سخن
نگفت با من گفت بیرون رو ساعتی من بیرون آمدم مامون با رضا علیه السلام در مکالمه
بود وخنده میکرد برخواست امام مرا بطلبید وگفت عظیم حالیست که هفت روز از خشم
مکه ومدینه میرفتی وباز میکردی اگر میخواهی بمن آموز تا نفع کیرم که خدای تعالی ترا
از معجزات وولایت تو نصیبی داده من گفتم این حیلها که عاملان تهامه وحجاز ساخته اند
پس بخندید وگفت بخدای که تو حجت خدای بر خلق او   روایت کرد حسن بن علی
الوشا که گفت ابوالحسن علی الرضا کس بمن فرستاد ومن در خراسان بودم پیش امام
روزی پس از نماز پیشین پیش امام رفتم یا حسن بن علی بن حمزه البطائنی وفات
کرد واین ساعت دفنش کردم منکر ونکیر پیش وی آمدند گفتند پروردگار تو کیست
گفت خدا گفتم پیغمبر تو کیست گفت محمد گفتند دین تو چیست گفت اسلام گفتند کتاب
تو چیست گفت قرآن گفتند ولی تو کیست گفت علی ابن ابی طالب گفتند پس از کیست

گفت

گفت حسن وحسین وعلی ابن الحسین ومحمد بن علی وجعفر بن محمد وموسی بن جعفر
چون بنام من رسید خاموش شد آنکه ظلوخ کوبی بر سرش زدند ودر گورش آتش
انداختند وآن آتش هست همچنان تا روز قیامت چون از پیش امام بیرون رفتم
آن تاریخ را بنوشتم باندک زمانی کوفیان بیامدند بوفات علی بن حمزه خبر دادند هم دران
روز وساعت که امام فرموده بود یک موی زیر وبالا نگفته بود   روایت کرد
خواجه ابوجعفر قمی رضی الله عنه از ابوالحسن محمد بن القسم المفسر واو از یوسف
بن محمد بن زیاد واو از علی محمد بن سیار واو از امام حسن عسکری علیه السلام
واو از جدش صلوات الله علیه که چون مامون ملعون امام رضا را علیه السلام ولی عهد
خود کرد وباران نمی بارید پس بعضی نزدیکان مامون که خارج بودند گفتند مامون
ملعون امام علی الرضا را ولی عهد خود کردانید باران از ما باز ایستاد وآن خبر بمامون
رسید مامون غمناک شد پس مامون ملعون پیش امام رضا آمد وگفت خدای تعالی
از ما باران باز داشت دعا کن تا خدای تعالی باران فرستد برای ما ومنافقان
فضل تو بدانند منزلت تو زیادت شود امام علیه السلام گفت بلی روز دوشنبه دعا کنم
که رسول الله دیشب بخواب من آمد وگفت ای پسر روز دوشنبه منتظر باش بصحرا
بیرون رو وباران خواه که خدای تعالی باران فرستد روز دوشنبه بصحرا بیرون رفتند
امام بر منبر رفت وخدا را حمد گفت ورسول الله را درود فرستاد وگفت خداوندا
خلایق چشم داشت باران دارند وبما توسل جستند پس ابر ساز باران فرست باران
نافع عام نه چنانکه زیان کار بود واز منبر فرود آمد وخلایق بتعجیلهای خود رفتند فی الحال
میغی بدید آمد ورعد وبرق در جنبش آمد خلایق دست بدعا برداشتند امام گفت ساکن

باشید که اینها میغ از برای شما نیست برای فلان شهر است پس ده میغ
بگذشت میغ یازدهم که پیدا شد امام گفت این میغ برای شماست روی بجانهای
خود نهید که بخواهد بارید آنگه باران در ایستاد و بیک ساعت وادیها و دشت و حوضها
و غدیرها و بیابانها پر کردانید مردمان بایستادند و امام را دعا و ثنا گفتند امام بیرون
آمد و گفت ای خلایق از خدای تعالی بترسید در نعمتی که بشما ارزانی داشته
پس آن نعمت بمعصیت از خود دور مکردانید و بشتابید در شکر نعمت و برادران
مؤمن را یاری دهید در وقایع و درماندگی که روزی صحابه نزد رسول الله آمد و گفت
فلان کس هلاک شد که فلان گناه کرد رسول الله گفت او نجات یافت و خدای تعالی
عمل او را به نیکی ختم کرد و سیئات او را بحسنات مبدل کردانید گفتند چه صورت بود
گفت روزی بر راهی می رفت مؤمنی را دید که عورتش برهنه شده بود و نمیدانست
او تنبیهی کرد که آن مؤمن عورت را بپوشانید گفت خدای تعالی ثواب ترا بزرگ
کردانیده و در حساب با تو سخت نگیرد پس خدای تعالی دعاء او را اجابت کرد پس چون
سخن رسول الله به آن مرد رسید از گناه توبه کرد و بازگردید و روی بطاعت
حق آورد بعد از هفت روز که توبه کرده بود قومی پیدا شدند و چهارپایان مدینه را بغارت
بردند رسول الله جماعتی از عقب ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان بود چون
برسیدند آن جماعت جنگ کردند و آن مرد شهید شد و به بهشت باقی بپیوست
رضی الله عنه   روایت کرد امام محمد تقی علیه السلام که خدای تعالی برکت عظیم کردانید
در شهرها بدعاء امام رضا علیه الصلوة والسلام جماعه حاسدان خوارج که میخواستند
که بعد از مامون خلیفه باشند جمع آمدند و گفتند یا مامون ما خواستیم که تو تاریخ خلفا
باشی

باشی و این شرف عظیم و فخر عظیم از خاندان عباسی بخاندان علی نقل نکنی بدرستی
که تو این ساحر زاده را آوردی و خمیل بود ظاهرش کردی و وضیع بود رفیعش کردی
و فراموش بود مذکورش کردی و پنهان بود آشکارش کردی و بازار خود را بدین
دعاء باران که آمد نبی بود تیز کرد و می ترسم که او بسو نعمت از تو زایل کرداند و عالم
فرو گیرد هرگز هیچکس با خود این کند مامون گفت پنهان این مرد دعوت میکرد پس ما
خواستیم که او را ولیعهد خود کنیم تا دعوت او با ما بود اکنون آنچه کردیم خطا کردیم
و لیکن اکنون اندک اندک از قدر وی کم کنیم تا در حق وی تدبیری سازیم پس
آن خوارج به مامون گفتند که مرا با او در مجالس بنشان تا من وی را انفعال دهم که
وی اهلیت امامت ندارد و فاجر است پس بجماعت معارف خود را جمع کن از قایدان
و قاضیان و فقیهان تا با وی نقصان وی پیدا کردانم پس مامون آن جماعت را جمع
کرد و خود حاضر آمد آنگه آن خوارج مبتدا کرد و گفت مردمان در وصف تو غلو کردند دعا
کردی و باران که عادت رفته بود خواستی و خلایق آنرا آیتی و معجزه ساختند و گفتند
ترا در عالم نظیر نیست و این مامون ترا بدین محل رسانیده است امام گفت خلایق
همه بندگان خدا اند و ایشانرا منع نکنم به نعمتی که خدای تعالی بمن ارزانی داشته
و آنچه گفتی که صاحب منت ترا بدین منزلت رسانیده است بدرستی که وی مرا محلی
فرود آورده است که ملک مصر یوسف صدیق را علیه السلام فرود آورد و حال ایشان
آن بود که تو میدانی پس آن حاجب حرام زاده خارجی در خشم رفت و گفت ای
پسر موسی بدرستی که تو از حد خود درگذشتی و از قدر خود بجا و نمودی بدانکه خدای
تعالی باران فرستاد بمقدری که بیشتر از آن پیدا بود و میگویی که معجزه من مثل معجزه

ابراهیم خلیل است اگر راست میگویی این دو شیر را زنده گردان و بر من مسلط
گردان فی الحال امام اشارت بنقش آن دو شیر کرد که بگیرید این فاجر را و طعمهٔ
خود سازید پس آن دو صورة بیرون جستند و آن حاجب را بگرفتند و خوردش
درهم شکستند و فرو بردند و خونش را بلیسیدند خلایق درهم رسیدند و از خانه بدر
جستند شیران روی را در امام رضا علیه السلام کردند و گفتند چه میفرمایی که کار این
طاغی را تمام کنیم پس مامون ملعون بترسید و بیهوش بیفتاد امام رضا گفت بپایستید
او را اگر کاری از و صادر خواهد شد که چون با آخرة رود هر روز صد نوبت خوردن
شما او را آرزو کنند و بجای خود باز شدند که بودند پس مامون ملعون به امام گفت حمد آن
خدایرا که شر حمید بن مهران کفایت کرد چنانکه شر فرعون از یوسف کفایت کرد
پس مامون آنرا در خاطر گرفت و با امام کرد آنچه مستوجب لعنت بود شیخ ابو
عبد الله الحافظ النیشابوری در کتاب مفاخر آورده روایت از علی بن محمد بن یحیی
الواعظ از ابی الفضل بن ابی تغلب الحافظ که گفت در کتاب علی بن موسی العمانی
خوانده ام که روزی امام رضا علیه السلام پیش مامون رفت و در نزدیک وی کذابه بود
که دعوی میکرد که من دختر امیر المومنین علی ام و امیر المومنین مرا دعا کرده است که باقی
باشم تا روز قیامت پس مامون به امام رضا گفت که بر خواهرت سلام کن امام گفت
بخدا این خواهر من نیست و نطفهٔ امیر المومنین علی نیست مامون گفت بصداق این قول
چیست گفت گوشتهای آل پیغمبر بر سباع حرام است پس اگر او راست میگوید سباع
او را نخورند پس آن زینب کذابه گفت اول شیخ ابتدا کند پس در خانه بگشادند که
سباع در آنجا بود امام رضا در آنجا رفت سباع یکبار پیش قدم او بیفتادند و دنبال

می

می جنبانیدند امام دو رکعت نماز گذارد در میان آن سباع و بسلامت بیرون آمد پس
مامون زینب کذابه را فرمود که برود و نیز رفت بنزد و را او را پیش سباع انداختند
سباع او را پاره پاره از هم بدریدند از آن سبب مامون بر رضا حسد برد و کرد
آنچه کرد و به دوزخ رفت فضایل امام علی بن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیه
و علیهم اجمعین روایت کرد مخزومی که گفت ابو الحسن موسی کس بما فرستاد و موالی
و شیعه را جمع کرد و گفت میدانید که چرا شما را جمع کردم گفتند نه گفت گواه باشید که
این پسرم وصی منست و قایمست بامر من و خلیفه است بعد از من و هر که را نزدیک
من وامی و حقی باشد از و بطلبد که حجت خداست روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله
عنه از احمد بن محمد بن ابی بصیر البزنطی که گفت ابو جعفر محمد بن علی بن موسی را گفتم پدرت را
که قومی دعوی میکنند که پدرت را رضا مامون نام نهاد امام گفت بخدا که دروغ گفتند
و فاجر شدند بلکه خدای عز و جل او را رضا نام نهاد زیرا که پسندیدهٔ خدا بود در آسمان
و پسندیدهٔ رسول الله بود در زمین پس گفت همه پدرانت که گذشته اند پسندیدهٔ
خدا و رسول الله بود گفت بلی زیرا که رضا را دانند بمخالفت دشمن و موافقت دوست
روایت کرد محمد بن الفضل الهاشمی که چون موسی بن جعفر را وفات رسید من بمدینه
آمدم و پیش رضا رفتم و آنچه امام موسی کاظم داده بود و وصیت کرده بود بدو رسانیدم
و گفتم من بصره میروم و میدانم که جهت وفات پدرت انواع اختلاف واقع شده و شک
نیکم که از آیات و برهان و معجزات امام از من سوال خواهند کرد اگر از آن چیزی بمن
دهی یا بمن نمایی تا من بخلایق رسانم نیک آید گفت به شیعه بصره و غیر بصره بگو که من
سه روز بعد از تو خواهم آمد و اسباب از پردهٔ رسول الله و قضیب و سلاح و ذو الفقار

با خود خواهد آورد پس من به بصره رفتم محبان احوال می پرسیدند گفتم بدرستی که پیش
موسی بن جعفر بودم در باغ و او پیش از وفاتش بیک روز گفت من از دنیا مفارقت
خواهم کرد و چون مرا در لحد نهید اینجا مباشید و این ودیعتها من بعد بنه ببر و بپسرم
علی رضا برسان که وصی من و صاحب الامر است پس چون فارغ شدم و ودیعتها بر
داشتم و بعد بنه بردم پیش امام رضا و او تا سه روز بد اینجا خواهد آمد هرچه شما را مشکل
باشد از او بپرسید بعد از ان عمرو بن الهداب که از لطیف خوارج بود و ناصبی سخت
و دشمن خاندان بود گفت یا محمد بن الفضل بدرستی که حسن بن محمد مردیست از فاضل
اهل بیت و ورع و زهد و علم همچون علی بن موسی نیست که هرچه پرسند متحیر شود پس حسن
بن محمد گفت یا عمرو این مگوی که علی رضا فاضل است و محمد بن الفضل میگوید که رضا تا سه
روز دیگر خواهد آمد تا فضل او در حضور او معلوم شود پس اصحاب متفرق شدند
چون روز سیم بود امام رضا برسید و در خانه حسن بن محمد فرود آمد و حسن برپای
باستاد و بخدمت امام قیام می نمود پس مرا گفت یا محمد حاضر کن آن قوم که حاضر آمده
بودند از زیدیان و معتزله و شیعه ما و جاثلیق و نصاری و راس الجالوت و بگو
تا بپرسند هرچه میخواهند و میدانستند و هرچه ایشان را مشکل است چون همه حاضر آمدند
امام رضا و حسن بن محمد بر بالشی نشستند آنگه رضا گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته
گفت میدانید که چرا ابتدا به سلام کردم بشما گفتند نه گفت تا مطمئن و ساکت باشید
گفتند تو کیستی که خدای تعالی بر تو رحمت کناد گفت منم علی رضا بن موسی الکاظم بن جعفر
صادق بن محمد باقر بن علی زین العابدین بن حسین الشهید بن علی ابن ابی طالب
فرزند رسول الله امروز نماز بامداد در مسجد رسول الله گذاردم با والی مدینه و نامه که

صاحبش

که صاحبش باو نوشته بود بمن نمود و در کارهایی که به او نوشته بود با من مشورت کرد
و قرار کردم امروز نماز دیگر بیاید و در حضور شما جواب نامه صاحبش بنویسد انشاالله
جماعت گفتند یا پسر رسول الله آنچه میگویی برهانی نمیخواهیم و تو نزدیک ما راستگویی
و برخواستند که متفرق شوند امام رضا ایشانرا گفت مروید که من شما را برای آن بنا
بلکه بپرسید از من آنچه خواهید از آثار نبوت عمرو بن هداب گفت بدرستی که محمد بن الفضل
الهاشمی از تو خبرها یاد کرد که دلها آنرا قبول نکند امام گفت آن چیست گفت میگوید که تو
میشناسی و میدانی هرچه خدای تعالی فرموده است از زبانها و لغتها امام رضا گفت
محمد بن الفضل راست گفت و من ویرا خبر داده ام اکنون بپرسید گفت ما ترا بیازماییم
بزبانها و لغتها رومی و هندی و فارسی و ترکی امام گفت سخن گویید هر زبان که خواهید
تا هر یکی را بزبان ایشان جواب گویم پس هر یکی از اهل مجلس بزبان خود مسئله پرسیدند
امام جواب داد بلغتهای ایشان پس مردمان متحیر شدند و متعجب گشتند از فصاحت امام
رضا علیه السلام آنگه امام رضا علیه السلام با بن هداب گفت اگر من ترا خبر کنم که در این
نزدیکی خویشاوندی از آن تو خواهند کشت تو تصدیق کنی گفت نه که غیب جز خدای
تعالی نداند امام گفت کلام خدا نخوانده ای آنجا که میگوید عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا
الا من ارتضی من رسول پس رسول الله نزدیک خدای تعالی مرتضی است و پسندیده
و ما فرزندان اوییم و خدای تعالی رسول خود را مطلع کردانید بدانچه خواست از غیب
و طی ارض پس من میدانم آنچه بوده و آنچه خواهد بود تا روز قیامت و بدرستی که
کشتن خویشاوند تو تا پنج روز دیگر خواهد بود و اگر نشود دروغ زن باشم و زود
باشد که تو نابینا شوی و اینها در ایامی دیگر بتو خواهد رسید بسبب آنکه سوگند بدروغ

وهم پس خوابی شد محمد بن الفضل گفت که بخدا ای که باندک زمانی دیدم که اینها
چیبها و علتها باتن بچه آب فرود افتاده بود و این بچه آب را گفتند آنچه رضا گفته بود راست است
یا دروغ گفت و پیل بر من که حمله ای نمود و من گستاخی کردم و آخر بد و رنج خواهم رفت
بعد ازان دران مجلس امام رضا بجاثلیق نگریست و گفت هیچ جا در انجیل نبوة محمد را
خبر داده اگر خبر داده بود ای ما رسالت او را انکار میکردیم گفت سه ورق از اول
انجیل بخوان جاثلیق گفت نامیست در ورق سیوم که اظهار آن متعذر است امام گفت
اگر من اظهار نبوة محمد و اقرار عیسی بدان بتو نمایم اقرار کنی و ترک انکار نمایی جاثلیق
گفت بلی امام رضا گفت ورق سیوم از انجیل باز کن تا بتو نمایم چون بیا وردند امام
بنیاد کرد و بخواند تا بذکر محمد و بشارت عیسی رسید گفت یا جاثلیق کیست این پیغمبر
که صفت او خواندم جاثلیق گفت صفتش بگوی گفت بگویم بحکم آنچه خدای تعالی صفت
او کرده است اوست صاحب ناقه و عصا جاثلیق دانست که اگر انجیل را انکار کنند
کافر شود گفت آری صفت او اینست پس ورق دوم و سیوم را باز کرد و صفت
رسول الله و وصی و دختر و حسن و حسین را بخواند جاثلیق و راس الجالوت چون
اینها سخن بشنیدند دانستند که امام رضا بتوریة و انجیل عالم و داناست بعد
ازان امام رضا گفت در زبور اسم رسول الله و آل عبا اینست ایماد والیا و سپرا
و سپیرا راس الجالوت تصدیق کرد امام برخواست و نماز بگذارد و روانه مدینه
شد ایشان وعده والی مدینه با جواب نامه صاحبش بنویسید وهم دران مجلس سندی
بیامد و با زبان سند با او سخن گفت امام جواب داد متعجب شد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله انکه سندی

کری

کریا بر عیان درشت پیش امام رفت و در زیر آن انگشتری زناری بود گفت یا امام اینها را
بدست خود ای امام کاردی بطلبید و آنرا برید انگه امام به محمد بن الفضل الهاشمی گفت که اینها را
بحمام بر و غسلش بده و زنش بنوست تا غسل کند و ایشانرا بعد ازان که من رفتم دیگر
روی با ایشان توم کرد و گفت نزدیک شما درست شد آنچه محمد بن الفضل بشما میرسانید
گفتند اری اضعاف آن اعتقاد ما زیاد گشت اما محمد بن الفضل بما رسانیده که شما را
بخراسان خواهند برد بر مامون خلیفه امام گفت محمد بن الفضل راست گفت مرا بتعظیم
و تکریم و تبجیل برند اما بزاری و جد باخرت فرستند پس آن جماعت بخلافت
و امامت و وصایت گواهی دادند شب دران خانه بود صباح که نماز بامداد بگزارد
مرا وصیت بخیر ای چند کرد و یارانرا وداع کرد و روانه شد و من بتشییع همراه شدم
چون بمیان بیابان رسید چهار رکعت نماز بگذارد و گفت در حفظ و امان خدا جستم بر هم
و باز گرد چنان کردم در بصره بر در خانه خود استاده بودم و امام را ندیدم بعد ازان
اشتیاق صحبت امام غالب شد سندیا را با عیال بر داشتم و در موسم حج خود را
برسانیدم بعد ازان محمد بن الفضل گفت آنچه امام مرا وصیت کرده آن بود که گفت بکوفه
رو و شیعه ما را جمع کن و ایشانرا آگاهی ده که من آنجا خواهم رفت و در خانه حفص بن
عمیر الیشکری نزول خواهم نمود پس من بکوفه رفتم و شیعه را اعلام کردم پس من روزی
برویک نفر بن مزاحم بودم که سلام خادم امام رضا گذر کرد دانستم که امام بشریعت فرموده
بشتافتم و بسرای حفص بن عمیر رفتم امام رضا آنجا بود بر وی سلام کردم و از برای
قدومش مرحبا گفتم گفت طعامی باز از برای شیعه گفتم ساخته ام محمد صدا میرا
الله توفیق تو پس ما شیعه را جمع کردم پس گفت یا محمد علما و فاضلان و اهل دانش و بینش

کرد در کوفه اند جمع کن ایشانرا حاضر کردم امام رضا علیه السلام ایشانرا گفت بدرستی که من ا
میخواهم که شمارا از خود نصیحتی دهم چنانکه اهل بصره را دادم و بدرستی که خدای تعالی در منا
آموخته است علم هر کتابی که از آسمان نازل شده انگه روی بجاثلیق کرد و این جاثلیق در علم
انجیل مشهور بود و گفت هیچ میدانی که این صحیفه که عیسی ذکر کرده است آنچه بود بر آن صحیفه
پنج نام بود که هر کاه که بخواندی و سوگند بر خدای دادی بیک نام از آن پنج نام پس
خدای تعالی از برای وی آن زمین در نوردیدی و او از مشرق بمغرب رفتی و از مغرب
بمشرق رفتی جاثلیق گفت من آن صحیفه را میدانم اما آن پنج نام دانست عیسی در صحیفه
امام گفت الله اکبر چون در نامها انکار کردی باکی نیست ای مردمان نه منصف ترین امامان
آن باشد که حجت آرد بر خصم خود بملت و کتاب و پیغمبر و شریعت او گفتند آری امام
رضا گفت بدانید که امام نیست بعد از محمد الا آنچه او کرده باشد بعد از آن قیام تمام نماید و
امامت را نشاید مگر کسی که حجت گوید بر هر پادشاها با امت راس الجالوت گفت دلیل اینها
چیست بر امام گفت آنکه عالم بود به توریة و انجیل و صحف و زبور و قرآن مجید پس باطائفه
اینها کتب حجت آرد و هر یک بکلام ایشان و عالم بود بلغتها و هیچ بر او پوشیده نبود و
و با هر قومی حجتی آورد بلغت ایشان و با وجود این خصلتها پرهیزکار بود و پاک از همه
عیبی و عادل و منصف و حلیم و مهربان و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده و راست
گوی و نیکوکار و امین و کارکن و درنده و دوزنده پس نضر بن مزاحم گفت چه گویی در حق
جعفر بن محمد گفت امام بود و حجت خدا و همه خلق گواهی داده اند که او عالم ترین اهل روزگار
بود گفت چه گویی در حق موسی بن جعفر گفت مثل پدر و جد خود بود و همه خلق در کار او
متحیر بودند و چون وفاتش نزدیک رسید بمن پیغام کرد که اجلم نزدیک رسید و مدت

ان

ان بگذشت و رسول الله در وقت رحلت علی را وصی خود کرد و آن صحیفه که نام خاص
خدای در آن بود و او را بدان مخصوص کرده بود و از انبیا و اولیا گذشته بدو رسیده
بود و تسلیم امیر المومنین علی کرده بود و گفت نزدیک من آی امیر المومنین پیش رفت و گفت
زبان بیرون کن بیرون کرد رسول الله انگشت مهر کرد و زبان در دهان امیر المومنین کرد آنرا
بمکید و گفت یا علی تفهیم تو شد آنچه خدای تعالی تفهیم انبیا و من کرده بود پس چون امام
موسی بگذشت من همه کتابها و علمها و زبانها دانستم والحمد لله وحده

سبب قتل امام علی رضا صلوات الرحمن علیه

روایت کرد عایزه بن زید که گفت مامون
سخت رنجور بود امام رضا نزدیک وی رفت مامون ~~سخت رنجور بود امام رضا نزدیک~~
وی رفت مامون گفت یا ابا الحسن مرا وفات خواهد رسید امام گفت تا بر من متغیر
نشوی و مرا زهر ندهی و دوستی با من بدشمنی بدل نکنی ترا وفات نرسد مامون
گفت بخدای که این نخواهد بود و هرگز این از من صادر نشود امام گفت بخدا که این
خواهد بود عنقریب روایت کرد ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی رضی الله عنه
که خادم امام رضا علیه السلام بود و خدمت میکرد و در طوس خراسان گفت چون امام را
وفات نزدیک آمد روز دوشنبه گفت ای ابا صلت درین گنبد رو و خاک از چهار
گوشه آن گنبد بیار بیرون رفتم و بیاوردم از آن سه گوشه بو کرد و بینداخت و گفت
اگر کل ملک و سیلداران عالم جمع شوند و ازین سه گوشه اگر خواهند که گور کنند نتوانند
اما خاک چهارم گفت مرا از اینجا گور کنید پس لحد طولش یک ذراع و شبری در عرض یک
ذراع و فراخی در عمق یک ذراع و درین گور چشمهٔ آب پیدا شود و در آنجا ماهیان خورد
بینی این نان بایت نه ده چون بخورند ماهی بزرگ پیدا شود و آن ماهیان خورد را

بر چهره و غایب شود پس تو دست دران آب زن و آن کلمات که بتو آموخته ام
بخوان که آن آب بزمین فرو رود و این دعا در حضور مامون بخوان و درین چند روز
با مامون جایی پیش این طایفه روم چون بیرون آیم اگر سر خود را بدستار بپوشم با من
سخن مگوی و بدانکه قضای من شده است چون روز دوشنبه بود مولای من عمامه
در سر می بست غلام مامون گفت برسید و امام را طلبید که مامون ترا میخواند امام
روان شد و من بیرا او میرفتم تا پیش مامون رفت طبقی انگور آنجا نهاده بود و مامون
خوشهٔ در دست داشت و میخورد چون رسید و امام بعد از فراغ سلام بنشست
مامون آن خوشه بدست امام داد امام گفت ای مرد آنچه ترا میگفتم نزدیک آمد
وعدهٔ آن مامون سوگند بسیار بخورد که من هیچ نکرده ام از آنچه شما می اندیشید امام
یک خوشه انگور برداشت و بخورد و دستار بر سر خود پوشید و برخواست
و روانه خانه خود شد و بر بستر خود بخفت ناگاه جوانی بغایت نیکو روی در خانه
پیدا شد گفتم ترا که آورد گفت صاحب خانه گفتم تو کیستی گفت من حجة خدای
پس پیش امام رضا رفت و سخن بسیار پنهان با هم بگفتند بعد از ان از خرما مهرهٔ
سفید باو داد و در دهان انداخت جان از امام جدا شد انگه آن جوان بمن گفت که
یا ابا الصلت برخیز و در خزانه رو و سبدی بیرون آر مهر بر نهاده و من هرگز چیزی
دران خانه ندیده بودم در رفتم و سبدی مهر نهاده دران جا بود برداشتم و بیرون پیش
آن جوان آوردم دیگر گفت برو و نعش از ان خانه دیگر بیرون آر و هرگز من دران
خانه نعش ندیده بودم چون برفتم نعشی نهاده بود بیرون آوردم امام را بر نعش خوابانید
و گفت این آب بریز بر دست من تا امام را بشوییم گفتم آب گرم کنیم گفت باز نکر

چون

چون نگاه کردم دیگی آهنین دیدم پر از آب که میجوشید پس آن جوان جامه از امام
بیرون کرد و او را بشست و حنوط و کفن بر وی کرد و بر وی نماز گزاردم امام را
برداشت و در تابوت نهاد و بر بالای سقف خانه برداشت و ناپدید شد بسوی
آسمان پس من گفتم یا امام اکنون مامون رضا از من طلبد چه گویم گفت خاموش باش
که این ساعت او را بیارند فی الحال سقف خانه شکافته شد و تابوت بزمین آمد و ابو
جعفر محمد بن علی ناپدید شد فی الحال غلامان مامون در خانه بردند چون در بازگشادند
مامون بود گفت رضا چه کرد گفتم وفات کرد و برحمت رضوان پیوست و از دست طاغیان
و جابران خلاص یافت انگه مامون جامه بشکافت و میگریست و میگفت واماماه و اسیداه
پس وزیرانش گفتند که تو چنین بودی چرا او را کشتی انگه مامون بفرمود تا گور کنند در تبه
از سه موضع که بکنند نتوانستند چون بر دیگ محراب قبه رسید گور بکندند و تمام کردند
چشمهٔ آب پیدا شد و ماهیان خرد در آنجا ماهی بزرگ پیدا شد و آن خوردها را بر حسب
ابا الصلت آن اسم در حضور مامون بخواند و آب زمین فرو رفت مامون گفت آن
اسم بمن آموز ای ابا الصلت گفت آن اسم مرا فراموش شد خشم گرفت و مرا
حبس کرد و در عذاب میداشت پس شب چهارم دعا گفتم و از خدای تعالی خواستم
هاتفی آواز داد که برخیز و بیرون رو که تو مامون را نبینی و او ترا نبیند پس بیرون
رفتم و بر دل مامون و اعوان او فراموش گشتم تا این غایت که روایت خلق
امام تحلیق میرسانم **وفات امام علی رضا صلوات الله علیه** بولایت طوس
بود در دیهی که انرا سناباد خوانند در خانه حمید بن قحطبه الطائی دفنش کردند
نزدیک گور هارون الرشید علیه اللعنه در بیست و یکم ماه رمضان سنه ثلاث ومائتین

بود وفات امام در روز آدینه عمرش پنجاه و پنج سال و شش ماه تمام بود و در ایام
عمر مبارکش بقیهٔ ملک رشید پلید بود و ملک پسرش محمد بن زبیده و ملک مامون ملعون
لعنة الله علیهم ولعنة اللاعنین والملائکة والناس اجمعین و از امام معجزات و دلایل ظاهر
شد که مامون بر او حسد برد و کینه ور شد و با وی غدر کرد و بزهرش بکشت و امام
علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه با رحمت رضوان بپیوست والحمد لله رب العالمین

فصل فی ولادة الامام ابی جعفر محمد التقی الجواد صلوات الله علیه وطرف معجزاته وفضایله ووفاته

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه که ولادت امام محمد التقی
علیه السلام در روز سه شنبه سنه خمس وتسعین ومایه بود و مادرش سکینه یا صفیه
یا جنیه یا عصانه یا خزره نام داشت اما امام رضا او را خیزران نام نهاده بود و فرزندان
او امام علی النقی بود و موسی و ایشانرا اعقاب بود و سه دختر داشت خدیجه و حکیمه
و ام کلثوم روایت کرد محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی از علی بن خلد و او
از زبیدی که گفت من بعسکر بودم میگفتند که مردی اینجا محبوس است و او را از ولایت
شام در بند آورده اند و میگویند که دعوی پیغمبری کرده است علی بن خلد میگوید که
من بدر زندان رفتم و با حاجبان و دربانان شفاعت کردم تا بگذاشتند و در رفتم
مردی با فهم و کیاست دیدم وی را از حال او پرسیدم گفت من در شام بودم و بعبادت
حق مشغول در محلی که انرا راس الحسین میگفتند مردی بیامد و مرا گفت برخیز چون برخاستم
و با وی برفتم چون نگاه کردم در مسجد کوفه بودم مرا گفت این مسجد را میدانی گفتم بلی
مسجد کوفه است پس بایستاد و نماز گذارد و من نیز اقتدا کردم چون فارغ شدیم
خود را در مدینه دیدیم در مسجد رسول الله سلام گفت بر روضهٔ رسول الله و نماز کرد و من

اقتدا کردم چون فارغ شدیم خود را در مدینه دیدیم در مسجد رسول الله سلام گفت
بر روضهٔ رسول الله و نماز کرد و من اقتدا کردم چون فارغ شد صلوات بسیار فرستاد
و روانه شد ناگاه خود را در مکهٔ مبارک دیدم با وی مناسک حج بجای آوردم چون
نگاه کردم خود را در مسکن و عبادتگاه خود دیدم سال دیگر هم چنین واقع شد و مرا
بشام ببرد طاقتم برسید گفتم بحق روضهٔ رسول الله که راست بگوی که تو کیستی گفت منم
محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین الشهید صلوات الله علیهم اجمعین
پس این خبر فاش شد و به محمد بن عبد الملک بن سقاح علیهم اللعنه رسید بفرستاد و
مرا بند آهنین برنهاد و بعراق آورد من گفتم قصهٔ واقع به محمد بن عبد الملک بنویس
چون بنوشت و باو رسید چون بشنید خشم گرفت و جواب نداد من باز گشتم و او را
بصبر فرمودم آنکه روز دیگر برفتم حارس و دربان را دیدم دلتنگ حال پرسیدم
گفت آن مرد شامی که دعوی پیغمبری میکرد پیدا نیست ندانیم که باسمان رفت یا
بزمین فرو رفت من خدای را شکر کردم و خرم شدم روایت کرد محمد بن اورمه که
گفت معتصم ظالم علیه اللعنه وزراء خود را بخواند و گفت از برای من بر محمد التقی گواهی بدروغ
بدهید و بگویید که وی میخواهد که خروج کند آنگه امام را بخواندند و اینها وزرا را ابرا و
بدروغ گواهی دادند گفت خداوندا بر من بدروغ گواهی میدهند ایشانرا بگیر پس
دیوار و سقف آن خانه در هم افتاد و لرزه پدید آمد و هر چند که خواستند که برخیزند از
مجلس بیفتادند و نتوانستند پس معتصم شفاعت کرد که یابن رسول الله من توبه کردم
از خدای تعالی درخواه امام دعا کرد و گفت خداوندا ایشان دشمنان من و تواند بر دشمنان
رحمت کن فی الحال آن زلزله ساکن شد روایت کرد محمد بن ابراهیم الجعفری از حکیمه

بنت الرضا رضي الله عنها که وي گفت من روزي نزديک برادر خود محمد التقي رفتم
و زنش ام الفضل بود دختر مامون ملعون مرا گفت يا حکيمه ترا خبري دهم بعجب ترين
چيزي از ابي جعفر محمد التقي که هرگز مثل آن نشنيده باشي گفتم بگوي گفت بسيار بود
که بر من رشک بود از ابي جعفر بکثرة کان پيش مامون شکايت ميکردم او ميگفت که تحمل
کن که پسر رسول الله است پيش نشسته بودم زني را ديدم چون شاخ درخت
مرواريد تر و تازه و خوب صورة گفتم تو زن کيستي گفت من زن ابي جعفر محمد التقي
و از فرزندان عمار ياسرم پس چندان رشک بر من بديد آمد که مضطر شدم در ساعت
برخواستم و پيش مامون رفتم و گفتم ابو جعفر مرا و ترا و عباس را دشنام ميدهد
و مامون مست بود از شراب برخواست و شمشير بکشيد و سوگند خورد که او را پاره
پاره کند و پيش امام محمد التقي رفت من پشيمان شدم از آنچه گفته بودم و امام خفته
بود مامون شمشير در نهاد و او را پاره پاره کرد و سرش را باز بريد و بيرون آمد با خادم
چون اشتري کف برآورده من روي بر زنهادم و بيخواب بودم چون وقت صبح بود
پيش مامون رفتم با هوش آمده بود و نماز ميکذارد گفتم ديدي که چه کردي گفت لا والله
هيچ نکردم گفتم نزديک پسر رضا رفتي و او را پاره پاره کردي و سرش ببريدي گفت
ويلک چه ميگويي مگر ديوانه اي ملعونه برو و بتعجيل و از و خبري بمن آر چون باز آمد
گفت بشارت او را ديدي گفت بلي او چون مرا بديد مسواک بکار ميداشت و پيراهن
و رداي پوشيده بود پس من متحير ماندم انکه خواستم که در روي نگردم و بدانم که در
وي هيچ اثري هست گفتم بدين پيراهن که در بر داري آرزو دارم او بمن نگريست
متعجب و از پيراهن بيرون کرد بر تن وي هيچ اثر ضرب نديدم پس مامون بسجود درافتاد

وخدايرا

وخدايرا شکر کرد و ده هزار دينار بياسر حاجب داد و اسبي که برو و محمد التقي را
سلام برسان و بگو که نزديک من آيد و روي بام الفضل کرد و گفت اگر بعد ازين
از ابي جعفر شکايتي از تو شنوم ترا بکشم و پس بوستاند و با سميان و حلويان ترا
بخواند بعد در آورد دير از عبد الله و حمزه پسران حسن افطس که نزد مامون غيبت امام
کرده بودند بعد ازان امام برنشست و بحشمت هرچه تمامتر بمجلس مامون ملعون
آمد مامون پيش باز رفت و بوسه بر هر دو چشمان او داد و او را بر صدر بنشانند
و خلايق را بر طرفي ديگر کرد و خود با وي بنشست و عذرخواهي ميکرد بعد ازان امام
محمد التقي گفت ترا نصيحت کنم گفت بسمع رضا قبول کنم گفت ترک اين شراب
بکن مامون گفت جان من فداي تو باد ترک کردم و عهد نمودم روايت کرد مامون
خليفه عباسي که چون دختر خود را ام الفضل را به امام محمد التقي داد مامون و يحيي
بن اکثم بن ابي جعفر محمد التقي گفت که چه گويي يا پسر رسول الله درين خبر که روايت
کرده اند که مامون پس ازانکه دخترش ام الفضل را بابي جعفر عليه السلام داد
و در مجلس حاضر بود و ابو جعفر عليه السلام و يحيي اکثم و جماعتي بسيار نزديک وي
بودند پس يحيي بن اکثم ابو جعفر را عليه السلام گفت چه گويي يا بن رسول الله درين
خبر که روايت کرده اند که جبرئيل عليه السلام بر رسول صلي الله عليه و آله فرود آمد و گفت
يا محمد بدرستي که خداي ترا سلام ميگويد و ترا ميگويد که از ابي بکر بپرس که او از من
راضي هست که من ازو راضي ام ابو جعفر گفت من فضل ابي بکر را منکر نيستم وليکن واجب
بود بر صاحب اين خبر که فرا گيرد مثال آنکه رسول خداي صلي الله عليه و آله گفته است
در حجة الوداع که بدرستي که دروغ زنان بر من بسيار شده اند و زود بود که بسيار

شوند پس هر که متعمدا بر من دروغ گوید گو جای خود از دوزخ فرا گیرد و چون حدیثی
بشما رسد آنرا عرضه دارید بر کتاب خدا و سنت من پس آنچه موافق کتاب خدا
و سنت من بود بدان فرا گیرید و آنچه مخالف کتاب خدای و سنت من بود بدان
فرا مگیرید و این خبر موافق کتاب نیست خدای تعالی فرموده است و لقد خلقنا الانسان
و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید ما مردم را پیدا فریدیم و اندیشه
دل وی میدانیم و از رگ گردنش بدو نزدیکتریم اکنون رضای ابوبکر بر خدای
پوشیده بود تا از نهانی سر وی پرسد که او راضی است یا ساخط این محالست در
عقلها آنکه یحیی بن اکثم گفت و روایت کرده اند که مثل ابی بکر و عمر مثل جبرئیل و میکائیل است
در آسمان گفت درین سخن نیز واجبست که نظر کنند زیرا که جبرئیل و میکائیل و فرشتگان
مقرب اند و هرگز عصیان نکرده اند و از طاعت خدای تعالی مفارقت نکرده اند و ابو
بکر و عمر بخدای شرک آورده اند اگرچه بعد از شرک اسلام آورده اند و بیشتر ایام
در شرک بوده اند پس محال است که ابوبکر و عمر بدان دو فرشته تشبیه کنند یحیی قاضی
گفت روایت کرده اند که ایشان دو سید کهول اهل بهشت اند امام گفت این خبر محالست
زیرا که اهل بهشت همه جوان باشند و در میان ایشان کهل نباشد و این خبر بنی امیه
نهاده اند بعنا در رسول الله که در حق حسن و حسین فرموده که ایشان دو سید اند از
جوانان اهل بهشت دیگر یحیی بن اکثم گفت روایتست که عمر بن الخطاب چراغ اهل بهشتست
امام گفت این خبر نیز محالست زیرا که در بهشت فرشتگان مقرب اند و انبیا مرسل و مومنان
و موحدان چون بنور ایشان منور نخواهند که بنور عمر منور شوند یحیی گفت که سکینه
بر زبان عمر ناطق خواهد بود امام گفت من فضل عمر منکر نیستم و مادتش علی

بود ولیکن

بود ولیکن ابوبکر از عمر فاضلتر بود و بر سر منبر گفت که مرا شیطانیست که بمن فرود
می آید پس چون من بشیطان میل کنم شما مرا راست کنید یحیی گفت که رسول الله
گفته که اگر مرا به پیغامبری نمیفرستادند هر آینه عمر میفرستادند امام گفت
کتاب خدای تعالی راستتر است از این حدیث آنجا که میفرماید که و اذ اخذنا من
النبیین میثاقهم و منک و من نوح بدرستی که خدای تعالی میثاق پیغمبران ستده
بود پس چگونه پیغامبری بکسی دهد که اکثر اوقات بشرک و بت پرستی مشغول
بوده باشد و رسول الله گفته که مرا از زمان پیغامبری دادند که آدم میان روح و جسد
بود و پس یحیی گفت که رسول الله گفته که هرگز وحی از من باز نه ایستاد که من
گمان بردم که بر آل خطاب فرود آمد امام گفت این نیز محالست زیرا که
نشاید که پیغامبر در رسالت خود شک آورد و حق تعالی فرموده که الله یصطفی
من الملئکة رسلا و من الناس خدای تعالی اختیار کند از فرشتگان و مردمان
رسولانرا پس چگونه ممکن بود که انتقال نبوة کند از کسی که خدای تعالی ویرا
اختیار کرده باشد با کسی که بخدای شرک آورده باشد یحیی گفت دیگر روایت
کرده اند که رسول الله گفته که اگر عذاب فرود آمدی هیچ کس از ان نجات نیافتی مگر عمر
امام گفت این نیز محالست زیرا که خدای تعالی فرموده است که و ما کان الله لیعذبهم
و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون پس امام گفت الله سبحانه
و تعالی خبر داد که وی کسی را عذاب نکند مادام که رسول الله در میان ایشان
باشد مادام که ایشان آمرزش میخواهند و این از مفتریاتست که بر رسول الله
بسته اند حق تعالی عذاب آنکس را مضاعف گرداناد که بامثال این احادیث

بجزای رسیده است وانکس که داند و اعتقاد کند **وفات امام محمد التقی صلوات الله علیه**
خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه گفت امام را بیست و پنج سال و سه ماه عمر مبارک بود
بعد ... سال امام بود و در ایام امامت او بقیه پادشاهی مامون ملعون و پادشاهی
معتصم و پادشاهی هارون واثق بسر آمد و این هارون ستمگر راه ابنا نهاد و تکبر
بگشت و در اول ملک واثق هارون امام بام الفضل بنت مامون تزویج کرد و او دستار
بزهر بیالود و با امام داد تا خود را هلاک کند و زهر اثر کرد امام بران زن دعا کرد
خواند خوره در فرجش افتاد و بجهنم رفت و امام برحمت رضوان پیوست در ذی القعده
سنه عشرین و مائتین والله اعلم **فصل فی ولادة ابی الحسن علی النقی صلوات الله**
علیه وطرف من معجزاته وذکر فضایله و وفاته
روز سه شنبه بود سیزدهم ماه رجب سنه واربع عشرة و مائتین در مدینه مبارک و مادرش
سیده بود و دران روایات بسیار است بعضی گفته اند که ام ولدی و منفوسه المغربیه
و سمانه و عایشه نامش بوده و از فرزندان امام حسن بن علی بود و کنیتش ابو الحسن
و لقبش امین که نجیب یا هادی و نفّاح و عسکری و عالم و دلیل و راشد و موضح و سدید
از هر طرفی او را بنامی منسوب شد و میخوانند **معجزات** روایتست از صالح بن سعید که
گفت نزدیک ابی الحسن علی النقی رفتم و گفتم جانم فدای تو باد ظالمان و ظالمان ناخواسته
که نور ترا بکشند و ترا کم محلی نهند و ترا در خانه شنیع و منزل بد فرود آورند انکه بیهمت
اشارت کرد و گفت یا ابن سعید بنگر نگاه کردم مرغزار با های خوش دیدم با بو
و عطرها و غلامان همچون لؤلؤ مکنون و مرغان و آهو یان بسیار و جویهای بسیار
پس چشم متحیر شد امام گفت انجا که ما باشیم اینها باشند و از برای ما ساخته

روایتست

روایتست از محمد بن القاسم و او از یوسف بن زیاد و او از حسن بن علی نقی که گفت
مردی نزدیک ابی الحسن علی النقی آمد و میگریست و میلرزید گفت یا ابن رسول الله
بدرستی که والی طایفی پسر مرا گرفته است و میگوید که تو شیعه و موالی علی النقی
و حاجب خود را گفته که او را ببرد و از فلان کوه دراندازد و در پایین کوه دفنش
کنند امام گفت اکنون چه میخواهی گفت یا ابن رسول الله همین یک فرزند دارم
و بر او سخت مشفقم امام گفت برو که فردا شبانگاه پسرت پیش تو آید و ترا
بکاری عجب خبر دهد که خدای تعالی برای او خواهد کرد پس روز دیگر شبانگاه
پسر را دید که می آمد در نیکوترین صورتی پدر گفت حال تو چون بود گفت مرا به پایین
کوه بردند تا بدان نشیب آنجا تا باشند و چون بر سر کوه بردند و مرا دراندازند و گور
از برای من بکنند من سخت میگریستم و جماعتی موکل من بودند پس ناگاه ده کس پیش
من آمدند جامه پاک و بوی خوش و موکلان من ایشان را نمی دیدند روی بمن کردند
و گفتند این گریستن و خاری و بیچارگی از چیست گفتم کوه بلند و گور کنده و چیزی
دیگر مانده گفتند چون میبینی که ما این حاجب را از کوه دراندازیم و ترا خلاص کنیم
بشرط آنکه تو بملازمت گور رسول الله روی گفتم عهد کردم که خدمتگار خادم روضه
رسول الله باشم پس ایشان حاجب را بگرفتند و بکشیدند و او فریاد میکرد تا بر
بالای کوه بردند و بزیر انداختند و پاره پاره شد اصحابش بدانستند و فریاد
برآوردند و آن ده کس مرا برگرفتند و بشما رسانیدند و مشغول نه که مرا بروضه رسول الله
رسانند پس آن مرد نزد امام علی النقی آمد و ویرا بدان خبر داد امام گفت بدرستی
که ما میدانیم خلایق از ان در تعجب اند و میخندند روایت کرد المستنصر فی المتوکل

علیه اللعنة که گفت پدرم درخت مورد بسیار بکشت در باغ چون راست و سبز و نیکو
شد فراش بنداند مود تا جامه در میان آن باغ انداختند و من بر سر وی ایستاده
بودم سر بر داشت و بمن نگریست و گفت ای رافضی از پروردگار سیاه خود
بپرس که این درخت را چه بوده است که زرد شده و تو میگویی که او غیب میداند
پس مستعین گفت که روز دیگر پیش امام علی النقی رفتم و او را از آن خبر دادم امام گفت
برو و پای آن درخت بکن که در زیر آن کاسه سر بینی پوسیده زردی درخت از آ
پس چنان کردم همچنان یافتم مرا گفت ای پسر هیچکس را بدان خبر مده روایت کرد
الحسن بن محمد بن الجمهور القمی از سعید الصغیر حاجب که گفت نزدیک سعید بن صالح حاجب
رفتم و او شیعی بود گفت متوکل روزی مرا بفرستاد و گفت در خانه علی النقی رو و ببین
که چه میکند در رفتم او را در نماز دیدم بایستادم تا فارغ شد گفت ای سعید متوکل
ترک من نمیکند تا او را پاره پاره کنند بدست اشارت کرد که برو پس هیبتی در دل
من افتاد بیرون رفتم که پیش متوکل روم بدر خانه رسیدم آواز فریاد شنیدم و از حال
پرسیدم گفتند متوکل را بکشتند پس من بازگردیدم و توبه کردم و مذهب اهل البیت
گرفتم روایتست از جماعت مردم اصفهان مثل ابو العباس محمد بن النصر و ابو
جعفر محمد بن علویه که گفتند در اصفهان مردی بود که او را عبد الرحمن میگفتند و شیعه و دوست
اهل البیت بود او را گفتند چه سبب است که تو بامامت علی النقی معترف تری و تولا به او
میکنی گفت مردی درویش بودم و زبان آور پس اهل اصفهان مرا با قوم دیگر بدرگاه
متوکل فرستادند و بتظلم روزی بدرگاه وی بودم کسی بیرون آمد که خلیفه میفرماید
که علی النقی را حاضر کنید یکی از حاضران گفت این چه کس است که او را میخواهند گفتند او

علویست

علویست که رافضیان میگویند که او امامست گفت پنداشتم که متوکل وی را از برای
کشتن میخواند من گفتم از اینجا دور نروم تا به بینم که چه مردیست پس امام می آمد بر
اسبی نشسته مردم دو صف بایستادند و از چپ و راست در او می نگریستند چون
من او را بدیدم دوستی و محبت امام در دلم افتاد و بر وی دعا کردم تا خدای تعالی
شر متوکل را از او دفع کند پس امام در میان آن مردمان می راند و نظر بر گردن
اسب داشت و از چپ و راست هیچ التفات نمیکرد نمینگریست و من او را دعا کردم چون
بمن رسید گفت خدای تعالی دعای ترا اجابت کند و عمرت دراز گرداند و فرزند و مالت
بسیار شود لرزه بر من افتاد و در میان اصحاب و رفیقان خود بایستادم از من
پرسیدند که ترا چه حالست گفتم خیر است و ایشانرا بدان خبر ندادم پس از آن
باصفهان رفتیم خدای تعالی از چند محل مال بسیار بر من گشاده کرد و اینک ده
فرزند بمن عطا داد و اجناس خانه من بهزار هزار درم برسید و عمرش بهفتاد و سال
رسید و مدام در خوشی عیشی بود و بنو از پس شیعیان مشغول گشت روایت کرد یحیی
بن هرثمه که متوکل خلیفه بمن گفت که سیصد کس از قوم خود اختیار کن و بگیر و رو
و اصحاب و بار و بجهة بمدینه [illegible] و بگذار و از راه بادیه بمدینه رو و امام علی بن محمد النقی
نزدیک من آر نیز رکاب داشت و حرمت و در اصحاب من خوارجی حرام زاده بود از
شراة خلق و نویسنده شیعی داشتم و من بر مذهب حشویان بودم و ایشان با هم
مناظره میکردند و مرا خوش می آمد و راه بریده میشد چون بمیان راه رسیدیم خارجی
بر آن نویسنده گفت نه صاحب شما علی ابن ابی طالب است که در هیچ بقعه نیست الا که
آن گور ویست و بدیدی تو آنکه درد در میان بادیها گوری چند اکنون ما هیچ گور نمی بینیم

یحیی گفت من بنویسنده گفتم که این قول صاحب شماست گفت آری گفتم چند بین خلق
ازکجا بپاسید که این بیابان پر شود و ساعتی بخندیدیم و نویسنده را سخنی منقطع شد
و برفتیم تا بمدینه رسیدیم و من بخانه امام ابی الحسن علی بن محمد التقی رفتم و نامه
متوکل عرضه داشتم بخواند و گفت فرود آئید که از جانب من خلافی نیست و چون دیگر
روز نزدیک وی رفتم و آن فصل نوبهار بود و گرمایی بغایت سخت بود نزدیک
امام خیاطی بود و جامهای درشتی می برید از برای امام و غلامانش انگه با آن
خیاط گفت که جماعت خیاطان را جمع کن و نوعی کن که امروز از این خیاطی فارغ شوی
و بامداد جامهای دوخته نزدیک من آوری انگه بمن نگریست و گفت یحیی امروز کارهایی
که در مدینه داری بگذار و چنان کن که فردا این وقت روانه شویم یحیی گفت من از پیش
امام بیرون آمدم و تعجب کردم از گرماء و خفتانهای که امام می دوزد و گرماء حجاز و از
مدینه تا عراق ده روزه راه است انگه بخود گفتم که این مردیست که سفر نکرده است و گمان
تصور میکند که راه چو راست و ناگاه بدین جامها حاجت افتد و عجب از رافضیان
که او را امام میگویند از این مالیخولیا در دماغ خود راه داده بودم روز دیگر پیش امام
رفتم آن جامهای دوخته آورده بودند انگه غلامانرا گفت بروید و کلاهها و لبادها از
برای ما بر گیرید انگه گفت ای یحیی سوار شو گر روانیم من تعجب نمودم که امام میگوید
ترسد که زمستان ناپیدا شود که این لبادها و کلاهها بر میدارد پس روانه شدیم
و بدان موضع رسیدیم که در کوها مناظره میکردیم ناگاه میغی سیاه پیدا شد و رعد
و برق جستن گرفت تا بر سرما باستاد و تگرگ باریدن گرفت همچون سنگها امام
آن خفتانها بر خود و بر غلامان خود بست و لبادها و کلاهها پوشیدند انگه غلامانرا گفت

لباده

لباده بیحیی و نویسنده اش دهید و ما مضطر شدیم از باریدن تگرگ که ما را بر هم میکوفت
و هشتاد مرد من هلاک شدند انگه میغ زایل شد و گرما باز آمد انگه امام مرا گفت ای
یحیی زندگان اصحاب خود بیار تا مردگانرا دفن کنند که خدای تعالی این بیابانرا پر
گور کرد و اینچنین یحیی گفت من خود را از اسب در انداختم و عذر خواستم و رکاب امام را
بوسه دادم و گفتم گواهی میدهم که خدای نیست جز یکتای بی همتا و محمد بنده و رسول
اوست و شما خلفاء خدا اید در زمین و براستی که من کافر بودم و اکنون مسلمان
شدم بر دست تو ای مولای من پس شیعی شدم و خدمت امام میکردم تا بجوار حق
رفت روایت کرد هبة الله بن ابی منصور الموصلی که بدیار ربیعه نویسنده بود ترسا
یوسف بن یعقوب نام و میان او و پدرم دوستی بود روزی بیامد بخانه پدرم از آمدن
او پرسید پدرم گفت متوکل مرا خوانده و نمیدانم که از من چه میخواهد و حال آنکه من صد
دینار برای امام علی الرضا آورده ام پدرم گفت برو که حق تعالی ترا توفیق
دهد بعد از ان پیش متوکل رفت بعد از روزی چند پیش ما آمد شادان و خرم
پدرم گفت با ما بگوی سبب خرمی خود گفت بسامره رفتم و هرگز آنجا ندیده بودم
گفتم این صد دینار را با امام رضا رسانم پیش از انکه بمتوکل رسم و کسی نداند که من
آمده ام و مرا معلوم شده بود که متوکل امام را از سوار شدن منع کرده و امام از خانه
بیرون نمی آید گفتم اگر از خلق پرسم گویند که مرد ترسا خانه رضا را چه میکند و مرا متهم
سازند ساعتی در این تفکر بودم پس گفتم بر خر نشینم و رها کنم آنجا که باستد شاید
که خانه رضا باشد پس آن دینارها در کاغذی کردم و در آستین نهادم و بر خر
نشستم و رها کردم که در محلها و کوچها میگردید تا بدر سرای رسید باستاد و هر چند جهد

کردم فراتر نشد پس غلام را گفت که بپرس که اینجا خانهٔ کیست گفتند خانهٔ پسر رضاست گفتم
الله اکبر اینها دلیلی روشن است پس خادمی سیاه بیرون آمد و گفت توئی یوسف بن یعقوب
گفتم آری گفت بیا برفتم مرا در دهلیز بنشاندند و برفت گفتم اینها دلیلی دیگر است این خادم
نام مرا کی معلوم کرد و حال آنکه هیچکس درین شهر مرا نمیداند و من هرگز اینجا نیامده‌ام
پس خادم بیرون آمد و گفت آن صد دینار که در آستین داری بده گفتم اینها دلیل
سیوم است آنکه بیاورد و گفت یا یوسف بیا در رفتم امام نشسته بود گفت یا یوسف آخر
وقت نیامد ترا که ایمان آری گفتم ای مولای من برهانی که پیدا شد برهانی واضح امام
گفت هیهات تو مسلمان نشوی ولیکن درین زودی پسرت مسلمان شود و از شیعهٔ ما باشد
یا یوسف قومی دعوی دوستی ما میکنند و دوستی ما ترا سود ندارد اما نافع باشد پس من بدرگاه
رفتم و هرچه خواستم بجا آوردم و باز گردیدم بحمد الله گفت من پسر آن ترسا را دیدم که بیامد
و مسلمان شد و شیعه و دوستدار از اهل البیت گشت و خبر داد که پدر من ترسا بمرد و گفت
امام بشارت بود با سلام من داده و شاد از آن بود ابو هاشم جعفری گفت که مردی از اهل سامرا
برصی پیدا شد و روزگار در چشم او تاریک شد پس روزی حکایت خود با ابی علی الفهری بگفت
او جواب داد که پیش ابی الحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام رو و او دعا کند تا حق تعالی ترا
صحت دهد پس مرد برفت و بر سر راه بنشست در زمان امام از خانهٔ متوکل بیرون آمد
و سوار شد آن مرد متوجه امام شد گفت دور شو که خدای تعالی ترا صحت و عافیت دهد
و سه نوبت مکرر کرد ایستاد مرد بر جای خود و نتوانست که نزدیک امام رود ابی علی
الفهری پیدا شد آن مرد سخن بگفت ابو علی گفت چون ترا دعا کرد پیش از آنکه او ترا
خبر دهی البته ترا عافیت خواهد بود آن مرد بخانهٔ خود رفت و شب بخسبید چون روز شد نگاه

کرد

کرد اثر برص در خود ندید روایت کرد ابو القاسم بن القسم البغدادی
از زرافه حاجب متوکل که گفت مردی مشعبد از دیار هند پیش متوکل آمد و حقه‌بازی
میکرد که هرگز مثل آن مشعبد پیدا نشود و متوکل بازی دوست بود و خواست که
امام علی النقی را خجل سازد و هزار دینار بقبول نمود که مشعبد بعد از آن بنمود تا نانهای
سبک بپختند و بر خوان نهادند و امام علی النقی را بر طعام حاضر کردند و آن هندی را
بر پهلوی او نشاندند و بالشی بر چپ امام نهادند که صورت شیری بر آنجا بود و مشعبد
پس بالش بنشست چون امام دست دراز کرد که نان بگیرد و آن مرد چنان کرد که نان
بپرید متوکل و جماعت از آن بخندیدند پس امام بغضب دست بر آن بالش زد که شیر
بر آنجا بود و گفت بگیر این مرد را آن صورت شیر شد و برجست و آن مرد را فرو
برد و همان در بالش غایب شد پس امام برخاست متوکل تضرع کرد که آن مرد باز آر
امام گفت تو دشمنان خدا بر اولیاء خدا مسلط میکردانی و چشم زندگی ایشان میداری
او را در دوزخ خواهی دید روایت کرده‌اند که خلیفه لشکر را فرمود تا هر یک توبرهٔ اسپ
پر از خاک سرخ کنند و در صحرای فرو کنند تا همچنان کوهی عظیم شود و آن لشکر نود هزار
مرد بودند از ترکان پس آن خاک را جمع کردند در صحرای سامره و خلیفه بر بالای آنجا
رفت و امام علی النقی را بخواند و با خود بر بالای آنجا برد و گفت ترا از برای آن آورده‌ام
تا بر سواران من نظاره کنی و خلیفه سواران را فرموده بود تا سلاحها و زینتها و هرچه تمام
برداشته بودند و غرضش آن بود تا کسی بر وی خروج نکند و خوف از امام علی النقی داشت
پس امام گفت من نیز لشکر خود بر تو عرضه دارم گفت آری پس دعا کرد و از حق تعالی
بخواست میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب فرشتگان تمام سلاح دیدند خلیفه

بیهوش گشت چون بخود آمد امام گفت ما با شما در دنیا مناقشه میکنیم که بکار آخرت
مشغول شویم گمان نبرد هم روایتست از محمد بن علان و او از ابراهیم بن بلطون و او از پدرش
بلطون که حاجب متوکل بود گفت پنجاه غلام هدیه خلیفه آوردند از خزر و ایشان را
بمن سپرد که با ایشان احسان کنم چون یک سال برآمد در پیش متوکل استاده بودم
که امام علی النقی درآمد و بجای خود بنشست خلیفه گفت یا بلطون غلامان را از خانها بیرون
آر چون بیرون آوردم و امام علی النقی را دیدند همه بسجده درافتادند پس متوکل ملعون
چوبدار برخواست و پای را در زمین میکشید تا بخیمه خانه که در پیش بود درفت و بیهوش
بیفتاد امام علی النقی برخواست چون متوکل بدانست که امام برفت بیرون آمد و گفت
ویلک یا بلطون اینها چه بود که این غلامان کردند گفتم بخدای که من نمیدانم گفت بپرس من پرسش
کردم غلامان گفتند او هر سالی پیش ما می آید و دین بر ما عرضه میدارد و نزدیک ما ده روز
مقام میکند و او وصی پیغمبر است پس بفرمود متوکل تا ایشان را همه سرشان چون سر گوسفند
ببریدند چون نماز خفتن بود نزدیک امام علی النقی رفتم خادمی استاده بود مرا گفت درآی
درفتم چون مرا بدید گفت یا بلطون با آن قوم چه کردند گفتم یا امام همه را ذبح کردند امام
گفت دوست میداری که ایشان را ببینی گفتم بلی پس بدست اشارة کرد که در پس
رو و چون برفتم همه را زنده دیدم و در پیش هر یکی میوه نهاده بود و میخوردند روایتست
از ابراهیم بن محمد الطاهری که گفت متوکل بیمار شد بسبب جراحتی که برو آورده بود و مشرف
بر هلاک گشته و هیچ جراح و طبیب دلیری نمیکرد که آهنی بدان رساند پس مادرش نذر کرد
که اگر خدای تعالی عافیت دهد نذری بزرگ با امام علی النقی فرستد و فتح بن خاقان
پیر متوکل گفت که اگر به امام علی النقی فرستی و بعضی طلبی از شفا خالی نباشد پس کسی

بفرستاد

بفرستاد دیده و در سامره محبوس بود و علتی ناوی بگفتند امام گفت پشک گوسفند بگلاب
حل کنند و بر آنجا نهند رسول باز آمد و پیغام بگذارد جماعتی خوارج تمسخر و استهزا کردند
کردند پس بکار بستند فی الحال آنچه امام فرموده بود عمل کرد خواب بر متوکل غالب شد و جراحت
گشاده گشت و خون و ریم بسیار بیرون آمد و عافیت یافت مادرش را خبر کردند بدان
شکرانه ده هزار دینار در کیسه کرد و مهر برنهاد و به امام فرستاد چون متوکل بهتر شد
در پیش او گفتند که شیعه مال و سلاح پیش امام علی می آرند که خروج کند متوکل سعید
حاجب بفرستاد که بشب برو و خانه امام علی النقی را برهم زن و هرچه بینی بردار و نزد
من آر سعید گفت نردبانی برداشتم و چون بر بام سرا رفتم امام چراغ را بدست خادم
داد و مرا پیش خود برد جبه صوف پوشیده و کلاهی همچنان بر سر نهاده و سجاده از
لیف خرما گسترده بوده است من در خانها رفتم هیچ نیافتم غیر از آن کیسه مهر مادر خلیفه
و شمشیری با نیام برداشتم و پیش خلیفه بردم مادر را از آن پرسید گفت در خستگی
تو نذر کرده بودم چهار صد درم دیگر با آن ضم کرد و شمشیر بداد تا ببردم و عذر خواستم
از پی دستوری در سرا رفتی امام گفت وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ
زود باشد که ظالمان جای خود بدانند روایت کرد ابو القسم البغدادی از زرافه
که نزدیک من معلمی بود شیعی و من با او مزاح کردمی و او را رافضی خواندمی شبی بخانه
رفتم و همچنان بقاعده هر روز با او مزاح میکردم بعد از آن گفت ترا بر من حقهاست
بدانکه امام مرا خبر کرده که امروز تا سه روز دیگر متوکل بمیرد یا او را بکشند من خشم گرفتم
و او را دشنام دادم چون خالی فکر کردم که مرا چه زیان دارد که جمع و ضبط مال خود بکنم پس روز
دیگر برنشستم و برفتم و هرچه مرا در آن سرا بود تمام آوردم و هرچه در سرای خود داشتم

پنهان کردم بغیر از حصیری که بر آنجا می نشستم چون شب چهارم بود ترکان جمع شدند
و متوکل را بکشتند و من خود و مال بسلامت و عافیت بیرون آمدم و شیعی شدم و بملازمت
امام رفتم و مرا دعا گفت و بدو تولا کردم   روایت کرد ابوهاشم جعفری که متوکل را
مجلسی بود که در آنجا مشبکها ساخته بودند که بر دیوار میکردید و بر آنجا مرغان بد آشیانه
بودند چون روز بار بودی هیچکس سخن همدیگر نتوانستی شنید از غلبکی آواز مرغان
چون امام علی النقی بر آنجا آورده ندی آن مرغان دم در کشیدندی و ساکن شدندی
و تا امام حاضر بودی نفس از آن مرغان دم در کشیدندی و ساکن شدندی و تا امام
حاضر بودی نفس از آن مرغان بیرون نیامدی تا امام برخواستی فریاد کردندی
و کبکان داشتی که در جنگ افکندی چون امام بمجلس آمدی کبکان در پس دیوار
خزیدندی چنانکه کسی را خدمت کنند چون امام برفتی دیگر بسر جنگ رفتندی   روایت
کرد ابوسلیمان از ابن اورمه که گفت در ایام متوکل بسر من را بیا رفتم نزدیک سعید
حاجب و متوکل امام علی النقی به او داده بود که شهید کرداند من در آن سرا رفتم نزدیک
سعید حاجب و متوکل امام علی النقی به او داده بود که شهید کرداند من در آن سرا
رفتم امام را محبوس دیدم و برابر او گوری میکندند پس من سلام کردم و سخت
بگریستم امام گفت آنچه در خاطر ایشانست تمام نخواهد شد و صاحبش را دو روز
دیگر خواهند کشت بعد از دو روز متوکل را بخوار یار هر چه تمامتر بکشتند و بعد فرج رفت
بعد از آن به امام گفتم که حدیث رسول الله است که با ایام دشمنی مکنید که ایام با شما دشمنی
کند و بدرستی که سخن رسول الله را تاویلست اما روز شنبه از آن رسول الله است
و یکشنبه از آن امیر المومنین علی و دوشنبه از آن امامان حسن و حسین و سه شنبه از آن امام

زین

زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و چهارشنبه از آن امام موسی کاظم و امام
علی الرضا و محمد التقی و من که علی النقی ام و پنجشنبه از آن پسرم حسن و جمعه از آن
پسر پسرش مهدی است **فضایل امام علی النقی صلوات الله و سلامه علیه**
روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از عبدالواحد بن محمد بن عبدوس العطار و او
از علی بن محمد بن قتیبة اللیث بوری و او از حمدان بن سلیمان و او از صقر بن ابی
دلف که گفت از ابی جعفر محمد التقی شنیدم که میگفت امام پس از من پسرم علیست
امر او امر منست و قول و طاعت او از آن منست و بعد از و پسرش حسن امام است
امر و طاعت و قول او همچنانست که از آن پدرش و خاموش شد پس من گفتم
یا ابن رسول الله امام بعد از حسن کیست بگریست بعد از آن گفت قایم منتظر گفتم
یا ابن رسول الله چرا ویرا قایم میگویند گفت زیرا که قیام کند بعد از آنکه ذکرش
مرده باشد و اکثر خلایق که با مامت او گفته باشند مرتد شده باشند گفتم چرا ویرا
منتظر گویند گفت زیرا که ویرا غیبتی بود که ایام آن بسیار بود و پس مخلصان منتظر
خروج او می باشند و شکاکان انکار میکنند و جاحدان بذکر وی استهزا میکنند
و وقت نهند کاذبان در آن دروغ گویند و شتاب نمایند کاذبان در آن هلاک شوند
و تسلیم کنندکان در آن نجات یابند   روایت از یعقوب بن السکیت که گفت متوکل
مرا بخواند و گفت مسئلهٔ چند راست کنم و از ابوالحسن علی النقی سوال کنم چنانکه
آن دستخوار باشد و غرضش آن بود که تا مگر ویرا مشکلی شکستی بود و در میان تا
خاص و عام خجل شود پس چون روز موکب بود و بار خلایق و مردمان در محل خود
بنشستند من از آخر صف برخواستم و گفتم یا ابا الحسن دستوری میدهی مرا در سوال

کردن امام دانست که مرا فرموده اند گفت بگو گفتم مرا خبر ده که چرا موسی کلیم مخصوص بود در
معجزه بعصا و ید بیضا و آلت سحر و عیسی مریم باکمه و ابرص و مرده زنده کردن و آلت طب
و محمد حبیب الله صلوات الله علیهما به بیان و فصاحت امام علی النقی علیه السلام گفت زیرا
که موسی در روزگاری فرستاد که غالب آن روزگار سحره و کاهن بودند پس بدان
سبب عصا و ید بیضا فرستاد که مثل آن در وسع ایشان نبود و بدان سحر ایشان
باطل کرد و حجت بر ایشان لازم گردانید و عیسی را در عهدی فرستاد که غالب اهل آن
عهد علت و بیماریها و طب بود پس بدانچه ایشان نا آوردند از اکمه و ابرص شفا دادن و مرده
زنده گردانیدن معجزی که از طب ایشان زاید آمد و بر علم ایشان غالب شد و مثل آن
در وسع ایشان نبود تا حجت بر ایشان گردانید لازم و محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
در روزگاری فرستاد که غالب اهل آن شعر و خطب و کلام و جدل و خصومت بود چنانکه
در حق ایشان فرمود که بل هم قوم خصمون پس قرآن عظیم به ایشان فرستاد
که در او است قصص و اخبار گذشتگان و شرح احوال متأخران و بیان چیزها و موعظها
و انواع سخن که اگر مشرکان و منافقان جهد کردندی که مثل یک کلمه یا یک آیه مثل آن
بیارند نتوانستندی پس بدان بر ایشان حجت ثابت میگردانید و مواخذه میساخت
گفتم بخدای که جواب اینست پس این خبر به یحیی بن اکثم القاضی علیه ما یستحق رسید متوکل
گفت که چیزی نکردی که این را فضیحت بلند گردانیدی و فضل صاحب ایشان بلند گردانید
ابن السکیت را با بحث و مناظره چه کار متوکل گفت رای تو چیست یحیی اکثم گفت اگر
دستوری دهی مسئلها راست کنم که امام را فضیحت چنانکه اشتر در وحل فروماند
او درماند گفت چنان کن و موسی بن امام محمد التقی علیه السلام گفت من در سرای عام

بر یحیی

بر یحیی بن اکثم رسیدم کاغذی بمن داد و سوالها نوشته گفت از برادرت بپرس من
نزدیک برادر خود ابوالحسن امام علی النقی رفتم و بعد از سوالها یحیی خبر دادم گفت
تو چرا جواب ندادی گفتم جواب آن پیش من نبود بعد از آن کاغذ و دوات و قلم بطلبید
و املا نشاند و بر من املا کرد و من نوشتم که بسم الله الرحمن الرحیم خدای رشد کند الهام
کناد نامهٔ تو بما رسید بدانچه ما را امتحان کردی از شریعت بر سبیل عنیت تا مکر را
طعن بر ما یابی اگر عاجز شویم و الا خدای تعالی جزا دهاد بر نیت تو آنچه پرسیده از قول الله
عز و جل که وَ خَرُّوا لَهُ سُجَّدًا چگونه انبیا یوسف را سجده کردند بدانکه سجود یعقوب
و فرزندانش یوسف را نبود شکر بود مر خدای را که پراکندگی ایشان را جمع کرد و یوسف را
نبوت و ملک داد اما آنچه پرسیده از قول الله عز و جل که وَ لَوْ أَنَّ مَا فِی الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ
أَقْلَامٌ وَ الْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ کَلِمَاتُ اللّٰهِ و گفته که این
کلمات چیست و این اقلام و محل آن هفت دریا در زمین کجاست بدرستی که بحقیقت آن است
که حق تعالی فرموده اگر درختان دنیا همه قلمها بودی و دریاها مداد بودی و هفت دریا
دیگر آن دریا را مدد بودی و در زمین چشمها روان شدی چنانکه در طوفان نوح روان
شد آن همه مداد گشتی کلمات خدای نوشته شدی و عاجز شدندی و کلمات خدا ما ایم
که حجت خدایم و آن دریاها در زمین عین الیوست(?) و عین الکبریت و عین برهوت
و عین باحواست(?) اما آنچه پرسیدی در حکمهای خنثی که امیر المومنین علی کرد چگونه داشته
که بول کرد دید و مرد بودندی یا زن و چگونه در فرج ایشان توان نگریست بدرستی که
جماعتی گواهان هر یکی با آینه بایستند و بول کند و ایشان آینه مقابل او بدارند و حکم
کنند حکمی که اهل آسمان و زمین خشنود بودند اما آنچه پرسیدی که مردی بجلاد گوسفندی

رفت و رایی را دید که با میش بهم آمده بود چون صاحب گوسفند را دید رها کرد و گوسفند
در میان گله رفت اکنون با آن گوسفند چه کنند اگر بشناسند و چه کنند اگر نشناسند بدرستی
که اگر آن گوسفند بشناسند بکشند و بسوزانند و اگر نشناسند گله گوسفند را بدو نصف کنند
و قرعه زنند تا بدو گوسفند رسد قرعه زنند تا یکی افتد آنرا بکشند و بسوزانند اما آنچه پرسیدی
در نماز بامداد که چرا قراءة بجهر میخوانند و آن از نماز روز است بدرستی که پیغمبر صلی الله
علیه و آله این نماز بتاریکی شب گذاردی اول وقت آنجا که حق خبر داده که و قرآن
الفجر کان مشهودا پس قرات از شب باشد و نماز از روز اما آنچه پرسیدی از حکم
امیر المومنین علی در حق آنکه لواطه کرده بود که چرا پاک کرد آن امیر المومنین علی گفته بود از
سه کار یکی اختیار کن گفت بگو گفت بشمشیرت بکشم یا دیواری بر سرت اندازم یا به
آتشت بسوزانم آن مرد گفت ازین سه عذاب کدام سختتر است امیر المومنین بفرمود
تا او را به آتش بسوزند اما چون مرد نزدیک آتش رسید مغفول گفت من حلال کردم بعد ازان
او را بسوخت بدرستی که چون امام از قبل خدای تعالی بود و برا رسد که حنت نهد و حنو کند
نشنیدی قول خدا در حق سلیمان بن داود علیهم السلام آنجا که گفت هذا عطاؤنا فامنن او
امسک بغیر حساب پس ابتدا بمنت کرد پیش از منع اکنون ترا بیا گاهانیدم پس بحق خدا
که قدر خود را بدان و در خاندان مصطفی و مرتضی علیهم السلام امتحان مکن چون نامه بیحیی
بن اکثم علیه اللعنه رسید بمتوکل رسانید و برو خواند آن سوالها بحکم متوکل نوشته بود متوکل
گفت ازین مرد چیزها مپرس که جواب میدهد و مردمان غلبه میکنند و الله تعالی اعلم بالصواب

وفات امام علی النقی صلوات الله علیه امام چهل ساله بود ازان هشت سال و پنج ماه
با پدر بود و ایام امامتش سی و سه سال و هفت ماه بود ایام امامتش بقیه ملک واثق آنکه

متوکل

متوکل پادشاه شد آنکه منتصر بن متوکل پادشاه شد آنکه احمد بن محمد بن المعتصم ثم
المستعین آنکه زبیر بن المتوکل که معتز للعنش بود امام در آخر پادشاهی معتز ل شهید شد
بزهر در روز دوشنبه سیم رجب سنه اربع و خمسین و مائتین و نزدیک امام پسرش بود
امام حسن عسکری ع و امام علی النقی پیش ازان بمتوضا رفته بود و غسل کرده و بیرون آمد
و ازار و شانخ کرد با حرم خود رفت و بر فراش بخسپید و برحمت رضوان و جنات حره
پیوست امام حسن عسکری بیرون آمد و جامه برخود بدرید و امام را در خانه خود دستش کرد در سرا
دفن کردند صلوات الله علیه **فصل فی ولادة ابی محمد الحسن العسکری صلوات الله**
وسلامه وطرف من معجزاته وفضایله ووفاته خواجه ابوجعفر قمی رضی الله عنه میگوید
که ولادت امام حسن عسکری علیه السلام روز آدینه بود هشتم ماه ربیع الاول سنه احدی
و ثلثین و مائتین و مادرش غزال یا نوبیه یا سوسن بود و امام را چهار پسر و سه دختر بود
پسران محمد مهدی و موسی و جعفر و ابراهیم و دختران عایشه و فاطمه و دلاله روایت کرد
سعد بن عبدالله الاشعری از ابی هاشم داود بن القاسم الجعفری که گفت من نزدیک امام
حسن عسکری علیه السلام بودم که درخواستند که مردی از اهل یمن فرستاده میخواهد که ترا
ببیند پس مردی جسیم طویل درآمد و سلام کرد و اقرار داد بولایة امام من گفتم کاشکی
من بدانستمی که این مرد کیست امام حسن عسکری دریافت و گفت این پسر آن اعرابیه است
که سنگ پاره دارد که پدرانم بمعجزات ولایت بر آن مهر نهاده اند و مهرها بر آن ظاهر است
آنگه امام با آن مرد گفت که آن سنگ پاره بیرون آورد و بدست امام داد یک طرف سنگ
هموار بود امام مهر بر آنجا نهاد و نقشش در او پیدا شد و به آن مرد داد و گفت ای اهل
بیت رحمت خدای و برکاتش بر شما باد ذریة بعضها من بعض گواهی میدهم که حق

تو فرض است و صدق و تو ولی خدای داود بن ابراهیم الجعفری میگوید که من پرسیدم
که نام تو چیست آن مرد گفت نام من مجمع بن الصلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام
غانم آن زن اعرابیه بود که آن سنگ پاره پیش امیر المومنین علی آورد و مهر بران نهاد
و این پسر او و پدران او این سنگ را بدوازده امام رسانیده بودند و ایشان بموجب
فرموده حضرت شاه مردان صلوات الله علیه بر آنجا مهر نهادند و هنوز پیش ایشان است
و آن زن سعاد نام داشت روایت کرد داود بن القاسم الجعفری که گفت نزدیک
امام حسن العسکری بودم که گفت چون مهدی ظهور کند بفرماید تا منارها و مقصورها که در
مساجد است خراب کنند داود گفت با خود گفتم این از برای چه بکند امام روی با من کرد که
برای آنکه بدعتها که ظاهر شود روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله عنه از ابی الفضل الشیبانی
از ابی الحسن محمد بن بحر بن سهل الشیبانی الرهنی که گفت بشر بن سلیمان النخاس مرا
گفت و این بشر از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و موالی امام محمد التقی و امام
علی النقی بود صلوات الله علیه و در سامره خانه اش در جوار خانه امام حسن عسکری
بود چنان روایت میکند که کافور خادم بیامد و گفت بمن که امام حسن عسکری ترا می طلبد

اجابت

اجابت کن او را برخواستم و برفتم مرا تعظیم کرد و بنشاند و گفت یا بشر تو از فرزندان
انصاری و موالات و دوستی میان ما و شما بوده خلف از سلف این دوستی میراث
یافته اند و شما اید کتاب و معتمد ما اکنون میخواهم که شما را بنوسم تا کنیزکی بخری برای
ما گفتم یا سیدی بالعین والراس آنگه نامه نوشت بخط رومی و مهر بر آنجا نهاد و دستارچه
زردی پر وی آورد و دویست و بیست دینار در آنجا بود گفت این را بستان و به
بغداد برو و به معبر فرات حاضر آی چاشتگاه از فلان روز و چون زورقی پر دیا بدانجا

رسد

رسد کنیزکان را بینی با جماعتی از وکلا و بنی عباس و جوانان عرب تو پیش کسی رو که عمرو بن
یزید النخاس است و کوشش میدار تا کنیزکی عرضه دارند که صفتش چنین و چنین باشد
و جامه خز ستبر (درشت) پوشیده باشد و نگذارد که کسی او را عرضه دارد یا دست بدو رساند
و او میگوید وا هتک ستراه یعنی فریاد از پرده دریدن پس خریداری فریاد کند
که او به سیصد دینار رغبت رسید کنیزک گوید مراد تو هیچ رغبت نیست بر مال خود شفقت
کن پس تو پیش عمرو بن یزید رو و بگوی که این نامه ایست لطیف از اشراف روزگار
که صفت سخاء خود کرده است بلغت و خطی رومی اکنون این نامه بکنیزک رسان اگر مایل است
من وکیل اویم در خریدن بشر بن سلیمان گفت من بفرمان امام بدان همه قیام نمودم
و آن نامه بکنیزک رسانیدم سخت بگریست و عمرو بن یزید را گفت مرا بدین مرد فروش
پس در بهاء وی مساحت میکردم تا بدویست و بیست دینار قرار گرفت آنچه بر آن دادم
و کنیزک را بیع کردم و به بغداد بخانه خود آوردم آن نامه را از گریبان برون آورد
و بر چشم می مالید و بر آن بوسه میداد من بتعجب گفتم نامه کسی را بوسه میدهی که
او را نمیشناسی گفت ای عاجز منم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر پادشاه روم و مادرم
از فرزندان حواریان است و بدرستی که جدم قیصر خواست که مرا به برادرزاده خود
دهد و من سیزده ساله بودم پس خلایق را از قسیسان و رهبانان و امرا و قایدان
و نقیبان و ملکان جمع کرد و تختی جواهر بنهاد و برادرزاده را بران تخت نشاند
صلیبها کرد و پادراوردند فی الحال بتان نگونسار شدند و پایها تخت از جای برخاست
و آن مرد در افتاد و بیهوش شد دیگر باره بنمود تا همچنان صلیبها بر پا کردند همچنان
شد که اول بود مردم بخواستند و متفرق شدند و قیصر غمناک شد و در منزل زنان رفت

شد و در منزل زنان رفت

و بیرون رفتند و گذاشتند من آن شب عیسی و شمعون و حواریان بخواب دیدم که در این
کوشک جمع آمده‌اند و منبری نهاده‌اند از نور که شعاع آن با آسمان پیوست و حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه و امیر المومنین علیه السلام و ده تن از فرزندان ایشان در آن مجلس
حاضر آمدند بعد از آن رسول الله بر روح الله گفت که ما پیش تو بخواهندگی این دختر آمده‌ام
که از وصی تو شمعون بن فتاة بخواهیم که پسر ما ابی محمد حسن عسکری را دهد پس عیسی بشمعون
گفت که شرف بتو فرود آمد پس رسول الله خطبه خواندند و مرا به پسر خود داد و عیسی و علی
و فرزندان ایشان بر آن گواه شدند چون من از خواب بیدار شدم ترسیدم که اگر بگویم
مرا بکشند بعد از آن خسته و مجروح شدم چنانکه تمامی طبیبان در مملکت روم از مداوا
آن عاجز شدند چون از طعام و شراب باز ماندم جدم پیش من آمد و گفت چه در دل تو
می آید تا از برای تو حاصل کنم گفتم اینها اسیران مسلمانانرا از بند و زندان خلاصی ده
که عیسی و مریم مرا شفا دهند جدم بفرستاد و همه مسلمانانرا خلاص داد و من جلدی نمودم
و اندک طعام و شراب خوردم جدم شاد شد پس شبی بخواب دیدم که حضرت فاطمه زهرا
و مریم بنت عمران بدیدن من آمدند و مرا تلقین کلمه توحید کردند و من اسلام آوردم حضرت
فاطمه علیها السلام مرا بسینه خود باز گرفت و مرا بنواخت چون بیدار شدم دلم شعله‌ور
پس بشر گفت من پرسیدم تو چون بأسیری افتادی گفت جدم لشکری بجنگ مسلمانان
میفرستاد ابو محمد در خواب مرا گفت که تو از عقب لشکر برو و من با زنی و خادمی چند
روان شدم طلایع مسلمانان بر ما افتادند و اسیر کردند و تا این غایت هیچکس در کار من
ندانست و بدرستی که آن مرد که من در غنیمت وی افتادم نام من پرسید جواب دادم
که نرجس نام دارم بشر گفت نام کنیزکان است دیگر گفت عجب که رومیه و زبان عربی

میدانی

میدانی گفتم جدم قیصر مردی مولع بود در بابهای بسیار دانستنی اما زنی عرب بر من گماشته
بود تا عربی بیاموخت بشر گفت او را بر داشتم و بسامره پیش امام ابی محمد حسن
العسکری بردم امام گفت چگونه خدای تعالی عز اسلام و خواری نصاری بتو نمود و شرف
خاندان محمد رسول الله صلوات الله علیه گفت یا ابن رسول الله چگونه صفت کنم
آنچه تو بدان عالمتری امام گفت من میخواهم که ترا اکرامی کنم ده هزار دینار دوست
داری یا بشارتی گفت بشارت امام گفت بشارت باد ترا بفرزندی که پادشاه دنیا شود
در شرق و غرب عالم پر عدل و قسط کند چنانکه پر ظلم و جور شده باشد پس امام کافور
خادم را گفت که خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد امام گفت این آنست که میگفتم پس حکیمه
ساعتی بیک دست در گردن او کرد و بسیار بشارتش پرسید پس امام خواهر را گفت او را
بخانه خود ببر و فرض و سنتش بیاموز و بدو آموزان که مادر قائم آل محمد است می
باید که کامل باشد روایت کرد احمد بن محمد بن جعفر الشریف الجرجانی که گفت سالی
بحج رفتم و بسامره رفتم نزدیک امام حسن عسکری و اصحاب ما مالی بمن داده بودند خواستم
که بپرسم که آن مال تحویل که کنم پیشتر از آنکه من بگویم گفت مال تحویل مبارک خادم کن دیگر
گفت شیعه شما در گرگان سلام و زمین بوسی میرسانند امام گفت بدرستی که تو از
حج فارغ شوی و بگرگان روی بعد و نود روز و در آن روز که تو بروی ایشانرا اعلام
کن که من آخر این روز نزدیک ایشان آیم و تو راه راست برو که بسلامت و عافیت
باشی و پسرت را شریف پسری آمده باشد و ویرا الصلت بن الشریف بن جعفر بن الشریف
نام کن که خدای تعالی او را بحد بلوغ برساند و از اولیا و شیعه ما باشد گفتم یا امام
ابراهیم بن اسمعیل الخلجی از شیعه شماست و با دوستان شما بسیار احسان و انعام میکند

چنانچه در هر سالی صد هزار درم باشد که بدوستان و موالی شما میدهد امام گفت خدا سخن خیر
دهاد و ابراهیم الحلجی باحسانی که با شیعه ما میکند خدای او را بیامرزاد و پسر نیکو روزی
و پاکرداناد پس چون باز رسیدم بکوی حسن عسکری سلامت میرساند و میگوید که پسرت را
احمد نام کن چون تاخیر کردم و باز گشتم همان روز که امام گفته بود من بجرجان رسیدم یاران
بتهنیت من آمدند ایشان را بآمدن امام اعلام کردم و گفتم بسوالی وصیی که دارید آماده کرده باشید تا امام
برسد شاید که تو تف نکند پس چون نماز پیشین بگذاردم فرمود پس من در قدمش
افتادم و دستش را بوسه دادم بعد از ان یاران را نیز پرسش کرد و گفت من جعفر بن الشریف را
خبر داده بودم که در آخر این روز نزدیک شما آیم پس من نماز پیشین در سامره گذاردم و پیش
شما آمدم تا عهد تازه کنم پس بیاید بسوال المسایل و مهماتی که شما راست اول کسی که سوال
کرد نضر بن جابر بود که گفت یا بن رسول الله چند ماه است که پسرم جابر نابینا شده
از خدای بخواه تا او را صحت دهد گفت بیار او را چون بیامد امام دست بر چشم او مالید
بینا و کامل شد انگه خلایق حاجت عرض میکردند تا همه ایشان بگذارد و هم در ان ساعت
روانه شد روایت کرد علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید بن علی که گفت در صحبت امام
از سرای عامه تا خانه امام چون بخانه رسانیدم خواستم که باز گردم امام گفت بایست
و خود در خانه رفت و مرا طلبید و صد دینار بمن داد و گفت فلانه کنیزک تو بمرد من بخانه رفتم
کنیزک مرده بود احوال پرسیدم گفتند آب میخورد بگلویش بماند و بمرد روایت کرد محمد بن
علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر که گفت دنیا بر ما تنگ گرفت پدرم گفت پیش امام حسن
عسکری رویم که مردی سخی و کریم است و ما محتاج باشیم شاید که دویست درم عطا
کند صد از برای کسوت و صد از برای آرد بعد از ان بخانه او رفتیم فی الحال خادمی بیرون

الله و ما را و او را اندرون برد و سلام و پرسش فرمود که چرا تا این وقت پیش ما نیامدید
و بیرون آمدیم بعد از ان غلامی بیرون آمد و کیسه به پدرم داد پانصد درم در آنجا بود
و کیسه بمن داد سیصد درم در آنجا بود بعد از ان امام گفت بسوراء شوید آنجا رفتند و زنی
بخواستند و امروز هر روز داخل ایشان نه هزار درم است روایت کرده اند که در
ری طبیبی بود موعبد نام و صد سال عمر داشت و از شاگردان بختیشوع حکیم بود
و متوکل او را احضار کرده بود در طب پس روزی امام حسن عسکری کس بدو فرستاد
تا بیاید و فصد کند پس بیامد و امام او را بحجره فرستاد و گفت می باش تا من ترا
طلب کنم و در ان وقت ساعتی خوب بود پس امام مرا در وقتی بخواند که از برای فصد
خوب نبود و طشتی عظیم بزرگ بیاورد و فصدش کردم و خون میرفت تا طشت پر شد
انگه امام گفت ببند ببستم و مرا بحجره فرستاد و طعام بسیار بیاورد و تناول کردم
و ببودم تا نماز دیگر مرا بخواند و طشت بطلبید و رگ بگشود تا آن طشت پر شد دیگر ببستم
و شب آنجا بودم چون بامداد شد و آفتاب برآمد مرا بطلبید و طشت خواست و دیگر رگ
امام بزدم چیزی همچنان شیر اسفید از دستش بیرون آمد تا طشت پر شد ببستم آنگاه
جامه و صد دینار را بمن داد و عذر خواست و مرا روانه کرد پیش بختیشوع رفتم و حکایت
کردم گفت خون در تن آدمی هفت من است و این خون اگر از چشمه بیرون آمدی ممکن
که منهدم و خراب شدی پس اینجا بختیشوع بمطالعه کتب مشغول شد و هیچ جا این رگ
نیافت بعد از ان نامه براهبی نوشت که از و دانا تر نبود و دیر عاقول نام داشت
و قصه امام و ماجرا او که گذشته یاد کرد و آن نامه بموعبد داد و بانی دیر فرستاد چون نامه
بخواند بسوار شد و بسامره رفت در خانه امام فی الحال خادمی سیاه بیرون آمد و اشتر را

بیست و با بند رون رفتم و میانهٔ امام و این راهب بحثها رفت تا افتاب بالا گرفت راهب
جامهٔ شرک بانداخت و جامهٔ اسلام بپوشید و بتحقیق مؤمن و مسلمان شد و جامهٔ
نخستین رفت پیش با ذاکه و سکد قدوم بجای اورد بعد ازان راست کفت مسیح را یافتم
و مسلمان شدم و باقی عمر از ملازمت امام غافل نشد و شب و روز حاضر بود روایت کرد
علی بن علی بن الحسین بن شابور که در سامره قحطی عظیم پیدا شد پس خلیفه اهل مملکه و فضلا را
فرمود تا باستسقا بیرون روند پس سه روز بنمازگاه رفتند و دعا میکردند باران نمی آمد پس روز
چهارم جاثلیق بصحرا رفت و ترسایان و رهبانان همراه وی در میان خلایق چون جاثلیق دست
دراز کرد باران از اسمان بارید تا کرفت روز دوم و سیم همچنان باران در استاد و خلایق
در فتنه افتادند پس خلیفه کسی بامام حسن عسکری فرستاد و او محبوس بود و برا از حبس
بیرون کردند و کفت دین و امت جدت دریاب که هلاک شدند امام کفت فردا بیرون رویم
و شک از میان بر دارم ان شاء الله تعالی روز سیم جاثلیق و رهبانان بیرون رفتند و امام
ابی محمد حسن عسکری با اصحاب خود بیرون رفت چون امام بدید که جاثلیق دست دراز کرد فی الحال
غلامی ازان خود را فرمود تا دست راست جاثلیق از هم جدا کرد در میان انکشتان استخوانی سیاه
بیرون اورد و به امام داد ابی محمد حسن عسکری کفت یا جاثلیق این زمان باران خواه و میغ پیدا
بود فی الحال از هم بشد و افتاب روشن ظاهر کشت پس خلیفه کفت این استخوان کیست امام
کفت این مرد بکور پیغمبری رسیده مرسل و این استخوان بدست او افتاده و هرکز استخوان پیغمبر
ظاهر نکنند که از اسمان باران بارید ن کرد خلیفه و خلایق از شک بدر امدند فضایل امام
حسن عسکری علیه السلام روایت کرد خواجه مفید از جعفر بن محمد بن قولویه و او از
محمد بن یعقوب و او از حسن بن محمد الاشعری که کفت احمد بن عبد الله بن خاقان متولی ضیاع

وخراج

وخراج بود در قم روزی در مجلس وی ذکر علویان و مذهب ایشان میرفت و او بغایت
دشمن خاندان بود روزی کفت من ندیده ام مردی مثل حسن عسکری در سیرت و سکون و عفاف
و بزرکواری روزی پیش پدرم استاده بودم و ان روز بار بود حاجبان در امدند
و کفتند امام حسن عسکری بر در استاده پس پدرم باواز بلند کفت اورا دستوری دهید
پس مردی کندم کون در امد نیکو بالا نیکو روی نیکو چشم چون پدرم اورا بدید چند کام پیش
باز کرد و این با هیچکس نکرده بود جمیع العمر چون نزدیک امد دست بکردن وی کرد و سینه
و روی امام را بوسه داد و دستش بکرفت و بر مصلی که خود نشسته بود او را بنشانید
و به دو زانو پیش وی بنشست و روی با وی کرد و بسیار او را پرسید بعد ازان امام برخواست
دیکر پدرم دست بکردن او کرد و او را روانه کرد پس من حاجبان و غلامان پدرم را کفتم این
کیست کفتند این علویست و او را امام حسن عسکری میکویند من تعجب زیادت کردم
و مضطرب بودم تا که شب درامد و عادت پدرم ان بودی که در شب بنشستی و نظر کردی
در انچه روز به پادشاه عرضه خواستی داشت پس چون نماز بکذارد و بجای خود بنشست
پس من نزدیک وی بنشستم و هیچکس دیکر پیش او نبود مرا کفت یا احمد ترا حاجتی هست
کفتم اری اکر دستوری دهی کفت بکو کفتم ای پدر این مرد کیست که بامداد پیش تو بود او را
اکرام کردی و نفس خود را فدای او میکردی کفت ای پسر او امام رافضیانست
حسن عسکری ای پسر این امامت و سلطنت که می بینی همه حق اوست و صلاحیت و عفت
و سیرة خوب و صیانت و عبادت لازمهٔ مبارک اوست پس اضطراب در من زیادت
شد و پدر را دشمن کرفتم که انکه داشت امام نیک نکرد پس در ایام نزدیکی امام رنجور شد
خلیفه کسی پیش پدرم فرستاد که حسن عسکری رنجور شده پدرم برنشست و بتعجیل بدار الخلافه

رفت و خلیفه پنج کس از خادمان عملا ز حضرت امام حسن عسکری فرستاده بود که تا در خانه اش سامره
خدمت کنند و خبر و حال وی بخلیفه میرسانیدند تا که امام را وفات رسید یکبار فریاد از خلق سامره
بر آمد و بازارها معطل کرده شد و همه خلایق بجنازه وی آمدند و سامره آن روز بیچون روز
قیامت بود و بنی هاشم و علویان و عباسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معتمدان
و حکیمان و طبیبان حاضر بودند پس خلیفه بعیسی بن متوکل فرستاد تا بر امام نماز گذارد عیسی بیامد
و نماز گذارد و امام را دفن کردند و از فرزندان او امام محمد مهدی امام بود والله اعلم وفات
امام حسن عسکری علیه السلام افضلها و من التحیات اتمها و اکملها بدانکه امام را
بیست و نه سال عمر بود از آنجمله بیست و سه سال با پدر خویش بود و بعد از پدر خویش شش سال امام بود
و در زمان او پادشاهی معتز و واثق که او را مهتدی میگفتند و احمد المعتمد بن جعفر المتوکل آخر شد
وفات امام در ثامن ربیع الاول سنه ستین و مائتین بود و امام شهید شد بزهر مستعین
خلیفه بنی عباس علیه اللعنه والله تعالی اعلم بالصواب فصل فی ولادة الامام الثانی عشر
حجة الله فی خلقه و بقیة الباقیة لدینه الموعود باستخلافه فی ارضه و مکنه امنا بعد خوفه القائم
بقسط الله والناطق بامانته والمشغل بحکم الله والخلف الحجة الله محمد المهدی یا صاحب الزمان
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و ما من الاخبار الواردة فی ذلک
روایتست از خواجه ابو جعفر طوسی از ابن ابی جید و او از محمد بن الحسن بن الولید و او از صفار
و او از محمد بن الحسن القمی و او از ابی عبد الله المطهری و او از حکیمه خاتون بنت امام محمد التقی که
گفت امام حسن عسکری کسی بمن فرستاد در نیمه ماه شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین و مرا طلبید
چون برفتم گفت ای عمه امشب پیش من روزه بگشا که امشب خدای تعالی شاد گرداند
بولی و حجت خود و خلیفه بعد از من حکیمه گفت مرا از آن خبر شادی عظیم در خاطر پیدا شد جامه
خود

خود بر داشتم و در صحن خانه آمدم که امام حسن نشسته بود با کنیزکان خود من گفتم یا امام حجة القائم
از کدام کنیزک خواهد بود گفت از سوسن بعد از آن نماز شام و خفتن بگذاردم طعام آوردند
و با سوسن روزه گشادم و با او در یک خانه آسایش کردیم و من در اندیشه بودم از کار ولی
خدا بعد از آن وضو ساختم و نماز شب بگذاردم سوسن نیز بیرون آمد و وضو ساخت و نماز
شب بگذارد چون بوقت سحر رسید از خانه بیرون نشد و دید و مرا از امام حسن شکی در خاطر آمد که در شب
فرمود که قایم در وی پدید خواهد آمد و نزدیک صبح بود و هیچ پیدا نشد امام حسن عسکری از حجره آواز
داد که شک مکن که وعده دادم است من خجل شدم بالتی در میان خانه بانداختم و سوسن را برابر جا
نشاندم و در پیش وی بنشستم پس سوسن دست مرا بگرفت و سخت بمالید و کلمه شهادت
بگفت فی الحال ولی خدا از او جدا شد و سر بر زمین نهاد و سجده کرد پس او را بر کنار خود
نشاندم امام حسن آواز کرد که یا عمه پسرم را پیش من آر چو بیاوردم امام زبان در دهنش بمالید
فی الحال چشم باز کرد و آنگه زبان در دهان و گوشهای او کرد و راست بر دستهای خود نشانید
راست بنشست امام دست بسر حجة القائم فرود آورد و گفت سخن گو یا نور من
خدای عزوجل قایم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید
ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن
لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون و صلوات
و صلوات بر رسول فرستاد و درود بر امیر المومنین و امامان تا پدرش آنگه امام حسن
عسکری او را بمن داد و گفت یا عمه او را بمادرش ده تا چشمش روشن شود و بداند که
وعده خدا حق است پس او را بمادرش دادم صبح دوم بر آمده بود نماز صبح بگذاردم
و امام حسن را وداع کردم و بخانه خود بعد از سه شب بدیدار مهدی مشتاق شدم بر امام

خانه
و بخانه امام حسن رفتم و قصد آن کردم که سوسن در آنجا بود هیچ اثر ندیدم و ذکر نشنیدم
پس نزدیک امام حسن عسکری رفتم شرم داشتم که سوال کنم پس امام حسن عسکری گفت
یا عمه حجة القائم در کنف و حرز خداست تا وقت ظهور او دستوری دادهم چون مرا وفات رسد خدای
تعالی حجة القائم را غایب کرداند و شیعه من در اختلاف عظیم شوند ایشان را خبر ده که خدا
ولی خود را از خلق پوشیده کرداند و ظاهر نکرداند تا جبرئیل اسپ بیارد و او را سوار
کرداند و او باسته و کار خلق بکذارد روایت از محمد بن ابراهیم بن اسحق از حسن
بن علی بن ذکریا از ابی عبد الله بن محمد بن خلیلان که گفت مهدی را ولادت در روز جمعه بود
مادرش را ریحانه و نرجس و صقیل و سوسن میگفتند روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رضی الله
عنه از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش و او از محمد بن اسمعیل و او از محمد بن ابراهیم
الکوفی و او از محمد بن عبد الله الطهوری که گفت نزدیک حکیمه بنت امام محمد تقی رفتم در عهدی
که امام ابو محمد حسن عسکری درگذشته بود تا از حجة القائم خبری پرسم و آنچه مردمان
بشکنند معلوم کنم چون بر نشستم مرا گفت بنشین آنگه گفت ای محمد خدای تعالی زمین را خالی
نکند از حجة ناطقه و آن را در دو برادر نهاد حسن و حسین از برای تفضیل ایشان و بزرگی
که خدای تعالی خاص کرد اینه فرزندان حسین را چنان که خاص کرد اینه فرزندان هارون
بر فرزندان موسی اگر چه حجة بود موسی بر هارون پس فضل از آن فرزندان هارون است
در بنی اسرائیل تا قیامت پس من گفتم یا سیدی مرا حدیث کن بولادت سید من و غیبت
او پس حکیمه گفت که مرا کنیزکی بود نرجس نام و امام حسن عسکری بزیارت من آمده
و آن کنیزک حاضر بود امام در و نگریست من گفتم یا سیدی مگر او را دوست داشتی گفت نه
یا عمه ولیکن تعجب میکنم گفت بچه چیز ترا تعجب او گفت زود بود که از وی فرزندی در وجود

آید

آید که بر خدای عز و جل گرامی باشد و زمین را پر عدل و داد کرداند چنانکه پر جور و ظلم
شده باشد من گفتم او را بنزدیک تو فرستم گفت از پدرم دستوری خواهم حکیمه گفت من
جامه بپوشیدم و پیش برادرم امام علی النقی رفتم چون بنشستم گفت یا حکیمه نرجس را
پیش پسرم فرست گفتم بدین کار آمده ام تا از شما دستوری خواهم گفت خدای دوست
داشت که شما شریک کرداند در مزد و فضیلت حکیمه گفت بخانه رفتم و کنیزک را بیاراستم
و بخانه امام حسن عسکری بردم و پیش کرامت باو بخشیدم و میان ایشان جمع کردم و امام
حسن روزی چند نزدیک من مقام کرد آنگه نزدیک پدر رفت و پدرش در آن چند روز
بجوار حق پیوست و امام حسن عسکری بجای پدرش نشست من بزیارت او میرفتم
چنانکه بزیارت پدرش زیرا حجة خدای بود روزی نرجس بیامد تا موزه من بیرون
کند من گفتم تو مولای و من خدمتکار چون امام حسن این بشنید گفت خدای ترا جزای
خیر دهاد نزدیک غروب رفتن آفتاب بود امام گفت یا عمه امشب اینجا باش که شب ولادت
مهدی است گفتم هیچ نشان آبستنی بر نرجس نمی بینم امام گفت چون فجر شود آبستنی
نرجس ترا معلوم شود که مثل وی همچنان مادر موسیست که چون فرعون قتل اطفال کرد
هیچ بر مادر موسی ننمود تا شب ولادت من پیش نرجس رفتم و او را خبر دادم گفت من
در خود هیچ آبستنی نمی یابم نخسبیدم تا وقت طلوع فجر و نرجس پیش من خفته بود و نمی
جنبید ناگاه برجست ترسان و لرزان حکیمه او را بسینه خود باز گرفت امام حسن آواز
داد که سوره انا انزلناه بر او خوان چون تمام کردم نرجس گفت بر من ظاهر شد آنچه شما
میگفتید و من کلام میخواندم و قائم در شکم مادر میخواند ناگاه بر من سلام کرد جوابش
دادم و بترسیدم امام آواز داد که مترس ناگاه حجابی در میان پیدا شد که من نرجس را

نمی دیدم فریاد کردم و پیش برادرزاده رفتم امام گفت یا عمه نرجس هم بر جای خود است
من باز گردیدم آن حجاب زایل شد نرجس را دیدم که بر او اثر نوری ظاهر است
بود که چشم را خیره میکرده و کودک او را دیدم ختنه شده ناف بریده بر زمین او نشسته
سبابه بسوی آسمان برداشته و میگفت اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اللّٰه و اَنَّ جَدّی
رسول الله و اَنَّ اَبی اَمیرُ المُؤمِنین و یک یک امامان را نام برد تا که گفت خداوندا وعده
که با ما کرده روا کن و کار من تمام کن و قدم مرا ثابت دار و زمین را پر عدل
و قسط گردان بمن پس امام حسن آواز کرد که یا عمه او را بیار برداشتم و بیردم چون
به پدر نگاه کرد او را سلام کرد حضرت او را بدست بگرفت دیدم مرغان بر سر او
پرواز کردند زبان در دهانش کرد و دست بر پشتش میکشید انگاه گفت بمادرش ببر با او
دهید ببردم و مادرش او را شیر داد و بنزدیک پدرش آوردم مرغان همچنان بر سر وی
پرواز میکردند پس مرغی آواز داد امام گفت او را بردار و نگاه دار و هر چهل روز
یکبار او را بنزدیک من بیار پس آن مرغ امام مهدی را برداشت و غایب شد و مرغان
دیگر او برفتند پس نرجس بگریست امام او را ساکن کرد و گفت نشود باشد که پیش تو
آورند حلیمه گفت که من به برادرزاده خود گفتم که این مرغ چیست گفت روح القدس
که پرورنده امامان است و تعلیم علمشان او میکند بعد از آن چون چهل روز برآمد
باز آوردندش برادرزادم بفرستاد و مرا طلبید چون نزدیک وی رفتم
کودکی را دیدم در حرکت آمده پیش من میرفت گفتم سیدی این کودک
دو ساله است امام گفت بدرستی که اولاد انبیا و اوصیا بخلاف اولاد
دیگران باشند پس مدتی برآمد مرده شده بود چون من بخانه برادرزاده

خود

خود رفتم مرا گفت بنشین آن جوان بنشین گفتم این کیست گفت پسر حسن است و
خلیفه منست و چون مرا نیابید مطیع و منقاد او باشید که حجت خداست والله اعلم **فصل**
فی ما ظهر من فضایله و معجزات القایم علیه السلام روایت است از خواجه ابو جعفر طوسی
رضی الله عنه و او از محمد بن جعفر الاسدی و او حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم العلکی که من
در طواف بودم در آخر طواف بمقام از راست کعبه جوانی نیکوروی خوشبوی پیدا شد و سخن
میگفت که از آن نیکوتر نشنیده بودم خواستم که با او سخن کنم نمیگذاشتند پرسیدم که
کیست گفتند ولی خدا و پسر رسول الله هر سال از برای حاجیان خود ظاهر شود
با ایشان سخن گوید من نیز گفتم یا امام راه راستی بمن نما سنگ پاره بمن داد و یکی از
غلامان گفت چه بود که پسر رسول الله بتو داد نگاه کردم طلا بود گفتند حجت بر تو ظاهر شد
که امام بمن گفت که مرا می شناسی گفتم نه گفت اَنَا المَهْدی اَنَا قایمُ الزَّمان اَنَا الَّذی
املاها عدلا کما مُلِئَت جورا یعنی منم مهدی منم قایم زمان منم آنکس که زمین را پر عدل
کنم چنانکه پر جور شده باشد روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد از حبیب بن محمد
بن یونس بن شاذان الصنعانی که گفت نزدیک علی بن ابراهیم المازیار رفتم
طلب کردم نیافتم پس شبی در خوابگاه خفته بودم یکی میگفت ای علی بن ابراهیم
بدرستی که خدای تعالی دستوری داد در حج و غایب شد پس آن شب نخفتم تا وقت صبح و متفکر
شدم و روی بمدینه نهادم و چون زیارت کردم دیگر بطرف مکه رفتم شبی طواف کردم
جوانی نیکوروی خوشبوی را دیدم که میخرامید نزدیک او رفتم گفت از کجایی گفتم از عراق
گفت از کدام گفتم از اهواز گفت خصیبی آنجا بود گفتم بجوار حق رفت گفت خدای
او را رحمت کناد و گفت علی بن ابراهیم المازیار را میشناسی گفتم منم گفت خدای تعالی

ترا بحیث کو یاد آن نشان که میان پدرم و تو بود چه کردی گفتم با من است گفت بیار بیرون آ
وردم چون آنرا بدید اشک از چشمهاش روان شد انگه گفت ای پسر مازیار بر حال خود
رو و بار بربند و بقبیلهٔ بنی عامر رو که مرا آنجا بینی برفتم و بار بر نهادم و بقبیلهٔ بنی عامر رفتم آن
جوان را دیدم که ندا میداد که نزدیک من آی و سخن میگفت تا از کوه عرفات و منا بگذشتیم
در میان کوهها طایف افتادیم فرود آمدیم و نماز شب بگذاردیم و روان شدیم چون بالا
طایف رسیدیم مرا گفت هیچ می بینی گفتم بشته ریگ می بینم و خیمهٔ بر انجا میرفتم تا نزدیک
انجا گفت فرود آ که ذلیل شود هر صعبی و خاضع شود هر جباری انگه گفت دست از
مهار شتر بدار گفتم که رها کنم گفت این حرم قایم است و درنیاید جز مؤمنی و اینجا
درنگ کن او بکلی بخیمه در رفت ساعتی برآمد گفت درآی برفتم قایم را دیدم نشسته
بود وشاح کرده و نعلی از ساخته در عایب سجادت و کرم و پر هیبت کاری به بالا نه
دراز درازه و نه کوتاهی کوتاه و بشانی همچون کمان ابرو شند رخان کم گوشت بر رخ راست
خالی سیاه چون مشک و عنبر بوی از و میدمید چون او را بدیدم سلام کردم جواب داد و پر
سش خوب کرد و احوال عراق و اصحاب عراق پرسید گفتم یا سید من در دست ذل
و خواری گرفتارند گفت یا ابن المازیار سود بود که شما ایشان پادشا شوید چنانکه
ایشان بر شما پادشاه اند گفتم یا سید من بد نیستی که حاجت ما دور است و راه مطلب دراز گفت
ای پسر مازیار پدرم مرا فرموده است که نزدیک نکنم با قومی که خدای بر ایشان خشم گرفته است
و ایشانرا بلعنت کرده و ایشانراست عذاب الیم و مرا فرموده است که ساکن به باشم بکوهها که
خالی باشد و من در تقیه ام تا آن روز که دستوری خروج برسد گفتم وقت خروج
کی است گفت انگاه که میان تو و کعبه جدایی افتد و دابة الارض بیرون آید و با وی عصای

موسی

موسی و خاتم سلیمان بود و مردمانرا میاندازد تا بحشر پس درخواستم که مرا بمنزل خود رسانند
بعد ازان مرا دلیلی کرد و ازانجا بکوفه رفتم و مرا هیچ وهم نبود   روایت از ابی الادیان
که گفت من خدمت امام حسن عسکری میکردم و نامهاء او بشهرها می بردم پس در بیماری
که وفات میکرد نزد وی رفتم نامه نوشت و مرا بمداین روانه کرد و گفت تو پانزده روز غایب باشی چون
بسامره آیی از خانهٔ من فریاد شنوی و مرا بر تخت شوی بینی گفتم یا سید چون قایم مقام تو کی باشد
گفت انکه جواب نامهاء من از تو طلب کند و بر من نماز کند [illegible]
و جوابهاء آن بستدم و بسامره آوردم روز پانزدهم بود چون برسیدم امام دعوت حق را
لبیک اجابت گفته بود و بجوار رحمت حق پیوسته و بر وفق ان الله یامرکم ان تؤدوا
الامانات الی اهلها خلافت و وصایت و امامت بمهدی گذاشته آواز فریاد شنیدم
و برادرش جعفر را دیدم با شیعه که جمع بودند و خلایق او را تهنیت میگفتند من گفتم اگر امام
است امامت باطل شد زیرا که دیده بودم که شراب میخورد و طنبور میزد و قمار میباخت
من او را تعزیت دادم جواب نداد و از پیش برسید انکه عقیل بیرون آمد گفت یا سیدی برادرت را
کفن کردند بیا و بر او نماز گذار جعفر با شیعه روانه شد چون بجنازه رفتیم امام حسن را
دیدم کفن کرده بر نعش نهاده و جعفر پیش رفت که نماز گذارد چون تقدم بکرد کودکی
گندم گون بیرون آمد و ردای جعفر را بکشید و گفت یا عم من اولیترم بر نماز گذاردن بر پدر
و پس آن کودک پیش رفت و نماز گذارد و دفنش کرد نزدیک گور پدرش امام علی النقی
نگرد و با من کرد که ای بصری جواب نامها بیار بمن تسلیم کردم و بجعفر رفتیم او بانگ میکرد کسی و یرا
گفت که آن کودک چه کس بود گفت بخدا که هرگز او را ندیده ام و نمی شناسم پس جماعتی از قم
رسیدند و وفات امام را معلوم کردند ایشان از قایم مقام امام پرسیدند حوالت بجعفر کردند

تهنیت و تعزیت کفتند و پرسش نمودند و کفتند با ما چها و مالها است اسامی آنچنانکه
امامان میکفتند تو نیز بکوی جعفر برخواست و دامن بیفشاند و کفت این زمان غیب از ما
میخواهند و روانه شد خادمی بیرون آمد و کفت نامها فلان و فلان و چندین نقد و طلا با شما
بدیدید تمام تسلیم کردند و کفتند امام اوست پس جعفر بن امام علی النقی پیش معتمد خلیفه
رفت و حکایت بکفت معتمد موکلان خود بفرستاد تا سوسن را بکیرفتند و از و مهدی طلب
میداشتند او انکار عظیم نمود سوسن را با بن الشوارب تسلیم کردند تا عذاب کنند بعد از
ساعتی خبر رسید که یحیی بن خاقان بمرک مفاجات بمرد و صاحب برید در بصره خروج کرده است
از سوسن بداشتند و بترتیب لشکر مشغول شدند روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از ابی العباس
احمد بن الحسین بن عبد الله بن محمد بن مهران و او از ابی الحسن زید بن عبد الله البغدادی و
او از ابی الحسن بن علی عبد الله بن محمد بن مهران و او از ابی الحسین بن سیار الموصلی که کفت
چون امام حسن عسکری وفات رسید از قم و کوهستان و اطراف ممالک آمدند و مالها
آوردند چون بسامره رسیدند امام کذشته بود از قایم مقام او پرسیدند کفتند برادر
جعفر کفتند کجاست کفتند در زورق نشسته و در دجله شراب میخورد قوم کفتند این صفت
امام نیست باز کردید نامیکان خود دزوم جعفر بن محمد الحمیری القمی کفت باستید تا او
بر دجله بیاید و تحقیق کار وی بدانیم چون جعفر باز آمد ایشان برفتند پیش او و کفتند ما
قمیم و جماعت شیعه و یاران همراه اند و مالها پیش امام حسن عسکری می آوردیم کفت
مالها کجاست کفتند با ماست کفت بیارید کفتند انکاه نشاید است بکو که چند است و [illegible]
کیست امام حسن چنین میکرد جعفر کفت بر برادرم دروغ میکویند مال پیش من آرید کفتند
ما از آن نشانها است دلیل آنکه جعفر پیش خلیفه رفت و او در سامرا بود و حکایت کرد

…کرده بود و آنرا بمباهج المهج نام کرده از خدای تعالی توفیق خواست و اینجا لب…
…ونتوا انجا که شبهه یا مجال دروغ با محال بود اختیار کرد و از مکررات اجتناب
…ار نکرده و کا ظاهر بود و اخبار یکه بکوایان دین بر محک یقین زده بود نه
…کتاب را بهجة المباهج نام نهاد و مفصل کردانید و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت
…انتو خیت … هو حسبی و نعم المعین

فصل فی ذکر نزول النبی …

روایتست از محمد باقر خازن علم نبوی …
…علیهم السلام که رسول صلی الله علیه وآله وسلم کفت من و برادرم علی
بودیم در پیش حضرت عنایت الهی پیش از آنکه آدم را آفرید بچهار ده هزار
…آدم را بیافرید آن نور بصلب وی آورد و همچنان از صلب وی بصلب
تا بصلب عبد المطلب رسید پس انکاه دو قسم کردانید قسمی بصلب عبد الله
… وکوشت و خون ما هر دو یکیست هر که وی را دوست
… مرا دشمن داشته باشد و عاصمی روایت کرد
…وآله وسلم علی را مدح و ثنا میکفت عباس برخواست و کفت تو …
کفت چنین است کفت پس تو علی را دایم بر برادران بنی هاشم تفضیل
…ید و داده و وی را زهرا نام نهاده رسول صلی الله علیه وآله وسلم از سر
…نه چنانست که می پنداری خدای تعالی نور من و نور علی … زده
…فریدکان آفرید و ان نور وی را تسبیح میکفت در آن وقت که هیچ چیز وی را
…در را نشکافت و از آن عرش بیافرید و آن نور وی را … تسبیح میکفت در آن وقت
…و نور علی را بشکافت و … قلم بیافرید و علی از ان …

پس نور حسن [illegible] و از وی آسمانها و زمین آفرید و وی از ان هر دو بهتر است
حسین [illegible] از و [illegible] آفرید و وی از ان هر دو [illegible] انکه ابری
بدید امد آسمانها و زمین را تاریک کردانید و [illegible] زمان ظلم
تعالی با ایشان کلمه گفت و نوری بیافرید آسمانها از ان [illegible]
نور فاطمه را بیافرید و از ان [illegible] زهرا لقب کردند روایتست از عبد الله بن
رضی الله عنه که گفت از پدرم شنیدم که گفت چون عبد الله را ولادت بود نوری
که از روی وی می تافت همچون نور افتاب پدرم گفت این پسر را کار
من بخواب دیدم که مرغی سفید از پشتی وی بپرون امد و بپرید تا که
و باز کرد دید و بر در خانهٔ کعبه نشست و قریش همه وی را سجده کردند
کردید میان آسمانها و زمین و شعلها چون شعاعها از و بمشرق و مغ
از معبر پرسیدم گفت از صلب وی فرزندی بدید آید که اهل مشر
عباس گفت چون من آن خواب دیدم عبد الله را در دل می
می افتادم تا که آمنه را بخواست و آمنه از نیکوترین زنان قریش
بنیابر را ولادت بود من نزدیک وی امدم آن نور ندیدم ک
او را بر گرفتم و بخواست آنچه گفته بودند در روی بیمیدم
چنانکه عبد [illegible] کرد و حدیث کرد مرا آمنه گفت چون کار [illegible]
شنیدم که از جنس سخن آدمیان نبود و علی از سند پس دیدم بر قضیبی از یاقوت
و زمین و نوری از سر آن علم بری امد تا بآسمان و کوشکهای شام دیدم کریی در قشی
آتش و کرد و بر کرد خود مرغان دیدم بر صفت اسبز و خوبا بالها باز کرده اینده

سا بطلبید و گفت مال پیش جعفر برید گفتند ما وکیلان و [illegible] نهاکر [illegible]
[illegible] او بگوید و مال بستاند جعفر گفت دروغ بر برادر من می بندند الّا علم غیب است
[illegible] قوم رسول است ما علی الرسول الّا البلاغ المبین جعفر مبهوت شد و جواب
نداد [illegible] خادمی برسید و گفت یا فلان و فلان اجابت کنید مولای خود را برفتیم در خانهٔ
امام حسن عسکری مهدی را دیدیم همچون ماه بر تختی استاده جامهای سبز پوشیده سلام
کردیم جواب داد و پرسش کرد و مالها را وصف کرد بسجده در افتادیم و زمین را بوس
دادیم و مالها بکذرانیدیم و گفت دیگر مال میارید دیگر جعفر قصد کرد و خلیفه را بر ان داشت
مهدی را بگیرد و مهدی تا بر آن غایب شد وی موجود است و با شارت و فرمان الهی
[illegible] گردد ان شاء الله تعالی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

وصلی الله علی خیر خلقه محمد
و آله اجمعین الطیبین
الطاهرین
برحمتک
یا ارحم
الراحمین

ان شاء الله
تمت
بعون
الوهاب



تمت
ان شاء الله
تمت
الوهاب طلعه [illegible]
طلعه کعب

600

600

یا علی

محمد

یا علی